

زندگینامه شمیده

از بنیانگذاران سازمان جوانان کمونیستی
واتحادیه های کارگری توده ای در ایران



بکوشش و ویرایش: بهرام چوبینه

زندگینامه شمیده

به کوشش و ویرایش: بهرام چوبینه

زندگینامه شمیده

به کوشش و ویرایش: بهرام چوبینه

چاپ نخست اسفند ماه ۱۳۷۳

حق چاپ و انتشار این کتاب برای ویراستار محفوظ است

چاپ و صحافی: چاپخانه مرتضوی، آلمان

فهرست کتاب

۳	پیشگفتار ویراستار
۹	پیشگفتار نویسنده کتاب
۱۷	خاطرات کودکی
۲۱	مدرسه متوسطه شوروی
۳۳	عضویت در حزب کمونیست ایران
۴۱	بازداشت
۴۳	زندان موقت
۴۵	بازپرسی
۴۴	زندان
۵۵	ادبیات در زندان
۶۵	شکنجه ها
۶۸	یک مرد مبارز
۷۱	این داس و چکش مخوف
۷۳	خائنین

۸۳	میزبانان و محافظین
۹۲	غیرسیاسیون
۱۰۱	اژدهای زمین خوار
۱۰۴	داستان يك روس سفید
۱۰۸	مبارزه ادامه دارد
۱۱۹	زندان تهران
۱۲۵	ایام تبعید در اصفهان
۱۳۴	در تلاش معاش
۱۵۵	حوادث شهریور ۱۳۲۰
۱۵۹	سفر بی اجازه و برگشت
۱۶۱	تشکیل حزب توده ایران
۱۶۷	چگونگی تشکیل حزب توده در اصفهان
۱۸۰	انتخابات دوره ۱۴
۱۸۵	در تهران
۱۸۸	تشکیل شورای متحده مرکزی
۱۹۰	اولین کنگره حزب توده ایران
۱۹۳	مقدمه مرامنامه حزب توده ایران
۲۰۱	در آذربایجان
۲۰۴	تبریز
۲۲۵	وحشت و فرار
۲۴۲	مهاجرت
۲۴۹	مدرسه حزبی

۲۵۶	تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان در شوروی
۲۶۰	احیاء و تشکیل فرقه در مهاجرت
۲۶۵	مرگ پیشه‌وری
۲۷۰	ایرانیهای ساکن آذربایجان
۲۷۸	جاسوسان و گزارشگران
۲۸۵	خویشاوندان
۲۹۱	کار در روزنامه آذربایجان
۲۹۴	رابطه حزب توده ایران و فرقه در مهاجرت
۳۰۳	کار در آکادمی
۳۰۶	کنگره بیستم حزب کمونیست
۳۲۳	زندگی شخصی...
۳۲۸	کار در آکادمی (بخش دوم)
۳۳۵	انتخابات در فرقه دمکرات آذربایجان
۳۴۴	دیدار با شخصیت‌ها
۳۵۷	زندگی در مهاجرت
۳۷۰	مسافرتها
۳۷۴	انقلاب بهمن ۵۷
۳۷۶	سفر نافرجام
۳۸۱	دیدار با دختر و پسر
۳۸۵	کنفرانس ملی
۳۹۴	چشم انداز آذربایجان شوروی
۴۱۵	خلاصه
۴۳۲	نتیجه

پیشگفتار ویراستار

انتشار خاطرات افراد سیاسی، صرف نظر از مقام و منزلت حزبی و اجتماعی آنان، یکی از ضروری ترین مواد تحقیق در تاریخ معاصر میهنمان ایران است.

در هر کدام از این زندگینامه ها، بخشی از حقایق تاریخی آشکار می گردد و هر واقعه ای هر چند خصوصی و شخصی، تصویر روشنی از افراد نام آور و گمنام تاریخ ایران را نمایان می کند.

من گمان می کنم که این کتاب نمایانگر زندگی مردیست که کوشش دارد، ماجراهای زندگی خصوصی و سیاسی خود را صمیمانه و بی پرده برای آیندگان به یادگار گذارد.

چنین می نماید که شمیده هنوز در رویاهای جوانی خود سیر و سلوک میکند. واز زمره انقلابیونی است که هنوز و تا کنون مشعل مبارزه را برای رسیدن به آزادی، عدالت اجتماعی، دموکراسی و از همه بالاتر استقلال ملی بر زمین نگذاشته، و خسته و فرسوده نگردیده است.

در زندگینامه شمیده بدون توجه به گرایش سیاسی وی، و مسائل و مشکلات غربت، هیچ گاه عشق به میهن به فراموشی سپرده نشده است. با این همه برغم عنوان آن، این کتاب تاریخ مختصر حزب توده ایران و فرقه دمکرات آذربایجان بشمار می رود.

شاید خوانندگان با برخی از ماجراها که ارتباط تنگاتنگی با نام آوران سیاسی آن دوران و یا زمان ما دارد و نامشان در این کتاب آمده است، موافق نباشند. و یا در هنگام مطالعه کتاب، برلبانشان ریشخندی تلخ نقش بگیرد. زیرا برخی از مطالب کتاب به سختی با احساسات خود شمیده گره خورده و آنچه می خوانیم بیان کننده حالات روحی و هیجانات فکری شخص شمیده است.

اگر لغزشی در بیان خاطره ای دیده شود. که احتمالاً وجود دارد. من گمان نمی کنم که این لغزشها، آگاهانه و با انگیزه و هدف خاصی از جانب نویسنده کتاب انجام گرفته است. بهمین سبب این زندگینامه، گوشه های دلنشین و آموزنده فراوان دارد. و بنا بر این در مطالعه کتاب می باید به زندگی شخص شمیده همیشه توجه ویژه ای گردد. و در صداقت و يك رنگی او نباید تردید و دو دلی

بخود راه دهیم..... من خوانندگان را صمیمانه دعوت می کنم در قضاوت در پیرامون نویسنده کتاب شتاب به کار نبرند و رعایت انصاف را بنمایند و شماتت را بکناری گذارند.....

بی تردید زندگی کودکی شمیده و کار جانفرسای مادر و اصولاً تمامی خانواده او در روح و روان این انسان نازک اندیش و میهن پرست تأثیر فراوانی گذاشته و در انتخاب و گرایشهای سیاسی وی بی تأثیر نبوده است.

شمیده در هنگام فرار از ایران به غربت، ظاهراً همه چیز خود را در راه عقیده اش از دست داده و مجبور می شود عاقبت نافرجام انقلاب را که قبله امید عده ای بود در هرج و مرج و وحشت پشت سر گذارد. و میهن و خانواده اش را برای همیشه ترك کند.

ظاهراً بهمین خاطر در آخر عمر، او میل دارد با نوشتن «زندگینامه» خویش به جوانان هشدار دهد که تنها عضویت در يك حزب سیاسی معنی و مفهوم سیاسی شدن و یا بودن را نمی دهد. او آگاهانه به جوانان پند می دهد که به رهبران خود اعتماد نکنند و بطور مداوم و مستمر اعمال آنان را کنترل و اگر ممکن باشد هر روز و در هر حال رأی اعتماد و یا عدم اعتماد برای آنها بگیرند. و اگر لازم دیدند از فرمان آنان سرپیچی کنند. آشوب براه اندازند و زندگی حزبی را با راه یابی فرهنگی و سیاسی هم ساز نمایند.

با فروپاشی سوسیالیسم در اردوگاه شرق و در هم ریختن معیارها و ارزشهای سیاسی در دنیای غرب. ملاحظه می کنیم که در روابط عاطفی و فرهنگی کمونیستها و سوسیالیستها و هم چنین کنسرواتيوهای ایرانی، آشوب و هرج مرج در تمامی طیف های سیاسی چپ و راست رخنه کرده است.

گاهی از سرنادانی و خود خواهی، برخی از رهبران چپ و راست، مجبور بوده اند با نوعی دست پاچگی و آشفتگی، نظم جدیدی را جایگزین آرمانهای مه آلود گذشته خود بنمایند. تا بتوانند ظاهراً با واقعیت های دنیای جدید تطبیق کنند.

شاید انتشار زندگی‌نامه های افراد سیاسی يك سازگاری میان دریائی شك و تردید ایجاد کند و بهانه ای برای آغازی نو و تدوین و تنظیم اندیشه ای نو، با واقعیت‌های دنیای نو گردد.

بنظر من تنها راه فرار از این هرج و مرج و آشفتگی منظم سیاسی در ایران این است، که خود را از بند رویاها رها سازیم و به آنچه مقدورمان هست و نه آنچه می باید باشد بسنده کنیم. بدون آنکه آرمانها و آرزوهای خود را پنهان و یا فراموش داریم.

ایرانیان با هر نوع عقیده سیاسی و دینی، باید به واقعیت هائی که در حال آزمایش است و هنوز استحکام و استقرار خود را نیافته و این خود وسعت و پیچیدگی و تنوع جامعه آینده ایرانی را نمایان می نماید، متشبث گردند.

بیائیم ترس از اشتباهات اجتناب ناپذیر را بکناری گذاریم و با همبستگی و اتحاد به این آشفتگی فرهنگی میهنمان ایران پایانی منطقی بدهیم.

احزاب چپ ایران در نظم پذیری این اتحاد و همبستگی، مسئولیت خطیری را بدوش می کشند و در بازیابی هویت ملی، نقش میهنی و جایگاه واقعی و بلوغ سیاسی خود را، می باید هم اکنون و بیش از هر زمان دیگر ظاهر و نمایان سازند.....

ما ایرانیان، زمانهای طولانی گسیخته از هم زندگی کرده ایم. جنبش چپ ایران همیشه يك سازمان زیر زمینی و به معنای حقیقی آن حزب سیاسی نبوده است. حال زمان آن رسیده که با احترام به حقوق و حیثیت فرد فرد ایرانیان مسائل و مشکلات جامعه خود را با اتفاق و تفاهم پاسخ گوئیم.....

من ویرایش خاطرات این نیک مرد ایرانی را، بطوری که در اصالت متن کتاب رخنه ای ایجاد نگردد و با آنچه که در توانم بود، انجام دادم.

چه زیبا، انسانی و دوست داشتنی می بود اگر این انقلابی پیر می توانست، آخرین روزهای زندگی خود را در میان هم میهنان و در خاک میهنش، در امنیت کامل به آخر رساند.....

شاید بی مناسبت نباشد که در این مقدمه کوتاه اعتراف کنم، که من هیچ گاه عضو يك سازمان و یا حزب راستی و چپی نبوده ام. زیرا این سازمانها و به اصطلاح احزاب ایرانی، هیچ گاه و بکلی با شناخت و آگاهی من از حزب و فعالیت سیاسی سازگار نبوده اند. و کوشش من در انتشار این گونه آثار، تنها و فقط بخاطر احترام عمیق و صمیمانه من به آزادی اندیشه و حیثیت انسانی و برای استحکام فکر دموکراسی در میهنمان ایران، انجام می گیرد.

من بر این باور هستم. برای پژوهش جامع و دقیق در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران، نیاز مبرمی به مآخذ و مدارك مهم و معتبر میباشیم. انتشار مجموعه ای از خاطرات و زندگینامه های افراد نام آور جامعه ایرانی، پژوهش در تاریخ تفکرات سیاسی و اجتماعی ایران را آسان میسازد.....

کم و کیف گذران کمونیستهای ایرانی، آنگونه که زیستند، چه آرمانهایی را دنبال می کردند، بر چه بودند، و برایشان چه گذشت. موجب گسترش تفاهم و شناخت و آشنایی ایرانیان از این جنبش سیاسی در ایران است. انتشار این گونه آثار خدمت به آگاهی ملیست که ایرانیان زمان ما به تدریج در باره گذشته و اکنون خود کسب می کنند. رد یا قبول این گونه آثار بر عهده پژوهندگان و ساعیان در پژوهش فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران زمین است.

آن چنانکه از متن کتاب مستفاد می شود. این خاطرات در ایام ناخوشایندی نوشته شده است. ایامی که شمیمه پیر، خسته و بیمار در تنهایی و غربت زندگی می کند. آنچه می خوانید زندگینامه و خاطرات و عقاید خود محرر معلی شمیمه است. پس الزاماً نمی تواند بازگو کننده عقاید و اندیشه های ویراستار کتاب باشد.

تصور می کنم که شمیمه در انتظار دیدن انقلاب واقعی ایران، بلکه در آرزوی بازگشت به میهنی آباد و آزاد و دمکرات، روز شماری می کند و چشم براه تلاش جوانان مبارز ایرانی است.

تا زمانی که ایرانیان عاشق ایران وجود دارند. نباید هیچ گاه وحشتی بدل راه دهیم که در غربت و تبعید چون شمیمه آخرین روزهای زندگی را در تنهایی و سکوت بسر ببریم.

من می باید صمیمانه از آقای مهندس باقر مرتضوی ناشر کتاب سپاس خود را ابراز دارم. ایشان در کمال بزرگواری چاپ و انتشار این کتاب را بدون لحظه ای تردید قبول کردند و این موجب نهایت امتنان و مباحثات است.

به امید روزی که ایرانی آباد و آزاد داشته باشیم

۱۸ اسفندماه ۱۳۷۳ - بهرام چوبینه

پیشگفتار نویسنده کتاب

در حدود ده سال پیش، موقعی که خاطرات زندان رشت را می نوشتم، در صفحه آخر آن (خاطرات زندان ۱۳۵۹) متذکر شده بودم که اگر فرصت و سلامتی اجازه داد، بعداً خاطرات زندان تهران، تبعید در اصفهان و زندگی در مهاجرت را نیز به قلم خواهم آورد.

در این مدت ده سال که از چاپ آن خاطرات می گذرد فرصتی بدست نیامده بود ولی حال که سال ۱۳۶۹/۱۹۹۰ میلادی است و اکنون در حدود ۹ ماه است که بعلت شکستگی پا در بیمارستان بستری هستم و از جایم نمی توانم تکان بخورم آن «فرصت!» بدست آمده، و تصمیم گرفته ام به وعده خود عمل نموده و علاوه بر موضوعات بالا، بخش فعالیتم در آذربایجان را نیز علاوه کنم و شروع به نوشتن خاطرات بنمایم.

بدون اینکه حمل بر چیزی دیگر بشود، باید اضافه کنم که از شکستگی پا، بیماری قلبی و کلیه و عمل جراحی که در پیش دارم مرا به فکر انداخت و با خود گفتم نباشد که «غزل خدا حافظی» را بخوانم بدون این که آنچه بر من گذشته است و در دل دارم به دوستان بخصوص به جوانان نگویم. این است که اکنون چندی است شروع به نوشتن خاطرات خود

کرده ام. البته قبلاً نوشته های پراکنده و یادداشت‌هایی را که داشتم جمع آوری و از آنچه در حافظه باقی مانده است استفاده کرده و خاطراتم را تقدیم می‌کنم.

انگیزه ای که مرا وادار به نوشتن خاطرات نمود به غیر از تاکید دوستانی که کم و بیش از سابقه من با خبرند، عده ای از جوانان هستند که بعد از خواندن خاطرات بعضی از فعالین و مسئولان حزبی می‌خواهند با خاطرات يك عضو ساده ولی با سابقه حزب هم آشنا شوند، تا شاید موفقیتها و هم‌چنین ناکامی‌ها و شکست‌های نهضت‌های آزادیبخش مردم را از نظر او هم بدانند و نوشته‌های همه را تجزیه و تحلیل نموده خودشان نتیجه‌گیری کنند.

علت دیگر نوشتن «زندگینامه» این است که ممکن است احیاناً عده زیادی از جوانان ما از این حوادث بی‌خبر باشند، باشد که نوشته‌هایم به کشف حقیقت کمک کند و بدانند که مبارزه با ارتجاع از دیروز و امروز شروع نشده، بلکه سابقه طولانی و ریشه‌های عمیق تاریخی دارد و این مبارزه در انحصار قشر معینی نیست.

۵۴ من از سن ۱۶ سالگی وارد جریانات سیاسی شده‌ام و امسال که سال ۱۳۶۹/۱۹۹۰ است و من اکنون ۷۶ ساله‌ام. درست شصت سال از آن تاریخ می‌گذرد و در عوض این شصت سال شاهد و یا شریک حوادث گوناگون بوده و در زندگی با اشخاص ساده و خادمین سیاسی و اجتماعی در تماس بوده در زندگی روزمره اخلاق و رفتارشان را از نزدیک مشاهده کرده از آنها چیزهایی آموخته‌ام و بقول معروف «کمال هم نشین در من اثر کرد.....».

۴ باید علاوه‌کنم که من احتیاج نداشتم با علوم اجتماعی، کتابها و نوشته‌های مختلف آشنا شوم تا بدانم استثمار چیست، ظالم کیست و ظلم و اجحاف کدام است، بلکه زندگی خودم، خانواده و نزدیکانم، همه اینها را

به من آموخت، یعنی «دانشگاه» من خود زندگی و حیات بوده است. در نتیجه این گونه آموزشها بود که داخل جریانات سیاسی شدم و در عوض در این ۶۰ سال سعی کردم اگر قدم کوچکی هم شده در راه آزادی زحمتکشان و برقراری عدالت اجتماعی در کشور بردارم. ✕

آنچه در زندگی، از معاشرت با مردم آموخته ام اکنون میل دارم بقدر توانایی و امکان تقدیم جوانان کنم تا اگر خواستند این کارها را ادامه دهند، اشتباهات را تکرار نکنند و شاید هم آشنایی با خاطرات من و دیگران نیز برای کار عملی انقلابی و یا عموماً برای زندگی بی فایده نباشد. بدون شك در زندگی، خواه زندگی سیاسی و خواه غیر سیاسی، اشتباهاتی هم داشته ام ولی آیا کسی پیدا می شود که در مراحل مختلف زندگی با حوادث گوناگون روبرو بشود و اشتباه نکند؟ به هیچ وجه مدعی نیستم که نوشته هایم آخرین کلام و یا آخرین مرجع شمرده میشود بلکه فقط نظرگاه شخصی من است.

✕ من موقعی وارد جریانات سیاسی شدم که در حدود چند سال بود رضا خان، رضا شاه شده بود و علی رغم آن قشریکه در اوایل کار هنوز ماهیت حقیقی رضا خان را بخوبی درک نکرده بودند - چنانکه ماهیت رژیم ولایت فقیه را هم در اوایل خوب تشخیص نداده بودند - آزادیخواهان حقیقی منجمله اکثر کمونیستها ماهیت او را تشخیص داده بودند. مخصوصاً می نویسم اکثر کمونیستها، چون میان کمونیستهای ایرانی و خارجی نیز بعقل مختلف بودند کسانی که در روزهای اول در باره رضاخان دچار اشتباهات شدند که بعدها این عده معدود هم رضاخان را چنانکه بود شناختند. ✕ در عرض این ۶۰ سال رشد فکری و اجتماعی مردم کشور ما به حد شایسته ای بالا رفته و تغییرات مهم اقتصادی و اجتماعی و سیاسی چه در کشور ما و چه در خارج از ایران بوقوع پیوسته که مهمترین آنها انقلاب عظیم و شکوهمند خلقی و ضد امپریالیستی مردم مبارز ایران است که به واژگونی

بساط سلطنت پهلوی و برقراری جمهوری در کشور گردید.

اکنون که این زندگی سیاسی ۶۰ ساله را از نظر می گذرانم باید متذکر شوم که هم در ایام مربوط به سال و تاریخ ورود من به این جریانات و هم اکنون مبارزه آزادیخواهان با دشواریهای گوناگونی روبرو شده و می شود. امپریالیستها و مرتجعین داخلی اعم از عمامه به سر و غیر عمامه ای علیه آزادیخواهان ایران مبارزه بی امان نموده آنها را قلع و قمع می کردند و می کنند و علاوه بر جنایاتی که میکردند و میکنند تبلیغات دامنه داری علیه ایدئولوژی مترقی برآه انداخته و بخصوص اکنون که وضع در کشورهای اروپای شرقی و شوروی با دگرگونیهای مهمی دست به گریبان است این تبلیغات ضد کمونیستی دامنه دارتر شده است. هم در آن زمان و هم اکنون ارتجاع ایران یارای نفس کشیدن را هم برکسی باقی نمی گذارد.

چنانکه در بالا ذکر کردم هرچند که ده ها سال پیش وعده داده بودم که خاطرات زندان شدن هایم را روی کاغذ بیاورم، اما وقتیکه شنیدم آزادیخواهان زیادی هستند که ده سال در سیاه چالهای رژیم محمد رضا پهلوی دچار شکنجه های طاقت فرسایی شده اند و سپس گرفتار رژیم خونخوار قرون وسطائی ولایت فقیه گردیده و اول «ساواک» و سپس «اواک» جنایات وحشتناکی بر وطن پرستان حقیقی که هر کدامشان نمونه پایداری و استقامت بوده اند بعمل آورده است فکر کردم آیا نوشته های من لازم است؟ سپس فکر کردم که خوب است آنچه به سرم آمده است به قلم بیاورم شاید هم برای عده ای قابل توجه باشد.

بدون اینکه ادعای نوشتن تاریخ ۶۰ ساله حزب و کشور را داشته باشم بنظرم رسید شاید خاطرات من مثل خاطرات دیگران گوشه ای از تاریخ حزب و آشنائی با صفحاتی از تاریخ عصری که ما در آن زندگی می کنیم را منعکس کند. تاریخ را هم که نمی شود عوض کرد و آنچه اتفاق افتاده و بسرم آمده نمی توان تغییر داد. البته این موضوع نه فقط مربوط به نوشته

های من بلکه اگر گفتنش جایز باشد نوعی روشن کردن صفحاتی چند از تاریخ مبارزه مردم میهن پرست برای رسیدن به هدف بزرگ سعادت و خوشبختی، دموکراسی و عدالت اجتماعی برای همه میباشد، که هم اکنون نیز ده ها میلیون نفر از هم میهنان ما از آن محرومند.

بنظر من همه نوشته های ذکر شده برای جامعه ما لازم است چون با وجود بی خبری از گذشته، آینده را آنطور که باید و شاید نمی توان روشن کرد، چنانکه گفته اند «گذشته، چراغ راه آینده» است.

باید این را نیز بنظر خواننده برسانم که با این وضعی که من الان دارم نوشته هایم با انشاء ساده به رشته تحریر در آمده است. بعلاوه چنانکه خواننده ملاحظه خواهد کرد نوشته ها با گریز به صحرای کربلا توأم است و علت آن این است که ممکن است کسانی هم خاطراتم را بدست آورند و بخوانند که از طول کلام و يك نواختی آن خسته بشوند.

این راهم باید متذکر شوم که نویسنده نمی تواند ضمانت آن را بدهد که تاریخ نوشته هایم کاملاً دقیق باشد چون بعد زمان و کبر سن ممکن است حوادثی را از خاطرم زدوده باشد ولی آنچه یادم مانده است سعی کردم همه را در طبق اخلاص نهاده تقدیم خواننده نمایم و حتی بعضاً اسرار مگوها را هم برملا نمایم و چیزی نگفته در دلم باقی نماند.

چنانکه از عنوان کتاب معلوم است هدف از نگارش شرح زندگی شخصی و سیاسی و حوادثی است که در عرض ۶۰ سال بسر من آمده و در آنها شرکت کرده و دیده یا شنیده ام. البته من حق نصیحت کردن را ندارم چون بقول شاعر محبوب فرخی یزدی:

آزادی ایران که درختی است کهن سال

ما شاخه نورسته آن کهسنه درختیم

باوجود بر این بخود حق میدهم از تجربیات زندگی سیاسی و غیر سیاسی خود خواننده را مستحضر سازم، زیرا زندگی من چنانکه خواننده خواهد فهمید ساده و بی دردسر نگذشته، و فراز و نشیب هایی داشته است. اسم خاطراتم را «زیست نامه» یا ساده تر بگویم «زندگینامه» گذاشته ام. چون در نوشته هایم چیزهایی را آورده ام که کاملاً جنبه خصوصی و شخصی دارد و فقط بخود و خانواده ام مربوط میشود. علت این کار چیست؟ آیا خواننده نباید بداند که نویسنده این اوراق کیست و چه کاره است؟ مگر من فقط زندگی سیاسی و فعالیت حزبی داشته ام؟ پس مثل يك شهروند ساده کجا و چکاره بوده؟ از کجا آمده؟ چرا وارد جریانات سیاسی شده؟ خانواده اش چه کسانی بودند؟ موفقیت و ناکامیهای او ناشی از چه بوده است و بالاخره بعد از این ۶۰ سال به چه نتیجه ای رسیده؟ و در مورد دگرگونیها نظرش چیست؟

خلاصه نویسنده خاطرات سعی کرده است آن طور که بوده است خود را بشناساند. چون اشخاصی هستند که زندگی شخصی شان يك جور است و زندگی سیاسیشان طرز دیگر، حرفهایشان يك جور و عملشان طرز دیگر و به قول حافظ:

واعظان کاین جلوه بر محراب ومنبر میکنند
چون به خلوت میروند آن کاردیگر می کنند

من سعی کرده ام نشان بدهم که کلام حافظ بزرگ شامل من نمی شود. من سعی کرده ام همه زندگی خود، چه خصوصی و چه اجتماعی را شرح بدهم. تا خواننده خودش در باره نوشته هایم و خودم قضاوت کند. شکی نیست که هر نویسنده خاطرات نظر شخصی و ذهنی خود را منعکس می کند من هم از این امر مستثنا نیستم. زندگی پر از تضاد است و انسان

با حوادثی روبرو میشود که نمی داند از کجا شروع شده و بکجا خواهد انجامید. در اوایل ممکن است راه درست را خوب تشخیص ندهد، بخصوص کسانی که عمرشان را صرف کارهای اجتماعی - سیاسی کرده اند و قبلاً نسخه معینی، غیر از برنامه و اساسنامه که فقط شامل کارهای اجتماعی و سیاسی است در دست نداشته اند، توانایی روبرویی با تمام حوادث و برون رفت از بغرنج ها را ندارند تا با آن عمل کنند. گاهی در کارها احساسات انسان را میان موج پیر تلاطم زندگی میکشاند که اگر شخص صاحب اعتقاد و ایدئولوژی مترقی نباشد، قلبی با امید برای روزگار روشن آینده در سینه نداشته باشد حتماً در آن موج ها غرق خواهد شد و یا به یک انسان متحرک ولی بی روح، بدون آرمان و ایمان تبدیل می شود. در تاریخ کشور ما هم مثل هر کشور دیگر بودند و هستند انسانهای با شرفی که از تمام مزایای زندگی صرف نظر کرده و جان و مال خود را صرف مبارزه برای آینده روشن و خوشبختی هم میهنان کردند.

نویسنده این سطور خود را جزو آن اشخاص بحساب نمی آورد. چون در مقابل و مقایسه هزاران مبارز فداکار و از جان گذشته کار مهمی انجام نداده است. ولی بدون تواضع کاذب متذکر می شوم که در میان صفوف هزاران هزار میهن دوست، من هم برای ساختمان کاخ پرشکوه سعادت و خوشبختی خشت کوچکی هم که شده گذاشته ام. بنا بر این بخود حق میدهم که افکار و رفتارم را چنانکه هست بخواننده برسانم. شاید بعد از خواندن خاطراتم خواننده صحت و سقم این مدعا را تکذیب و یا تصدیق کند. و اما در باره موضوعات و مسائلی که در خاطراتم آمده است:

۱- چگونگی ورودم به جریان آزادیخواهی. زندان رشت، تهران و اصفهان. ایام تبعید در اصفهان. تشکیل حزب توده ایران. چگونگی تشکیل شورای متحده مرکزی. توقیف گاه تهران. فعالیت در آذربایجان. موفقیتها، نارسائیها، اشتباهات و اختلافات. مهاجرت به شوروی. تحصیل در مدرسه

حزبی، تشکیل مجدد فرقه دموکرات آذربایجان در خارج. مرگ پیشه‌وری، باقرآف و دیگران. ماجرای ملامصطفی بارزانی در مهاجرت، «جاسوسان، گزارشگران و خبرچینان». ایرانیانی که جزو «دشمنان خلق» قلمداد شدند. کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی و وضع فرقه دموکرات. گروه باصلاح ضد حزبی. کار در آکادمی. مسافرتها. دیدار با شخصیت‌های انقلابی ایران و خانواده آنها مانند: ابوالقاسم لاهوتی. بهرام سیروس. ناظم پسر حیدر عمو اوغلی. برادران حیدر عمو اوغلی. کاوه پسر احسان الله خان و غیره. چشم اندازی بوضع امروزه در شوروی و آذربایجان. نظر مختصری در باره خاطره‌هایی که چاپ شده است.

این فهرست موضوعاتی است که در خاطراتم آمده است و همچنین موضوعاتی دیگر که برای اختصار از بردن نام آنها صرف نظر می‌کنم. اگر خواننده در نوشته‌هایم اشتباه و کاستیهایی را ملاحظه نمود که قطعاً خالی از کاستی نیست، و یا با بدی انشاء روبرو شد، خواهشم این است که با در نظر گرفتن حال بیمارم همه نواقصات را به چشم اغماض نگاه کند.

بیمارستان باکو آذربایجان شوروی

ژانویه - نوامبر ۱۹۹۰

خاطرات کودکی

خلقت من درازل يك وصله ناجور بود...

میرزاده عشقی

من در يك خانواده کارگری به دنیا آمده ام. پدرم اسمعیل، و مادرم شهربانو در خلخال در محلی به نام «کاغذکنان» در نزدیکی شهر میانه در دهی بنام «وَرَدَوَه» (Vardava) به دنیا آمدند. پدر بزرگم که اسمش را نمی دانم، چنانکه بعدها بمن گفتند، از تبریز به این ده کوچ کرده و ساکن شده بود.

مانند هزارها نفر زحمتکش که برای کسب و کار به گیلان می آمدند، پدرم هم از همان ده «وَرَدَوَه» به شهر انزلی کوچ کرد و ساکن شد. موقعیکه پدر و مادرم از خلخال کوچ می کردند دارای چند پسر و دختر بوده اند و در انزلی هم دارای چند اولاد شدند که روی هم رفته یازده نفر شدیم که بزرگترینش خواهرم خدیجه و کوچکترینش من، محرمعلی بودم. بعدها که بزرگ شدم و از مادرم چگونگی اسم خود را پرسیدم او گفت: تو در ماه

محرم به دنیا آمده ای و چون بچه هایم بیشترشان فوت می کردند، ترا به حضرت علی سپردم که زنده بمانی و به همین جهت سمت را محرمعلی گذاشتیم. واقعاً هم از یازده نفرمان فقط دو نفر یعنی خواهرم خدیجه و من زنده ماندیم. بقیه بتدریج فوت کردند.

پدرم را خیلی کم بخاطر دارم. چنانکه بعدها شنیده ام او کارگر بندر و «حمال» بوده و از همان کار امرار معاش می کرده. وضع زندگی ما خیلی دشوار بود. تصور کنید که یک نفر باید کار کند و یک خانواده ده - یازده نفری را اداره کند. وضع چگونه باید باشد؟ چگونه زندگی می کردیم؟ گفتنش هم دشوار است. بهر حال در عرض چند سال همه بچه ها مردند و فقط خواهرم با مادرم و من باقی ماندیم. من هم آبله گرفته بودم بطوری که آثارش روی صورت من باقی ماند و بچه های همسایه مرا محرم چپور می نامیدند.

منی دادم چند ساله بودم که روزی دیدم همسایه ها در اطاق ما جمع شده اند و مادرم و خواهرم گریه می کردند. من چند لحظه به آنها نگاه کردم و منی فهمیدم چه خبر است. سپس من هم شروع به گریه کردم. پدرم فوت کرده بود. دو دایی داشتم که یکی زیاد علی و دیگری نعمت نام داشت. زیاد علی مثل پدرم کارگر بندر بود. اما نعمت دکه کوچک بقالی داشت. بعدها کار و بار نعمت گرفت و به کربلا رفت و کربلانی نعمت شد. پس از مرگ پدرم هر چند که از خانواده سه نفرمانده بود، با وجود این زندگی ما باز هم به سختی می گذشت، چون یگانه نان آور یعنی پدرم را از دست داده بودیم. دایم زیاد علی به ما کمک میکرد اما به قول معروف: الله کریم، هفت نفریم، نون نداریم، شب می خوریم صبح نداریم، صبح میخوریم شب نداریم. چندی بعد دایم قالیچه و چیزهای دیگر را از خانواده ها بی که او را می شناختند میگرفت و مادرم آنها را می برد کنار دریا می شست و دوباره دایم آنها را به صاحبانشان تحویل میداد.

خانه ای که ما در آن زندگی میکردیم در محلی بنام چاپی واقع شده بود که نزدیک ساحل بود. بعضی ها که کمی مرفه بودند لباسهایشان را می آوردند به منزل و مادرم به کمک خواهرم آنها را می شست. به این ترتیب با وجهی که از این کار بدست می آمد یک جوری زندگی را می گذرانیدیم. منی دانم چند ساله بودم که مادرم مرا به مالاخانه یا «مکتب خانه»، که ملای زنی معلم آن بود و در نزدیکی منزلمان واقع شده بود برد. خواهرم هر روز مرا می برد مالاخانه و عصرها می آمد دنیالم. یادم نیست در آنجا چه می خواندیم فقط یادم است اذان را یادم داده بودند همینکه ظهر می شد ملا باجی می گفت: محرمعلی پاشو اذان بزن!

چندی بعد مرا به مالاخانه دیگری بردند که کمی دورتر از خانه ما واقع شده بود و این ملا معروف بود به ملا شیب زن (شیب به زبان گیلکی یعنی سوت). اوایل منی دانستم چرا اسمش شیب زن است و کتک همین ندانستم را هم یکی دو بار خوردم چون فکر می کردم که حتماً اسمش واقعاً شیب زن است. تو نگو خود شاگردها اسمش را «شیب زن» گذاشته بودند و الا اسمش ملا محمد بود. در آنجا ما «الف دو زبر آن، دو زیر آن، دو پیش آن» را طوطی وار تکرار میکردیم و نه از آنش چیزی می فهمیدیم و نه از اونش. فقط چمباتمه نشستیم کمر را خم میکردیم و دسته جمعی و بلند بلند می خواندیم ولی چیزی نمی فهمیدیم.

در همین مالاخانه چند بار پاهایم با چوب و فلکه آشنا شد. ملا شیب زن می گفت تا من شما ها را آدم حسابی نکنم از اینجا بیرون نخواهید رفت. شما می دانید معلم شما کیست؟ و یکبار که به من مراجعه کرد و گفت محرمعلی بگو همه بشنوند من کی هستم؟ من هم که اسم اصلی او را منی دانستم و خیال می کردم واقعاً اسم او ملا شیب زن است گفتم «ملا شیب زن». آنوقت بود که پاهایم را بستند و او شروع کرد به زدن من. بگو من میرزا محمد هستم! میرزا محمد!

اصل ماهیت ملا و اینکه چرا اسمش را آنطوری گذاشته بودند این بود که غروب هر روز موقعیکه بچه ها منتظر اجازه برای رفتن به منزلشان بودند، تمام شاگردان در این موقع سکوت می کردند و چشمان کوچک شان را به چشمان ملا میدوختند در این موقع ملا چوپ درازی که پهلویش بود بر میداشت و آنرا به طرف شاگردی که گویا میل دارد اجازه مرخصی به او بدهد دراز می کرد. شاگرد هم که از صبح تا غروب از درسهای آنچنانی ملا خسته و کوفته شده بود با دل شوره حاضر بود پا شود و برود. در این موقع ملا شیب زن صوتی^{سوی} می زد ولی چوب را بطرف شاگرد دیگری که اصلاً منتظر نبود دراز کرده به این معنا که او می تواند برود. شاگردی که منتظر بود ولی به او اجازه نداده بودند برود مایوس و نگران سرجایش می ماند. ملا از این وضع بچه ها لذت می برد و شروع می کرد به خندیدن. البته چوپ ملا بیش از همه بطرف کسی دراز می شد که پدر و یا مادرش دیروز و یا پریروز مقداری قند، تخم مرغ، ذغال و یا چیزهای دیگر برای ملا به مکتب خانه و یا خانه اش برده و یا شهریه را بموقع پرداخته بودند.

« در این اثنا شنیده شد که کسی در محل تازه آباد انزلی بازار، مدرسه ای باز کرده بنام «مدرسه رشديه» که در آن با اصول جدید تدریس می شود. »

حاجی میرزا حسن رشديه یکی از معارف پروران مترقی و بزرگ بود که در قفقازیه و ایران مدارس متعددی تأسیس کرده بود که در آن تعلیم شاگردان با اصول جدید تدریس میشد. من که هر روز با چشمان گریان به منزل بر می گشتم مادرم به دائمی گفت که محرملعی را ببر به آن مدرسه و او هم مرا به همان مدرسه رشديه برد. در آنجا بر خلاف ملاخانه که همه روی حصیر می نشستیم، در اینجا نیمکت، تخته سیاه و غیره بود و تمام لوازم تحصیل موجود بود ولی من در آنجا فقط یکی دو ماه ماندم چون پول پرداخت شهریه را نداشتم عذرم را خواستند. خلاصه از این ملاخانه ها چیزی

عایدم نشد فقط چند سوره قرآن و نماز را یاد گرفته و از حفظ می دانستم.

مدرسه متوسطه شوروی

در آن سالها در انزلی فقط يك مدرسه پسرانه بنام «فردوسی» موجود بود که البته تحصیل در آن مجانی نبود. یعنی قبلاً می بایستی ورودیه پرداخته و هر ماه نیز می بایستی مبلغی پرداخته شود.

برای من داخل شدن به این مدرسه ممکن نبود، یعنی وضع مالی من اجازه نمی داد. باید متذکر شوم که در آن سالها عموماً در ایران مدارس خیلی کمیاب بود. در عین حال بعضی کشورهای خارجی در شهرهای بزرگ مدارسی افتتاح کرده بودند. مثلاً در رشت، تهران، تبریز و اصفهان فرانسویها، انگلیسیها، آمریکائیها مدارس مختلفی (آلیانس، کالج، و غیره) تأسیس کرده بودند که عده ای از ایرانیها نیز در آنجا به تحصیل مشغول بودند. شورویها هم در سه شهر تهران، تبریز و انزلی مدارس متوسطه دایر کرده و به تعلیم و تربیت فرزندان کارمندان شوروی و هم چنین تعدادی از فرزندان ایرانیان مشغول بودند. مدارس شوروی در سال ۱۹۲۱ پس از قرارداد ایران و شوروی تأسیس شده بود و با قرارداد ۱۹۲۷ میان دو کشور تأیید گردید.

در آن سالها در انزلی نیز تعدادی ادارات و مؤسسات فعالیت می کردند که یا متعلق به دولت شوروی و یا اینکه مختلط بودند از قبیل اداره ماهی گیری شیلات، پرس آذ نفت (شرکت نفت ایران و آذربایجان شوروی)، بورو پرس (اداره حمل و نقل) و اداره توریستی و غیره که در آنها متخصصین شوروی که بیشترشان روسی، ارمنی، و آذربایجانی به کار

مشغول بودند.

همانطور که در باکو مدارس به نام «سعادت» و «اتحاد» برای ایرانیهای مقیم باکو دائر کرده بودند در مدرسه های شوروی نیز که در ایران فعالیت میکردند، منجمله مدرسه انزلی، فرزندان شهروندان شوروی مقیم در ایران مشغول تحصیل بودند. این مدرسه متوسطه مثل تمام مدارس آن سالهای شوروی نه ساله بود و با این نام خوانده می شد: مدرسه متوسطه صنعتی شوروی به نام و. ای. لنین (بزبان روسی سوْتُرْدُ شکولا) که مانند تمام مؤسسات و ادارات شوروی که در بالا از آنها نام بردم این مدرسه هم در غازیان واقع شده بود و میان ایرانیها به نام «اشکول» معروف بود.

دقیقاً از چگونگی ورود به این مدرسه خبر ندارم ولی بعدها فهمیدم که مادرم بعنوان کلفت اول در يك خانواده روسی کار میکرد. اسم صاحب خانه نیکلای میخایلوویچ میخایلوپ و خانمش په لاگه باسنه پانونا بود، که قبلاً گویا در اداره کاسپی باکو کار میکرده و سپس به بندر انزلی فرستاده شده ولی بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه دیگر به وطنش برنگشت. من که هر روز پیش مادرم می رفتم خانم میخایلوپ به مادرم حالی کرد که خوب است پسرت را به آن مدرسه بفرستی که گویا مجانی است. مادرم مدتی کلفت خانم دکتری بود بنام کوشکه که چند سالی هم پیش او کار میکرد که زن بسیار مهربانی بود و در سالهای مهاجرت در مسکو او را دیده و چند بار مهمانش بودم.

بهر روی به این ترتیب به آن مدرسه راه پیدا کرده و هر روز از انزلی پیاده تا کنار دریا می رفتم. آن وقت ها پلی که بعداً میان انزلی و غازیان احداث کرده بودند وجود نداشت و رفت و آمد از انزلی به غازیان و برعکس توسط لودکا (قایق) انجام می گرفت. اوائل دایم مرا تا ساحل می آورد و به لودکه چی آشنا می سپرد. بعدها خودم از منزل به ساحل می آمدم و لودکه چی آشنا پس از سوار کردن چند نفر دیگر - زیرا که يك نفر

برای او صرف نمی‌کرد. مرا به غازیان می‌رساند و از آنجا تا مدرسه زیاد فاصله نداشت.

تحصیل در اینجا مجانی بود. نمی‌دانم شش و یا هفت ساله بودم و يك کلمه روسی نمی‌دانستم که وارد کلاس ابتدائی شدم. تحصیل برایم خیلی دشوار بود. بهر صورت يك جوری تا کلاس سوم خودم را رساندم ولی در کلاس سوم رفوزه شدم و يك سال دیگر در آن کلاس ماندم. باید متذکر شوم که معلمان ما از بهترین استادان فن خود بودند که وزارت معارف شوروی به ایران فرستاده بود. اکثر معلمین زن بودند بجز یکی دو نفر مرد ارمنی و یهودی و دو نفر ایرانی که از طرف اداره معارف انزلی به اینجا فرستاده شده بودند. اسم چند تن از معلمین تا کنون هم یادم مانده و بعدها که در مهاجرت بسر می‌بردم بعضی‌ها را در باکو و مسکو دیدم سیوی یاکینا (Svi Jacina)، تانیاتا واسیلونا، اولپیاد اواسیلونا، اسم فامیلش یادم نمانده. شماخ، ماریزوسف و دو نفر معلم ایرانی به نامهای اسمعیل شبرنگ و حسین زاده که بعدها ابراهیم مرادی به آنها اضافه شد. مدیر مدرسه در نخست يك خانم بود بنام چا اوس سپس يك گرچی شد بنام چوت کراشیلی. موقعیکه در مسکو بودم آدرس چوت کراشیلی را پیدا کردم و بسراغش رفتم ولی هر وقت می‌رفتم از سرکار غایب می‌شد. ابتدا علت این امر را نمی‌دانستم و بعداً فهمیدم که می‌ترسد با يك خارجی ملاقات کند.

تمام دروس به زبان روسی بود و از کلاس چهارم به بالا زبانهای فرانسه و آلمانی و فارسی تدریس می‌شد (نمی‌دانم چرا انگلیسی را تدریس نمی‌کردند). به غیر از شاگردانی که شهروند شوروی بودند، چند نفر ایرانی هم بودند که اسامی چند نفر از آنها یادم مانده از جمله سرخی، پسیان، میرزائی و محمد نظری. میان شاگردان مدرسه غیر از روسها عده ای آرامنه، دو گرچی و یکی دو نفر یهودی و یونانی هم بودند. در مدرسه

علاوه بر دروس عمومی صنعت هم یاد می گرفتیم از قبیل نجاری، سوهان کاری، تراش کاری، الکتریکی، خیاطی و صحافی و غیره. بعلاوه درس موسیقی ویولون، آکاردئون هم داشتیم که معلم ویولون ما مرادی اهل همان انزلی بود. روزانه شش تا هشت ساعت درس داشتیم و وسط این ساعت ها در حدود ساعت ۱۲ چای و نان و پنیر و کره و گاهی هم کالباس مجانی به شاگردان می دادند بنام «بوتربرود». ولی متأسفانه در اوائل خجالت می کشیدم آنجا بروم، یعنی نمی دانستم مجانی است و نانی که از منزل آورده بودم خورده و به آن قناعت میکردم تا هم شاگردیهایم متوجه شده و مرا به آنجا بردند و من هم مثل همه از آن استفاده می کردم.

حالا روسی را کم و بیش یاد گرفته بودم. در اینجا باید با تشکر یاد آور شوم که بعضی از معلمین زبان روسی که وضع مرا می دانستند و متوجه دشواریهایی که برای یادگیری زبان می کشیدم شده بودند حتی در تعطیل تابستان به کشورشان باز نمی گشتند (تابستان هر سال معلمین به کشور خود باز می گشتند) تا چند نفر امثال من که در فراگیری گرامر روسی سختی می کشیدیم به ما یاری برسانند. چنانکه در کلاس شش و یا هفت، من دیگر روسی را اگر کامل هم نمی دانستم اما آثار چخوف، گوگول، تولستوی و دیگران را به آسانی می خواندم و صحبت می کردم، البته در معاشرت با شاگردان کلاس که همه با روسی با هم صحبت می کردیم هم در این کار به من کمک میکرد. چنانکه در بالا متذکر شدم در مدرسه غیر از روسی زبان فرانسه و آلمانی هم تدریس می شد و تا کلاس نه که رسیدم کم و بیش به زبان فرانسه هم آشنائی پیدا کردم و در این کار آثار و رمانهای تولستوی که در بعضی ها مکالمه قهرمانان آن مثل رمان جنگ و صلح به زبان فرانسه بود و در زیر نویس آن ترجمه روسی آورده میشد به من کمک میکرد. بگذر عین حال موقع تحصیل از بچه های هم شاگردی زبان ارمنی و گرجی را هم یاد گرفته و بعداً در زندان رشت در

عرض چند سال هم زبان فرانسه و هم ارمنی را از چند معلمی که با ما گرفتار شده بودند یاد گرفته و تکمیل کردم. در مدرسه غیر از تاریخ که منبع اساسی آثار پوکروسکی بود و زبان، حساب، هندسه، جغرافیا، ادبیات روسی و دنیا و غیره. خلاصه آنچه در مدارس متوسطه شوروی در کشور خودشان معمول بود تدریس می کردند.

موضوعی را که می خواستم شرح بدهم تأثیر تاریخ است که منجر به گرفتاری چند ساعته در نظمیه انزلی گردید. کسانی که با تاریخ معاصر شوروی آشنائی دارند می دانند که بخشی از آن موضوع تیرباران شدن عده ای از مردم پتروگراد است. اینها در روز يك شنبه ای، که در تاریخ شوروی به يك شنبه خونین معروف است، به سرکردگی کشیش گاپون با شعارها و پلاکارتهای بطرف دربار می رفتند مورد گلوله باران قزاقهای دربار واقع شدند و بعد معروف شده بود که این کشیش به ناحق اینها را به کشتن داده بود. این داستان در من تأثیر زیادی کرد و روزی که از منزل به مدرسه می رفتم از کوچه ای گذشتم که در آن کشیشی زندگی میکرد و گاهی روسهای سفید در آنجا جمع شده و به نماز خوانی و دعا مشغول بودند، همینکه به آنجا رسیدم سنگی بر داشته و به پنجره اش پرتاب کردم و شروع کردم به فرار، ولی دربان آن کشیش مرا گرفت و تحویل آژان داد. مرا بردند نظمیه و چند ساعتی نگاه داشتند که البته چند سیلی آبداری هم نوش جان کردم و سپس دامادمان قلعه میرزا مرا به منزل برد. این اولین باری بود که سروکارم با پلیس افتاد و از همان موقع از کشیش ها متنفر شدم و در حالی که خودم سخت فناتیک بوده و به دین اسلام علاقه زیادی داشتم بطوریکه سعی میکردم روزه بگیرم و نماز بخوانم و از آخوندها هم بدم نمی آمد و خیلی دوست داشتم که در روزهای عاشورا حتماً علم را خودم برداشته و جلوی دسته راه بیافتم. بعضاً هم زنجیر میزدم و آرزو داشتم که بعدها سرم را قمه بزنم. خلاصه خیلی فناتیک بودم و بهترین دین را اسلام

می دانستم و در مدرسه ای که تحصیل می کردم با اینکه مدرسه شوروی بود با همه همشاگردیها هم که نظرم را در این خصوص می دانستند سخت به مباحثه می پرداختم.

یادم است روزی با چند نفر از دوستان همشاگردی در بولوار انزلی نشسته و از هر دری صحبت می کردیم. هرکسی آرزوی دیرینه اش را می گفت. آرزوی مرا پرسیدند. گفتم از خدای خود يك آرزو دارم که يك دفعه با مادرم به زیارت امام رضا به مشهد بروم و يك آرزوی دیگرم این است که میگویند در شهر رشت شخصی را بنام روستا بجرم جاسوسی برای روسها گرفته اند می خواهم با دستهای خودم او را خفه کنم که میهن را به خارجیها نفروشد. در نزدیکی ما شخصی نشسته بود که ما کم و بیش او را می شناختیم، مردی بود که سنش از ما خیلی بیشتر بود و هیکل قشنگی داشت. او که حرفها و آرزوهای ما را شنیده بود گفت: بابا شما عجب احمقهایی هستید، این چه آرزوهائی است که دارید. پرسیدیم پس آرزوی تو چیست؟ گفت: آرزو می کنم که از آسمان يك بمب به سرانزلی بیفتد و همه مردها را بکشد و من بمانم و زنهای شهر....!

برای این که اعتقادات خودم را نشان بدهم صحبتی را که روزی با معلم خودم آقای اسمعیل شیرنگ در میان گذاشتم برای شما نقل میکنم. روزی با او در مدرسه قدم میزدیم و صحبت از هندوستان به میان آمد. پرسیدم آقای شیرنگ نمی دانم چرا مردم هندوستان به گاو و گوساله اعتقاد دارند و خدای بزرگ را نمی شناسند؟ او گفت: محرمعلی این گاوی که تو میگوئی میدانی چقدر به مردم منفعت می رساند و فایده دارد؟ گوشتش، پوستش، شاخهایش، استخوانهایش و حتی تپاله اش که برای مزرعه استفاده می کنند، با این حال چرا آنها نباید آن را بپرستند، تازه هر روز هم او را می بینند، بهتر از این هم چیزی می شود؟ بعد راجع به خدا و دین صحبت هایی کرد که من از شیرنگ خیلی بدم آمد.

زندگی به سختی می گذشت، می دیدم که خیلی از اطرافیان محله ما هم زندگیشان سخت بود، و از طرفی هم ملاحظه می کردم که عده خیلی معدودی از بچه ها دارای دو چرخه هستند. با لباسهای شیک و قشنگ در کوچه پرسه می زنند خوراک و همه چیزشان همیشه حاضر است. درباره این گونه چیزها خیلی حساس بودم، همیشه در پیرامون آن فکر میکردم و از مادرم و دیگران علت را می پرسیدم، همه به من جواب می دادند اینها کار خداوند عالم است که یکی این طور و آن دیگری آن طور است هم چنانکه انگشت دستهایمان را خداوند کوچک و بزرگ آفریده. وقتی اصرار میکردم مادرم می گفت «اللہ ین ایستیرمرئوزی یاخچی بیلی» یعنی کار الله است خودش بهتر می داند. من بچشم خود میدیدم که دو دائی داشتم، هر دو از یک پدر و مادر، خواهرشان هم که مادر من باشد از همان پدر و مادرند. پس چطور خدای بزرگ به مادرم و دائییم زیاد علی که از بام تا شام زحمت می کشند این طوری نگاه می کند به دائی نعمت آنطوری، این دائییم دارای همه چیز است ولی ما همیشه در سختی زندگی می کنیم!

خلاصه زندگی روزانه و حیات یومیه چشم و گوش مرا باز می کرد و به تدریج لگد مال شدن ارزشهای انسانی را هر روز با پوست و گوشت خود لمس می کردم و ناراحت می شدم. روزی شنیدم که ملا حاجی نامی که خادم مسجد بود و همیشه بالای مناره اذان می گفت زنی را به مسجد برده است. من خیال می کردم حالا که او این کار کفر را انجام داده است حتماً خدا او را مورد غضب خود قرار داده و او را می خشکاند. ولی نخشکید و همین باعث تعجب من شد. مردم انزلی برای او شعری ساخته بودند که

یادم مانده

ملا حاجی آذانیچی
 تره به آکاران چی
 تو آدم مقدسی

مسجد تیسرنو کوردست

یعنی ملا حاجی آذان چی، ترا چه به این کارها، تو آدم مقدسی هستی، ای که این مسجد روی سرت خراب شود.

چندی گذشت میخایلو ف نامی که مادرم در خانه اش کلفتی می کرد در وسط شهر پانسیونی باز کرد و کارهای مادرم زیاد شده و بشدت استثمار می شد. من که گه گاه می رفتم پیشش خیلی خوشحال می شد بخصوص موقع لباس شوئی، همینکه مرا می دید نیروی تازه ای در خود حس میکرد، چون پسرش را دیده است فکر میکرد که پام سبک است.

روزی بچه های محله گفتند: محرمعلی می خواهی کار کنی و کمی پول بدست بیاوری. چون تابستان بود و با تعطیلی مدارس و احتیاج به پول داشتیم، قبول کردم. تقریباً ۱۰ - ۱۵ نفر از بچه های محله جمع شدیم و شخصی که نمی شناختم ولی به نام سرکارگر معرفی میشد (آن وقتها میگفتند سرعمله) ما را به باغ نوبل Nobel برد که در آنجا پالایشگاه نفتی بود و سابقاً به یک میلیاردر سوئدی بنام نوبل تعلق داشت (این همان شخصی است که جایزه نوبل بنام او معروف است) نوبل در انزلی انبارهای نفتی داشت و در باکو هم دارای پالایشگاهی بود که از آنجا به انزلی با کشتی نفت حمل میکرد و بفروش میرساند. در آنجا ما را جمع کردند و همان شخص گفت این لوله های آهنی را باید از اینجا به محوطه دیگری ببرید و یک یک آنها را روی دو سکوی ساخته شده بگذارید و با پارچه روغنی تمیزش کنید. این کار باید در عرض دو ماه تمام شود و مزد هر روزتان ده شاهی خواهد بود.

ما هر روز از صبح تا غروب این کار را ادامه می دادیم. بخاطر بدست آوردن کار و پول، هر چند نا چیز، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. تمام لباسهایم روغنی و چرک می شد ولی من با خوشحالی در محله پُز میدادم که من کارگر شده ام. به مادرم می گفتم حالا من به تو کمک

خواهم کرد. دو ماه کار کرده و لوله ها را تحویل دادیم. سرکارگر بعد از تحویل گرفتن کار و تعریف از آن گفت: فردا بیائید و پولتان را بگیرید. فردای آنروز به محل آمدیم یکی دو ساعت هم منتظر شدیم ولی از او خبری نشد. به دفتر مراجعه کردیم که در انتهای حیاط واقع شده بود، یک نفر آمد گفت: بچه ها چه می خواهید، ما گفتیم: آمدیم از جواد خان - اسم سرکارگر- پولمان را بگیریم. او گفت چه پولی؟ ما چند روز پیش تمام حسابها را تمام کردیم و حق الزحمه شما را تمام و کمال به جوادخان پرداختیم. خلاصه ما تا غروب آن روز و نه تنها آنروز بلکه یک هفته صبح ها جمع میشدیم ولی از او خبری نشد. باور نمی کردیم، تصور می کردیم شاید اتفاقی برایش افتاده که او نتوانسته بیاید ولی کم کم باورمان شد که یارو شارلاتان بوده و پول ده - بیست نفرمان را بر داشته و جیم شده. بار اول بود که با چنین چیزی روبرو میشدم. بخاطر حقوقم، شارلاتان بازی او و کلاهی که بسرمان گذاشته بود بقدری عصبانی بودم که دو روز در منزل گریه میکردم و گنج بودم.

در مدرسه ای که تحصیل می کردم، شاگردان جمع می شدند و در باره وقایع شوروی صحبت می کردند. من آن زمان مسائل را بخوبی نمی فهمیدم و درک نمی کردم. نمی دانم کلاس چندم بودم که روزی شاگردان، جمع شده و می گفتند لنین مرده، همه ناراحت بودند، زنی که مربی جوانان بود شاگردان کلاس ما را جمع کرد و به قبرستان مسیحیها برد که کمی دورتر از مدرسه ما واقع شده بود. در آنجا کمی برایمان صحبت کرده و گریه می کرد. من آن وقت ها چیزی از لنین نمی دانستم. ما هم به دختری که نشسته و گریه می کرد نگاه می کردیم و زار زار گریه می کردیم. نام آن دختر پولینا بود که بعدها من او را در باکو دیدم.

در مدرسه نمایشهایی به معرض تماشا گذاشته می شد که آرتیستهایش معلمین و شاگردان بودند که بعضاً از نایبهای کشتیهای شوروی که در آن

موقع در بندر لنگر می انداختند نیز استفاده می کردند. تا سال ۱۹۲۷ حتی کشتیهای جنگی بنام «تروتسکی» و غیره و کشتیهای تجاری هفته ها در بندر می ماندند.

در اینجا موضوعی را که مربوط به خاله ام سیناور و شوهرش محمد جان است نقل میکنم. شوهر خاله ام نیز در چهارسو بازار انزلی حمالی میکرد. آن موقع وقتی کسی چیزی می خرید حمالی را صدا میزد تا بارش را حمل کند و او هم بار را به دو طرف چوبی آویزان کرده و روی شانه ها حمل میکرد. شوهرخاله ام بخاطر فتقی که داشت توانایی کار کردن نداشت، و هر وقت باری را حمل می کرد حالش بدتر شده و شب که به منزل می رسید بیضه هایش به اندازه ای متورم می شد که نمی توانست راه برود. یک روز کار می کرد و یک هفته در منزل می ماند تا حالش بهتر شود و بالاخره هم فوت کرد. خاله ام در قنسولگری شوروی به کلفتی استخدام شد. چنانکه در بالا متذکر شدم تا سال ۱۹۲۷، یعنی قرار داد بین شوروی و ایران، در انزلی همیشه یکی دو کشتی جنگی شوروی در بندر لنگر می انداخت و همیشه یکی از ملوانان آن کشتی بعنوان قراول دم درب قنسولگری کشیک می کشید. روزی یکی از همین کشیکچی ها که اصلاً آذربایجانی و اهل باکو بود به خاله ام که بی شوهر مانده بود پیشنهاد زناشویی کرده و او هم با برادرش زیاد علی در میان گذاشت و بعد از موافقت وی قرار شد بزودی در این باره صحبت کنند. شبی از شبها که مدرسه ما توسط دسته آکتورهای کشتیها و معلمین مدرسه پسی به نمایش گذاشته شده بود و موزیسینهای کشتی ها هم ارکستر دایر کرده بودند آن ملوان خاله ام را دعوت کرد که به اتفاق به آنجا بروند. غروب آنها حرکت کردند، خاله ام بدون چادر، فقط سرش و رویش را توسط دستمال بسته بود، واز انزلی به غازیان با لودکه رفتند. لودکه چی خاله ام را شناخت و به نظمی خبر داد. فردای آن روز آنها ریختند و خاله ام را گرفتند بردند

نظمیه و آن قدر زدند که وقتی به منزل آمد تمام بدنش سیاه شده بود سالها گذشت و وقتی که کشف حجاب به روش رضا خانی معمول شد اکثر زنها بی چادر بیرون می آمدند ولی خاله ام چادر را رها نکرد و هر وقت آژانی را از دور می دید از ترس بدنش می لرزید و فرار می کرد. این گونه حوادث هم رویم تأثیر ناخوشایندی می گذاشت و مرا از پلیس و دولت متنفر میکرد.

روزی با شیرنگ در باره زندگی سخت خود و این که چرا خداوند عالم از بیچاره ها دستگیری نمی کند و نگرانی خود صحبت می کردم. او بعد از محبت‌های شعر معروفی را برایم خواند که بار اول بود می شنیدم:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون
یکی را داده ای صد ناز و نعمت
یکی را نان جو آلوده در خون

من آن وقتها نمی دانستم که شیرنگ عضو حزب کمونیست ایران و مسئول حزب در شهر انزلی است. بعدها در زندان رشت و تهران فهمیدم که مردم او را یکی از برجسته ترین روشنفکران گیلان می دانستند و به او احترام می گذاشتند. او وقتی که شنید من در روز عاشورا زنجیر می زنم شعری برایم خواند که خیلی ناراحت شدم ولی به احترام معلم بودنش چیزی به او نگفتم. از آن شعر در آن وقت چیز کمی یادم مانده بود ولی بعدها در زندان رشت از اسمعیل همتی که در باره او صحبت خواهم کرد، و سپس در مهاجرت از ایرج اسکندری شنیدم که میگفت شعر را از ایرج میرزا در موقع تحصیل در تهران شنیده بوده کامل یاد گرفتم. این شعر ساخته مرحوم ایرج میرزا است. اکنون آن چه از آن شعر یادم مانده است می نویسم.

زن قبحه چه میگشی خودت را؟

دیگر نشود حسین زنده!

کشتند و گذشت و رفت و شد خاک،
 خاکش علف و علف چرنده!
 من هم گویم یزید بد کرد،
 لعنت به یزید بد کننده
 اما این کُتل مُتل چیست؟
 وین دسته خنده آورنده
 آیا توسکینه ای که گوئی؟
 سواسته میرم عمیم گلنده^۱.
 تو زینب خواهر حسینی؟
 ای نره خر سیبل گنده...
 بیا با هم يك شرط ببندیم
 گر زنده نشد گوزم به ریشت
 گر زنده شود بریش بنده!

بار اول که این شعر را از شبیرنگ شنیدم با اینکه او وضع مرا میدانست و رعایت مرا میکرد و بعضی از لغات را نگفت ولی در من خیلی مؤثر افتاد. بعدها که باشبیرنگ صحبت می کردم ملایم تر با من گفتگو می کرد، يك بار هم کتابی بمن داد که در آن خواندم این گندمی که الان میروید از اول، همین گندم امروزی نبوده. وقتی به شبیرنگ گفتم که من تصور می کردم خدا از اول همین گندم را کاشته است. چیزهای زیادی بمن آموخت.

خلاصه با هزار زحمت تحصیلاتم را ادامه میدادم و تا کلاس ۹ رسیدم و یکی دو ماه مانده بود که دیپلم متوسطه (گواهینامه ام) را بگیرم که زندگی مرا با حوادث تازه ای روبرو کرد.

^۱ یعنی « آب نمی خواهم وقتی عمویم می آید ».

عضویت در حزب کمونیست ایران

حزب کمونیست ایران که در تابستان سال ۱۹۲۰/۱۲۹۹ در شرایط يك جامعه قرون وسطائی وارد عرصه مبارزه شده بود، راه دشواری را در تکامل خود طی میکرد. ارتجاع داخلی از همان آغاز لبه تیز حملات خود را متوجه این حزب ساخت ولی حزب هم چنان به فعالیت خود ادامه داد. پس از اینکه نهضت های آزادیبخش و دموکراتیک بمانند نهضت جنگل، نهضت آذربایجان و خراسان، در سراسر کشور ناموفق شد کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران به تهران منتقل شد. علت انتخاب تهران این بوده که در آن سالها این شهر مرکز تجمع کارگران بشمار می رفته است. بعلاوه بعد از شکست نهضت های فوق الذکر عده ای از روشن فکران و آزادیخواهان به تهران کوچ کرده و در آنجا با تشکیلات اجتماعیون عامیون همکاری می کردند. در تهران روزنامه ها و مجلات مختلفی منتشر می شد ولی مهمتر از همه این که در تهران اتحادیه های کارگری مختلفی، مخصوصاً اتحادیه کارگران مطابع [مطبعه ها، چاپخانه ها] فعالیت چشم گیری داشته است. در این مرحله کار اساسی حزب کمونیست متشکل کردن و رهبری اتحادیه های کارگری بود، چنانکه تحت رهبری حزب کمونیست چندین بار اعتصابات کارگری مطبعه های تهران، معلمین و غیره با موفقیت

برگذاشت.

در سال ۱۳۰۲ اولین کنفرانس حزب کمونیست ایران، بعد از کنگره انزلی، در تهران تشکیل شد. این اولین کنفرانس پس از شکست نهضت‌های آزادیبخش بود و کنفرانس را یکی از نزدیکترین همکاران انقلابی بزرگ حیدر عمو اوغلی، میرزا محمد آخوندزاده (بهرام سیروس) اداره کرد. در آنجا اشخاص برجسته حزبی مانند نیک بین، که بعدها دبیر اول کمیته مرکزی حزب شد، رضاقلی سیفی عضو کمیته مرکزی حزب (کارگر مطبعه) پروانه، حسن شبستری، حسین نراقی عضو کمیته مرکزی حزب، مسئول کمیته شهری تهران، حسابی و غیره شرکت کردند. در کنفرانس حسابی سخنران بود. پس از قرائت قطعنامه، قراردایی در باره فعالیت هر چه بیشتر حزب میان کارگران بخصوص کوشش برای وحدت اتحادیه های سراسری کشور و تشکیل انجمنهای فرهنگی و مطبوعات، کار در میان جوانان و زنان مورد قبول واقع شد. در اکثر شهرهای بزرگ اتحادیه هائی موجود بود. بعد از کنفرانس فعالیت حزب برای تشکیل اتحادیه سراسری کشور با موفقیت به پایان رسید. چنانکه بزودی در تهران شورای مرکزی اتحادیه های کارگری تهران تشکیل شد که شخصیت برجسته نهضت آزادی و کارگری محمد دهگان و معاونش میرزا محمد آخوندزاده انتخاب شدند. سپس شورای مرکزی اتحادیه های کارگری سراسر کشور تشکیل شد و به عضویت تشکیلات کارگران بین المللی (بوری پروف اینترن) قبول گردید و نماینده آن محمد دهگان بمسکو برای شرکت در اولین کنگره آن مخفیانه به آن شهر رفت. در تهران روزنامه حقیقت به امضای پرویز (میرجعفر پیشه وری) و به مدیریت محمد دهگان و سردبیری میرجعفر پیشه وری بچاپ می رسید که در آن این دو شخصیت بزرگ مقالات متعددی در باره نهضت کارگری و آزادی بچاپ می رساندند و در صفحات آن تبلیغات ایدئولوژی مترقی منتشر می شد. تحت رهبری حزب در شهرهای مختلف انجمنهای

فرهنگی تشکیل می شد. در رشت انجمنی بنام «فرهنگ»، در انزلی «فرهخت»، در قزوین بنام «پرورش» فعالیت می کردند. در این انجمنها کارهایی از جمله تشکیل کلاسهای اکابر برای بی سوادان، تشکیل هیئتهای تئاتر و بنمایش گذاشتن پیسهای اجتماعی، انجمنهای موسیقی ملی و غیره انجام می شد.

در این ایام برای اولین بار در رشت تشکیلات زنان توسط يك عده زنان روشن فکر و آزادیخواه پایه گذاری شد و تشکیلاتی بنام «پیک سعادت نسوان» ایجاد گردید. در همین ایام حزب کمونیست ایران در شهرهای تبریز، آستارا، رشت، انزلی، قزوین، شیراز، کرمانشاه و اصفهان حوزه هایی تشکیل داد. البته تعداد اعضای حزب خیلی کم بود ولی بهر صورت آنها بقدر امکان و توانائی خود فعالیت می کردند.

پس از روی کار آمدن رضاخان و برقراری ارتجاع، دستگیری آزادیخواهان شروع شد. ولی با وجود این مبارزه ادامه داشت که این مبارزه به قشون هم سرایت کرده و در سال ۱۹۲۶ در پادگانهای خوی و سلماس و يك سال بعد در پادگان خراسان قیام بسرکردگی خان باوند (سالار جنگ) شروع شد ولی هر دو آنها فاش شد. حزب کمونیست ایران برای حفظ جان اعضای برجسته و فعالین خود، آنها را بطور مخفیانه به مهاجرت، بخصوص به اتحاد جماهیر شوروی فرستاد (عده ای را هم جهت تحصیل به آنجا روانه کرد). در سال ۱۹۲۷ در خارج از کشور کنگره دوم حزب کمونیست ایران تشکیل شد. باید متذکر شد که قبل از این هم یعنی در سال ۱۹۲۱ پس از شکست نهضت جنگل جلسه ای در باکو تشکیل شد بنام کنگره دوم. در این جلسه عده ای از آزادیخواهان ایران نیز شرکت کردند. پیشه وری، کامران، محرم آقازاده، سلطان زاده و غیره... سلطان زاده سخنران جلسه بود و عده ای از کمونیستهای ایران به این جلسه اعتراض کرده و به کمینترن مراجعه کردند بالاخره این کنگره به رسمیت شناخته

نشد. در سال ۱۹۲۷ در شهر ایوانوا در نزدیکی مسکو کنگره دوم حزب کمونیست تشکیل شد که در آن تصمیمات مهمی در باره فعالیت بعدی حزب اتخاذ گردید.

بعد از کنگره دوم حزب، فعالیت حزب میان کارگران، جوانان و زنان چند برابر شد. چنانکه در شهرهای جنوب ایران تحت رهبری حزب اعتصابات مهم کارگری (اعتصابات کارگران نساجی در اصفهان و اعتصابات کارگری نفت جنوب) صورت گرفت، حوزه های جدید حزبی در شهرهای مختلف تشکیل و تشکیل اتحادیه های جوانان و زنان شروع به فعالیت کردند که یکی از آنها هم اتحادیه های کارگری و جوانان بود که من در آن عضویت داشتم.

مهمترین کار تشکیلاتی ابتکار حزب کمونیست ایران تشکیل واحد ضد ارتجاع و ضد امپریالیست بوده است. در سال ۱۹۲۷ حزب کمونیست ایران با اعلامیه مهم خود بنام «بیان حق» تمام عناصر و اشخاص ضد رضا خانی را به وحدت فراخوانده بود. در «بیان حق» پس از تشریح وضع داخلی کشور و چگونگی سرکار آمدن رضا شاه به تمام آزادیخواهان راه و طرق مبارزه، البته از نقطه نظر حزب کمونیست ایران را نشان داده بود. «بیان حق» به چند زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی در اروپا پخش شده بود. ولی این فراخوان از طرف تشکیلات دیگر و عناصر مترقی آن طوری که باید مورد استقبال واقع نگردید. بهر حال این حزب کمونیست ایران بود که بار اول سرنگونی بساط سلطنتی و برقراری رژیم جمهوری دموکراتیک را مطرح کرد.

اعتصابات کارگری در سال ۱۹۲۹ صفحات درخشانی از فعالیت حزب کمونیست ایران قبل از گرفتاری ما در سال ۱۳۱۰/۱۹۳۰ بود که باید برای اطلاع خواننده متذکر شوم که کنگره دوم حزب کمونیست ایران که در خارج از کشور تشکیل شده بود بنام «کنگره ارومیه» معروف است. در

بعضی از نوشته ها محل برقراری کنگره دوم حزب را در شهر رستوف و یا جاهای دیگر ذکر کرده اند، ولی طبق اظهارات بهرام سیروس که خودش از شرکت کنندگان کنگره بوده نقل میکند که این کنگره در نزدیکی شهر مسکو و در شهر «ایوانوا» برگزار شده و در سال ۱۳۰۶/۱۹۲۷ تشکیل گردیده بود. در یکی از قطعنامه های خود تاکید می کرد که کار حزبی میان جوانان و کارگران باید بیش از پیش گسترش یابد. البته این موضوع مربوط بسراسر کشور میشد. ولی از آنجائیکه در گیلان من وارد حزب شدم میخواهم بطور اختصار در باره وضع اقتصادی، اجتماعی و فعالیت حزب در گیلان و بخصوص بندر انزلی شمه ای بنویسم، آن هم نه در باره تمام تشکیلات حزبی گیلان، بلکه فقط در باره حوزه ای که عضو بودم. آن زمان در خطه گیلان کارخانجات و مؤسسات صنعتی بزرگ، میشود گفت که اصلاً وجود نداشت. ولی ادارات مختلف دولتی، مؤسسات کوچک خصوصی صنعتی، کارگاه ها و غیره کم نبودند. بندر انزلی که فعالیت اولیه حزبی و بعد گرفتاری ما از آنجا شروع می شود در آن زمان دارای جمعیتی در حدود ۱۵ تا ۲۰ هزار نفر بوده است.

در گیلان عموماً و مخصوصاً در بندر انزلی غیر از گیلکها، آذربایجانیها، فارسها، ارامنه، یهودیها، طالبها و غیره زندگی می کردند. اگر کارگاه های کوچک خصوصی را استثناء کنیم، باید گفت که بندر انزلی اداره ماهیگری شیلات که کارگران موسمی در آنجا مشغول کار بودند، اداره گمرک، شرکت حمل و نقل نفتی (پرس آذ نفت) بود که جمعاً در حدود ۱۰۰۰ - ۱۵۰۰ کارگر در این مؤسسات مشغول بکار بودند. بعلاوه قایق رانها (کرجی بانها)، صیادان آزاد هم وجود داشتند. اگر محصول اساسی انزلی ماهی بوده است، محصول اساسی خطه گیلان عموماً برنج و چای لاهیجان و مقداری توتون و از این قبیل بود. در برنجکاری و چای کاری زنها بیشتر از مردها کار می کنند و می شود گفت که سخت ترین کارها با

زنهاست.

در بندر انزلی یکی دو مدرسه متوسطه و چندین ملاحانه، يك كتابخانه و قرائتخانه كوچك عمومي، همچنين يك تئاتر بنام تئاتر ارامنه، دو سينما، چهار حمام و چهار مسجد و در حدود ۵-۶ طبيب ايراني و اروپائي زندگي مي كردند.

اين جزئيات را براي آن در اينجا ذكر كردم كه خواننده در مقايسه با شهرهاي بزرگ و مركزي آن روز كه سينما و تئاتر و كتابخانه و قرائت خانه نداشتند تفاوت و فرق آنرا متوجه شوند.

چنانكه در بالا ذكر شد، در شهر انزلی از يك طرف برای فعالیت حزب آن قدر ها هم زمینه وجود نداشت، چونکه در آنجا کارگر و یا جوان محصل و غیره بحد کافی نبودند، ولی از طرف دیگر تاریخ مبارزات مردم ایران نشان می دهد که گیلان و آذربایجان همیشه جزو پیش قراولان جنبشهای آزادیخواهی بوده اند. البته انزلی هم در آن وقت یگانه بندر ارتباط میان ایران و اروپا از راه روسیه شوروی بود و اهمیت زیادی داشته و دارد. بعلاوه چنانکه معلوم است کنگره اول حزب کمونیست ایران در همین بندر انزلی در منزل شخصی بنام علی آقا سرخی تشکیل شده بود و هم چنین انزلی در نهضت گیلان (جنگل) نقش مهمی را ایفا کرده است بهمین جهت است که بطور کلی مرتجعین اهالی انزلی را «تخم بلشویک» می نامیدند. در انزلی يك شوخی معروف است. می گویند بعد از این که گیلان مغلوب شد روزی یکی از اهالی شهر عازم قزوین بود و همین که به دروازه شهر رسید قراولها از او پرسیدند، خوب بگو ببینم تو کمونیست هستی یا بلشویک؟ آن شخص فکر کرد خوب حالا من چه جواب بدهم. بالاخره گفت آقا والله من هیچکدام از اینها که می گوئید نیستم، فقط اهل انزلی هستم، انزلی چی هستم! فوراً ژاندارم گفت: دیگر بدتر! اینکه بدتر شد، سپس او را دستگیر کردند! در حقیقت هم اهالی انزلی، حتی آنها که

سواد نداشتند، از لحاظ رشد فکری و آگاهی سیاسی پیشرفتهائی داشتند. این راهم باید متذکر شوم که حتی بعد از شکست انقلاب گیلان، فعالیت حزب در انزلی و رشت ادامه داشت. بگونه ای که در سالهای ۱۳۰۱-۱۳۰۴ در انزلی تحت رهبری انقلابی بزرگ میرزا محمد آخوندزاده (بهرام سیروس) اتحادیه های کارگری مختلف فعالیت شایان توجهی داشته اند.

در تابستان ۱۳۰۹ در ایام تعطیلات مدارس در یکی از کارگاههای صنعتی نسبتاً بزرگی که در حدود ۲۵-۳۰ نفر کارگر داشته است مشغول کار بودم، سال قبل هم در ماههای تابستان اینجا کار میکردم. یکی از استادان کارگاه بنام قلی زاده - بنظر می رسید که اسم اصلی او نبوده ولی همه او را چنین خطاب می کردند - که مردی بود سرد و گرم روزگار چشیده و چنانکه همکارانش می گفتند در نهضت جنکلی نیز شرکت داشته و حتی از توپچیان ماهر دسته انقلابیون بشمار می رفته، روزی دید که من دارم روزنامه «شفق سرخ» می خوانم. یواشکی گفت: فردا روزنامه ای بتو می دهم بخوانی که هم اسمش سرخ است و هم محتوی و مضمونش. تعجب نکردم، چون در باره بعضی حوادث کشور گاه گاهی صحبتهایی می کرد که نشان می داد او شخصیتی وارد در جریانات سیاسی و انقلابی کشور می باشد. فردای آن روز قلی زاده مجله ای بمن داد بنام «ستاره سرخ» که بار اول بود بچشمم می خورد.

من در این باره خواستم چیزهایی از او بپرسم، ولی او گفت همین روزها شخصی پیش تو خواهد آمد و هر چه میخواهی از او بپرس او جواب ترا خواهد داد. فعلاً مجله را به کسی نشان نده! چندی بعد موقعیکه پس از خاتمه درس - آن وقتها آخر متوسطه بودم - از مدرسه بیرون می آمدم شخصی عینکی مرا صدا کرد و خود را بنام موثق ماستیان معرفی کرد و گفت که از طرف قلی زاده آمده است. چندین بار با این شخص ملاقات روی داد. صحبتهای زیادی شد سپس حوزه ای تشکیل دادیم که اغلب

اعضاء آن از دوستان من بودند و یا با آنها آشنایی نزدیکی داشتم. ۷ یا ۸ نفر بودیم. حوزه منزل ما تشکیل می شد و در جلسه اول ماستیان گوینده حوزه بود. عضویت در حزب و فعالیت ما در حزب از اینجا شروع شد. تا آنجا که یادم است در حوزه ما عموماً پیرامون مقالات مجلات ستاره سرخ و پیکار بحث و گفتگو می شد. مجله ستاره سرخ و روزنامه پیکار ارگان حزب کمونیست ایران بود که بعلت سانسور مطبوعات و تعقیب پلیس رضاخان در خارج از ایران بین ۱۳۰۸-۱۳۱۰ در وین و برلین چاپ میشد و مخفیانه توسط پیکهای مخصوص به ایران آورده می شد. بعدها بروشور «ماچه میخواستیم» که مؤلفش ابوالقاسم ذره بود و روی آن بحث و تبادل نظر می کردیم بدست ما میرسید. گاهی بدستور رفقای مرکزی چند نفر از روشن فکران و محصلین را روانه حوزه های کارگری می کردند که در آنجا یا در باره وضع کشور صحبت می شد و یا اینکه برای سواد آموزی فعالیت می کردیم.

بازداشت

بیدار هرکه گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانی بی دارم آرزوست
عارف قزوینی

در اواخر پائیز ۱۳۰۹، یعنی بیش از ۶-۷ ماهی از فعالیت ما نگذشته بود که روزی یکی از اعضای حوزه ما بنام خطوطی که از اهالی رشت و در اداره گمرک بندر کار می کرد، گفت از رئیس اداره سراغ او را

گرفته اند و رئیس از او پرسید چه خطایی از تو سر زده است که پلیس در باره تو می پرسد؟ البته بقول خودش او به رئیس گمرك چیزی نگفته بود ولی وقتی به من مراجعه کرد آن قدر که در آن موقع درك می کردم از او پرسیدم آیا در این باره، یعنی در باره عضویت خود در تشکیلات چیزی به کسی گفته ای؟ خطوطی جواب داد آری، شخصی بنام اسمعیل همتی که سابقاً شاگرد غلامحسین نجار در رشت بود و حالا در شیلات کار می کند روزنامه ای به من نشان داد و صحبتهای حزبی کردیم، من هم به او گفتم که ما هم حوزه داریم و از همین روزنامه «پیکار و مجله ستاره سرخ» می خوانیم. حرفهای خطوطی خیلی نا راحتم کرد و بقدر توانائی و درك آن وقت خود به او فهماندم که اگر گرفتاری پیش آمد نترسد و همه چیز را انکار کند. صحبتهای دیگری هم شد که حالا یادم نیست بهر حال مطلب را به رفقای بزرگتر گفتم. یکی دو هفته گذشت، از خطوطی خبری نشد. فقط روزی هم کلاسهایم به من گفتند که فلانی، پلیس آمده و سراغ ترا می گرفت. البته از نزدیک شدن خطر ذهنم خبر دار شد و یقین کردم که همین روزها به سراغ من هم خواهند آمد. دو باره به رفقای بزرگتر از خود مراجعه کرده کسب تکلیف کردم، که آیا مخفی شوم یا نه؟

آنوقت مسئول و رابط میان تشکیلات انزلی و رشت همان اسمعیل شبرنگ که معلم من در مدرسه و از روشنفکران آن بشمار می رفت بود. مسئول کمیته ایالتی رشت هم شریفی نامی از آزادیخواهان معروف بود، به من گفت که مخفی شدن علامت این است که تقصیری داری و یا جرمی کرده ای. فعلاً مشغول تحصیل خود باش و اگر گرفتار شدی محکم بایست و چیزی نگو، به هر صورت بزودی تکلیف ترا تعیین خواهیم کرد. چند روز بعد پلیسی بنام سرداری بسراغ من به مدرسه آمد. از مدرسه به معیت يك آژان يك سره ما را به منزل بردند. اطاقی داشتیم گلی که يك در و يك پنجره کوچک داشت و بخاری هم وسط اطاق قرار گرفته بود. خواهرم خدیجه

که ما به او آجی می گفتیم اصولاً با ما هم فکر بود و کم و بیش از وضع من خبر داشت، روزنامه ها ، مجلات و چند کتاب که داشتیم میان لوله بخاری پنهان کرده بود. از جستجوی سرداری و آژان چیزی دستگیرشان نشد. بعد از يك روز توقف در زندان انزلی، فردای آن روز مرا با ماشین فورده که آن وقتها تك و توك پیدا میشد به رشت بردند. بعدها معلوم شد که در همان سالهای ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ در بسیاری از شهرها منجمله تهران، رشت، آستارا، اردبیل و غیره نیز عده دیگری از آزادیخواهان و مبارزین گرفتار پلیس شده بودند.

زندان موقت

وقتی که وارد اداره نظمیة (شهربانی) که روبروی چلوکبابی مشهور «همت» واقع بود شدیم ما را به جلوی همان در ورودی ساختمان يك طبقه

که طرف راست حیاط واقع شده بود بردند. داخل اطاق بزرگی شدیم که عده زیادی در آنجا نشستند بودند. ما را نیز بگوشه ای نشاندند و معلوم شد که اینجا زندان موقت است. چند ساعتی نگذشته بود که مرا از اینجا يك سره بيك اطاق کوچکی که جنب همان زندان موقت بود بردند. این اطاق كوچك خیلی تاریک بود و در نیمه بسته آن به همان زندان موقت وصل بود. روشنایی که از پنجره میله دار بدرون اطاق میافتاد منظره حزن انگیزی داخل اطاق را مجسم میکرد. سه طرف دیوار اطاق را با روزنامه هائی که اکثر آنها در رشت چاپ می شد چسبانده بودند. تا غروب آن روز کسی بسراغ ما نیامد. حوالی غروب در باز شد. شخصی به اتفاق پلیس وارد اطاق گشت. کاسه برفچی را روی تخت چوبی گذاشت. آب گرمی را توی يك قوطی حلبی ریخت و رفت... معلوم شد که این شام ما است. آن شب را بيك منوالی گذراندیم. چون در اطاق غیر از تخت چوبی که با حصیر پوشانده شده بود، روپوش و زیر پوش نبود، يك دستم را زیر سر گذاشتم و همانطوری خوابم برد. چهار روز خبری نشد، روز چهارم در را باز کردند و ما را بیرون خواستند و از همان راهی که آمده بودیم رفتیم و بعد از ۴ تا ۵ دقیقه راه رفتن وارد اطاق شدیم که پشت میز شخص چاق و سیاه چهره ای نشسته بود.

بازپرسی

اسم، اسم پدر و مادر و شغل، سواد و چیزهای معلوم و معمول و بعد کی جمع میشدید؟ چه صحبتهایی میکردید؟ چند نفر بودید؟ رئیس، مرکز کجاست؟ ما میدانیم گول خورده اید، شما همه آلت دست هستید و مرکز

در کمینترن است و آن هم که معلوم است کجا واقع شده، تو که گناهت کم است و اگر خودت راستش را گفتی از جرم تو کاسته میشود، مگر نمی دانی که در این دوران اعلیحضرت پهلوی این بلشویک بازیها دررو ندارد، پدر آدم را در میاورند. اینها صحبتهای بازپرسی بود که بعد معلوم شد اسم او امینی است. بازپرسی چند روز طول کشید که با سیلی های محکم و در گوشی توام بود. در بازپرسیهای بعدی صحبتها ملایم تر بود... شما که کمونیست نیستید، کمونیست ما هستیم ولی کمونیستهای اصیل و ایرانی و غیره و الی آخر. هفته دوم رو برو کردن شروع شد. اول اسم خطوطی را آورد. خوب خطوطی را می شناسی؟

نه نمی شناسم. پس او می گوید ترا خوب می شناسد! با تو دشمنی که ندارد؟ پس چطور اسم ترا برده؟ حالا صدایش می کنم، رویرو میکنم، جوابش را بده! خطوطی را که آوردند در حدود يك ماه و نیم بود ندیده بودمش، رنگش پریده و زرد شده بود. او تمام جریانات حزبی، اسامی اعضای حوزه ما حتی صحبتهایی که قبل از گرفتاری اش با او کرده بودیم همه را پیش امینی گفت: در این موقع که خطوطی اعترافات ننگین خود را بیان کرد شخص لاغر اندام و عینکی پهلوی امینی نشسته بود و قلبان می کشید و به حرفهای ما با دقت گوش می داد ولی خودش صحبت نمی کرد. بعدها شنیدم که او ضرابی رئیس تأمینات رشت بوده است. سپس دو نفر دیگر را هم برای رویرو کردن با من آوردند. خوب خطوطی دروغ می گوید، پس این دو نفر چطور؟.....

زندان

خلاصه اینکه پس از چندی مرا بزندان اصلی بردند. این زندان در

همان حیاط نظمیه واقع شده بود. دم در ورودی آن يك نفر آژان کشیک می کشید وقتی وارد شدیم در حدود ۵ تا ۶ پله پائین رفتیم، مثل این که وارد گودالی شدیم، بعد داخل يك دالان شدیم، سپس مرا به اطاق کوچکی بردند که صاحب منصب کشیک (افسر نگهبان) پلیس آنجا بود. در این جا از کمر بند گرفته تا کاغذ های کوچک، مداد و آن چه در جیب داشتم و از جمله کمی پول که خواهرم بجسیم گذاشته بود (مادرم منزل نبود، چون که صبح زود سرکار می رفت و فقط غروب می آمد) در آوردند. آنها چیزهایی را که برداشته بودند صورت کردند، قبض نوشتند ولی قبض را لای همان چیزهایی گذاشتند که بر داشته بودند، هم چنین عوض پول چند تا کارتن مقوائی ژتون بن دادند.

بالای سر افسر نگهبان عکس رضاخان که با شل و به اصطلاح کلاه قزاقی چهار زانو نشسته بود و زنی در پهلویش، که مادر وطن نوشته شده، و سر بر بالینش گذاشته بود دیده می شد. از اطاق افسر نگهبان در معیت دو آژان مرا نزدیک دالانی بردند که در آهنین آن با قفل بزرگی بسته شده بود. داخل دالان نیمه تاریکی چهار تا پنج دقیقه دم در آهنی، باز هم آهنی که هم زنجیر و هم قفل داشت، رسیدیم. آژان در زد و دریچه کوچکی باز شد و از آن طرف صدای آژان دیگر شنیده شد و بالاخره از در بزرگ زندان داخل حیاط شدیم. حیاط زندان در حدود ۳۰ متر در ۲۰ متر بود که ۳ طرف آن پنج اطاق و يك طرفش دیوار بلندی به ارتفاع تقریباً ده متر دیده می شد. بالای آن برج مانندی واقع شده بود و آژان در آنجا کشیک می کشید: «دیوار بلند و پاسبانش بسیار». میان اطاق شماره ۱ و شماره ۲ سلولهای کوچک و تنگ و انفرادی نیز موجود بود. البته کلیه شماره های این اطاق ها، چگونگی در و دیوار و غیره در عرض سه سال که در آنجا ماندم با همه خاطرات تلخ و ناگوارش در خاطر من با نفرت عمیقی نقش بسته، ولی در موقع ورود هیچکدام از اینها در نظرم نبود. در این جا بود که با

دوستان و رفقای سه سال و اندی بدون محاکمه و حکم دادگاه ماندیم! بالاخره مرا به اطاق شماره ۳ بردند. وقتی داخل حیاط شدیم، از آن صدای در بزرگ زندان و زنجیرها معلوم بود که کسی یا وارد و یا خارج می شود و بهمین جهت از تمام اطاقها، از پشت میله های آهنین و پنجره عده زیادی نگاه می کردند تا ببینند آیا میان تازه واردین آشنایان، دوستان و رفقای خود را خواهند دید، یا اینها محبوسین نا آشنا و تازه وارد هستند!

همینکه وارد اطاق شدم عده زیادی از دوستان و آشنایانی که از انزلی آنها را می شناختم ولی نمی دانستم که آنها نیز عضو حزب هستند، دیدم و چند نفر از هم حوزه هایم را هم دیدم. در حدود ۲۵ نفر در این اطاق جای داشتند. همه دور مرا گرفتند، بعضی ها در حال اعتراض و عصبانیت بودند، چند نفر آهسته فحش می دادند، تقریباً همه شان می پرسیدند که چطور شد گیر افتادی؟ از هم حوزه هایم پرسیدم، آنها هم اسم خطوطی را بردند. ولی وقتی سراغ خطوطی را گرفتم، گفتند الان در اطاق دیگر است. از دیگران پرسیدم علت گرفتاری آنها چیست؟ همه آنان يك صدا اسم اسمعیل همتی را بردند. گفتم او کجاست؟ گفتند او هم در اطاق دیگر نگهداری می شود و حتماً او را خواهی دید.

هم زنجیرانم ۵۹ یا ۶۰ نفر بودند. این رقم بعد از این که بزندان افتادم دستگیرم شد، چون قبل از زندان فقط اعضاء حوزه خودمان و یکی دو حوزه کارگری را می شناختم. بهر حال عده ای که از دسته و یا گروه ما بودند اکثراً کارگران، کارمندان ادارات دولتی، چند نفر معلم و محصل، چند نفر هم دارای شغل آزاد بودند. میان آنها غیر از گیلکها و فارسها، چند نفر ارمنی، دونفر یهودی ولی بیش از همه آذربایجانیها بودند. در آن سالها در اکثر مؤسسات گیلان بخصوص در شیلات انزلی، مازندران و تهران کارگران آذربایجانی که برای کسب و کار کوچ کرده بودند فراوان بودند.

روزهای اول که صحبتها عموماً در اطراف لو رفتن تشکیلات ما، چرا گرفتار شدیم و غیره، دور می زد. روزهای اول و ماه های نخست خیلی بما سخت گذشت. ولی رفته رفته با وضع بسیار بد و تحمل ناپذیر زندان خو گرفتیم.

فرض کنید يك اطاق تقريباً بطول ۱۵ متر و به پهنای ۵ متر که يك در آهنی با باجه كوچك، ۳ پنجره بزرگ میله دار که همه به حیاط زندان نگاه می کرد، بكف اطاق حصیر انداخته بودند. در سقف اطاق يك لامپ برقی كوچکی نصب شده بود. در عرض دو سه ماه که در همان اطاق بودیم فقط يك مرتبه صبح ۲ نفری و یا سه نفری برای دستشویی و غیره بمدت ۵ و یا ۱۰ دقیقه از اطاق خارج می شدیم بغير از این وقت اگر کسی احتیاجی داشت، غروب، شب و نصف شب، مجبور به استفاده از طشت و لگن بود که در يك گوشه اطاق گذاشته بودند میشد! در این کار به اندازه ای در عذاب بودیم که حتی از نوشتن آن عاجزم.....

صبحانه ما عبارت بود از يك آب داغ که توی قوطی حلبی ریخته آنرا بنام چای می دادند. این را می گفتند «چای پیاده» و اگر کسی پول داشت، یعنی «ژتون»، که به آبدارباشی بدهد البته چای پر رنگ با يك تیکه كوچك قند به او میدادند که این را بنام «چای سواره» می گفتند. نهار و شام ما يك سنگگ بود که کمی گوشت لای آن می گذاشتند. گاهی آبش را توی کاسه می ریختند و بقول گیلکها با کاسه چوبی بنام «چلکه» می آوردند. باید گفت که توی آن «آبگوشت» بهر حال گوشت به ندرت دیده میشد. بعضی اوقات خوراکیهای دیگر هم می آوردند با اسامیش آشنا بودیم و بسیار هم گوناگون بود مانند، باقلا پلو، مرغ پلو، چلوکباب، دیزی و غیره خلاصه تمام آن خوراکیهای لذیذ ایرانی که همه چشیده یا شنیده اید برای ما می آوردند ولی اسامی آن خوراکیها چیز دیگری بود و خود خوراکیها چیز دیگر. باید اضافه کنم که قبلاً هم این کارها را می کردند، می رفتند

و علف سبزی را می چیدند که برای ما «پلو سبزی خورشت» درست کنند. بعلاوه هر روز و یا يك روز در میان برای ما برنج می آوردند که ما پاك کنیم. این را بمسخره و خنده می گفتیم حبس با اعمال شاقه و ماهم «داوطلبانه» این کار را می کردیم. ولی البته قبلاً می بایستی دماغمان را با دستمال ببندیم که «عطر» برنج ما را گنج نکند. حالا چند سال بود این برنجها مانده بود که این طور معطر بود فقط خدا می داند.

البته از رفقای ما کسانی هم بودند که خانواده آنها در رشت زندگی می کردند، و هفته ای یکی دو بار برایشان از منزل غذا می آوردند. ولی تعداد این گونه اشخاص انگشت شمار بود. بقیه رفقای که از انزلی آمده بودند اکثر کاسب و کارگر بودند و امکان آنها نداشتند که از انزلی به رشت برای ملاقات بیایند چه رسد به این که چیزی بیاورند.

در عرض این سه سال ۲ تا ۳ مرتبه برای ما نان و حلوا آوردند و گفتند که این را اشخاص «خیر و یا خیرخواه» رشت نذر و نیاز کرده اند و برای زندانیان فرستاده اند. فقط یکی دو بار بعد از هشت ماه زندانی بودمان ما را دو نفر دو نفر در معیت پاسبان به حمام بردند و چون حمام از همان حمامهای عمومی سابق بود قبلاً آن را قرق می کردند که مبادا با کسی تماس بگیریم. بقیه این سه سال حمام ما عبارت از جریانی بوده است که در زیر می نویسم.

يك نفر از رفقای ما که می خواست «استحمام» کند پیراهنش را می کند، چهار زانو می نشست و دیگری مثل این که در حمام دارد کیسه می کشد و مشت و مالش می دهد يك لای چرك بدنش را می گرفت و سپس با همان لای چرك، چرکهای دیگر بدن را گویا تمیز میکرد و البته متوجه می شوید شاید در اثر همین کار مقدار چرك بدن بیشتر میشد ولی خوب دل «حمام رفته» خوش میشد که بله ما هم حمام رفتیم. در ماههای تابستان از این حمامها خیلی معمول بود.

در اطاقی که بودیم به اندازه ای جمعیت بود (۲۵ و گاهی ۳۰ نفر) که فقط يك نفر می توانست راه برود و کمی حرکت بکند و اگر دو نفر راه می رفتند عده ای باید سرپائی بایستند که دالانی باز بشود تا آن دو نفر راه بروند و اتفاقاً اگر يك دفعه ۲ یا ۳ نفر راه می رفتند فوراً آژان از آن باجه داد و فریادش بلند میشد بنشین، یکی یکی راه بروید، شما چقدر راه میروید، خسته نشدید، اینجا خیابان شانزه لیزه که نیست! بنظر می رسید که ایشان تفریح و یا بقول اصفهانیها «مزه» می ریختند.

نفس ۳۰ نفر انسان که در يك جا زندگی می کنند هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب، فقدان هر گونه وسایل جلوگیری از سرما و گرما، بی آبی و بی حماسی، نداشتن لباس عوضی، اینها باعث آن میشد که همه فرسوده شویم و تمام لباسهایمان از شپش پر شود و شپش همه جای بدن ما را فرا گرفته بود. بطوریکه در موقع ملاقات، مادر یکی از دوستان گریه کنان از او پرسیده بود که چقدر کتکتان می زنند که خون در تمام لباس دیده میشود. اینها همه خون شپشها بود.

یکی دو ساعت بعد از شام یعنی در حدود غروب میبایستی میخوابیدیم. حالا خوابت بیاید یا نه مجبوری دراز بکشی و ساکت شوی. نمی دانم غروبهای زندان را چگونه تصویر کنم. روزها با يك چیزهائی سرگرم بودیم، ولی همین که غروب میشد، مثل این که تمام زندگی از جلو چشم ما می گذشت، فکر و خیال همه را احاطه می کرد، بخصوص آنهایی که زن و بچه داشتند و با زندانی شدنشان خانواده شان را بی سرپرست و حتی بدون نان روزانه گذاشته بودند، تصور کنید حالشان باید چگونه باشد؟ در اثر سختی ها و دشواریها چه خانواده هایی که از هم پاشید، چه تراژدیهایی که رخ نداد. بهتر از همه اینکه با این وضع میان ما بودند اشخاصی که در بدترین مواقع روحیه شانرا از دست نمی دادند و برای سلامتی جسمانی خود نیز تلاش و سعی می کردند. یادم است شخصی بنام موسیو ساموئل که

مدیر مدرسه آرامنه بندر انزلی و مرد سالخورده ای بود هر روز صبح در همان اطاق ورزش میکرد و دیگران را هم به این کار تشویق می نمود. این ورزش شاید ۵ تا ۶ دقیقه بیشتر طول نمی کشید و عموماً عبارت بود از سرپائی ایستادن و تکان دادن دست و پا و سر. ولی به هر حال در عرض روز اکثراً این کار انجام می گرفت. ساموئل در این کار معلم ما بود. بعلاوه شخصی به نام احمد لُر یا احمد کرد، که بعدها در باره او صحبت خواهیم کرد و مدتی در اطاق ما بود، همیشه اینکار را می کرد. او جست و خیز می کرد که بیشتر شباهت به رقص داشت و به زبان و لهجه گیلکی نیمه ترکی و نیمه کردی می خواند و ما ورزش کردن او را تماشا می کردیم. او می گفت اگر این کارها را نمی کردم تا حالا در این رطوبت پوسیده بودم.

چنانکه در بالا متذکر شدم در عرض چند سالی که آنجا بودیم بعد از بازپرسیهای اولیه دیگر هیچگاه ما رنگ روی محکمه را ندیدیم. بقول آذربایجانیها «ئوزلری ئولچدیلر، ئوزلری بیچدیلر. یعنی خودشان بریدند و خودشان هم دوختند!». بعد از اینکه داخل زندان شدیم نه جایی ما را بردند و نه چیزی گفتند. همینطور بدون آنکه بدانیم چرا، سه سال آنجا ماندیم. يك پدر سوخته ای نگفت که بابا شما چرا اینجا نشسته اید و چه میگوئید. در صورتیکه در سال ۱۳۱۰ قانونی هم از مجلس شورا علیه حزب کمونیست ایران به تصویب رسیده بود. این قانون بنام قانون سیاه معروف بود. بازهم از محاکمه ما خبری نشد. جلوی چشم ما گاهگاهی کسانی را از دزدان یا بقول خودشان قطاع الطریق و یا کلاه برداران را می خواستند،

بازپرسی می کردند، محاکمه می شدند و محکوم به حبس کوتاه مدت یا طویل‌المدت می شدند ولی از کار ما خبری نبود. همینطور بلا تکلیف مانده بودیم، یعنی چه کسی و در کجا ما را به حبس با اعمال شاقه محکوم کرده است معلوم نبود. آرزو می کردیم که کاری به ما رجوع کنند تا بتوانیم لااقل عضلاتمان را بحرکت در بیاوریم. چون نشستن روی حصیر، خوابیدن بدون بالش و تشک واقعاً عذاب آور بود. در نتیجه تمام بدن ما میخشگید و از حرکت باز می ایستاد. محبوسین از لحاظ فیزیکی با مرگ تدریجی روبرو بودند. می گفتند که دشمنان سر ما را با پنبه دارند می برند.

عده یا گروه ما اکثراً از طبقات زحمتکش بودند که در منزلشان هم نه میزی بود و نه صندلی و به نشستن در روی زمین و چهار زانو عادت کرده بودند، ولی آن عده محدودی از گروه ما که عموماً از طبقه مرفه و یا متوسط بودند، که در منزلشان لااقل میز و صندلی هم بود نشستن روی زمین و چهار زانو برای آنها عذاب بس الیمی بوده است. بیچاره ها نمی توانستند عادت کنند و خیلی سختی می کشیدند. مثلاً شخصی بود بنام غلامحسین آستارائی که در اثر همین کار تمام پاهایش و پهلوش زخمی شده بود.

آرزو می کردیم که کاری بما رجوع شود ولی «کار» همان پاك کردن برنج بود که در بالا از آن صحبت کردم. درگوشه حیاط يك تلمبه دستی بود که آبرا از چاه سربسته بیرون می آوردند. وقتی کسی آنرا بحرکت در می آورد همه با حسرت به او نگاه می کردند که ای کاش این کار را بما رجوع کنند. البته این اول کار بود و به روزهای اول ماندن ما در زندان مربوط می شد، که هنوز بنیه قوی داشتیم. ولی رفته رفته که در اثر فشار طاقت فرسای روحی قوای جسمانی ما رو به ضعف گذاشت. در این باره کمتر فکر می کردیم. ولی ضعف مزاجی در اکثر رفقای ما نا امیدي ایجاد نمی کرد. اگر تك و توك افرادی را بشمار نیاوریم، اکثر آنهائیکه در عرض سه سال

دچار سختیهای گوناگون شده بودند امیدشان را از دست نداده، روحیه شان را نباخته بودند.

چند نفر از دوستان ما تفریحات و کارشان تسبیح درست کردن، آهو و گوزن و بز و غیره درست کردن بود که پلیس و محافظین ما هم آن قدرها هم مانع نمی شدند. یکی دونفر نان را می جویدند، بعد از جویدن آنرا دو باره با دست نرم می کردند، سپس می مالیدند به بازوی دستشان و همین که مایه حاضر می شد، یکی دو نفر شروع می کردند به درست کردن تسبیح، آهو، آونگ و غیره گاهی توسط بعضی از پلیسها این اسباب بازیها را بیرون میفرستادیم و آنها هم چیزی می خریدند و پنهانی بما می دادند. یکی از رفقا که از رشت به ملاقاتش می آمدند يك بساط شطرنج خواهش کرده بود. خانمش بعد از مدتی برای او دستمال آورد که روی آن خانه های شطرنج دوخته شده بود ولی مهره های شطرنج را نیز از خمیر درست کرده بودیم که بعضی ها دور از چشم نگهبانان بازی می کردند.

همینطور تخته نرد که از مهره ها گرفته تا طاسها را از خمیر درست کرده بودیم. یکی از تفریحات ما تماشای بازی شپش بود، به این ترتیب که در سلول ما به غیر از رئیس اطاق که حتماً يك دزد یا کلاه بردار و از این قبیل آدمها هم بودند که این بازی را راه می انداختند. آنها دستمالی را روی حصیر پهن کرده و سپس از زیر بغل و یا جاهای دیگرشان، این مطاع که در عصر مشعشع فراوان بود حشراتی که در سرتاسر بدن پیدا می شد، يك شپش در می آوردند و وسط دستمال می گذاشتند و شپش هر کسی که زودتر به آخر دستمال می رسید آن شخص برنده می شد. در این موقع ما هم دور آنها می ایستادیم و تماشا می کردیم. این هم برایمان خود تفریحی بحساب می آمد. برای این که روزهای عید را بخوبی و خوشی بگذرانیم در عرض ۵ تا ۶ ماه پول (ژتون) جمع کرده و روز عید میدادیم به محافظین که برای ما از بیرون چلو کباب بیاورند و هم چنین یکی دو ماد

چای نمی نوشیدیم و آن روز عید چای تند و پررنگ می نوشیدیم و «کیف می کردیم». تفریحات دیگری هم داشتیم. گاه رفقای با سواد با هم مشاعره می کردند و از سعدی و حافظ اشعاری می خواندند.

ادبیات در زندان

بعد از چند ماهی که از گرفتاری ما گذشت با تقاضای بعضیها، گاهی روزنامه «شفق سرخ» و روزنامه های دیگر برای ما آوردند. گاهگاهی کتابهایی از قبیل «کلیات سعدی»، «امیرارسلان»، «حسین کرد» و «کنت مونت کریستوی» دوما. يك بار هم رمان رمارك «درغرب خبری نیست» و شاید کتابهای دیگری هم بوده است که یادم نیست. ولی طولی نکشید که اینها را هم قدغن کردند. دیگر ما روی کتاب و روزنامه و حتی تکه کاغذ را هم ندیدیم. یادم است که شبهای ماه رمضان که دیر می خوابیدیم، آقایان اجازه فرموده بودند، حسن شربتی نامی، که در اطاق ما بود و بخاطر دزدی در زندان با ما بود، برای زندانیان نقالی می کرد.

من در عمرم شخصی را که این قدر حافظه خوبی داشته باشد ندیده بودم. او قبلاً هم میگفت که حافظه اش خوب است. حسین کرد و امیرارسلان را چنان شرح میداد که وقتی رفقا با کتاب تطبیق می کردند مثل این بود که این شخص دارد از روی کتاب می خواند. از اول صفحه تا آخر صفحه از الف تا یای آخر را از حفظ می گفت. بهترین روزهای خوش

ما روزهایی را باید نام برد که ما شعر یاد می‌گرفتیم، وقتی کتاب نیست، کاغذ نیست، قلم نیست چگونه و از کجا باید اشعار یاد گرفت. البته از اشخاصی که شعر میدانند.

دو نفر از محبوسین که هر دوشان جزو دسته ما بودند که یکی خود را ضعیف - البته این کلمه در مقابل ضرری که بخود و به دیگران زده بود خیلی ملایم و نا رساست - نشان داده بود و دیگری محکم بود به ما شعر آموختند. شخص اول اسمعیل همتی بود که بسیاری از اشعار ابوالقاسم لاهوتی و واعظ قزوینی را که جایی دیده نمی شد و فقط در بروشورها و روزنامه های حزبی چاپ شده بود از حفظ می دانست. وقتی ما از این موضوع با خبر شدیم او را مجبور کردیم که یادمان بدهد. از رفقای دیگر ما محمد پیرالهی بود که اشعار میرزا علی اکبر صابر را که به زبان آذربایجانی بود نیک می دانست. مدتی گذشت و چند نفر از جوانان که هم فارسی، هم آذربایجانی و هم گیلکی میدانستند اشعار زیادی یاد گرفتند که بعدها برای همه رفقا می گفتند.

چون اشعار لاهوتی و صابر ممکن است امروز هم در دسترس همه نباشد یکی دو شعر که در آن موقع نظر ما را جلب می کرد، یکی عبارت از «رفیق محبوسم» است و دیگری «برخیز ای باعث ایجاد دنیا برخیز» که هردوی آنها را در اینجا با اختصار می آورم.

چه ننگ و عار کسی را ز بند و زنجیر است
که در مبارزه صنف کارگر شیر است
از آن زمان که شنیدم، بجرم رنجبری
به کنج مجلس [محبس] شه، دوستم زمین گیر است
شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است
 بگو به مردم ایران که ترك شکوه کنند
 جواب ظلم فقط آب داده شمشیر است
 بصد جور و ستم اتحاد و تشکیلات،
 برای خلق ستمکش یگانه تدبیر است
 بین چه سان خواجه، سیر از آن نانیست
 که برزگر پی تحصیل آن، از جهان سیر است
 ستم نگر که ز محصول خویش نان خوردن
 برای توده ایران بزرگ تقصیر است
 اسارت زن و بیداد شاه و غفلت خلق
 حکایتیست که بیرون ز حد تحریر است
 به جنگ ظلم جوانست روح لاهوتی
 سفید مو شده اما گمان مبر پیر است

شعر دیگر لاهوتی باید جوابی و نظیره ای به شعر شاعر معروف
 قزوینی بنام «ای دست حق پشت و پناهت باز آ» باشد. چنانکه خود عارف
 در مقدمه این شعر نوشته است. شعر را در وصف سید ضیاءالدین
 طباطبائی، که به اتفاق رضاخان در سال ۱۲۹۹ بدستور و کمک امپریالیسم
 انگلیس کودتا کرده و نخست وزیر شده بود، سروده است. عارف می گوید
 از اقدامات اولیه سید این بود که عده ای از مرتجعین منجمله قوام السلطنه
 و غیره را زندانی کرده بود و وعده های زیادی برای مبارزه علیه مرتجعین
 داده بود. این اشعار که، تصنیف آن هم گویا چنانکه شنیده ام، از خود
 عارف است. او می نویسد هرگاه غیر از این شده، یعنی اگر کودتا فقط
 بازی بوده است البته که او اشعارش را پس خواهد گرفت و چنانکه زندگی
 و حیات ثابت کرد، عارف اشتباه می کرده. چون کودتای سید ضیاء به

اتفاق رضاخان واقعاً هم بدستور امپریالیسم و بکمک آنها انجام گرفته بود. بهر حال به پردازیم به شعر لاهوتی (شعر به اختصار آورده شده) تاریخ شعر به ۱۹۲۵ میلادی که لاهوتی در مهاجرت بوده مربوط می شود...

ای کردگار هرچه اشیاء برخیز
ای توده زحمتکش از جا برخیز
دیگر نفس نیست
فریاد رس نیست
فکر تو کس نیست
جز دست پر زور و دو بازوی توانا برخیز!
اشراف از رنج تو راحت گشتند
تجارت صاحب جاه و مکنت گشتند
تو خود اسیر ظلم دارا بر خیز
دیگر نفس نیست
فریاد رس نیست
برهم زن این اوضاع خانخانی را
پامال کن اورنگ سلطانی را
برجلوه آور داس دهقانی را
ای پتک آهنگر به هیجان برخیز
دیگر نفس نیست
فریاد رس نیست
افسانه بر سرنه دگر تو آخوندها را (خرها را)
در زیر بار آور توانگرا را
از پرده کن آزاد دخترها را
ای باعث آزادی ما بر خیز

دیگر نفس نیست

فریاد رس نیست

محبوسین سیاسی اشعاری به زبان گیلکی می خواندند. با آهنگ گیلکی معروف بیا بیشم کوهانه جور، دور ز آدم گیله کور، اثر شاعر آزادیخواه گیلان زمین حسن کسمائی مدیر روزنامه جنگل که خطاب به دهاقین و مضمونش کاملاً انقلابی است:

چره وانمانه تره، نتیجه تی کار دهاتی
دنیا تره غم خانه بوبو، خانه عدوان دهاتی!
تی ارباب مثل هارون بیله عمارته صاحب بوبو.
انی درون فرش و فروش کلفت بسیار دهاتی!
تو داری موش سوراخ ده نفر اويا خوسیدی
بی لحاف و بی دوشک، با حالت زار دهاتی
ارباب زادگان شیدی مدرسه تحصیل کنیدی
تی زای پیاویریزه، با بیشه بچار کار دهاتی
ان چی لیه، ان چی حسابه، توکه همش گرسنه ای
تی دسترنج نادى، به ارباب غدار دهاتی^۱.

^۱ اثر شاعر آزادیخواه گیلان زمین حسن کسمائی (کسمائی) مدیر روزنامه «جنگل». ترجمه شعر چنین است: ای دهاتی چرا نتیجه کارت نصیب توفی شود. دنیا برای تو غم خانه شده است، خانه عدوان شده است! ارباب تو مثل هارون الرشید صاحب عمارت گشته است. درون آن از فرش مملو است و کلفت بسیار هم دارد. ولی تو خانه ات مثل سوراخ موش، ده نفری در آن بدون لحاف و تشک میخوابند. وضع زاری داری، بچه های ارباب در مدرسه تحصیل می کنند. ولی بچه تو همین که سرپا ایستاد، باید به بیچار کاری مشغول شود! این چه کاری است، چه حسابی است، که تو همیشه گرسنه ای. چگونه دسترنج خود را به ارباب ظالم میدهی، من بتو راه نشان می دهم، برای خودت فکری بکنی، باید بر خیزی و با داس خودت مبارزه بکنی دهاتی! من کارگر هستم تو زارع هر دو دست بدست هم دهیم چکش را من بر میدارم داس را تو بردار دهاتی!

در آخر شعر می آید:

من تره راه نشاندهم تو هم تره فکری بکن
باویریزی تی داس امره بکنی جفا کار دهاتی!

یکی از دوستان ما بنام حسین عدالت که صدای ملیحی هم داشت،
بعلت نارسا بودن شعر يك مصرع به آن اضافه کرده بود:

من کارگر، تو زارع هر دو دست بدست فساریم
چکوشه من اوسانم، داسه تو فاگیر دهاتی!

همه شعر فراموشم شده است. شاید با خواندن این ابیات کسی از آن
خبر داشته باشد و به تکمیل آن بپردازد. یادم هست شعری راجع به ارتش
و انقلابیون ارتشی نوشته شده بود و در آن آمده بود:

هرجا آتشی شعله ور می شود
آن را با آتش ارتشی خاموش میکنند
کی توان خاموش کرد

[یکی از هم میهنان توده ای اهل گیلان این شعر را چنین ترجمه کرد: چرا
وامانده شدی از کارت دهاتی (دهقان)، دنیا برای تو خانه غم شده. ارباب تو صاحب
عمارت شده مثل هارون، که در درون خانه اش فرش و کلفت دارد ای دهاتی. تو يك
سوراخ موش داری که ده نفر در آن میخوابند، بدون لحاف و دوشک با حالت زار دهاتی.
ارباب زادگان می روند مدرسه تحصیل میکنند، بچه تو با پای برهنه بکار مزرعه
مشغولند. این چه جوویه و روی چه حسابیه تو که همش گرسنه ای، دسترنج تو به ارباب
گذار میرسد. من به تو راه نشان میدهم، تو هم برای خودت فکری بکن، بردار داس خودت
را و کاری بکن. من کارگر تو دهقان هر دو دست بدست میدهم، چکش من بر میدارم،
داس تو بگیری دهاتی. ویراستار]

گر دامن لشگر بگیرد!

بسیاری از اشعار شاعر شهید آذربایجانی میرزا علی اکبر صابر را محمد پیرالهی که از رفقای خوب ما بود یادمان می داد. او اشعار صابر را نیک می دانست و چون اکثر زندانیان سیاسی آذربایجانی بودند و یا آذربایجانی را خوب می دانستند و کارگر بودند، اشعاری که مربوط به زندگی و زندگی کارگری بود در آنها بیشتر تأثیر می کرد.

در باره یک شعر شاعر که حسب الحال هم هست می خواستم نقل کنم. شعری را که در پائین ملاحظه می فرمائید صابر در موقعی گفته که عده ای ملا نمایان شهر شیروان، که اکنون اسم آن شاماخی است، بر علیه شاعر که خود از مسلمانان بود شروع به توطئه کرده او را نا مسلمان و کافر می نامیدند خطاب به آنها گفته است. همین شعر را پیرالهی در موقعی که چند نفر از مؤمنین که رضا خان بزدان فرستاده بود و بما می گفتند که شما لامذهب هستید و لاغیر برای ما خواند:

اشهد بالله العلی العظیم
صاحب ایمانم آشیروانلیلار
بوخ ینی بیردینه یقینم منیم
کهنه مسلمانم آشیروانلیلار
شیعه یم، اما نه بو اشکالدن
سنی ام، اما نه بو امثالدن
صوفی ام، اما نه بو ابدالدن
من سون انسانم، آشیروانلیلار
امت مرحومه و مغفور ایله
امرده ام طاعت مزبور ایله
کفرنیه حکم ایله بدبین زور ایله

قائل قرانم آشیروانلیلار^۱.

با اینکه در آن زمان کم و بیش با ادبیات کلاسیک و شعرای معاصر آشنائی داشتم ولی فقط تأثیر شعر را بخصوص اشعاری که از زندگی و مبارزه مردم زحمتکش صحبت میکرد در ایام زندانی بودنم بیشتر درک می کردم. واقعاً اشعار انقلابی نه فقط روح را نوازش می دهد و بقلب آدم تسکین می بخشد، بلکه حق طلبی و ایمان و عقیده انسان را استوار تر می نماید. بخصوص که اشعار با آهنگی توأم باشد. صدای ملیح حسین عدالت که هم بزبان فارسی و هم گیلکی می خواند، صدای یک نفر دیگر از رفقای آذربایجانی ما بنام رحمن اردبیلی که بزبان آذربایجانی غزلهایی در دستگاه سه گاه و چهار گاه در اطاق طنین می انداخت که پلیس را نیز که بر حسب امر رئیسشان حق نداشتند اجازه این گونه «تفریحات» را به محبوسین بدهند، مجبور به سکوت می کرد. اغلب اوقات دسته جمعی ولی آهسته آواز «مرغ سحر» ملک الشعراء بهار را می خواندیم:

مرغ سحر ناله سرکن

داغ مرا تازه ترکن

ز آه شرر بار

این قفس را

برشکن و زیرو زیر کن

بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ

^۱ ترجمه شعر بفارسی چنین است: اشهدبالله العلی العظیم صاحب ایمانم ای شیروانیان! به دین تازه ای [دیگری] اعتقاد ندارم. مسلمان کهنه هستم ای شیروانیان. شیعه هستم اما نه به این شکل [نوع]. سنی ام اما نه مانند اینان [نه از این نوع]. انسان حق پرستم [انسانم] ای شیروانیان! بزور محکوم به کفرم نکنید، به قرآن قائل هستم ای شیروانیان! در ترجمه این شعر، هم میهنی آذربایجانی مرا یاری داده است. ویراستار.

نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک توده را
پر شرر کن
ظلم ظالم
جور صیاد
آشیانم داده بریاد
ای خدا ای فلک ای طبیعت
شام تاریک ما را سحر کن
نو بهار است، گل بیار است
ابر چشمم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه، ای تازه گل از این
بیشتر کن
مرغ بی دل شرح هجران
مختصر، مختصر، مختصر کن
عمر حقیقت به سر شد
عهد و وفایی سپر شد
ناله عاشق
ناز معشوق
هر دو دروغ و بی اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد
قول و شرافت همگی از میانه شد
از پی دزدی وطن دین بهانه شد

دیده تر شد
 ظلم مالک
 جور ارباب
 زارع از غم گشته بی تاب
 ساغر اغنیا پر ز می ناب
 جام ما پر زخون جگر شد
 ای دل تنگ، ناله سرکن
 از قوی دستان حذر کن
 از مساوات صرفنظر کن
 ساقی گل چهره بده آب آتشین
 پرده دلکش بزن ای یار دلنشین
 ناله برآر از قفس، ای بلبل حزین
 کز غم تو
 سینه من پرشرر شد
 کز غم تو سینه من
 پرشرر، پرشرر، پرشرر شد.

این آهنگ با وضع آن روزی ما خیلی هماهنگ بود. از کارهای روزانه ما این بود که به آنهایی که سواد نداشتند باسوادان به آنها درس خواندن می آموختند. چون برای نوشتن هیچ گونه وسیله ای نبود. نه مداد، نه کاغذ. در این کار با همه دشواریها، موفقیت هائی هم داشتیم و در عرض سه سال چند نفر خواندن و نوشتن را آموختند.

شکنجه ها

شاید خوانندگان سطور بالا به این نتیجه برسند که شماها که آنجا بکار معلمی و سواد آموزی و شعر و مشاعره مشغول بودید دیگر این «ننه من غریبم ها چیست؟» نه عزیز دل. اینطورها نیست!
بقول معروف:

آنکه دائم هوس سوختن ما می کرد
کاش می آمدو از دور تماشا می کرد!

اگر به خوانندگان گرامی بگویم که در عرض این سه سال شاید چندین مرتبه مردیم و زنده شدیم، گامی دور از حقیقت بر نداشته ام و اگر زنده مانده ام، یکی از علل این کار، شاید هم علت العلل این موضوع، امید به آینده خوب و آن عقیده، مرام و ایده آلهائی که داشتیم بود. همین کارها یعنی شعر، آواز، محبت و دوستی بیکدیگر ما را نگه می داشت والا اذیت و آزار جسمانی و بخصوص شکنجه های روحی عده ای را از پا در آورد. عده ای مریض شدند، یکی دونفر، مثل برجعلی و حسن، در زندان مردند. باید گفت که جریان بازرسی که شمه ای از آن در بالا از نظر خوانندگان گذشت فقط با سؤال و جواب و روبرو کردن طرفین خاتمه پیدا نمی کرد. میان ما بودند اشخاصی که در حقیقت نه يك ماه و دو ماه بلکه در عرض سال در سلول انفرادی ماندند و ابداً سر تسلیم فرود نیاوردند.

عموماً باید گفت که اگر یکی دو نفر را استثنا کنیم، در برابر شکنجه هیچ کس سر تعظیم فرو نیاورد. چنانکه در بالا گفته شد، سلولهای انفرادی پنج عدد بود که طول و عرض هر کدام در حدود دو متر در يك متر و نیم بود که تکان خوردن هم در آن چندان راحت نبود. سقف کوتاه، همه دیوارها سیمانی و مرطوب، بدون هیچگونه وسایل برای نشستن و یا خوابیدن، همه اینها در عرض ۲۴ ساعت آدم را فرسوده می کرد چه برسد که اشخاصی ماهها بلکه يك سال آژگار آنجا می ماندند و مردانه مقاومت می کردند.

در میان رفقای ما که ماههای طولانی در این سلولها ماندند، فقط اسمی چند یادمانده است. اینها عبارت بودند از غلامحسین پالیزی کارگر مطبوعه رشت، ذکریا حسن زاده موتوربست و صادق ساسانی ملوان درکشتی ای بنام بت پهلوی اداره شیلات بندر. بعد از ماههای طولانی که این دلیران در حبس انفرادی بسر بردند و فقط روزی يك بار برای قضای حاجت آنها را بیرون می آوردند و بعد از مدتی که آنها را دیدم همه شان دارای ریش انبوه و رنگ پریده و لاغر و بسختی حرکت میکردند. غلامحسین پالیزی که من او را بار دیگر بعد از حوادث شهریور ۱۳۲۰ در تهران دیدم، تعریف می کرد که قبل از حبس انفرادی چندین مرتبه به او دست بند قپانی زده بودند، تا از او اقرار بگیرند. ولی چون او چیزی نمی گوید او را به انفرادی انداختند. در عرض سه سال ما نتوانستیم او را ملاقات و صحبت کنیم، چون همیشه او را علیحده نگه می داشتند. آن طوریکه شنیدم او بالاخره مسلول شد یادش بخیر!

یکی دیگر از محبوسین انفرادی ذکریا حسن زاده، برادر رضا حسن زاده معروف به «چنگیز» بود که سالهای بعد از انقلاب گیلان در ۱۳۰۶- ۱۳۰۷ صدر اتحادیه ها در رشت بوده است. پس از مدتی حبس رضا حسن زاده آزاد شده و طبق دستور کمیته مرکزی حزب به خارج از کشور مهاجرت کرده بود. ذکریا میگفت که از او سراغ برادرش را، و اینکه آیا با او

ارتباط دارد یا نه، را می گرفتند. صادق ساسانی یکی دیگر از مبارزانی بود که مدت زیادی در حبس انفرادی مانده بود و پس از اینکه به اطاق ما آوردند او را بیخواب نگاه می داشتند و تا چرتش می گرفت برویش یا به سرش آب سرد می پاشیدند.

من تا آن موقع نمی دانستم که خوردن ماست و سیر آدم را خواب آلوده می کند، خواب می آورد، ولی آنجا با شخصی بنام غلامحسین سلیمانی این کار را می کردند و وقتی او خوابش می برد به وسائل گوناگون، آب سرد، سیلی، لگد و غیره بیدارش می کردند که اقرار کند و اعتراف نماید.

اما غیر قابل تحمل تر از شکنجه های جسمانی، آزار و اذیت روحی بود. غیر از آن جریان هواخوری، بیرون بردن و سایر موارد، در مدت ۸ ماه (علت این که چرا مدت ۸ ماه است بعداً توضیح خواهم داد) در عرض سه سال که ما در آنجا بودیم هر چند مدت یک بار ما را از اطاقی به اطاقی دیگر می بردند. ولی هر دفعه با وحشیانه ترین طرزی و داد و فریاد، هزارمین بار تفتیش بدنی می کردند که مبادا مدادی، کاغذی، تیغی و چیزی در جیب داشته باشیم، یا اینکه هفته ای یکبار ۳ تا ۴ نفر وارد اطاق می شدند و ما را بیک طرف اطاق جمع می کردند. حصیرها را از گوشه و کنار اطاق می کشیدند و نگاه می کردند که مبادا «نقبی» و تونلی زده باشیم. به اندازه ای این کار را تکرار می کردند که هر وقت پلیسها وارد اطاق می شدند، ما خود را بکناری می کشیدیم که آنها آزادانه درو دیوار را بازرسی کنند.

بیرون رفتن از اطاق، بی آبی، بی حمامی، شنیدن فحش و ناسزا، نداشتن اجازه ملاقات، همه اینها مزید بر علت میشد و زندان را بر ما سخت تر می کرد. یادم است شوهر خواهرم قلعه میرزا به ملاقاتم آمده بود. کمی خوراکی و یک کفش برای من آورده بود. همه آنها را به من دادند و

گفتند که شوهر خواهرت آورده است، ولی اجازه ملاقات ندادند، حالم خیلی خراب شد. آن وقت بیش از پیش درد رفقائی را که زن و بچه هایشان بعد از سالها يك بار به دیدن عزیزانشان می آمدند و اجازه ملاقات به آنها نمی دادند چه می کشیدند را می فهمیدم.

چنانکه قبلاً نوشتم فقط ماه های اول زندانی بودن ما کمی روزنامه و کتاب برای ما آوردند. بعدها دیگر روی تکه کاغذ را هم ندیدیم. این بود که نه از وضع کشور خبر داشتیم، نه از وضع دنیا. فقط دو سه بار از طریق «سالنامه پارس»، که نمی دانم چطور شده بود بدست ما رسیده بود، از جریانات سال گذشته کشور کمی با خبر می شدیم. ناراحتی دیگر ما مربوط به رئیس اطاق بود، که هر چند ماه یکبار عوضش می کردند. اغلب اوقات بد اخلاق ترین دزد و جانی را به این کار می گماردند.

کسانیکه در ۳۰ - ۴۰ سال پیش در خدمت نظام وظیفه بوده اند شاید بیاد داشته باشند که در ارتش سابق وکیل باشی ها بیسواد بودند که هر گاه روشنفکری در خدمت نظام می آمد آن وقت اینها فرصت می یافتند که به اذیت و آزار آن شخص بپردازند. تقریباً گرفتاری مشابهی را هم ما داشتیم.

يك مرد مبارز

رفقای مبارز و نترس و با استقامت فراوان بودند. همه به سلولهای انفرادی نیفتاده بودند ولی در تمام مدت سه سال و اندی که در آنجا بودند کوچکترین ضعفی از خود نشان ندادند که هیچ، بلکه عموماً حرکات و رفتارشان نمونه بسیار بارز يك فرد انقلابی بود. در باره یکی از این مبارزین

میل دارم در اینجا صحبت کنم.

این شخص هادی صیاد نژاد اهل بندر انزلی ساکن غازیان بود. انسانی آزاده و بلند پرواز، قلبی مملو از محبت و دلسوزی برای رفیق. هادی صیاد نژاد در مدت سه سال مانند یک پدر مهربان به همه دلداری می داد. از همه دلجوئی میکرد.

هادی سواد خواندن و نوشتن را نداشت ولی در اثر تجربه هایش در برداشت مسائل اجتماعی، تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی از خیلی با سواد ها بهتر و درست تر فکر می کرد. در واقع او اگر سواد خواندن و نوشتن را نداشت در مسائل اجتماعی و سیاسی خیلی با سواد بود.

بعضی حوادث، چیزهای جزئی که در زندگی یومیه و روزمره که در بیرون از زندان کوچک و ناچیز بنظر می رسد، در زندان محتوای دیگری پیدا می کند. صحبت ها و رفتار شخص محبوس با پلیس، نشست و برخاست با رفقای خود و برخورد با دشمن، خورد و خوراک و غیره، همه اینها سیمای حقیقی یک زندان سیاسی را آشکار تر می کند. هادی در هیچ مورد عصبانی نمی شد، حرف طرف را تا آخر گوش می داد. می شنید و بعد با ملایمت و آهسته جواب می داد. خواننده ممکن است بگوید که ای بابا، اینها که چیزهای معمولی و عادی است. از این آدمها خیلی وجود دارد. البته صحیح و همینطور است. ولی کسی که مدتی در زندان بسر می برد زندگی عادی او مختل و از هر چیزی محروم می شود در این گونه موارد چیزهای محبوس هم جلوه دیگری بخود می گیرد. بودند میان ما تک و توك اشخاصی که برای هوا خوری یا برای یک ملاقات يك ساعته با خانواده، برای پلیس «چاخان» می کردند، هر چند که این تملق گوئیها ممکن بود بدروغ هم باشد. ولی هادی از اینها نبود که برای يك ساعت هوا خوری یکی دو ماه یا حتی يك سال زودتر خلاص شدن از دست جلادان، خود فروختگی کند. او پایبند این چیزها نبود. هادی وقتی می دید که کسی

خیلی دلگیر است و بفکر و خیال فرو رفته است فوراً نزدش می نشست به هر زبانی بود، دلداریش می داد شوخی می کرد تا بالاخره او را از آن حالت بیرون بیاورد. واقعاً هادی رفیق بسیار خوب و بتمام معنی شفیق بود، یادی از حافظ که گفته است:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

ما فقط يك بار حال او را دگرگون دیدیم و آن هم وقتی بود که هادی بعد از يك سال که به ملاقاتش آمده بودند از دیدار خامش برگشت. او يك قابلمه پلو که رویش يك تکه ماهی بود با خود آورد، «سفره اش» را پهن کرد، به ما ها تعارف کرد ولی خودش دست نزد و ما که اخلاق او را می دانستیم چند نفرمان هر کدام لقمه کوچکی برداشتیم. یکی دو لقمه هم برای او ماند. همینکه هادی لقمه اول را برداشت و گذاشت دهانش در گلویش گیر کرد. دیدیم اشک از چشمانش سرازیر می شود. به دلداریش شتافتیم، پرسیدیم چه شد؟ گفت هیچ، بیاد پسرم افتادم. نمی دانم الان او در چه حالی است، گرسنه است یا سیر! اضافه کرد نمی دانم این قابلمه پلو را برای من چگونه تهیه کرده اند؟!

بعد از شهریور ۱۳۲۰ که سری به زاد و بوم خود زدم، هادی را با پسرش که او هم مانند پدر به مبارزه برخاسته و داخل حزب شده بود ملاقات کردم. هادی هم چنان خوش بین و با اراده بود، عوض نشده بود، بعد از چندی در روزنامه خواندم که فوت کرده است.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما

از محبوسین دیگر در اینجا می شود صحبت فراوان کرد از برادران

ابراهیم و عبدالله محضری، که یکی خیلی تیز هوش و با سواد (ابراهیم) و دیگری خیلی ساده لوح که همیشه این دو برادر با هم مباحثه می کردند. از اخلاق ابراهیم این بود که او همیشه در جواب، علامت سؤال می گذاشت و کلمه چرا را تکرار می کرد. از اسحق سامانی جوانکی که همیشه شوخی می کرد و خنده رو بود، یا از محمد آقا نظری که خیلی باوقار بود، باید یادی کرد. از حمدی [مهدی] نقشه دوز که با شوخی می گفت مرا برای این نگه می دارند که نقشه تمام این کارها را من ریخته ام. یا از همان ذکریا حسن زاده که همیشه می خوابید مثل اینکه سالها بی خوابی کشیده بود، و دیگر دوستان صحبت هائی کرد ولی بهتر است که با ذکر نام آنها این بخش را با همه دردها و رنجها خاتمه دهم و به موضوعات دیگر بپردازم.

این داس و چکش مخوف!

روزی چند نفری را که یکی از آنها اسمش صالح بود به زندان آوردند، این ها شوfer و شاگرد ماشینهای باری بودند. چنانکه صالح تعریف می کرد آنها روز عید کارگر یعنی اول ماه مه بیرون شهر رفته بودند و بعد از برگزاری جشن و تفریح به شهر برگشتند. یکی از آنها پیشنهاد کرد که يك عكس دسته جمعی برای یادگاری بردارند. عكاس آنها را در جلوی پرده ای که حاضر بود برد و اتفاقاً در مقابل پرده قلم کار محصول استادان ماهر اصفهانی قرار داد که عكس و.ای.لنین و داس و چکش ترسیم شده بود. این گونه پرده های قلم کار در آن سالها موجود بودند و بمناسبت فوت لنین

در اصفهان تهیه شده بود. چندی بعد عکاس به هر کدام يك عكس یادگاری داد. اما چیزی نگذشت که یکی از عکسها بدست پلیس افتاد. داس و چکش و عکس لنین، آنهم در دوران پهلوی. خلاصه هم عکاس را هم صالح و دوستانش را گرفتند. چون آن وقتها همانقدر که جن از بسم الله می ترسد، هیأت حاکمه از داس و چکش می ترسید.

سال گذشته بعد از انقلاب کبیر خلق ما در یکی از مجلات، مقاله ای از جهانگیر جلیلی که شخصاً او را نمی شناسم ولی بعلت حقیقتی که گفته است غیباً ارادت پیدا کردم، خواندم عاشق و معشوق يك دیگر را دیدند و عشق عاشق در دل معشوق کارگر افتاد! سانسورچی رضاخانی کلمه کارگر را خط زد و نوشت عشق معشوق در دل عاشق عمله افتاد! چون کلمه کارگر بوی کمونیستی می داد!

در تأیید این که چگونه پلیس رضاخانی دنبال جاسوس و مرکز توطئه می گشت بدنیست شمه ای از داستان شخصی را بنام آرسن شائومیان که زندانبش کرده بودند تعریف نمایم.

آرسن چنانکه بعدها فهمیدم از اتباع شوروی بود که در یکی از ادارات مختلط ایران و شوروی بنام «بوروپرس» کار میکرد. چنانکه می گفتند او سابقاً عضو حزب چینچاکیان آرامنه، تقریباً سوسیال - انقلابیون روسی بود، که بعد از آن حزب بیرون آمده و تبعیت شوروی را هم قبول کرده بود. او را جدا از همه نگه میداشتند. آرسن شائومیان که اصلاً اهل تبریز بود، مثل اکثر آرامنه که غیر از زبان مادری حتماً يك زبان دیگر هم می دانند، زبان آذربایجانی را هم خوب می دانست. موقعیکه چند نفر از کارمندان اداره ای که با هم کار می کردند گرفتار شدند و کار اداره لنگ شد آرسن را هم گرفتند و به زندان آوردند. علتش هم این بود که چند نفر از گرفتارشدگان که با او در يك اداره کار می کردند در جواب سؤال پلیس گفته بودند که او را خوب می شناسند. با او حتی نشست و برخاست هم

دارند. همین برای پلیس رضاخانی کافی بود که او را برای تحقیقات اولیه به اداره شهربانی و از آنجا به زندان رشت گسیل دارند. آرسن پرخاش کرده تقاضای دیدار کنسول کشورش را کرده بود. در زندان از اشخاصیکه او را می شناختند، می خواستند بدانند که آیا با شائومیان رابطه سیاسی هم دارد یا نه، اما در این باره چیزی نمی توانست بگوید، زیرا این موضوع اصلاً وجود خارجی نداشت. ولی پلیس ول کن معامله نبود. آخر آنها در جستجوی «انگشت مسکو» و مرکز دسته ما بودند و حالا که يك آدمی که با اعضای دسته ما رابطه هم داشته است، ولو رابطه اداری بوده است، پیدا کرده اند. که اتفاقاً نام فامیلش با فامیل انقلابی معروف استیپان شائومیان عینیت داشت. گفتند: ها ! بالاخره پیدا کردیم! ولی این دفعه نیز تیرشان به هدف نخورد. چون قضیه از اصل دروغ بود و بالاخره مجبور شدند با عذر خواهی او را آزاد کنند.

« خائنین »

صدق اخلاص و تحمل شرط عاشق بودن است
هرکسی در آتش افتد، بدان پروانه نیست !
ابوالقاسم لاهوتی

با اینکه میان عده ما، غیر از چند نفری که سابقه زندانی شدن را

داشتند، اکثرشان کارگر بی سواد و یا کم سواد بودند. در مقابل حقه بازیها و تهدید های پلیس های بیسواد فریب نخورده و پایداری می کردند ولی میان همین عده هم بودند چند نفری که در زندان در موقع بازپرسی ضعف نشان داده، خیانت کردند و رفقای خود را بدست دشمن سپردند. علت این که چرا عنوان این بخش را «خائنین» گذاشتم در سطور پائین توضیح خواهم داد. از خود فروختگان شخصی بود بنام کاوه. این کاوه آنچه را که راجع به اعضای حزب و تشکیلات می دانست همه را به امینی گفته بود. آنطوریکه بعدها شنیدم او اولین شخصی را که لو داد اسمعیل همتی بود که در باره اش خواهم نوشت.

چنانکه از دوستانم شنیدم همین کاوه چند سال بعد باز هم عده ای را در مازندران و بعد در رشت گرفتار پلیس کرد. واقعاً قلم از نوشتن کلمه کاوه که روی این شخص گذاشته بودند شرم دارد. ولی چه باید کرد که گاهی اوقات در میهن ما اتفاق می افتد که کچل اسمش زلف علی و کسی که راه رفتن نمی تواند اسمش قدم علی است. حیف و صد حیف که کلمه کاوه را روی این عنصر گذاشته بودند ولی پدر و مادر بیچاره اش چه میدانستند که صاحب این نام بعداً نا خلف در خواهد آمد. بهر حال کاوه اول اسم اسمعیل همتی را که با هم آشنائی داشتند میبرد و بعد پلیس با هزار حقه بازی و فشار از آنها اسامی رفقایشان را میگیرد.

اسمعیل همتی را ترسانده بودند، فریب داده بودند. وقتی که او گرفتار شد به اندازه ای خود را باخته بود که هر چند روزی يك مرتبه به پلیس دم در می گفت: به آقای امینی بگوئید که من عرضی دارم!

رفقایى که قبل از من گرفتار شده بودند تعریف می کردند که هر وقت همتی را از انفرادی برای «عرض» کردن پیش امینی میبردند چند روز نمی گذشت که عده ای را به زندان می آوردند. می گفتند که چندین مرتبه موقع بازپرسی خانم و بچه اش را که اسمعیل به آنها علاقه زیادی داشته

است به اطاق بازپرسی می آوردند و آن وقتی که همتی چشمش به زن و بچه اش می افتاد فریاد بر می آورد «شما را بخدا با آنها کاری نداشته باشید، هرچه می خواهید می گویم».

خیانت اسماعیل همتی نه تنها برای تشکیلات خیلی گران تمام شد بلکه برای شخص خود او نیز بی اثر نبود. بگونه ای که او هم مثل سایرین ۳ سال آزرگار در زندان ماند و در این مدت به مراتب بیش از دیگران دچار عذاب روحی شد. رفته رفته او بخیانته خود بیشتر پی برد و خیلی چیزها فهمید و شاید هم دید که امامزاده ای که به آن پناه برده بود معجزه ای نشان نمی دهد. خلاصه بعدها همتی در تمام مبارزات رفقا شرکت کرد!

در آن سالها پلیس تجربه ساوامائی ها و واواکیهای خمینی و دیگر ملایان را نداشت که از همتی باز هم استفاده کنند و وقتی که مثل نارنج آبش را گرفتند و کشیدند و خودش دیگر از حیز انتفاع افتاده بود و ارزشی برای پلیس نداشت بمانند انار آب کشیده چروکیده بدورش انداختند.

احتمالاً پلیس فکر میکرد، این آدم که این قدر از کارها مطلع است، خودش هم مثل سایرین می تواند خطرناک باشد زیرا چنانکه در بالا ذکر شد. اینها تجربه جلادهای خمینی را نداشتند. بعد از این که همتی هر چه داشت و نداشت به پلیس گفت او را به اطاق ما آوردند. قبلاً چند روزی او را در اطاق دیگر نگه داشته بودند ولی بعد به اطاق ما آوردند. رفقای ما تصور می کردند که همتی را برای آن میان ما فرستاده اند که باز هم چیزهایی از ما بشنود و به پلیس گزارش کند. شاید هم پلیس در اوائل اینگونه نقشه ها در سر داشت.

همتی با ترس و لرز وارد اطاق ما شد، گوشه ای نشست، به کسی نگاه نمی کرد و همین که کسی از جایش تکان می خورد او ترس و لرزش زیادتر می شد. با دو دست رویش را می گفت، تصور می کرد الان همه کتکش زده خفه اش میکنند. اگر رفقای با تجربه ما نبودند در آن شرایط و

محیط شاید این کار هم عملی میشد.

لابد رفقای ما فکر می کردند خوب بالاخره آنچه گفتنی بود او گفته بود حالا کشتن او جرم آنها را زیادتیر می کند. احتمال هم می رفت که پلیس روی همین کار حساب کرده و همتی را میان رفقا انداخته بود. همه از او روگردان بودند کسی با او حرفی نمی زد. تصور کنید ۲۵ تا ۳۰ نفر در يك اطاق ماهها زندگی کنند، هر روز او را ببینند و در عین حال با او يك کلمه هم در میان نگذارند یا مثلاً همین که او نزدیک چند نفر که مشغول صحبت و گفتگو هستند می شد، فوراً حرفشان را قطع می کردند. چطور يك انسان سالم می تواند طاقت بیاورد؟ بنظرم این بدترین عذاب روحی است. هر روز برای او ملاقات می آمد. پلو خورش، چلو کباب، جوجه پلو، عطر این خوراکیهای لذیذ در تمام اطاق می پیچید، آب دهن رئیس اطاق می ریخت و او طاقت نیاورده فریاد می زد «آهای مردکه خائن، ما مگر آدم نیستیم، پس خوراک ما چطور شد؟»، و همتی فوراً مقداری از خوراکش را برای او می برد.

به هر حال، حوصله رفقای کم طاقت بسر آمد، چندین بار در تاریکی شب کتک محکمی به او با مشت و لگد زدند. ای عجب... صدائی از او در نمی آمد. بعدها این گونه کتکها تکرار می شد و در این موقع همتی گریه کنان آهسته می گفت:

بزینید، حق دارید من خائن هستم، بکشید مرا، من بی شرف و بی ناموس هستم!

من روانشناس نیستم، ولی همین قدر این را می توانم بگویم که این کلمات و حرکات او این شلاق بخود زدنها، خشم رفقا را خاموش می کرد و آتش انتقام را فرو می نشاند. کم کم رفقا آرام می شدند، و گاه گاهی بعضی ها به او فحش و ناسزا می گفتند. او در این زمانها در جواب می گفت شما ها حق دارید!

جریانات بعدی نشان داد که همتی دیگر آن آدم جبون و ترسوئی نبود که تحت تأثیر هیپنوتیزم پلیس تمام احساسات رفیقانه را از دست داده باشد. حالا دیگر برای رفع ناملایمات و فشار زندان و زندانیان او فعالانه شرکت می کرد و داد و فریاد راه می انداخت، در مقابل پلیس استقامت نشان می داد. او در حدود سه سال و خرده ای با ما در زندان رشت بسر برد و سپس او را به کاشان تبعید کردند. در نخستین روزهای حوادث شهریور ۱۳۲۰ که از اصفهان فرار کردم و برای اینکه تعقیب و دستگیرم نکنند از راه کاشان، نه از راه قم که معمول بود، بجانب تهران حرکت کردم. وقتی به کاشان رسیدم سراغ اسمعیل همتی را گرفتم. کسی که او را می شناخت گفت یکی دو روز قبل بگیلان رفته است. بعدها یکی دو مرتبه او را در تهران در کلوپ شورای متحده مرکزی واقع در خیابان فردوسی پشت شهرداری دیدم. در این باره بازهم صحبت خواهم کرد. شاید ضعف همتی و چند نفر دیگر در مقابل پلیس تا حدودی گناه و تقصیر حزب هم بود. آیا حزب نمی بایست به اعضایش چگونگی برخورد با پلیس و بطور کلی جواب يك مبارز در رویارویی با بازرس را یاد می داد؟ آیا کمیته مرکزی حزب نمی بایست، کنسپیراسیون [Konspiration منظور پنهانکاری، ویراستار] حزبی، حتی کارکردن در شرایط و محیط ارتجاعی را به اعضا می آموخت؟! ولی این را هم باید همین جا علاوه کرد که آیا خود کمیته مرکزی طرز این کارها را می دانست که به افرادش بیاموزد؟! وقایع بعدی بخصوص گرفتاری اعضای حزب پس از انقلاب بهمین و رویارویی با دستگاه جهنمی پلیس قرون وسطائی اسلامی نشان داد که دست اندرکاران حزب این مسئله را نمی دانند.

مدتها پیش در زمانی خواندم که شخصی که قبلاً می دانست که بالاخره به زندان خواهد افتاد، چون زندگی اش مرفه و خوب بود، شروع

کرد به تمرین و خود را برای روزهای بد و مبادا حاضر کردن. او روی زمین می خوابید، خوراک روزانه او يك تکه نان و يك لیوان آب بود و خلاصه انواع شکنجه ها بخود می داد. میان عده ای که با ما بودند از این قبیل اشخاص مرفه می شود گفت که انگشت شمار بودند و چون اکثرشان کارگر، کاسب و زحمتکش بودند احتیاجی به این گونه تمرینها نداشتند چون زندگی یومیه به سختی می گذشت و بقول معروف «حصیری بود و محمد نصیری» ولی با همه اینها حاضر کردن رفقا برای برخورد با سختیها که لازم بود. ولی چه کسی در فکر حاضر کردن افراد حزب برای این گونه مواقع باید باشد؟

سئوالهای ساده و پیش پا افتاده ایست که هر مبارزی می تواند به آن جواب بدهد. البته گفته های بالا به هیچ وجه به آن معنا نیست که اعضای حزب قبل و بعد از ورود به حزب باید زندگی اسپارته را داشته باشند، همه هیکل ورزیده و بدن و دست و بازوی محکم و قوی داشته باشند. ابدأ چنین نیست، چون اساس اراده شخص و ایمان به ایده آل خود و آینده روشن و تابناک است نه اینکه هیکل قوی و ورزیده! چه بسا اشخاصی مثل همتی ورزیده و قوی هیکل و بازوانی محکم داشتند (زیرا که همتی نجار بود) و دارای معلومات اجتماعی و سیاسی هم بودند، ولی چون اراده محکم نداشتند و ایده آل خود را سطحی درک کرده بودند و به عمق مطلب وارد نبودند، در همان برخورد اولیه با پلیس و دستگاه جهنمی او خود را می باختند و در مقابل حقه بازی نماینده ارتجاع عاجز می ماندند و بعداً برای تسکین درونی و یا برائت خود پیش دوستان و رفقای سابق بهانه های «بنی اسرائیلی» میتراشیدند و بر عکس رفقای ضعیف اندام و لاغر در مقابل پلیس مردانه ایستادگی می کردند چون به آرمان بزرگشان کاملاً معتقد بودند.

بهمین خاطر هم تیترا این بخش از خاطراتم را در گیومه گذاشتم چون

آنها نسبی می پندارم. دیگر در اینجا از خطوطی، ها کوپ کوزنستیان، ملکیان و چند نفر دیگر که از خود ضعف نشان دادند صحبت نمی کنم. چون ممکن است سبب پرخاش مطالعه کننده شود که ای بابا حیف نیست که این قدر در باره خائنین صحبت کنی؟ البته که حیف است ولی چه باید کرد. در جریان مبارزه همه يك رنگ نمی شوند، میان مبارزین و یا اشخاصی که در موقع اوج نهضت آزادیخواهی داخل حزب می شوند که شاید از انقلاب نان و آبی برای خود بدست بیاورند و به نوائی برسند و یا مقام و منزلتی و یا شهرتی و لا غیر. ایامی در گیلان معروف بود و می گفتند، هرکس از ننه اش قهر می کند! داخل دسته آزادیخواهان می شود و به جنگل می رود. بدون شك از این گونه تیپ ها در مقام نهضت های آزادیخواهی پیدا می شوند. ولی این ها اساس نیستند. اساس آنها بی هستند که با صداقت و با تمام وجودشان به آرمان، به میهن و به زحمتکشانشان کشورشان و بقول «مبارز بزرگ و شجاع خسرو روزبه» با تمام تار و پود به قلبشان، به حزیشان، به آرمانشان پیوستگی دارد و این محبت و علاقه اشان را نه فقط در مواقع عادی، بلکه بخصوص در واپسین لحظات حیات خود در زیر شکنجه و زجر و حتی جوخه اعدام بطرز قهرمانانه ای، با مردانگی و شرافت حزبی بروز میدهند. ارانی ها، روزبه ها، سیامک ها، قاضی محمدها، ابراهیمی ها، حکمت جوها و صدها میهن پرست حقیقی نمونه بارز این گونه اشخاص هستند و بعد از این هم صدها مبارز دیگر به اینها علاوه شدند. نمی دانم در اینجا بجاست که شعر معروف سعدی را تکرار کنم:

مرد بایسد که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشسد

در اینجا باید بگویم که نباید این تصور در ذهن خواننده زنده بشود که فقط خائنین فکر ما را مشغول بخود کرده بودند. ما مشغولیات دیگر

هم داشتیم. این را هم باید اعتراف کرد که در آن ایام میان رفقای هم مسلک، دوست و هم عقیده گاهی مباحثات اصولی و یا بیشتر غیر اصولی نیز رخ میداد. یادم می آید که يك شماره از مجله ستاره سرخ بدست ما رسید. نمی دانم به چه وسیله ای آن مجله را آورده بودند. در مجله مقاله ای در باره طرح و کشیدن راه آهن سراسری که در آن وقت خیلی از آن صحبت میشد درج شده بود. راه آهن سرتاسری که می خواهند بکشند فقط جنبه استراتژیکی دارد و صرفاً برای هجوم به اتحاد جماهیر شوروی از جانب انگلیسیها کشیده می شود. عده ای هم عقیده داشتند که این کار رشد و تمرکز بورژوازی ملی را سبب می شود و بسود اقتصاد کشور است. يك پارچگی کشور، باعث توسعه و تمرکز صنایع و تجارت است و لا غیر. یکی از رفقا هم اشعاری که چند بیتی از آن یادم مانده است را می خواند:

در فرنگ از بی خری محتاج راه آهند
ما که خر داریم کی محتاج راه آهیم
تا جناب استر و عالی جناب خر بود
کی روا باشد که ما از راه آهن دم زنیم!

با اینکه مباحثه در باره این که در شرایط فعلی چه طبقه و قشری رهبر انقلاب ایران خواهد بود. مباحثات بدرازا می کشید. گاهی هم به اوقات تلخی ها و کدورت منتهی می شد. چه باید کرد، زندگی ما در آنجا، شرایطی که ما داشتیم، بگونه ای بود که اینگونه برخوردها خیلی هم غیر طبیعی بنظر نمی رسید. تصور کنید که ۲۵-۳۰ نفر آدم که هرکدامشان دارای اخلاق مخصوص بخودشان بودند، سالهای دراز در يك اطاق بسر برند. آیا باور خواهید کرد اگر بگویم که در تمام طول مدت زندانی بودمان حتی پرخاش هم به هم نمی کردیم. البته که خیر! حتماً شنیده اید که نقل می کنند که هر گاه دو ایرانی در يك اطاق

بسرپرند از آنجا سه عقیده و ایده مختلف بیرون می آید! بهر حال این بود شمه ای از مناسبات ما در زندان.

اکثر رفقای ما که در زندان بودند از روی ایمان و عقیده داخل حزب شده بودند و خودشان در زندگی یومیه شان درک و لمس می کردند که بساط ظلم بالاخره پایدار نیست. این را هم باید بگویم که همه محبوسین عضو حزب نبودند. اکثراً اعضای اتحادیه های کارگری بودند. ولی از لحاظ تئوری و سیاسی آمادگی زیادی نداشتند. می دانستند که باید با این رژیم سفاک مبارزه و دگرگونش کرد. آنها بسیارشان اشخاص پاك نیت بودند ولی به استثنای چند نفری که دارای معلومات سیاسی و اجتماعی کم و بیش عمیقی بودند، بقیه اشخاص ساده ای بودند. حتی چند نفر شان در همان زندان داخل حزب شدند. اگر کسی از آنها چیزی یاد میگرفت در چهارچوب محبس و در اثر معاشرت و گفتگو با رفقایش بود و باصطلاح تکمیل معلومات میکرد. زندان بود که آنها را بیش از پیش گداخته تر کرد و از لحاظ ایدئولوژی آماده تر ساخت.

اگر بر خوردهای جزئی با یکدیگر را در نظر نگیریم، همه ما وقتی با پلیس برخورد می کردیم و مواجه میشدیم، همه يك دل و يك زبان می شدیم و از یکدیگر دفاع می کردیم، البته ماههای اول، بلکه بعد از ماندن مدت زیادی در زندان یادم است روزی یکی از پلیسها که معروف به محمود انگلیسی بود و در ناسزاگوئی و توهین ید طولائی داشت به یکی از رفقای ما که نگذاشته بودند با خانواده اش ملاقات کند و خیلی عصبانی در اطاق قدم می زد، حرفهای رکیک و زشتی زد. چند دقیقه بعد همین شخص خواهش کرده بود بیرون برود. همین که محمود در را باز کرد رفیق ما چنان سیلی آبداری بگوش محمود نواخت که کلاش افتاد. سپس هر چه دهانش آمد نه فقط به محمود بلکه به شاه و خانواده اش گفت. محمود در وهله اول مات و مبهوت ماند سپس داد و فریاد راه انداخت. پلیسها به دادش

رسیدند. محبوس را کشان کشان بروند و شروع کردند به کتک زدن. وقتی داد و فریاد ما ها بلند شد رئیس زندان علی حاجی نقی و چند نفر دیگر وارد شدند. بازپرسی شروع شد. ماها که طبیعتاً چیزی نمی گفتیم، ولی تعجب پلیس در این بود که حتی آنهاییکه چند ماه پیش از کوچکترین تهدید می ترسیدند و هر دقیقه «عرضی» داشتند نیز حالا يك کلمه هم نگفتند، همه انکار کردند و گفتند که اصلاً چنین چیزی را شاهد نبودیم که محبوس پلیس را بزند و عموماً تقصیر خود محمود است. حتی رئیس اطاق ما که برای مواظبت از ما گمارده بودندش از ترس رفقای ما چیزی نگفت. این حادثه يك نمونه کوچکی از مناسبات فی مابین ما بود. اتفاق و اتحاد ما و يك پارچگی ما چندی بعد در حادثه مهمی که تمام زندان و زندانیان را فراگرفته بود که در آن باره می باید کمی شرح دهم.

میزبانان و محافظین

میزبانان ما اشخاص مختلفی بودند. چنانکه در صفحات اول نوشتم، بازپرس اصلی و عمده ما شخصی بود بنام امینی که از پلیسهای معروف آن زمان بود. به همین جهت شعر معروف «چودزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا!» کاملاً در باره این شخص صدق می کرد. مردی بود هزار چهره، دروغگو، پر حرف و برای هر حرف و جمله اش قسم می خورد. قسم به سر مبارک اعلیحضرت، قسم به مقدسات، قسم به جقه شاه، قسم به جان بچه ام، که البته کسی نمی دانست که او اساساً بچه دارد یا خیر، خلاصه در یک جمله ۳-۴ دروغ می گفت. رفقا اسمش را گذاشته بودند «قسم خان». آن وقتی که عضو «جمعیت فرهنگ» بود با اعضای آن دوستی می کرد. و طبیعی بود که صحبتهای مختلفی میکرد، بعد همان صحبتها را در پرونده ای جمع آوری کرده و به پرونده سازی مشغول میشد. یکی از آنهائیکه در دسته ما ضعف نشان داده بودند هاکوپ کوزنستیان بود که بعد از یک سال زندانی امینی او را بقید ضمانت آزاد کرد و بزندان «شخصی» خود گرفتار نمود. هاکوپ در سبزه میدان رشت ویولون می زد. بعدها یعنی بعد از ده سال که این شخص را در همان سبزه میدان دیدم می گفت:

شما خوشبخت بودید که در همان زندان ماندید. اگر بدانید این چه بلائی بر سرمن آورده است بحالم خون گریه خواهیدکرد. من محبوس

شخصی او بودم. آنچه کار می‌کردم می‌بایست نصفش را به او بدهم هر ماه باید او را ملاقات کنم و از وضع خودم، و هم دیگران گزارش بدهم. می‌گویند امینی نه فقط برای مخالفین رژیم، بلکه برای هم قطارانش نیز که با آنها اظهار دوستی و محبت می‌کرد پرونده سازی کرده و در این کار به اندازه ای خوش رقصی کرد که بالاخره خودش هم بدام همان رفقاییش افتاد. شغال بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی.

سال دوم گرفتاری ما در زندان بود که روزی خبر رسید که امینی را گرفتند. خودش را هم بنام «جاسوسی برای روسها»، بعد شایع شد که او گویا با یکی از خانها بنام ضرغام السلطنه رابطه داشته است و آنها از «روسها اسلحه می‌خریدند» و می‌خواستند علیه دولت اعلی حضرت قیام کنند! خلاصه در حدود همان حرفهائی که خودش برای دیگران می‌گفت این بار برای خودش پرونده درست کردند. مدتی گذشت او را بزندان آوردند ولی در اطاق جداگانه ای نگاه داشتند.

ما خیلی سعی کردیم او را ببینیم و «حرفهای حسابیمان» را به او بزنیم. ولی موفق نشدیم. چون بزودی او را جای دیگر بردند. ولی طولی نکشید که شنیدم امینی دو باره در شهربانی کار می‌کند چون که بالاخره دستگاه ارتجاعی نمی‌تواند به این آسانی «کادر ورزیده» خود را از دست بدهد. بار دیگر امینی را بعد از ده سال در تهران دیدم جریان از این قرار بود که چنانکه معلوم است بعد از حوادث شهریور ۱۳۲۰ که مردم از جنایات رژیم ۲۰ ساله رضا خان به مقامات اعتراض می‌کردند. دستگاه حاکمه آن زمان برای تسکین خاطر آزادیخواهان یکی دو نفر از کادرهای درجه دهم خود را منجمله پزشکیار احمدی را بدار زدند تا کادرهای اصلی خود را حفظ کنند.

آن وقت امینی را هم گرفته بودند. من آن وقت در اصفهان بودم و از همانجا به روزنامه های مرکز منجمله روزنامه «سیاست» که تازه در می

آمد و چند ماهی ارگان موقت حزب توده ایران بود، تلگرافی فرستادم و موضوع ده سال زندانی و تبعیدی خود را و جنایات امینی را شرح دادم، مثل اینکه در شماره ۵ یا ۷ سیاست این مطلب چاپ شده باشد، و محاکمه و مجازات امینی را خواستار شده بودم. عده دیگری از رفقای ما نیز از دست امینی به دادستانی شکایت کرده بودند. وقتیکه به تهران رسیدم به دادستانی مراجعه کردم بعد از چندی مرا خواستند. امینی هم آنجا بود همینکه چشمش به من افتاد از جایش جهید و مثل این که دوست قدیمی خود را دیده شروع به تند تند صحبت کردن نمود. «محرملی جان چه شده، این تلگراف چیه، من که کاری نکردم، رفقای شما شاهد بودند که بی ناموسها مرا هم گرفته بودند، من که به شماها بدی نکردم!»

آقا کاملاً مظلوم، یعنی گریه عاید شده بود. اینجاست که می گویند «نه به آن دایره و دنبک زدنت. نه به این زینب و کلثوم شدنت!» بعد موقع اقامت در تهران شنیدم که در سال ۱۳۲۲ امینی را در اداره پلیس با شغل مهمی در آبادان استخدام کردند.

از میزبانان ما یکی هم رئیس زندان حاجی علینقی صنیعی بود. این شخص واقعاً لعبتی بود. چنانکه می گفتند او در سالهای جوانی در خدمت پلیس بوده سپس برای خطائی که از او سر زده بود او را به این شغل گماردند.

می گویند در موقع نهضت جنگل یکی از آدمهای خالو قربان روزی پیش حیدر عمواغلی که از پیشوایان جنگل و نماینده حزب کمونیست ایران بوده است آمده گفت حیدر خان ترا بخدا مرا خلاص بکن چون دارند تعقیب می کنند! حیدرخان می پرسد چه کار کرده ای؟ جواب داد يك خطائی از من سرزده. گفت خوب مانعی ندارد بگو خطای تو چیست؟ گفت چیزی نیست، سربك نفر را بریدم و دیگری را هم شکمش را با این خنجر پاره کردم!

منی دانم شاید خطای حاج علی نقی هم از این نوع خطاها بوده است

که او را رئیس رندانش کردند. من تا قبل از دیدن و آشنائی با حاج علی نقی در کتابها راجع به اشگ تمساح خوانده بودم ولی وقتی رفتار او را دیدم معنای واقعی «اشگ تمساح» را فهمیدم. او لاغر اندام، تریاکی، تمام بدنش خشکیده، دندانه‌های پائین سیاه، چشمانش از حدقه بیرون آمده، خلاصه قیافه عجیبی داشت. روزی جوانکی را به اطاق ما آوردند او ۱۴-۱۵ ساله بود. او را بجرم جیب بری گرفته بودند. اسمش رضا بود و ما او را رضا کوچولو صدا می کردیم هم بخاطر قد کوتاهش و هم برای لاغر اندامیش.

چندی بعد رضا را که سنش بحد بلوغ نرسیده بود محکوم به چندین ضربه شلاق کرده بودند. روز مجازات رضا کوچولو رسید، همینکه پلیسها وارد اطاق شدند رضا شروع کرد به گریه و زاری. ما جلوی پلیسها را گرفتیم و مانع بردن او شدیم. داد و فریاد ما بلند شد. آن روز نتوانستند او را ببرند. فردای همان روز رضا کوچولو را به اطاق دیگر منتقل کردند و از آنجا بدون مانع او را وسط حیاط زندان بردند که همه ببینند و درس عبرت بگیرند. او را روی نیمکت دراز کردند. یک پلیس پاهایش را و پلیس دیگر سرش را نگه میداشت. کمی دورتر از نیمکت حاجی علینقی روی آن نیمکت نشست. یکی از پلیسها شروع کرد به شلاق زدن. ما همه پشت میله ها نگاه میکردیم. بعضی از رفقا گریه می کردند. همین که شلاق زدن شروع شد صدای جیغ و داد رضا کوچولو در تمام حیاط پیچید:

رحم کنید، مُردم، ای وای. در این موقع حاجی علینقی سرش را پائین می انداخت و دستمالش را جلو چشمش می گرفت و شروع می کرد به زار زار گریه کردن. بعد سرش را بالا می کرد و می پرسید، خوب چند تا شد؟ پلیس جواب می داد. حاجی علینقی دو باره شروع میکرد به گریه کردن و شماره ضربه ها را پرسیدن.

ما خیال می کردیم حالا او خواهد گفت بس است، ولی او چیزی نمی گفت و تا آخر و خاتمه شلاق آنجا نشست تا ۲۵-۳۰ ضربه را بزنند. هم

گریه میکرد و هم دستور ادامه ضربه ها را می داد و میپرسید خوب چندتا شد؟ بعد از شنیدن جواب می گفت «بزنید بیچاره را!»

روزی مادرم به ملاقاتم آمده بود. يك سال بود که او را ندیده بودم، چون جایی برای خواب نداشته يك شب را در مسجد خوابیده بود. قبل از اینکه مرا به اطاق ملاقات ببرند، اطاقی که يك درش به دالان زندان و دیگری به حیاط بزرگ زندان شهربانی منتهی میشد، دیدم حاجی علینقی این طرف پنجره میله دار نشسته و مادرم آن طرف، همینکه مادرم مرا دید شروع کرد به گریه کردن. من ساکتش کردم. در این موقع حاجی علینقی هم دستمالش را در آورده و شروع کرد به گریه کردن. مادرم سرش را بطرف او دراز کرده گفت: علی جان بو رئیس چوخ یاخشی آدم دیر، نازنین آدم دیر (این رئیس چه آدم خوب و نازنینی است). خدایا شکر که دست این آدم هستید. با اینکه حاجی علینقی آذربایجانی را نمی دانست این جملات ساده را البته که فهمید ولی همین که دنبال حرفهای مادرم راجع به وضع خود و خویشانم شد حاجی علینقی گفت، نه نه ترکی صحبت نکنید، قدغن است این بود مختصری در باره حاجی علینقی زندان ما.

در باره دو نفر از «میزبانان» ما یعنی رؤسای شهربانی گیلان که در عرض سه سال يك دیگر را عوض کردند هم چند کلمه ای صحبت کنم. موقعیکه ما در رشت بودیم اول رئیس شهربانی یاور ارفع (همایونفر) بود، که یکی دو سال قبل از آن رئیس شهربانی بندر انزلی بود. این شخص چندین بار بزنندان سرکشی کرد و يك بار که رفقای ما در باره بدرفتاری زندان بانان شکایت می کردند او گفت «این هم برای شما کم است. خون شما را باید توشیشه کرد» چرا؟ مگر ما چکار کردیم. آدم کشتیم، یا بانك زدیم، دزدی کردیم؟ در جواب ما ارفع گفت: کاش بانك می زدید، آدم می کشتید، دزدی می کردید. بعد از حوادث شهریور اگر یادم نرفته باشد در سال ۱۳۲۲ شخصی که می گفت نوکر ارفع بوده است بارها به اداره

روزنامه «ظفر» مراجعه کرده و شکایت داشت که ارفع به نامزد او تجاوز کرده است. حتی ارفع یکی دو مرتبه خودش با لباس سویل به اداره روزنامه مراجعه کرده و این موضوع را تکذیب می کرد. کار آنها به محکمه کشید ولی به کجا انجامید یادمانده است. این ارفع همان شخصی بود که در رویارویی با ما دم از «ناموس و شرافت» میزد. بعد از این دیگر او را ندیدم.

مختاری که بعد از ارفع رئیس شهربانی گیلان شده بود هم کمتر از ارفع نبود، و بقول معروف «کهر از کبود کمتر نیست». او هم مثل سلفش دستور داده بود که اصلاً ماهی یک مرتبه هم زندانیان سیاسی را به هواخوری نبرند و ملاقات را هم بکلی قدغن کرده بود. اتفاقاً در وقت ریاست مختاری بود که مبارزه جانانه زندانیان که در پائین از آن صحبت خواهم کرد اتفاق افتاد. ملاقات بعضی ها با مختاری در آن وقت صورت گرفت.

مختاری مدتی رئیس شهربانی مشهد و اصفهان هم شد و بعد از شهریور عده ای از آزادیخواهان مشهد از دست او شکایت هائی در روزنامه ها درج کرده بودند. ولی گوش اگر گوش ارتجاع و ناله اگر ناله مردم است، آنکه البته بجائی نرسد فریاد است. ارتجاع پزشکیار احمدی را در روزهای بعد از شهریور قربانی کرد تا مختاری ها، ارفع ها و جوانشیرها دست نخورده برای روز مبادا باقی بمانند. از اینها بگذریم از محافظین ما باید نام محمود انگلیسی را ببرم. او سرجوخه پلیس بود. چرا محمود و چرا انگلیسی. تعجب خواهید کرد زیرا او ایرانی و مسلمان بود اما ملقب به انگلیسی شده بود. البته نماز هم می خواند، روزه هم می گرفت ولی بیشتر اوقات تظاهر می کرد. گاهی مثلاً وسط حیاط نماز میخواند، اول جانماز را پهن میکرد و با صدای بلند نماز را ادا می کرد که «کفار» که ما باشیم به صراط مستقیم هدایت شویم.

وقتی به او گفتند که میان محبوسین سیاسی هم چند نفری هستند که نماز می خوانند او باور نمی کرد. روزی خودش هم دید و تعجب کرد، اما کلمه انگلیسی را چرا هم قطارانش به اسم او الصاق کرده بودند. یکی دو نفر از پلیس ها، وقتی محمود کشیک نداشت، در جواب سؤال ما گفتند که از او احتیاط کنید، او دروغگو و پرونده ساز است و حتی برای هم قطارانش هم پرونده سازی می کند. مثل اربابش امینی سگ زرد برادر شغال است که در ظاهر به روی ما میخندید ولی دروغ هائی میساخت و برای همین دو روئی و حقه بازی اش است که به اسم محمود انگلیسی او را مینامیدند. این کلمه ای را که به اسم محمود الصاق کرده بودند مردم خوششان آمده بود تکرار کردند تا این آدم معروف به انگلیسی شد. مثلاً او بعضی از رفقای ما که برایش موقع ملاقات چیزی می آوردند به هرزبانی بوده «تلکه» می کرد. یکی دو مرتبه که این کار را کرد و رشوه گرفت وقتی ملتفت شد که ممکن است موضوع بگوش بالائیها برسد فوراً همان اشیاء رشوه ای را میبرد پیش رئیس و با يك پرونده عریض و طویل و راپرت کذائی که بعله فلانی می خواست بمن رشوه بدهد.

یکی از دوستانم که در فرح آباد اصفهان مشغول انجام وظیفه مقدس سربازی بود، در آن سالها رئیس تیپ اصفهان سرتیپ سطوتی بود. رفیقم تعریف میکرد که روزی رئیس هنگ سوار بنام انصاری یا حاجی انصاری سربازان را بخط کرد و گفت سربازان، می دانید شما را چرا جمع کرده ام؟ می خواهم شخصی را که دو روز قبل منزل ما چیزهائی فرستاده بود، ذغال اعلاء، برنج دمسیاد، آرد، روغن کرمانشاهی و غیره معرفی کنم. پدر سوخته خیال می کرد من رشوه خور هستم و این چیزها را برای من آورد. این شخص میان شما است. دوستم تعریف می کرد بعد جوانکی را که فامیلش گویا متقالی و گویا از بچه ثروتمندان اصفهان بود از صف خارج کرد و امر کرد همانجا شلاق بزنند. البته او داد و بیداد و گریه می کرد،

بعد از خاتمه مجازات ، او بازهم گریه میکرد و خیلی دلگیر بود. دوستم می گفت من شروع به دلداری دادن او که خوب حالا گذشته دیگر گریه چرا؟ او گفت، باباجان دلم از شلاق و این ها نمی سوزد چون ضربات چندان محکم نبود. دلم می سوزد که میان مردم شلوارم را پائین کشیدند و بعلاوه همه آن چیزها را که منزلش برده بودم با کمال میل و ممنونیت قبول کرد و برداشت. پرسیدم پس این صحنه سازی و تیاتر را برای چه براه انداخته بود؟ در جواب گفت با این حرکات اولاً می خواست خودش را تبرئه کند. چون ممکن بود کسی از موضوع با خبر باشد. دوماً به همه بفهماند که هرگاه رشوه آوردند حتماً برنج صدری اعلاء و روغن کرمانشاهی و غیره بیاورند. در باره مؤمن بودن «محمود انگلیسی» نیز ما شك و تردید داشتیم. چون غیر از تظاهری که قبلاً صحبتش را کردم و هم چنانکه روزه می گرفت در عین حال رشوه هم می گرفت و به هم جنس گرایی هم مبتلا بود. وقتی به او می گفتند چرا مردم را اذیت می کنی؟ او می گفت بولشویکها مرا تا منجیل پیاده دواندند، در عوض پدر شما را باید در بیاورم. مقصودش گویا نهضت گیلان بوده که چون در صف قزاقان رضاخانی قرار داشت موقع هجوم انقلابیون، قوای مرتجعین تا منجیل فرار کرده بودند. یکی دیگر از خدمت گذاران ما پزشکیاری بود که اسمش یادم رفته و دیگری دکتری بود. از او نمی توانم صحبت کنم چون در عرض این سه سال فقط ۲ - ۳ مرتبه ما او را در زندان دیدیم. پزشکیار مزبور هر روز در واقع غروب می آمد زندان و مقداری حب تریاک و آب تریاک برای معتادین می آورد گاه اسپرین و یا گنه گنه ای بیکی دو نفری میداد. بعد از این جل و پلاش را جمع می کرد و می گفت «خوب آقایان، ماشاءالله همه سالم هستیید، شکایت و اینها هم که ندارید، من رفتم». اگر روزی از وقت موعود که تریاکی ها منتظرش بودند دیرتر میرسید داد و فریاد معتادین بلند می شد. یکی دوتا از تریاکی ها در اطاق ما بودند. بعد که پزشکیار «داروی» آنها را می

آورد، ساکت می شدند.

در عرض این چند سال چند نفر از رفقای ما مریض و بستری شدند. یکی دونفرشان هم فوت کردند ولی نه رنگ مریضخانه را دیدند و نه رنگ دارو را. مثلاً همان ها کوپ کوزنستیان يك سال تمام تا آزاد شدنش به مرض اگزما گرفتار شده بود و از صبح تا غروب بدنش را می خاراند ولی کوچکترین دارویی به او ندادند.

غیر از این عده دیگری از محبوسین بودند که جزو غیر سیاسیون - این اسمی بود که خودشان به روی خود گذاشته بودند - محسوب می شدند.

غیرسیاسیون

یکی از آنها شخصی بود بنام احمد لریا احمد کرد. او در زندان سلمانی بود و دندان هم می کشید. بتمام معنی شباهت زیادی به دلاکان سرگذر داشت. او اهل سیاهکل گیلان بود و بطوری که خودش می گفت

«اشتباه کرده» و گاو شخصی را صاحب شده بود. خواننده گرامی لابد می دانند که در موقع سلطنت رضاخان قانونی وضع کرده بودند بنام «قانون مبارزه با قطاع الطریق». احمد هم مثل اینکه مشمول همین قانون «قطاع الطریق» گردیده بود. مردی بود خنده رو، خوش قیافه و ساده. هر روز صبح بتنهایی ورزش می کرد، آواز می خواند، ورزش او بیشتر به رقص شباهت داشت. اگر کسی نمی دانست و ناشیگری می کرد و می خواست صورتش را بتراشد این فقط برای يك مرتبه ممکن بود. بعدبا هزار زور هم کسی حاضر نمی شد که صورتش راپیش او بتراشد چون تیغ احمدلر چه عرض کنم اصلاً تیغ نبود. خدا پدرش را بیامرزد، لابد شعر معروف عارف قزوینی را در باره دلاک مست خوانده اید.

تیغ خود را کرد تیز آن دل دونیم

گفت بسم الله الرحمن الرحيم

و اما شرح دندان پزشکی احمد. روزی دندانم درد می کرد. آن هم چه دردی! آنچه رفقای ما گفتند کردم، علاج نشد، بالاخره تصمیم گرفتم که دندانم را بکشم، احمد آمد.

منی دانم کارت پستالهای قدیمی را ملاحظه کرده اید که در آنها عکسهائی از گذرگاه ها و سلمانیهای بازار و «دندان پزشگان» دوره گرد مشغول کار خود می باشند. من نشستم و احمد سرم را میان دو پای خود گرفت، آرواره ها را باز کرد و پرسید کدام است؟ نشان دادم همه رفقا دور ما جمع شده تماشا می کردند. گازنبر را انداخت و دندانم را کشید. مثل این بود که دارد چشمانم را می کند. رفقا مرا ساکت می کردند، رفتم دراز کشیدم، چند روزی، چند هفته ای گذشت ولی درد دندان داشت مرا می کشت، دندانم آماس کرده بود، صورتم ورم کرد. نمی دانستم دهانم را باز کنم، همه تعجب می کردند که چرا دندان سالم را در آورده است و دندانم

که درد می کرد همان دندان خراب بوده است. نمی دانم سال اول و یا سوم بود، روزی دیدم که احمد دارد «اثاثیه» خود را جمع میکند. يك قوطی حلبی داشت که لباسهایش را آنجا جابجا می کرد، پرسیدم چه خبر است کجا داری میروی؟ گفت می بینی که دارم اثاثیه ام را جمع و جور می کنم چون بزودی مرخص می شوم و قسم تمام میشود و فقط سه سال دیگر مانده است، این است که خودم را حاضر می کنم! با خود فکر کردم که باز او خوشبخت است که می داند چند سالش مانده، ما چه کنیم که نه تکلیفمان معلوم و نه آینده ما روشن است.

چایچی و چای آور ما دکتری بود اهل لنگرود. آدمی کم حرف و ظاهراً محجوب بود، و می گفت او دارای داروخانه ای بوده در همان لنگرود و گویا موقع حاضر کردن دارو ترکیب آنرا اشتباهاً با داروی دیگری مخلوط کرده و یا مرتکب جنایتی شده بود که محکوم به ده سال حبس شده بود. در هر حال او خودش علت گرفتاریش را بما نمی گفت و ما هم آنقدرها کنجکاوی نمی کردیم، چای پیاده (کمرنگ) و سواره (پرننگ) را که در بالا از آن صحبت کردم او حاضر می کرد. تعجب نکنید که پزشکی تن به این کارها داده و آبدار باشی شده بود. در آن شرایط بسیاری از آنهایی که زندانی بودند آرزو می کردند که يك کاری از همین قبیل به آنها رجوع شود که هم از هوای کثیف اطاق کمی بیرون بیایند و نفس تازه ای بکشند و از نشستن در يك جا، آنهم سالهای دراز خلاص شوند. دائماً در حرکت باشند تا عضلاتشان به حرکت در آید، قوای جسمانی شان به تحلیل نرود مثل این که اینکار از لحاظ مادی برای آنهایی که بی چیز بودند، که البته اکثر زندانیان از همین اشخاص بودند، بیفایده نباشد. ولی بیش از آن و بهتر از هر چیزی این که زمان برای محبوس چگونه می گذشت و دیگر این که از صبح تا غروب در گوشه ای از زندان نشستن و فکر و خیال کردن آسوده می شد.

یکی دیگر از محبوسین غیر سیاسی يك دهقان ساده گیلانی بنام مسلم بود. او مثل دهقانان زحمتکش گیلان مردی بسیار ساده، پاك و خوش باور بود. وقتی مسلم را وارد اطاق ما کردند، دم در ایستاد و از جایش تکان نخورد. ما هر چه اصرار کردیم که چاروق هایت را بکن و بیا بنشین، او گوش نمی کرد و می گفت: نه آقا جان من اینجا می ایستم. بعد چمباتمه زد و نشست، چون آقا که از من سؤال و جواب می کرد «بگفته بوشو اويا اينه بيچه بنشین، يك ساعت دیگر تره مرخصه کنم» یعنی برو کمی آنجا بنشین، يك ساعت دیگر مرخصت می کنم، و من هرچه می دانستم راسته حسینی به او گفتم. غروب شد و مسلم دید که خبری نشد. چاروقهایش را کند و گفت لابد آقا فراموش کرده، فعلاً امشب را اینجا می مانم، فردا می روم، ما نمی خواستیم همان روز اول او را نا امید کنیم، به او توضیح بدهیم که باباجان آنها دروغگو هستند، فریبت داده اند چون می دانستم که زود یا دیر خودش موضوع را خواهد فهمید. مسلم بیش از خانواده اش در باره گاوش صحبت می کرد اسم او را با محبت می برد. در هنگام صحبت پیرامون گاوش چشمانش پر از اشگ می شد. او از اخلاق و رفتار آن حیوانك چنان با احساس صحبت می کرد که گوئی در باره عزیز ترین كسانش صحبت میکند. گریه و زاری می کرد و می پرسید حالا حیوانك وضعش چطور می شود؟

البته برای ما چیز تعجب آوری نبود چون ما می فهمیدیم که مسلم حیاتش، شاید زندگی تمام خانواده اش به همان «گسو» بستگی داشت و بالاخره بعد از یکی دو سال مسلم از غم و غصه مُرد و ما خیلی متأثر و غمگین شدیم.

در باره رضا کوچولو در صفحات گذشته کمی صحبت کرده ام او همان جوانکی است که حاجی علینقی در موقع شلاق زدنش، هم گریه می کرد و هم تعداد ضربه ها را می شمرد که مبادا پلیس کمتر از مقدار مقرر بزند.

آنکه چگونه این گونه جوانان بی سرپرست و گرسنه، بی صاحب و بی نان آور در محیط دزد تراش آنوقتی ایران مبدل به یک دزد می شدند بر همه معلوم است. رضا کوچولو هم استثناء را تشکیل نمی داد. وقتی که به هر دری زد و کاری پیدا نکرد مادر و خواهرش منتظر نان آور خود بودند و نان آور هم هر روز دست خالی به منزل بر می گشت. آیا او می توانست بیش از این صبر کند؟ اول از دکان بقالی سرگذر چیزی می دزدد و گیر می افتد. وقتی به زندان افتاد آنجا با دزدان و جیب بران ماهر و سابقه دار تماس پیدا کرد و چیزهای جدیدی در زندان به او آموختند و رفته رفته با تجربه می شود و تمام فنون این کارها را بدست می آورد. حالا دیگر شغلش جیب بری است. بار اول چند ضربه شلاق می زنند و ولش می کنند، او مدتی سرگردان می شود چون کسی به دزد کاری نمی دهد، کم کم مایوس می شود، راه نان پیدا کردن را هم در زندان یاد گرفته، دو باره به زندان می افتد. در مدت سه سال که ما آنجا بودیم رضا کوچولو چندین بار به زندان افتاد، و بالاخره بچه ساده و کاسب شهری را هم به دزد و جیب بر زیر دستی مبدل کردند.

از محبوسین دیگر حسن شربتی یادم مانده است. او سرباز وظیفه بود. که گویا شبی از ساخلو بیرون آمده و دزدی می کند، صحبت هایش خوشمزه بود. از بازپرس و بازپرسی سخن می گفت، بازپرس بیش از هر چیزی سراغ اسلحه کمری او را می گرفت.

بازپرس: حسن ما میدانیم که دکان یارو را زدی. آن جهنم، بگو ببینیم اسلحه را چکار کردی؟

حسن شربتی: من بر نداشتم!

بازپرس: میدانیم برنداشتی، کجا گذاشتی؟

حسن شربتی: والله بحضرت عباس من برنداشتم، من اصلاً خبر

ندارم!

بازپرس: میدانیم خبر نداری، ولی کجا گذاشتی؟

خلاصه من می گفتم بابا من خواجه هستم، او تکرار می کرد که چند تا بچه داری؟ حسن می گوید که او با اجازه وکیل باشی به شهر رفته بود وکیل باشی گفته بود که اگر گیر افتاد او اصلاً خبر ندارد. حسن پیش ما قسم می خورد که موقع بیرون رفتن از سربازخانه، اسلحه کمبری را به وکیل باشی داده بودم. خلاصه حسن تعریف می کرد بازپرس این حرفها و سؤالها را تکرار می کرد که او مجبور شد بگوید موقعیکه از انزلی با لودکه او را به غازیان می آوردند اسلحه کمبری را بدریا انداخته. او می گفت این را که گفتم بازپرس ساکت شد و پرونده مرا بست و به پنج سال حبس محکوم شدم. بهترین روزهای حسن ساعاتی بود که از جانی مثقالی تریاک قاچاقی بدست می آورد. آنوقت که حسن نشئه می شد با آهنگ بیدار باش و سلام صبحگاهی سربازان را که وقتی در سربازخانه ها معمول بود با کلماتی از خود ساخته می خواند:

صبح شد، صبح شد

ای نظامیان، همتی کنید

قفلهای دکانهارا، زودتر بشکنید!

وقتی رفقای ما از او می پرسیدند حسن چرا تریاکی شدی، ترکش کن. او در جواب می گفت، هر وقت پدر ملت ترك کرد- مقصودش رضاخان بود- من هم ترك خواهم کرد. اکنون چند کلمه ای در باره يك شخصیت زندان افتاده بشنوید.

مثل اینکه در سالهای ۱۳۰۷-۱۳۰۸ بود که روزی به تمام درو دیوار شهر اعلاناتی چسبانده و حتی بر روی اسفالت خیابان بندر انزلی با خط درشت نوشته هائی را خواندم: اهالی محترم شهر انزلی، به شما اطلاع می دهیم که بزودی به شهر شما دزد بغداد وارد خواهدشد. این است که از شما

تقاضا می کنیم که مواظب خانه و اموال خود باشید. سپس چند روز دیگر اعلان کردند که بعله دزد بغداد وارد شد و اگر در آن زمان فیلم دزد بغداد به اشتراک دوگلاس فربنکس و یا هاری بیل را در سینما دیدیم این بار ورود دزد بغداد را تقریباً با سرو صدای مشابهی در زندان رشت دیدیم و يك روز از همین روزها دیدیم اطاق شماره ۴ را دارند آب و جارو می کنند، بعد کنج اطاق روی حصیر دوشك و متكا انداختند و بعد از این مرد کوتاه قد و گردن کلفتی با صورت سرخ با اسکورت که خود آقای حاجی علینقی هم جزو آن بود با سلام و صلوات وارد اطاق کردند. نمی دانم اگر رئیس ارکان حرب وقت، خدای نکرده آنوقت به رندان می آمد این چنین احترامش می کردند یا نه؟ قلیان، چای، چلوکباب، چلوخورش از رستوران همت رشت با دوغ و زرده تخم مرغ، سماق و پیاز و خلاصه با تمام مخلفات شاهانه از او پذیرائی کردند. معلوم شد که این آقا يك دزد ماهری بوده و معروف به دزد بغداد و چند نفر همکار داشته که وارد شهر میشدند، از منزل رئیس نظمیه (شهربانی) گرفته تا هر جا را که دلش می خواست چنان با مهارت «میزد» که احدی خبردار نمی شد. البته دزدی که در شهری وارد شود و در آن شهر دزدی کند بحساب و ابواب جمعی رئیس شهربانی آن شهر می گذارند. این است که آنها سعی می کردند شر اینگونه دزدها را از سرشان و از شهری که رئیس هستند زود دور کنند و به شهر دیگر منتقل کنند و آقای رئیس این شهر، به او چه مربوط که شهر دیگر را دزد بزند. او فقط جوابده منطقه خودش است.

رؤسای شهربانی با دزد سازش و قرارداد جنتلمنی می بندند که بالاغیرت با شهر ما کاری نداشته باش و این جناب دزد هم قول شرف می دهد که کاری به شهر شما ندارم و اگر میخواهی یقین حاصل کنی حاضرم چند روزی هم در زندان مهمان شما باشم. بشرط این که تمام وسائل مرا آماده کنید، از راه و از کارهای زیاد خسته شده ام و چون در پیش کارهای

بزرگتری دارم میخوام چند روزی استراحت کنم. این آقای دزد بغداد در چند روز استراحت خود در زندان به پلیسها دستوراتی هم میداد و بذل و بخششهایی هم می کرد. آفتابه دزدها با احترام و حسرت به او نگاه میکردند. بعد از چند روز استراحت دو باره او را با سلام و صلوات و اسکورت مرخص کردند.

روزی صدای خشن محمود انگلیسی بلند شد و فریاد زد: علی بولشویك. ما با شنیدن بولشویك تعجب کردیم که این چه کسی است؟ دیدیم مرد ژنده پوشی را از اطاق روپروی ما بیرون آوردند. از رفقای قدیمی پرسیدم. گفتند او يك دزد عادی با سابقه ایست و كوچك ابدال های زندان مانند رؤسای خود برای بد نام کردن این اسم و عموماً آزادیخواهان نام يك بی سروپا را این طور می نامند، به این معنی که ایها الناس ببینید «بولشویك» یعنی لختی، یعنی غارتگر. یادم است در بچگی وقتی دسته جنگلیها بسرکردگی احسان الله خان بطرف تهران در حرکت بودند عده ای با آهنگی مخصوص میخواندند:

وای، وای بولشویك ها وارد تهران شدند! ما هم همین حرفها را تکرار می کردیم بدون این که مفهوم و معنای آنرا بفهمیم. ولی آنهایی که اینگونه اشعار را با آهنگ ساخته بودند دانسته این کار را می کردند. البته مقصود مرتجعین معلوم است، ولی راجع به آنهایی که اصلاً از همه جا بی خبر این حرفها را تکرار می کردند چه باید گفت؟

روزی ۱۰-۱۵ نفر را که اهالی اردبیل و سراب و اکثرشان دهقان ساده بودند بجرم «خواب دیدن» به زندان رشت آوردند. رفقای ما نتوانستند زیاد با آنها تماس بگیرند، چون بزودی چند نفر از آنها را به زندان قصر تهران بردند. فقط اطلاع پیدا کردیم اینها گویا در خواب دیده بودند که کسی آمده و به آنها گفته است که این وضع پایدار نخواهد ماند و بزودی آنها از ظلم ارباب و مالك و ژاندارم رهائی خواهند یافت. عین خوابشان را

دهقانان به همدیگر نقل کردند تا اینکه حرفها بگوش مالك و ژاندارم رسید و جرم سیاسی آنها آشکار شد. دستگاه رضاخانی با زندانی کردن اینها نشان داد که مخالفت عده ای حتی در رؤیا و خواب هم برای دستگاه قابل تحمل نیست و آن رأیم جبار سانسور عقاید را تا به خواب دیدن هم کشانده بود.

اژدهای زمین خوار

یادم نیست سال اول زندانی بودنم بود یا سال دوم، غروب یکی از روزهای پائیزی عده زیادی را به زندان آوردند. فردای آن روز ما بعضی از آنها را دیدیم، اگر حافظه ام یاری کند عده آنها از ۲۰ تا ۲۵ نفر تجاوز نمی کرد. اینها روحانیون و مؤمنینی بودند که از گرگان و مازندران آورده بودند.

ایامی که رضاخان سردار سپه و نخست وزیر شده بود، چنانکه شنیدم بعضی اوقات در ایام سوگواری ریشش را نمی تراشید، به تکایا و مساجد می رفت، در سینه زنیها شرکت می کرد و پا برهنه بدنبال آنها راه می رفت، سالی چندین بار خواب نما می شد و خودش هم بنفع خودش آنرا تعبیر می کرد! بعضی اوقات بنام مبارزه با خانها و قنودالها رقیبان مرتجع خود را که هر کدام در ناحیه ای و منطقه ای برای خودشان شاه کوچکی بودند از بین میبرد تا «شاهنشاهی» او کاملاً مسجل و بدون مانع گردد و همه اینها را بنام ملت، برقراری نظم و انتظام در کشور، دفاع از ملت و اسلام و ایران می کرد. چیزیکه بارها گفته شده و تکرار میکنم، بیچاره نظم و انتظام و ملت و اسلام! چه جنایاتی که مرتجعین بنام تو نکرده نمی کنند. وقتی در این کارها موفق شد آن وقت به قلع قمع مخالفین خود برخواست. البته مثل همیشه اول از کمونیستها شروع کرد. ما با دیگران کار نداریم، کمونیستها هستند که مخل آسایش عمومی و نوکر اجنبی هستند و فقط این خائنین را که وابستگی دارند از بین ببریم و زمانیکه در کشور «امنیت کامل» برقرار شد، آنوقت دست به اصلاحات اساسی خواهم زد. در این گونه موارد عده ای از روحانیون و روحانی نمایان نه تنها از شاه و دستگاهش طرفداری می کردند، بلکه خوش رقصی را بجائی می رساندند که برای تبرئه جنایات شاه به آیه های شریفه هم متوسل میشدند و سپس تبلیغ می کردند که بله این بی خبر از خدایان یعنی آزادیخواهان را باید نابود کرد. اینها وعاظ السلاطینی بودند که نقش مشاطه گران رژیم منحوس رضاخان را ایفا می کردند ولی حالا دیگر به اسم ولی فقیه هستند و با اینکه مشاطه تر از این رژیم می باشند.

ولی کمونیستها با اینکه «چپ رویها» و اشتباهات دیگر هم در کارهایشان دیده می شد، از همان روزهای اول تشکیل و فعالیت خود همیشه طرفدار وحدت تمام نیروهای مترقی علیه دستگاه ارتجاع داخلی

بسرکردگی رضاخان و امپریالیستها بودند و مدتهائی هم در این راه گام برداشتند! ولی متأسفانه اقشار دیگر ضد امپریالیستی با آنها همراهی نکردند. ارتجاع هم از این پراکندگی قوا استفاده کرده اول به جان کمونیستها، سپس بجان قشرهای دیگر، منجمله بورژوازی ملی (نه سازشکاران و وجیه‌المله‌ها) و روحانیون مترقی افتاد. رضاخان که سیاست اربابان انگلیسی خود را که عبارت از جدائی بیانداز و آقائی کن را خوب آموخته بود، کرد آنچه نمی توانست قبلاً انجام دهد و در نتیجه آن شد که نباید بشود!

خلاصه آقایانی را که از مازندران آورده بودند عده ای از آنها مخالف دیکتاتوری رضاخان بودند و مبارزه میکردند. ولی اکثرشان مالک زمینهای مرغوب بودند و البته خودشان هم جزو استثمارگران بشمار می رفتند، و همین زمینهای مرغوب آنها بود که طمع اعیحضرت را صد چندان کرده بود. نمایندگان شاه به آنها پیشنهاد خرید زمینهایشان را کردند. بعضی از این روحانیون و مؤمنین که تا دیروز دعا گوی پدر تاجدار بودند، امروز محبت پدری را چشیدند و فهمیدند که این چگونه پدری است که بقول مرحوم عشقی: پدر ملت ایران اگر این بی پدر است...

البته عنوان گرفتاری آنها موضوع زمین و این چیزها نبود. عنوان این بود که آقایان گویا می خواستند بر علیه شاه «قیام مسلحانه» راه بیاندازند. در زندان با چند نفر آنها که تماس گرفتیم می گفتند آقایان «ما سیاسی نیستیم» ما را نا حق اینجا آورده اند. شما وضعتان چیز دیگری است. شما بر علیه دین هستید ولی در جواب اینگونه صحبتها چند نفر از همانها گفتند آقا اشتباه نکن، اینها دشمن شاه و دستگاهش هستند و اگر این طور نبود که اینها در زندان نبودند.

چند نفر از رفقای ما به آنها می گفتند که آقایان ما نه بر علیه دین هستیم و نه دیندار، ما عضو حزب سیاسی ضد رضا شاهی هستیم. خلاصه

آنها را یکی دو ماه در زندان رشت نگاهداشتند. سپس روانه تهران کردند و بزندان قصر بردند. چنانکه بعدها معلوم شد، از این عده کسانی که حاضر بودند املاکشان را «داوطلبانه» به اعلیحضرت بفروشنند و در عوض جای دیگر به آنها زمینی داده شود، آزاد شدند. ولی آنهایی را که مقاومت می کردند آن قدر نگاه داشتند تا آنها هم به اصطلاح رضایت بدهند و بعد آزاد شوند. بمصداق اینکه یا بیا بایزید بیعت کن - یا برو کنگور زراعت کن!

همانطوری که همه مطلع هستیم در اثر همین حقه بازیها و زورگوئیهها بوده که رضا شاه بسرعت دارای املاک زیادی گردیده و به بزرگترین زمین داران و فتودالهای ایران مبدل شد. مسخره اینکه بعدها پسر رضاخان، همین زمینهای غصبی را مثل ارث باباش بعنوان «اصلاحات ارضی کذائی» بنام واگذاری به دهقانان به آنها می فروخت. همین موضوع باعث شده بود که يك مخبر فرانسوی در یکی از روزنامه ها بنویسد که در ایران اژدهای زمین خواری پیدا شده است که زمینها را می بلعد و گویا دستگاه رضاخانی به دولت وقت فرانسه اعتراض نامه ای فرستاد، ولی آنها جواب دادند که در فرانسه قلم آزاد است و ما نمی توانیم جلو حرف مردم را بگیریم.

داستان يك روس سفید

بعد از انقلاب، اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه عده ای از مرتجعین، ثروتمندان، مالکین، افسران ارشد و وابستگان این قشرها که دیروز خون ملت خود را مانند زالو می مکیدند از کشور خود فرار کرده در کشورهای اروپائی، مخصوصاً در فرانسه، جمع شده «دولتهای موقتی» و کمیسیونهای مختلف

«برای رسیدگی به جنایات بولشویک ها» و غیره تشکیل میدادند و علیه حکومت جوان روسیه تحریکات و تخریبات می کردند که در باره همه اینها زیاد نوشته شده است. عده ای از روسهای سفیدو ضد انقلاب به ایران هم آمده بودند البته چون ایرانیها به موقع خود شاهد جنایات نمایندگان روسیه تزاری بودند که یخشان در اینجا زیاد نگرفت. ولی آنها دست از تحریکات خود بر نمی داشتند و منتظر بودند که بزودی حکومت زحمتکشان شوروی سقوط خواهد کرد و اموالی را که آنها با استثمار و غارت بدست آورده بودند به آنها مسترد خواهند کرد. نمی دانم با نوشته های نویسنده آذربایجانی جلیل محمد قلی زاده که در گذشته مدیر مجله معروف ملانصرالدین بوده است آشنائی دارید یا نه؟ بهر حال او داستان کوچکی دارد بنام بلکه ده قایتاریولار، یعنی شاید هم پس دادند. خلاصه داستان عبارت از این است که بعد از انقلاب عده ای از غارتگران سابق که اموالشان بنفع زحمتکشان مصادره شده بود در یکی از باغهای باکو نشسته صحبت می کردند که شاید هم روزی اموالشان را، همان اموال غارتی را، به آنها برگردانند. تقریباً منظره مشابهی را ما در ایام بیچگی در انزلی مشاهده کردیم، یعنی چند نفر از همان ثروتمندان غارتگر که بعد از انقلاب از باکو فرار کرده بودند، همینکه کشتی از آن شهر وارد انزلی میشد فوراً صدایشان بلند می شد، ای وای این کشتی مال من است. یکی دیگر میگفت: باباجان مال تو کوچکتر بود، این مال من است. حالا در اصل مال این آقایان بوده است یا نه، کاری نداریم. چون بقول معروف لافی بوده است در غربت! بهر حال آنها داد و بیداد راه می انداختند و بهمدیگر دلداری می دادند که بله... بزودی حکومت شوروی سقوط خواهد کرد و البته کشتی ها را به آنها بر می گردانند.

در همان ایام کودکی اشعاری با آهنگ مخصوصی میخواند که یکی

دو مصرع آن یادم مانده است:

گورنه گونه سالدیلار بیزی بو ماشویک لر،

تولکی کیخین سوبدیلار بیزی بو ماشویک لر^۱.

در اینجا می خواهم داستان یک روس سفید را که با او برخورد کردیم برای خواننده نقل کنم: روزی شخصی را آوردند به اطاق ما. او اصلاً فارسی نمی دانست. چند نفری از رفقای ما که کم و بیش روسی را می دانستند (باید یادآوری کنم که میان ما چند نفری بودند که هم زبان فرانسه هم آلمانی و هم روسی را خوب می دانستند) با این شخص صحبت می کردند. او اول ما را نمی شناخت و نمی دانست ما به چه جرمی گرفتار شده ایم و شاید هم میدانست و به او گفته بودند و چنین وانمود می کرد که نمی داند. بعد که صحبت اولیه او این بود که ما از دست بولشویک های روسی فرار کردیم و بدست بولشویکهای ایرانی افتادیم! از احوالات و سرگذشت خودش بما چیزی نمی گفت ولی ما از دو نفر جوان روسی که همراه آورده بودند، کم و بیش با خبر شدیم. بگونه ای که یکی از جوانان تعریف میکرد- البته با کلی خواهش که برای لثونی، که اسم آن روس سفید بود از این قضیه مطلع نشود - بهر حال روزی آنها سوار قایق موتوری میشوند که از بادکوبه به شهر کراسنودسک بروند، وسط دریا که میرسند لثونید با خامش، احتمالاً همان دونفر جوان هم کمک کرده بودند، میکانیک و سکانچی یا ناخدا قایق را با تفنگ شکاری می کشند و نعریشان را به دریا می اندازند و قایق را بسواحل ایران میرانند. نرسیده به ساحل، میان انزلی

^۱ ترجمه شعر چنین است: بین ما را بچه روزی انداختند این ماشویک ها، مثل روباه پوست ما را کندند این بولشویک ها.

این شعر به شکل در نثری هم نقل شده مثلاً خانم راضیه ابراهیم زاده در خاطرات خود زیرعنوان «خاطرات یک زن توده ای» بکوشش و ویرایش بهرام چوبینه در صفحه ۲۰ (انتشارات مهر آلمان) این چنین بخاطر دارد: آت دیلار بیزی، دوتدولار بیزی بو ماشویکلر - سوغان کیمی، سوبدولار بیزی بو ماشویکلر. (یعنی انداختند و گرفتند ما را، فریمان دادند، این ماشویکها، مثل پیاز پوستمان را کندند این بولشویکها).

و آستارا قایق را غرق می کنند و چهار نفری کنار دریا پیاده می شوند. ولی چیزی نمی گذرد که آنها دستگیر می شوند. مثل این که مقامات شوروی از موضوع فرار و آدم کشی آنان با خبر شده از مقامات دولت ایران سراغ او را می گیرند. این شخص گویا اهل سیبری و از زمین داران بزرگ بوده است.

بعد از اینکه حکومت شوروی زمینها را به نفع دهاقین مصادره کرد او علم مخالفت را بر افراشته و دست به کُشت و کشتار زده بود. ولی مقامات ایرانی برای پی گم کردن، لئونید و همراهانش را بنام جاسوس به زندان می آورند.

در حدود ۵ تا ۶ ماهی او در زندان بود. خاتمش را در زندان زنان که کمی دورتر از زندان ما بود نگاه میداشتند. آن دو نفر جوانی که با لئونید آورده بودند به رفقای جوان ما به زبان روسی و آهنگهای انقلابی روسی یاد می دادند. بعدها هر دوی آنها مریض شدند. یکیشان همانجا مُرد و دیگری یادم نیست چه بسرش آمد.

اما خود لئونید با خاتمش بعد از اینکه هوا ساکت شد بزودی آزاد شدند و بعد از حوادث شهریور ۱۳۲۰ من تصادفاً او را در تهران دیدم که صاحب يك مغازه كفاشی بود. مقصود از نوشتن داستان این روس سفید تنها آن نیست که چیزی را که دیده بودم نقل نمایم، بلکه مقصود این است که به خواننده گرامی نشان بدهم چگونه از همان روزهای اول حکومت شوروی، هیأت حاکمه ایران بعلت ماهیت ارتجاعی درونی که دارا بود و هم برای خوش رقصی نزد اربابان امپریالیستی اش در عین صحبت از حسن همجواری از دشمنان همسایه اش مدافعه میکرده است و قاتلین و جنایت کاران را زیر سایه خود نگهداری می کرد. در مدت سه سال شاهد حوادث گوناگونی بوده و با اشخاص مختلفی روبرو شدم که در بالا فقط شمه ای از آنچه در خاطرمانده بود به نظر خواننده گرامی برسانم ولی خواننده گرامی تصور

نکند که ما فقط شاهد حوادث بودیم و یا زور و فشاری که به ما وارد می آمد بی سر و صدا تحمل می کردیم.

مبارزه ادامه دارد

شاید بعضی از خوانندگان تصور کنند که از جریاناتی که در پائین از آنها صحبت خواهد شد اسمش را مبارزه گذاشتن آنقدرها هم با حقیقت وفق ندهد. البته کلمه مبارزه خیلی پرمعنی است و در پشت این کلمه انتظار می رود که نهضتی، حرکتی و غیره دیده شود. اما نباید فراموش کرد که صحبت از مبارزه در محیط چهار دیواری با حصارهای ده متری می رود و در این چهار چوبه مبارزه محبوسین دارای فرم مخصوص بخود و در آن شرایط بازتاب دیگری دارد. در زندان تزلزل روحی، یأس، ناامیدی، بدبینی و اینگونه روحیه مناسب برای دوستان و محبوسین سیاسی نیست. کسی که دچار اینگونه وضع شد رفته رفته روحیه اش ضعیف گردیده آن وقت است که دشمن از همین وضع استفاده می کند. بگونه ای که شنیده و دیده ایم چه در کشور ما و چه در خارج آن بارها اتفاق افتاده است که مأمورین طبقه حاکمه و جیره خواران آنها از عوامل ترس و یأس و نومیدی که بعضاً بععل مختلف محبوسین^۱ چار آن می شوند استفاده کرده بهترین مبارزین راه آزادی را از راه راست منرف نموده، تسلیم خود می کنند.

ما خود نیز شاهد آن بوده ایم که شمه ای از آن در بالا از نظر خواننده عزیز گذشت. زندانبانان ما، آنهاییکه ما را به این محل آورده بودند میخواستند که مریض شویم، روحیه خود را ببازیم، مأیوس شویم و از همه

مهمتر این که از کرده خود پشیمان شویم. از ایده ثولوژی خود و مسلک خود روگردان شویم و بالاخره به جاندار بی روح مبدل گردیم. چنانکه شاهد «اعترافات» و افشاگریها در رژیم ولایت فقیه هستیم. حال در مقابل این وضع ما چه باید می کردیم؟ البته شرافتمندان باید از خود و از حق و همچنین نه تنها از آن مقرراتی که خودشان برای محبوسین وضع کرده و اکنون همه آنها را زیر پا می گذاردند دفاع کنیم، بلکه برای بدست آوردن آنچه برای يك انسان زنده هم واجب است و در مقررات زندانبانان بقلم آورده نشده است نیز مبارزه کنیم. یادم است یکی از روزهاییکه در حیاط قدم میزدیم، به اصطلاح هواخوری می کردیم، وقتی به پنجره میله دار کریدوری که در آن طرف رفقای ما شریفی، حسین زاده، شبرنگ جای داشتند رسیدیم یکی از آن سه نفر آهنگی را با سوت می نواخت. پلیس صدایش در آمد. آقا سوت زدن قدغن است! ولی سوت بلندتر شد، پلیس نزدیک پنجره رفت و با صدای بلند گفت: آقا بتو عرض میکنم! خفه شو! ولی آن سوت مبدل بخواندن سرود با صدای بلند شد و آنهاییکه در حیاط قدم می زدند و اکثراً با سرود آشنائی داشتند نیز شروع بخواندن سرودی از ابوالقاسم لاهوتی کردند:

توده زحمتکش سر برآور، سر ز خواب دو صد قرن موهوم

چشم بگشا، گوش بشنو، بانك شیپور دنیای مظلوم!

کهنه دنیای ستم، لایق انهدام است، انتقام از آن، از آن، از آن!

نی شهان و نی وزیران، پارلمان بهر ما داوری نیست!

جز دو بازوی توانا، حامی زنجیر هیچ کس نیست!

کهنه دنیای ستم لایق انهدام است، انتقام از آن، از آن، از آن....

زندانبانان عصبانی شدند، همه ما را به اطاق بردند، ولی نه يك نفر و نه دو نفر بلکه همه شروع بخواندن سرود کردند. رفته رفته از تمام اطاقها صدای سرود شنیده می شد. با اینکه آژانها داد و فریادشان بلند شد ولی

بالاخره هیچ کاری نتوانستند بکنند و مجبور بسکوت شدند. اگر بدانید از همین موفقیت‌های جزئی ما چقدر خوشحال میشدیم؟! از این مبارزه‌ها یا بهتر بگویم نافرمانی‌ها زیاد داشتیم ولی مبارزه بزرگ ما در پیش بود که مهمترین آنها اعتصاب غذا بود.

حدود هشت ماهی از زندانی بودن ما می‌گذشت، هشت ماه رنج و عذاب و شکنجه. در این مدت ما رنگ حمام را ندیده بودیم که هیچ حتی برای هواخوری اجازه نمی‌دادند که به حیاط زندان قدم بگذاریم. در مدت هشت ماه شصت نفر به نام محبوس سیاسی، بدون محاکمه و محکوم شدن بدون هیچ حساب و کتابی بلاتکلیف مانده بودیم، همه نگران وضع خود و خانواده خود بودیم. نمی‌دانم چه روز و چه ساعتی بود که شنیدم می‌گویند باید اعتصاب غذا کرد. شاید رفقای وارد ما در این باره تصمیمی گرفته بودند ولی کی و کجا ما از جزئیات آن بی‌خبر بودیم، فقط همین را گوش بگوش شنیدیم که باید اعتصاب غذا کرد تا تکلیف ما معلوم شود. مثل اینکه برای رهبری این کار چند نفری هم انتخاب شده بودند. بهر حال ما از جزئیات بی‌خبر بودیم. به محمد آقا نظری، شعبان یعقوب زادگان و من گفتند که همه رفقا را بهر وسیله‌ای که می‌دانید از موضوع اعتصاب مطلع کنیم. این کار تا حدودی انجام گرفت. روزی نهار آورده بودند ولی بر عکس روزهای قبل، هیچ کس از جایش تکان نخورد. رئیس اطاق گفت آقایان چرا میل نمی‌فرمائید؟ بفرمائید! در جواب او گفته شد به آژانها و رؤسایشان خبر دهید که بیایند و حرفهای ما را بشنوند. او خنده کرد و گفت آقایان شوخی را بگذارید کنار!

ما منتظر بودیم تا ببینیم که محبوسین سیاسی که در سلولهای دیگر بودند چه خواهند کرد. آنها نهار را دست نخورده گذاشتند و از جایشان تکان نخوردند، البته به رؤسای زندان خبر داده شد بود ولی کسی بسراغ ما نیامد. چند ساعت دیگر آمدند و قابها را بردند. مثل اینکه در اثنای

کار اعتصاب چند نفری از قضیه بی خبر بودند، شاید همانهایی که قبلاً بعنوان خائن از آنها یاد آوری کرده بودم، زیرا که نهار را برداشتند و خوردند. افسر کشیک آمد و گفت آقایان مثل اینکه قهر کرده اند. اینجا منزل ننه تان نیست، شام را که آوردند هیچ کس از جایش تکان نخورد، حتی آنهاییکه نهار را خورده بودند. قروند آژانها شروع شد. فردای آن روز بازهم نهار آمد، از صبحانه صحبت نمی کنم، چون غیر از چایی چیزی نبود. این دفعه همه دراز کشیده بودند. چندی نگذشت حاجی علینقی و چند نفر پلیس وارد اطاق شدند، داد و فریادشان بلند شد. رفقا گفتند به رئیس نظمی بگوئید تا تکلیف ما معلوم نشود ما غذا نخواهیم خورد.

روز چهارم اعتصاب بود، سکوت محض محوطه زندان را فرا گرفته بود، محافظین فهمیدند که موضوع شوخی بردار نیست و خیلی جدی است. در حدود غروب بود که رئیس شهربانی ارفع با حاجی علینقی و یک عده پلیس و یک دکتر وارد شدند. ارفع با ملایمت پرسید: آقایان چه میخواهند؟ رفقا گفتند ما میخواهیم تکلیف ما معلوم شود. اگر مطابق قوانین مملکتی گناهی کرده ایم، محاکمه بشویم، در محکمه صحبتهای ما را هم بشنوند، به ما ثابت کنند که در واقع مقصریم والا چرا ما را با تکلیف نگاهداشته اید؟ علاوه بر اینها الان ما هشت ماه است که در این اطاق نشسته ایم. نه هوا را می بینیم، نه بیرون میرویم، با هیچ حیوانی هم اینطور رفتار نمی کنند. الان شما که به اطاق وارد شدید دماغتان را با دستمال گرفته اید، چون طاقت بوی متعفن را ندارید. پس ما چکار کنیم که ماهها است اینجا نشسته ایم. آب نداریم، حمام نداریم و از دست شپش ها چه باید بکنیم و غیره.

رئیس نظمی و همراهانش همانطور که آمده بودند بیرون رفتند و یک کلمه هم با نگفتند. میگویند مبارز بزرگ ضد امپریالیستی هند مهاجرت گاندری موقعیکه در زندان انگلیسها بود، با روزی یک خرما زندگی می کرد

و هم چنین می گویند که مرتاضان ماههای دراز بدون نان و آب می توانند زنده بمانند.

منی دائم يك انسان سالم و جاندار چه مقدار می تواند گرسنه بماند، بهر حال روز ششم اعتصاب غذا خیلی ها حالشان خراب شده بود. چند نفر از رفقای ما حالشان وخیم شد، همه محبوسین عصبانی بودند، حتی زندانیان غیر سیاسی هم نگران بودند، زمزمه شروع شد.

این جااست که پلیس طاقت نیاورد، ترسید شروع به اقدام کرد. دکتر و همان پزشکیار و چند نفر پلیس آمدند، اعتصاب کنندگان را یکی یکی و کشان کشان بردند به کریدور ورودی، آنجا هم چند نفر به این پلیسها اضافه شده دهان محبوسین را بزور بازو باز می کردند و آب داغ در دهان آنها می ریختند و اگر کسی را یارای مقاومتی، بعد از شش روز گرسنگی بود، کتکش می زدند. به نظر می رسید که پلیس تا آنروز با چنین پایداری و مقاومت از طرف محبوسین بر نخورده بود، همه تعجب می کردند. اعتصاب ما همه زندانیان را به هیجان آورده بود. از تمام اطاقها داد و فریاد بلند می شد. روز سوم و یا چهارم خبر اعتصاب به بیرون هم رسید. آنهایی که در رشت به ملاقات عزیزانشان می آمدند وقتی می دیدند چیزهایی را که آورده بودند، بر می گردانند خیلی ناراحت شدند و به رئیس زندان، رئیس شهربانی مراجعه کردند، اعتراض، داد و فریاد راه انداختند، همه دسته جمعی در حیاط شهربانی جمع شدند و گفتند ما از اینجا نخواهیم رفت تا عزیزانمان را نبینیم.

خلاصه اینکه رفته رفته بازتاب اعتصاب ما داشت در شهر رشت می پیچید. آن وقت است که این بار عده زیادی از پلیسها، شاید در حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر، بار دیگر آمدند، بازهم کشان کشان محبوسین را بیرون بردند، تهدید کردند، چند نفر را کتک زدند، ولی مقاومت و مبارزه زندانیان را نتوانستند بشکنند.

در اینجا باید بگویم که در اعتصاب ما حتی آنهاییکه ۷ تا ۸ ماه پیش از این از تهدید پلیس ترسیده خبرچی های آنها شده ، بر علیه رفقای دیروز خود اعترافات ننگینی کرده بودند این بار شاید برای رهایی از ننگ و رسوائی که بار آورده و نزد همه سربریز بودند و یا شاید در حقیقت پی به خیانت خود برده و از کرده خود پشیمان بودند در اعتصاب چنان پایداری از خود نشان دادند که رفقا همه چیز را فراموش کردند.

اعتصاب غذا هفت روز طول کشید. اگر اشتباه نکرده باشم مثل اینکه در تاریخ مبارزه محبوسین سیاسی این بار اول بود که بیش از ۶۰ نفر در آن واحد دست به اعتصاب غذای دسته جمعی زده بودند و این مربوط بسال ۱۳۱۰ شمسی است.

در سالهای بعد در قصر قاجار گروه پنجاه و سه نفر سپس در سالهای جنگ بین المللی دوم در کرمان افسران آزادیخواه دست به اعتصاب غذا زده بودند. البته تا آن موقع تك تك اشخاص بودند که بتنهائی دست به اعتصاب غذا می زدند. ولی دیوارهای زندان رشت، پلیسها و دستگاه حاکمه آن ایام تا آن تاریخ شاهد چنین مقاومتی نبوده است. این اعتصاب همه ما را فرسوده کرد، خیلی ها تمام عمر و یا سالیان دراز گرفتار امراض گوناگون معده و غیره شدند.

در سال ۱۳۲۴ موقعیکه بنمایندگی از طرف کارگران ایران برای شرکت در اولین کنفرانس فدراسیون جهانی کارگری با چند نفر دیگر عازم پاریس بودم در فرودگاه دستگیرمان کرده بزدان موقت شهربانی بردند. بعد از مدتی که توقیف بودیم در آن زندان دست به اعتصاب غذا زدیم، این بار بازتاب اعتصاب ما بسرعت در تهران گسترش یافت و حتی محافل دموکراتیک بین المللی هم عکس العمل نشان دادند. آن سالها در کشور

دموکراسی نسبی موجود بود و چند روزنامه هم در این باره اعتراض کارگران را منعکس و بهمین جهت ما را بقید ضمانت آزاد کردند. اعتصاب ما فقط ۴ تا ۵ روز بطول انجامید ولی اعتصاب ۱۳۱۰ را روزنامه های دولتی و پلیس رشت نمی توانستند منعکس کنند.

و اما بازتاب اعتصاب ما. همین که اعتصاب غذا خاتمه یافت فعالیت دامنه دار پلیس شروع شد. تمام محبوسین را يك بيك برای بازپرسی می بردند، آنها پی محرك و مركز اینکار یعنی اعتصاب بودند، می پرسیدند بگوئید کی شما را به این کار واداشته است. یادم است چند نفر از رفقای ما را، و من هم جزو آنها، از زندان يك سره به اطاق مستنطق بردند. آن وقتها بجای امینی پلیس زبردست دیگری بنام اکتشافی کار می کرده است. اکتشافی بعد از سؤال و جواب گفت: خوب، حالا که کار از کار گذشته است، شما هم که راستی راستی کار بزرگی کرده اید، ناقلها، این کار، کار خارجی ها و اروپائیها است، بگوئید ببینیم چه کسی این را بشما یاد داده است؟ باید گفت که محافل ارتجاعی برای این که افکار عمومی را از سبب اصلی بدبختی های توده مردم که خود مرتجعین باعث آن می شوند، منحرف کنند همیشه در اینگونه موارد پی محرك می گردند. خوب یادم است که در تابستان سال ۱۳۲۳ به اتفاق حسین عدالت که از هم زنجیران زندان رشت بود، بعدها هر دویمان در اصفهان در تبعید بسر می بردیم، برای کار حزبی به کرمان و یزد رفته بودیم. در میدان یکی از این شهرها متینگی تشکیل شده بود. سرکنسول انگلیس که خودش از اهالی هندوستان و آن زمان جزو مستعمره انگلیسها بود شایع کرده بود که اینها برای تحريك اهالی آمده اند. موقعیکه حسین عدالت پشت آن جائیکه تربیون برای خطابه درست کرده بودند رفت با خودش يك بچه ژنده و فقیر را که از اهل محل بود و اهالی آن بیچاره را می شناختند، صحبتش را شروع کرد و گفت

آری ما را تحريك کرده اند و محرك اصلی ما اینگونه اطفال بی سرپرست و یتیم است که در شهر شما فراوان است. باعث بدبختی و بیچارگی اینها هم مرتجعین ایران و هم اربابان انگلیسی آنها هستند. این آقا که امروز سرپرست کنسولگری انگلیسها در این شهر است و کشور ما را دارند می چاپند و غارت می کنند بهتر بود در باره کشور خود و بحال مردم میهنش فکری بکند و نه در کشور ما.....

بعد از این که از سئوالهای پلیس چیزی دستگیر نشد گفت حالا یکی یکی بیائید جلو میزم، بعد کاردی که برای کاغذ بری روی میزش بود برداشت و گفت دستتانرا دراز کنید تا با این چاقو دستتان را سوراخ، سوراخ کنم. آن وقت خواهیم دید که چند مرده حلاج هستید! دست ها روی میز گذاشته، هیچ کس نترسید ولی چاقو روی هوا ماند بعد ما را از همان راهی که آورده بودند به زندان بازگرداندند. وقتیکه يك پارچگی ما را دیدند، وقتی جواب دندان شکن از همه شنیدند، پلیس تعجب میکرد که چطور شده است که حتی آنهايیکه تا چند ماه پیش برای خبر چینی و فروختن رفقای خود شتاب می کردند اکنون کاملاً عوض شده اند؟ البته مغز مرتجعین نمی توانست این چیزهای حیاتی را تحلیل و درک کند، آن هم مرتجعین و دستگاه پلیس آن زمان که هنوز تجربه ساواکيهای آمریکائی و واواکيهای آخوندی را نداشتند. ده پانزده روزی از اعتصاب ما گذشته بود که روزی خبر دادند نماینده ای از تهران برای رسیدگی بکارهای ما می آید. در حدود ساعت ۱۲ ظهر بود ساعتی که همه باید در حیاط هواخوری کنند، گفتند امروز بیرون نمی روید، سرجایتان بنشینید، تکان نخورید. چندی نگذشت که درهای بزرگ زندان باز شد و در حدود ۱۰ تا ۱۲ نفر افسر لشکری و کشوری در مشایعت پلیسها وارد محوطه زندان شدند. در جلو آنها سرلشگری که در دستش يك چوب کوچکی هم داشت در حرکت بود. بما گفتند که این شخص رئیس کل شهربانی، سرلشگر آیرم است. بقیه

از مقربین درگاه هستند او در حیاط گردش کنان نزدیک پنجره های آهنی که میرسید مکشی می کرد و رد می شد بطرف پنجره میل دار ما آمد. ما همه نشسته بودیم و کسی از جای خود تکان نخورد بدون اینکه در این باره کسی چیزی به ما گفته باشد همه با بی اعتنائی به او نگاه می کردیم. لحظه ای بعد شنیدیم که می گوید: پدر سوخته ها، مادر...! اینها خیال می کنند که من برای سلام دادن به اینها از تهران به اینجا آمده ام! سپس سرلشگر آیرم از همان راهی که آمده بود از همان راه هم برگشت. در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ در یکی از مجله های تهران خواندم که سرلشگر آیرم که اوائل خود از نزدیکان رضاخان بوده است ولی بعد ها سر رضا خان کلاه گذاشته بود. به این معنی که وقتی رضاخان آیرم را از اروپا، که گویا بنام معالجه بدانجا رفته بود، به ایران خواست او هم تقاضای مبلغ هنگفتی را کرده و وقتی پولها به آیرم رسید، او همه را بالا کشید و به ایران بازنگشت. می گفتند که رضاخان که سر همه کلاه می گذاشت از دوست سابقش مظنون شده بود و میخواست کلک او را هم بکند که این دفعه حقه اش نگرفت.

با همه اینها اعتصاب ما با موفقیتهایی به پایان رسید. تقریباً يك ماه بعد از اعتصاب در حدود ۲۸ نفر از رفقای ما را از زندان آزاد کرده به شهرهای مختلف تبعید کردند. البته تمام تقاضاهای ما برآورده نشد بخصوص تقاضای محاکمه و تعیین تکلیف همه محبوسین کان لم یکن ماند. اما تقاضاهای دیگرمان از قبیل، هواخوری روزانه، ملاقات و غیره در مقایسه با هشت ماه قبل خیلی تفاوت کرده بود. بهترین موفقیت آزادی ۲۸ نفر رفقا بود.

از آنهایی که از زندان آزاد شده و به شهرهای دیگر تبعید شده بودند، از قبیل قدیر پور رحمتی، از محل تبعیدی خود فرار کرده به تهران آمدند، ولی در تهران آنها را گرفته به زندان قصر فرستادند که بعد ها از رفقای

۵۳ نفر شنیدم که پور رحمتی در همان زندان قصر با وضع فلاکت باری از بین رفت. یکی دیگر از تبعیدیها شعبان یعقوب زادگان از اصفهان به تهران فرار کرد. آنجا او را دستگیر کرده مدتی او را در تهران نگاه داشتند و سپس از نو او را بهمان شهری که قبلاً تبعید کرده بودند فرستادند.

علت فرار تبعیدیها این بود که در آنجا کسی به آنها کاری رجوع نمی کرد. همین که می فهمیدند که این شخص تازه از زندان بیرون آمده و به این شهر تبعید شده است همه احتیاط می کردند، علاوه بر این همه تبعیدی ها نمی توانستند به اصطلاح شغل آزاد داشته باشند. چون برای اینکار لااقل سرمایه اولیه لازم بود که این تبعیدیها که اکثراً کارگر بودند و بجز دو بازوی کار سرمایه دیگری نداشتند قادر نبودند کار و کسبی برای خود پیدا کنند. علاوه بر این تبعیدی ها دائماً تحت تعقیب پلیس بودند. مهمترین موفقیت ما از اعتصاب تنها با آزادی ۲۸ نفر زندانی و اجازه هوا خوری، ملاقات با خویشاوندان، سالی يك مرتبه به حمام بردن و غیره خاتمه نمی یافت. بلکه موفقیت اساسی اعتصاب در این بود که روحیه محبوسین و زندانیان را برای مقاومت بالا برد و مزه پیروزی بر یأس و نومیدی فائق آمد، زیرا در روزهای اول عده ای از رفقای ما مبتلا به آن شده بودند. حس اعتقاد بخود، ایمان به مبارزه دسته جمعی، اینها عواملی بود که در آن محیط و شرایط برای بالا بردن روحیه محبوسین تأثیر بسزائی داشت.

بعد از يك سال روزی پلیس ها کوپ کوزنستیان را که در بالا از او صحبت کردم و مدتی به مرض اگزما دچار بود و دکتری که در موردش صحبت کردم کوچکترین داروئی به او نمی داد نیز از زندان آزاد کرد. پس از سه سال و خرده ای روزی مثل اینکه تابستان ۱۳۱۳ شمسی بود، پلیس اسم چند نفر را خواند و گفت که اثاثیه خود را هم بردارید. فهمیدیم که نوبت ما هم رسیده. همه با هم خدا حافظی میکردند، بعضی ها اشگ از چشمانشان جاری می شد، همدیگر را در آغوش می کشیدند، می بوسیدند

و عده ملاقات در بیرون را میدادند.

آخر سه سال بود که ما با هم در يك اطاق برای يك آرمان بسر برده بودیم. تمام جزئیات زندگی و اخلاق و روحیه همدیگر را می دانستیم. همان دم فکر و خیال می کردیم که سرگذشت بعدی ما چه خواهد شد. آیا همگی آزاد خواهیم شد یا جای دیگر خواهند فرستادویا به زندان دیگر منتقلمان خواهند کرد؟ آیا همه آنهایکه در زندان رضاخانی بودند مبارزه خود را ادامه خواهند داد یا ممکن است دست از مبارزه بکشند و دنبال کار خود بروند و به اصطلاح تنبیه شده باشند؟ حوادث بعدی ثابت کرد که سئوالهای فوق و فکر و خیال ما ها آن قدرها هم بی پایه و اساس نبوده است.

زندان تهران

خلاصه بعد از سه سال و اندی مرا هم از زندان رشت آزاد کردند. خیلی از هم‌نحیرانم یکی پس از دیگری آزاد شده بودند. فقط چند نفر از جمله من مانده بودیم. البته موضوع به هیچ وجه مربوط به آن نبود که من از دیگران فعال تر و خطرناک تر بودم، بلکه با موضوع ساده ضمانت در ارتباط بود. یعنی آنهاييکه قبل از من رفتند هر کدامشان با ضمانت از زندان آزاد شده بودند ولی من ضامن نداشتم.

زیاد علی فوت کرده بود و دائی دیگرم نعمت، که حالا دیگر به کربلایی نعمت ذغال فروش مشهور شده بود، در جواب مادرم که از او خواهش کرده بود ضمانت مرا بکند، جواب داده بود: من این کار را نمی‌کنم، من زن و بچه دارم و نمی‌خواهم آنها را بدبخت کنم. از آن گذشته من که از اول گفته بودم چرا پسر يك حمال خود را داخل «بولشویك بازی» کرده است.

تا اینکه آداگیم سرکیسیان که يك تاجر معروف در انزلی بود ضمانت مرا کرد. نمی‌دانم چه کسی به مادرم پیشنهاد کرد که به او مراجعه کند. اتفاقاً برادر او و یا خواهر زاده سرکیسیان را هم بنام «آرمناک» که جزو دسته شصت نفری ما بود، و مدت هشت ماه در زندان رشت بسر برد. او

بعد از اعتصاب هفت روزه ما در زندان، آزاد شد. بعلاوه سرلشگر آیرم هر وقت سفری به رشت و انزلی می کرد حتماً سری به منزل آداگیم سرکیسیان میزد، چون با او آشنائی دیرینه داشت.

بعد از بیرون آمدن از زندان بدون این که به من اجازه بدهند سری به انزلی بزنم، فقط اجازه دادند يك هفته در رشت مانده و کارهایم را انجام داده به شهربانی مراجعه کنم. همین کار را هم کردم و يك هفته دیگر در مشایعت ژاندارم (یاتاب) اصطلاح روسی است که در آن موقع در زندان متداول بود، به زندان تهران فرستادند.

آن سالها دم دروازه هر شهر بزرگ قراولهایی عبارت از چند پلیس می ایستادند و کسانی که قصد ورود به شهر را داشتند می بایستی جواز عبور داشته باشند. بعد از آنکه پلیس مشایعت کننده ما اسنادی که با خود داشت و نشان داد بما اجازه ورود به شهر دادند. از آنجا ما را یکسره به شهربانی کل که آن وقت جنب میدان توپخانه واقع شده بود بردند. از پله ها رفتیم بالا و پس از مدتی ابتدا شبرنگ و سپس من را به اطاق جوانشیر، که بعدها اسمش را بمن گفتند، که در آن سالها از زبردست ترین پلیس های شهربانی بود، بردند. همینکه وارد اطاق شدم او نگاهی به سر و پای من انداخت و گفت پسرِ حمال «تو نخود هم داخل آش شدی» و بعد علاوه کرد «حالا بکش تا چشمت کور».

آن سال زندان موقت در حال ساخته شدن بود بهمین جهت من و شبرنگ و دونفر دیگر را به زندانی که در حیاط همان نظمیة واقع شده بود فرستادند. وقتی وارد سلول شدیم چند نفری آنجا بودند که من هیچ کدامشان را نمی شناختم ولی شبرنگ آنها را می شناخت. یکی از آنها اردشیر بود که بعدها اسمش را دانستم. دیگری عسکرزاده نامی بود که به جرم جاسوسی دستگیر شده بود و در اطاق دیگر عده ای «یاغی و تروریست»، که اگر اشتباه نکنم اسم یکی حسین درشکه چی بود و چند نفر

از خانهای جنوب و غیره. خلاصه دو باره افتادیم به همان وضع سابق، به همان کثافت، اذیت و آزار روحی پلیس، فحش ناسزا و غیره که در مدت سه سال و اندی در زندان رشت چشیده بودیم. پس از چندی درویش و شبرنگ را مثل اینکه بزندان قصر فرستادند و ما با چند نفری از محبوسین سیاسی که از تبریز، آستارا، و اردبیل آورده بودند همان جا ماندیم.

نمی دانم سال سوم یا چهارم بود که مصادف با عروسی محمد رضا شاه با فوزیه خواهر ملك فاروق پادشاه مصر شد. در تهران شایع شد که به همین مناسبت بزودی از طرف رضاشاه فرمان عمومی صادر خواهد شد و ما ها را آزاد خواهند کرد. می گفتند که از اکثر کشورها برای تبریک و شرکت در جشن عروسی هیئتی به همراه يك جوخه و یا بیشتر سرباز به تهران فرستاده بودند. خلاصه بعضی از ما ها باور کردیم اما چندی نگذشت که نه تنها از فرمان عفو عمومی خبری نشد بلکه عده زیادی از اشخاص مختلف به جرم سیاسی به جمع ما اضافه شدند که میان آنها چند نفر از روسهای سفید هم بودند البته دلیل گرفتار شدن روسهای سفید و آوردنشان به جمع ما را نفهمیدیم اما چندی طول نکشید که اکثر آنها را آزاد کردند.

شرح اقامت ما در زندان تهران فقط باعث طول کلام خواهد شد. بعلاوه حوادث مهم و قابل توجهی رخ نداد. اگر ماندن در اطای و پوسیدن را نامش را بشود زندگی گذاشت، پس بنحوی زندگی می کردیم. زندگی يك نواخت می گذشت پس فقط به ذکر دو خاطره اکتفا می کنم. خاطره ای که هم خنده آور است و در عین حال گریه آور.....

روزی شخصی را به اطاق ما آوردند. دیدم همان معلم ویولون در مدرسه انزلی آقای مرادی است. نزدیک شدم و سلام دادم. مثل این که مرا نمی شناسد خیلی سرد، جواب سلام را داد. حسین زاده و یکی دیگر از آنهایی که از زندان رشت به زندان تهران فرستاده بودند، و او هم در مدرسه شوروی معلم بود به او نزدیک شده گفتم: مرادی مثل اینکه مرا نمی شناسی؟

او با عصبانیت گفت: بابا از اول گفته ام که اصلاً با شما نیستم، بالای غیرتت با من کار نداشته باشید. اینجا هم مرا تصادفی آورده اند و بزودی می روم. بعد حسین زاده به من گفت موقعیکه در انزلی کمونیستها جمعیت «فرهیخت» [فرهخت] را تشکیل داده بودند مرادی با چند نفر دیگر جمعیت دیگری در انزلی تشکیل داده و بر علیه ما فعالیت می کردند.

مرادی غیر از ویلون زنی فیلم بردار هم بود و فیلم «آبی - رابی» را او تهیه کرده که در ضمن فیلم بردار هم خودش بوده است. نمی دانستم برای مسخره و یا حقیقت داشته که افتادنش بزندان برای این بوده که در فیلم برداری جدید از مجسمه رضا شاه گویا کلاهی بر سر شاه نشسته بود و کار طبیعی انجام می داد. در این موقع پلیس او را گرفت که چرا در چنین حالی از مجسمه فیلم برداری می کنی! بهر حال چندی نگذشت که او را آزاد کردند که من بار دیگر او را پس از شهریور ۱۳۲۰ دیدم که در این باره بعداً صحبت خواهم کرد.

خاطره بعدی مربوط به جوانی بود که ناگهان گریه اش تبدیل به خنده شد. ما حتم کردیم که او مرض روحی دارد. بعد از اینکه حال ما را دید گفت: باباجان من دیوانه نیستم، هیچ چیزم نیست فقط به خاطر عادت احمقانه ای که از بچگی دارم گرفتار شده ام. بعد تعریف کرد که گویا او همیشه عادت داشته نوشته های تابلوهای مغازه ها و ادارات و سر لوحه کتابها را و خلاصه هر چه که به خط درشت نوشته شده بود برعکس یعنی از آنطرف می خواند. می گفت: روزی رفته بودم اداره کل ...، که اکنون آن اداره کل در خاطر من مانده، رفتم دم در اطاق مدیر کل، نشستم و منتظر نوبت خود بودم. همین که چشمم به کلمه «مدیر» افتاد آنهم مدیر کل، طبق عادت از آن طرف خواندم «ریدم». نتوانستم خودم را نگه دارم و شروع کردم به خندیدن، آن هم چه خنده ای. چند نفری که آنجا بودند به آنها هم گفتم. آنها هم زدند زیر خنده. در این موقع منشی مدیر کل آمد دید همه

میخندند. گفت: چه خبر است. یکی از منتظرین يك جوری به او فهماند. او رفت به اطاق مدیر کل چندی نگذشته بود که آژانها آمدند و مرا به کلانتری و سپس يك سره به اینجا فرستادند. حالا نمی دانم تقصیر من چیست؟ چندی نگذشت که او را آزاد کردند و موقع خدا حافظی گفت من دیگر از این «هگ ها مروخ» که منظورش این بود که دیگر از این گه ها نمی خورم.

موضوع دیگری که یادم مانده است گرفتاری يك قصاب بجرم دزدی و قتل در منزل يك دیپلمات مصری و یا کشور دیگر بود. مثل اینکه در سال جشن عروسی محمد رضا شاه با فوزیه بود. قصاب را فقط چند ساعتی پیش ما آوردند. سپس او را به سلول انفرادی انداختند. چون به پرستیژ اعلیحضرت پیش مهمانان خارجی برخوردی بود. او امر کرده بود که در عرض ۲۴ ساعت بهر نحوی شده این دزد و قاتل را پیدا کنند. پلیس رضا شاهی دست بکار شد و برای اینکه زرنگی و مهارت خود را نشان بدهد بالاخره این مرد قصاب را که گویا شباهتی به دزد اصلی و قاتل داشته است و از دزدی و قتل خبری نداشت توقیف کردند و پس از آن این قدر او را زدند و بلاها بسرش آوردند که قصاب اقرار کرد و سپیده صبح در ملاء عام اعدامش کردند. بعداً معلوم شد که قاتل شخص دیگری بوده است و اشتباهاً این قصاب بدبخت را گرفته بودند.

خلاصه بعد از چندین سال يك روز مرا صدا کردند: محرمعلی با «اثاثیه اش» بیاید، اثاثیه ام هم بجز «علی و حوضش» چیزی دیگر نبود که آن هم تکلیفش معلوم بود.

مرا دوباره پیش جوانشیربردند. او نگاهی بمن کرد و گفت: خوب تنبیه شدی؟ دیگر از این غلطها نخواهی کرد، شما ها آدم شده اید! چطور این مملکت را می خواستید به روسها بفروشید؟ ترا به جای خوبی می فرستم! می دانی کجا؟ به شهر اصفهان که نصف جهان است، شنیده ای یا نه؟ شهر

با عظمتی است که در آنجا يك نظمیه بزرگ و شش کلانتری دارد! بیا این نامه را بردار و «لدى الورود» خود را به نظمیه برسان و نامه ها را تحویل بده. کلمه «لدى الورود» را بار اول بود می شنیدم ولی خوب می دانستم معنایش به محض ورود است. جوانشیر گفت از هر گاراژی و اتوبوسی که می خواستی بروی بیا اینجا و شماره ماشین را به من بگو!

ایام تبعید در اصفهان

که گوید اصفهان نصف جهان است
جهانی گر بود، آن اصفهان است

از شهربانی که بیرون آمدم از شادی در پوستم نمی گنجیدم. سالهای زیادی بود که از دیدن کوچه و خیابانها محروم بودم، مدت مدیدی چه در زندان رشت و چه در زندان تهران، فقط سلولهای زندان را ، پلیسها را و محبوسین را می دیدم. بجز چهار دیواری زندان چیزی به چشم نمی خورد، حتی از آسمان پهناور فقط يك تیکه اش را می دیدم. به اطراف نگاه میکردم، نه پلیسی بود و نه ژاندارمی. مردمان عادی را می دیدم، آنها از پهلویم رد می شدند، بدون اینکه کوچکترین اعتنائی به من بکنند یا توجهی به من داشته باشند. خوشحال بودم ، همه را دوست داشتم، لذت میبردیم، آه میکشیدم، آه چه خوب است زندگی بدون پلیس، بدون ژاندارم! بدون زندان، چه خوب است آزاد نفس کشیدن! می خواستم همه را در آغوش بگیرم و ببوسم. این حالت را فقط کسانی می توانند خوب حس کنند که سالهای طولانی در زندان و سیاه چال مانده باشند.

ولی این حالت فرح انگیز زیاد طول نکشید، همینکه حرفهای جوانشیر یادم آمد که «لدی الورود» باید خود را به اداره پلیس برسانم و

خودم را معرفی کنم، حالم دگرگون شد. با فکر و خیال براه افتادم از خیابان پر ازدحام لاله زار گذشته به خیابان دیگری که اکنون اسمش یادم نیست رسیدم. در آنجا قهوه خانه ای بود که داخل شدم. موقعی که چای میخوردم کسی نزدیکم آمده و سلام کرد، دیدم یکی از هم زنجیری های سابق زندان رشت بود. او حال و احوالم را پرسید. به او گفتم یکی دو ساعت است که از زندان تهران بیرون آمده ام. از زندگی او سؤال کردم. گفت من در همین میدان بکار دلالی لباس مشغولم. سپس او سفارش دیزی داد که چون مدتی اینگونه خوراک ندیده بودم به اندازه ای به من لذت داد که نمی توانم توصیف کنم، خلاصه به مرحمت آن دوست شکمی از عزا در آوردم. او گفت پول و پله چه داری؟ گفتم چند تومانی دارم. او چند تومن هم بمن داد و بعد پرسید چرا می لنگی؟ به او گفتم کفشم برای پایم تنگ شده و پدرم را درآورده. موضوع این است که در سال آخری که در زندان رشت بودم دامادم قلعه میرزا روزی که به ملاقاتم آمده بود، کفش نوئی برایم آورد که خیلی خوشم می آمد ولی آنرا در زندان نمی پوشیدم. يك دم پائی داشتم که با آن می گذراندم، ولی در عرض چند سالی که در زندان رشت و سپس تهران مانده بودم نمی دانم پاهایم عادت نکرده بود یا اینکه دلیل دیگری داشت، بطوریکه پس از بیرون آمدن از زندان راه رفتن برایم دشوار شده و می لنگیدم. وقتیکه موضوع را به دوستم گفتم او گفت تو اینجا بنشین من آآن بر میگردم و کفشهایم را با خودش برد، نیم ساعتی نگذشت که آمد و يك کفش کهنه برایم آورد و مقداری پول. گفت بگیر این بدردت میخوره. پایت هم راحت می شود. سپس خدا حافظی کرده و براه افتادم و موقعی که از خیابان ژاله بطرف گاراژ می رفتم تصادفاً یکی از دوستان دیگرم را، که او هم مدت سه سال در زندان رشت هم زنجیر بودیم، دیدم. او گفت گمان می کنیم که من هم به اصفهان بیایم. با او وعده گذاشتم که اگر آمد، هر هفته برای اینکه همدیگر را به بینیم روزهای جمعه غروب يك ساعت دم در

پستخانه بزرگ اصفهان منتظر همدیگر بشویم تا همدیگر را پیدا کنیم. ولی او نیامد و بعدها شنیدم که همانجا برای خدمت سربازی رفت و ماند، اسمش محمد آقا نظری بود.

اکنون که بیش از نیم قرن از آن سالها می گذرد، بفکر رسیدن که بخود بگویم خوب بابا حالا اگر این اوراق بدست کسی بیافتد که نه ده سال، بلکه ده ها سال در زندان های محمد رضا شاهی و سپس زندانهای خمینی گذرانده باشد، لبخندی زده نخواهد گفت عمو را بین چه می گوید، چند سالی در زندان رضا شاه مانده حالا دارد ننه من غریبم در می آورد. واقعاً هم آن فدائی ساده مراغه ای که مدت ۲۵ سال در زندان گذرانده [تصور می رود که منظور شمیسه، صفر قهرمانیان باشد. او مدت ۳۱ سال در زندان گذراند. ویراستار]، آن افسر جوانی که ۲۵ سال از عمرش را در سلولها بسر برده است، آن معلم، کارمند، شاعر، نویسنده و بالاخره آن کارگر ساده مطبوعه و یا کارخانه که سالهای سال در سیاه چالها پوسیده است، چه بگوید؟ هر چند که زندانهای رضا شاهی با زندان های امروزی فرق داشت.

در آن ایام زنجیر بود، انفرادیها بود، ماندن ۳۰ تا ۲۰ نفر در یک اتاق بود، نه توالت، نه حمام، نه هوا خوری بود. در این ایام لااقل وسائل ابتدائی وجود دارد. ولی خوب چه فرقی دارد زندان زندان است، میخواید میله های قفس طلائی باشد و یا آهنی هر چه باشد قفس است. این مردان با شرف در مقابل جلادان سر تسلیم فرود نیاورده و من در مقابل شجاعت و مردانگی آنها سر فرود می آوردم. اگر آنها می خواستند، میتوانستند با یک بله گفتن آزاد شوند و دنبال کسب و علم خود بروند، به مقاماتی برسند ولی آنها از روز ورود به مبارزه از همه آنها دست کشیدند و زندگی خود را صرف آزادی مردم و کشور نموده جان خود را در راه آرمان خود فدا کردند. زهی مردانگی، زهی سعادت!

خلاصه طرفهای غروب راهی اصفهان شدم، تابستان بود و به خاطر گرمی هوا اکثر ماشینهای گاراژ غروب ها حرکت می کردند. قبلاً نام گاراژ و شماره اتوبوس را به شهربانی اطلاع داده بودم، فردای آن روز رسیدیم به قم، شوfer گفت: کسانی که برای زیارت یا کارهای دیگر می روند بفرمایند چون تا غروب فردا اینجا هستیم. به خاطر ترسی که در طول سالهای زندان بر من مستولی شده بود تصور کردم پلیس حتماً مواظب من خواهد بود و از شوfer و شاگردش خواهد خواست که مرا زیر نظر بگیرند. من هم برای اینکه نشان دهم که بعله من هم مؤمن هستم تصمیم گرفتم به زیارت بروم البته چون از قدیم از مادرم و اطرافیان صحبت زیارت حضرت معصومه را شنیده بودم خودم هم بی میل برای دیدن آن نبودم ابتدا رفتم به حمام عمومی که در نزدیکی امام زاده واقع شده بود، و سپس بطرف مسجد رهسپار شدم. يك طرف دروازه بزرگ مسجد چندتا دکه بود که زواران کفش هایشان را تحویل می دادند. با تعجب می دیدم که شخصی که کفشها را تحویل می گیرد نه ژتونی و نه نمره ای به صاحب کفش میدهد، فقط نگاهی به سرتاپای صاحب کفش می انداخت و کفشها را به صاحبش بر می گرداند.

طرف چپ دروازه دکه دیگری بود که آخوندی شمع می فروخت. چند شمع خریده و داخل حیات صحن شدم. مردم اطراف قبر طواف می کردند، قبلاً شمع را از آتش شمعهای دیگر روشن کرده و می چسباندند و دو آخوند دیگری که آنجا بودند مواظب بودند همین که زوار رد می شود فوراً شمعها را خاموش کرده و از جایش در می آورند و می ریختند به خورجینی که همراهشان بود. بعدها از دوستانم شنیدم که آنها شمعها را جمع می کردند و بعد به آخوند دیگری می دهند که در امامزاده شمع می فروشد. البته شمع در اثر سوختن کمی کوتاه تر می شد و آنها بعد از اصلاحاتی قد شمع را دو باره درازتر کرده و می فروختند. در قم چون چند نفری از مسافری که

اهل شهر بودند و چند نفر هم که برای زیارت طولانی در شهر مانده بودند سبب شد جای نصف مسافرین خالی بماند و شوهر گفت کمی صبر کنید آلان مسافر خواهم گرفت و حرکت می کنیم. آلان شوهر ۵ تا ۶ ساعت طول کشید. او و شاگردش دم در گاراژ هر کس که وارد می شد می گفتند آقایان ما داریم به اصفهان حرکت می کنیم، اتوبوس پر است فقط يك نفر کم داریم. این يك نفر که سوار می شد دو باره آنها می رفتند برای شکار مسافر دیگری و باز هم تکرار همان فریادها .

فقط يك نفر کسر داریم! به این ترتیب تا غروب آنجا ماندیم و سپس بطرف اصفهان به حرکت در آمدیم، این را هم بگویم که گداهای قم و اوایلا می کنند، تا از آدم چیزی نگیرند ول کن معامله نیستند. بدروازه اصفهان که رسیدیم پاسبانان جواز عبور را نگاه می کردند و اگر کسی نداشت تلکه می کردند. نوبت من که رسید نامه کذائی شهربانی را نشان دادم و اجازه ورود گرفتم. اتوبوس سپس از ده تا پانزده دقیقه بخایبان شاهپور که محل تمرکز تمام گاراژها بود رسیدیم. اول سراغ شهربانی کل که آن وقت ها نظمیہ میگفتند، را گرفتم. خود را به میدان شاه نزدیک عالی قاپو که شهربانی جنب آن واقع شده بود رساندم. آن موقع رئیس بخش سیاسی شخصی بود بنام دولت آبادی. نامه را خواند و گفت محرملی پرونده تو تا بحال بدست ما نرسیده، سپس علاوه کرد که خوب اینجا چکار می کنی؟ جواب دادم: والله هر کاری شد می کنم، چون صاحب هیچ صنف و شغلی نیستم، فعلاً به سراغ چند نفر از دوستانی می روم که سابقاً در زندان با هم زندانی و همزنجیر بودیم و از قرار معلوم به اصفهان تبعید شده اند. دولت آبادی گفت محرملی فضولی نکن، هم زندان و هم زنجیر چیه، شما را در تربیت خانه نگاه داشته بودند و تو خجالت نمی کشی تازه از زندان درآمده ای و باز هم سراغ دوستانت را می گیری؟

سپس رو کرد به مردی که آنجا بود و گفت خسروخان او را ببر فعلاً

جایجا کن تا در باره او فکری بکنم؟ خسروخان مصورزاده که از پلیس های شناخته شده دستگاه بود و من بعدها با او در تماس بودم، وقتی دوست شدیم فهمیدم از بازماندگان آن گرجیها و آرامنه بوده است که صدها سال پیش شاه عباس آنها را از محلشان به اصفهان کوچ داده بود. عده زیادی از گرجی ها و آرامنه در فریدن و چهار محال و دهات اصفهان زندگی می کنند. خلاصه با خسروخان براه افتادیم او مرا به مسافرخانه ای برد بنام مسافرخانه ایران که در چهارباغ واقع شده بود و مدیرش شخصی بود بنام «مهدی کلویی». اطاق کوچکی به من دادند و خسروخان گفت اینجا باش تا ببینیم چه کار خواهیم کرد. جنب این مسافرخانه کافه نسبتاً بزرگی بود که شبها در آنجا تار و دنبک نواخته می شد و مشروب خورها و تریاکیها جمع میشدند. صاحبش محمود عرب از ایرانیهای عرب زبان جنوب کشور بود.

فردای آن روز از مسافرخانه که در آن زندگی می کردم و در خاتمه خیابان چهار باغ نزدیکی های دروازه دولت واقع شده بود بیرون آمده و به قماشای نصف جهان پرداختم. آنوقتها چهارباغ از سی و سه پل معروف اصفهان شروع شده و به دروازه دولت خاتمه پیدا می کرد که بعد ها آن را امتداد دادند. من نمی خواهم در اینجا از یکی از با صفا ترین و پرشکوه ترین شهرهای ایران سر صحبت را باز کنم چه در این باره کتابهای بسیاری نگاشته شده، چه در ایران و چه در خارج از آثار تاریخی، از مساجد معروف، از پلها، از چهل ستون، از عالی قاپو از منارجنبان و غیره هر چه نوشته خوانده بودم، آن را می دیدم. من از چهار فصل اصفهان، مردم کاری و کوشای آن سرزمین صحبت نمی کنم که خود موضوع دیگری است.

غروب آن روز به فکرم رسید که سری به سینما بزنم، که سالهای طولانی نرفته بودم، و فیلمی قماش کنم. در سینما ایران که در نزدیکی مسافرخانه ایران واقع شده بود بلیط خریدم. بلیط را به کنترل سینما دادم، همین که چشمم به او افتاد دیدم شعبان یعقوب زاده از هم زنجیرهای زندان

رشت بود که بعد از آن اعتصاب هفت روزه در رشت که شرحش داده شد، جزو ۲۸ نفری بود که از زندان آزاد شد و به اصفهان تبعید شده بود. شعبان یعقوب زاده یکی از دونفر یهودی بود که داخل حزب شده بودند و دیگری اسحق سامانی بود. شعبان اهل سیاهکل گیلان بود و از یهودیهای فقیر بود. اوایل در انزلی بزاز دوره گرد بود. سپس در مطبعه ای که در انزلی بود و صاحبش يك یهودی روسی بنام پاپولسکی بود کار می کرد.

شعبان هم چون من در سال ۱۳۰۹ داخل حزب شد و تشکیلات حزبی برای او يك دکان کتابفروشی و صحافی باز کرده بود. دکان او روبروی دروازه شیلات در غازیان واقع شده بود. مطبوعات حزبی از قبیل «روزنامه پیکار» و «مجله ستاره سرخ» و غیره از خارج به او داده می شد. او هم به اشخاص شناخته شده حزبی که با علامت مخصوص به او مراجعه میکردند تحویل میداد.

بعد از مرخصی از زندان که او را به شهر اصفهان تبعید کردند، چنانکه بعدها خودش تعریف میکرد، دائماً او را تعقیب می کردند. او از اصفهان به تهران فرار کرد و رفت خودش را به پلیس معرفی کرد و گفت که نمی تواند در اصفهان زندگی کند. یکی دو ماه او را در زندان نگهداشتند سپس دو باره او را به شهر اصفهان تبعید کردند.

خلاصه این که صحبت با شعبان زیاد طول نکشید. گفت تو فعلاً برو فیلم را تماشا کن بعد از خاتمه میانی مفصلاً صحبت می کنیم. فیلم های آن سالها اکثراً صامت بود، موقع نمایش فیلم، شخصی در آخر سالن می نشست و چیزهایی را که در پرده خودش و تماشاچیان می دیدند شرح می داد و به اصطلاح شیرفهم می کرد. آرتیسته آمد، آرتیسته افتاد، آرتیسته زد بیخ گوش یا رو، و از این قبیل توضیحات. ده پانزده روزی گذشت، کمی پول که داشتم تمام شد. با کمک شعبان پالتوی زمستانی را به يك خرازی به نام حسن که بعدها با او آشنائی نزدیک پیدا کردم فروختم. بدهی

مسافرخانه، خرجی را دادم. اینها که تمام شد دوباره به شهربانی مراجعه کردم که من چکار کنم، بیکارم و خرجی ندارم، میخواهم کارکنم، نمیدانم کجا بروم. دو باره همان دولت آبادی به خسرو خان گفت او را ببر کارخانه «ریسباف».

کارخانه ریسباف (ریسندگی و بافندگی) در راه جلفا، آن طرف سی و سه پل واقع شده بود. بیرون کارخانه عده زیادی بیکار ایستاده بودند. شخصی که گویا سرکارگر بود آنها را یکی یکی صدا می کرد و به بازوهایشان دست می زد. خلاصه مثل گوسفند چاق و لاغر که انتخاب می کنند انتخاب می کرد. صاحبان کارخانه چنانکه بعدها فهمیدم برادران رهنما و تاجری بنام شمسائی بودند. خسروخان مرا برد به دفتر کارخانه معرفی کرد، سپس به من گفت شما بیرون بروید و چند دقیقه بعد شخصی آمد و به من گفت برویم. بار اول بود که مؤسسه ای با این همه کارگر زن و مرد را میدیدم. موقعیکه در «پرس آذ نفت» انزلی کار می کردم ۱۵ تا ۲۵ نفر بیشتر کارگر نداشت.

در حدود شش ماه در آنجا کار کردم، حقوقم روزی دو ریال بود که آن را هم خرج شام و نهار میکردم. جنب کارخانه قهوه خانه ای بود که دیزی و کباب می فروختند. اساساً خوراکم به قول اصفهانیها حاضری بود. یعنی نان و پنیر و انگور و یا خربزه و از خوراک گرم قهوه خانه محروم بودم.

دو ماه از این شش ماه شب کار بودم، یعنی شب تا صبح پشت دستگاه ریسندگی کار میکردم و این برای من که عادت نکرده بودم خیلی دشوار بود و صبح که از کارخانه بیرون می آمدم تا خودم را به مسافرخانه برسانم خسته و کوفته بودم.

یادم آمد که بگویم در کارخانه یکی از هم بندهای سابق خود در زندان رشت به نام حسین عدالت موسی زاده را دیدم. او بعد از سه سال زندان رشت به اصفهان تبعید شده بود. او يك سال و خرده ای بود که آنجا کار می

کرد، ولی طولی نکشید که از کارخانه بیرون آمد و در خیابان شاپور اصفهان يك رستوران كوچك دایر کرده بود. من تعجب کردم که حسین از کجا پول آورده که رستوران باز کند و بعلاوه اگر سرمایه کوچکی هم داشته چرا در کارخانه ریسبافی با آن سختی و دشواری کار می کرد. بعدها به ما گفت موقعی که در انزلی در اداره مختلط ایران و شوروی به نام بورو پرس کار می کرد غیر از حقوق ماهیانه هرماه به کارکنانش تعدادی اوراق قرضه شوروی که بنام قروض طلائی معروف بود می دادند. او هم آنها را به بانک ایران برد تا آنها را به پول رایج ایران «ریال» تبدیل کند. مدتی طول کشید سپس او را خواستند و پول ریال به او دادند و او هم با آن پول و پله ای که بدست آورده بود همان رستوران را با يك شريك دایر می کند.

ما که از این موضوع باخبر شدیم هفته ای یکی دو بار در آنجا پلاس می شدیم و شکمی از عزا در می آوردیم. اوائل او به ما چیزی نمی گفت ولی بالاخره به حرف آمد و گفت: بچه ها این دیزی خانه که تنها مال من نیست، من شريك دارم و شريك اصفهانی است و هر روز قروند می کند، بالا غیرتاً يك فکری برای خودتان بکنید، اینطوری نمی شود.

من دیگر در کارخانه ریسبافی نمی توانستم کار کنم چون بخصوص شب کاری برای من خیلی سخت بود و برای شب کاری فقط مبلغ ده شاهی اضافه از دو ریال روزکار می دادند و این ده شاهی هم دردی از ما دوا نمی کرد. این بود که دو باره به شهربانی مراجعه کردم. دولت آبادی این بار خیلی عصبانی شد و گفت: گوش کن محرمعلی ما اینجا برای تو کار درست نکردیم که هر روز و هر ساعت بیایی اینجا. اگر میگوئی برایت دشوار است تو مگر از آن صدها نفر که آنجا کار می کنند بهتری؟ من نمی دانم برو خودت کاری پیداکن!

درتلاش معاش

نا امید برگشتم به مسافرخانه. روزی تصادفاً شخصی را دیدم که با يك زنی به مسافرخانه مهدی كلویی آمده بود. او را شناختم، او در مدرسه ارامنه انزلی معلم بود. به او نزدیک شدم و گفتم: بابا مرا نمی شناسید؟ گفت نه! مختصری شرح حال را به او گفتم. او گفت فردا می آیم همینجا و ترا میبرم پیش طونی خان که در همین چهارباغ مهمانخانه دارد ولی قبلاً بگویم که آنجا گارسون لازم دارند، حاضری؟

قبول کردم و مسئله را با شعبان در میان گذاشتم، او گفت برو لا اقل خوراكت آماده است. فردای آن روز مردی آمد و مرا به مهمانخانه ای که در چهارباغ واقع شده بود و اسمش هتل آمریک بود برد. قبل از رفتن به مهمانخانه، شعبان يك فکل به گردنم بست، من خودم تا آنوقت فکل نزده بودم و طرز بستن آن را نمی دانستم. مهمانخانه بزرگی بود سه طبقه با ۳۰ تا ۴۰ اتاق. مهمانخانه درست روبروی مسجد بزرگ چهارباغ که یکی از آثار تاریخی اصفهان است واقع شده بود. طونی خان صاحب مهمانخانه از ارامنه چهار محال اصفهان بود، گویا سابقاً ۵ تا ۶ درشکه داشته و از این راه پولی به دست آورده و این مهمانخانه را خریده بود و يك دختر داشت و دو پسر. پسر بزرگش در رسومات اصفهان متخصص بود و پسر کوچکش «جانی جان» در خدمت نظام وظیفه بود. در اینجا من شدم گارسون. قبلاً راه و رسم گارسونی را جوانی که مدتی آنجا کار می کرد بنام حسن خان به من آموخت. قاشق را کجای بشقاب و کارد و چنگال را کجا باید

گذاشت و چطور خوراک را باید توی سینی آورد. آشپزباشی مهمانخانه شخصی بود به نام حاجی خان که گویا سابقاً آشپز قونسول روسیه در اصفهان بود و برادر زاده ای داشت به نام «خرد» که شعر هم می گفت و بعداً ما با او دوست شدیم. در اینجا کار زیاد بود ولی زندگی نسبت به سابق بهتر شد، چون لااقل گرسنگی نمی کشیدیم.

بایستی متذکر شوم که در ایام عید نوروز از تهران عده زیادی برای گردش و تفریح و گذران تعطیلات عید به اصفهان می آمدند و علاوه بر این در ماه های تابستان از کشورهای خارجی تعداد زیادی توریست به اصفهان می آمدند. آن وقت که توریستها می آمدند من با اجازه رئیس مهمانخانه همراه آنها به عنوان راهنما برای دیدار آثار تاریخی می رفتم و صاحب مهمانخانه موقع نوشتن خرج توریستها راهنمائی مرا هم به حساب می آورد. با این ترتیب کمی پول بدست آورده و به انزلی نامه نوشته و خواهرم به همراه بچه هایش به این شهر کوچ کردند و من توسط حسن خان اطای کرایه کردم.

در آن سالها وضع دنیا در حال دگرگونی بود. روزنامه ها در باره جنگ داخلی اسپانیا مطالبی می نوشتند. رادیوئی که در سالن ناهار خوری گذاشته بودند به ما کمک می کرد که از وضع جهان با خبر شویم، نه تنها از روزنامه های داخلی بلکه از منابع دیگران هم استفاده کنیم. وقتی همه خواب بودند من دم رادیو می نشستم و گوش میدادم و از تمام اخبار جهان مطلع میشدم.

روزی تصادفاً پیچ رادیو را چرخاندم و صدای کسی را شنیدم که به لهجه گیلکی از رادیو مسکو صحبت می کرد و راجع به جنگ داخلی اسپانیا صحبت می کرد، راجع به داوطلبینی که همه برای دفاع از جمهوری خواهان اسپانیا عازم آنجا بودند سخن می گفت: بعدها که در مهاجرت بسر می بردم همین گوینده را شناختم شخصی بود بنام آقای صدیقی که اهل

رشت بود که در مسکو زندگی می کرد. خواهرش هم جمیله صدیقی بعدها در مهاجرت شوروی در مسکو زندگی می کرد که ما با او تماس داشتیم.

آنچه من شبها از رادیو می شنیدم با رفقای خود شعبان، حسین موسی زاده، هاگوپ و چند نفر دیگر در میان می گذاشتم. این هتل آمریک چنانکه در بالا گفتم یگانه مهمانخانه ای بود که کم و بیش شبیه به مهمانخانه های اروپائی بود به همین جهت مسافرین خارجی توریست ها و اشخاص سرشناس، متخصصین و مهندسین خارجی کارخانجات اساساً در این مهمانخانه زندگی می کردند.

روزی يك نفر از شهروندان شوروی با خافش وارد مهمانخانه شد. حالا من نه تنها شف گارسون شده بودم، بلکه در غیاب پسر كوچك طونی خان قبول مسافرین با من بود. بار اول بود که پاسپورت قرمز با داس و چکش را می دیدم. فامیلش دمیریف بود. چند روز بعد که برای سرکشی و نظارت بر پسر جوانی که مسئول نظافت اطاق او بود رفته بودم روی میزش چند عدد روزنامه پرودا دیدم. بعد از سالهای طولانی که از مدرسه مرا بزندان بردند روزنامه پرودا را ندیده بودم.

خیلی خوشحال شدم يك نسخه را برداشتم و شب که همه خواب بودند می خواندم. روزنامه شامل مقالات متعددی بود در باره اوضاع جهانی از دید خودشان، بخصوص در باره جنگ داخلی اسپانیا مفصلاً نوشته شده بود. فردای آن روز چند نفر از رفقای تبعیدی را دیدم، جمع شدیم و من روزنامه را برای آنها خوانده ترجمه کردم. یکی از رفقا پیشنهاد کرد که با هم داوطلبانه بكمك جمهوری خواهان اسپانیا بر ضد دسته جات فرانکو بجنگیم. البته اینها فقط احساسات بود، چون نه راهی داشتیم و نه وسیله ای.

روزی اتفاقی افتاد که کمی مانده بود دو باره راهی زندان شوم که باز هم به مطبوعات روسی مربوط است منتهی این بار نه با روزنامه

کمونیستی بلکه بر عکس با روزنامه های روسی ضد شوروی ! به این ترتیب که نماینده کمپانی بزرگ Singer يك روس سفید بود که در همان مهمانخانه زندگی می کرد. روزی موقع ناهار دیدم مشغول مطالعه روزنامه روسی است. از دور نتوانستم تشخیص بدهم، بعد از رفتنش روزنامه را همانجا گذاشت یا فراموش کرده بود یا بدردش نمی خورد. بهر حال روزنامه را برداشتم. دیدم به روسی نوشته «پاسله نیا نووستی - آخرین اخبار» آدرسش را خواندم دیدم پاریس است. ضمناً آدرس نمایندگی خود را در تهران هم نوشته بود. بعدها دانستم مدیر آن روزنامه میلوکف نامی که در حکومت موقت کرنسکی روسیه سمت وزارت را داشته است بوده. البته مقالات آن ضد شوروی بود ولی اخباری که راجع به رویدادهای مهم کشورهای مختلف می نوشت خیلی نزدیک به حقیقت بود در هر صورت بهتر از مقالات اطلاعات که می خواندیم بود.

در اطلاعات در آن موقع مقالاتی بقلم عزیزالله حاتمی چاپ می شد به عنوان «بیست سال آشوب» که در این مقالات گاه به نعل و گاه به میخ میزد و ما از آن سر در نمی آوردیم. فردای آن روز، نامه ای به تهران به آدرس نمایندگی این روزنامه که فامیلش بایف بود نوشتم و چندی نگذشت که يك دسته روزنامه به آدرس منزل ما آمد. تقریباً چند ماهی گذشت که روزی همان خسروخان منصورزاده آمد مهمانخانه و گفت اداره ترا می خواهد. رفتیم، این دفعه بجای دولت آبادی کاشف نامی که خودش هم گویا روسی می دانست و مدتی در روسیه بود بسته روزنامه که در دستش بود نشانم داد و گفت: تو باز هم از آن کارها می کنی، باز هم دست از این کارها بر نمی داری؟

گفتم: آقای کاشف درست است که روسی است ولی اینها ضد شوروی است، خودتان بخوانید ببینید! گفت می نویسم تهران ببینم چه می گویند. خلاصه روزنامه ها را فرستادند تهران، مثل این که از آنجا جواب آمد که

بابا این روزنامه بولشویکی نیست، کارش نداشته باشید. باید متذکر شوم که آنروزها سانسور شدید در ایران حاکم بود، می شود گفت که نزد هر صندوق پست يك پلیس تأمینات کشیک می کشید، و روزنامه ای که برای من از تهران فرستاده بودند چون با حروف روسی بوده پلیسها مظنون شده بودند. خلاصه بعد از چند ماه روزنامه ها را گرفتم و از آخرین اخبار مطلع شدم، مقالات جالبی چاپ می شد. یادم است مقاله ای در آن خواندم بقلم «راسکولنیکوف» که بر علیه استالین نوشته بود و عنوانش نامه سرگشاده به استالین بود که در آن از جنایاتی که استالین مرتکب شده بود، منجمله حبس و اعدام عده ای از نزدیکان لنین از جمله ریکوف، بوخارین، زینوویف و غیره در آن افشا شده بود. البته من که از وضع شوروی و جنایات استالین کاملاً بی خبر بودم بعد از خواندن این مقاله سخت عصبانی شدم که چرا این شخص که خودش از سران و رهبران شوروی بوده بر علیه استالین دبیر کل این چیزها را می نویسد. بعدها که در مهاجرت بودم و جنایات استالین بر ملا شد روزنامه های شوروی می نوشتند که او از شجاع ترین رهبران حزب بولشویک بود که حتی قبل از بقدرت رسیدن استالین علیه جنایاتش قد علم کرده بود.

می خواهم به یاد خواننده بیاورم که راسکولنیکوف کسی بود که در نهضت گیلان رئیس قوای جنگی شوروی در دریای خزر بود و کسی بود که سال ۱۹۲۰ پس از پیاده شدن ارتش سرخ در انزلی با میرزا کوچک خان ملاقات کرد و چنانکه میرزا می نویسد برای او احترام زیادی قائل بود. چنانکه در مهاجرت فهمیدم راسکولنیکوف در چند کشور سفیر شوروی شده بود و آخرین کارش در سفارت بلغارستان بود که استالین او را خواسته بود که گویا وظیفه مهمی به او بسپارد ولی راسکولنیکوف مسئله را دریافت و از همان بلغارستان يك سره به پاریس رفته و در همانجا می ماند. گویا نامه ای که در بالا به آن اشاره کردم در روزنامه پولرمنیا شوروی چاپ شده.

چنانکه متذکر شدم هتل آمریکا که بعد ها اسمش هتل فردوسی شد یگانه مهمانخانه ای بود که کم و بیش اروپائی بود و اشخاص مختلف در این مهمانخانه منزل می کردند که اکثرشان مهندسین و متخصصین بودند که در کارخانه اصفهان کار می کردند. آن سالها در آلمان هیتلر روی کار آمده بود. آلمانیهای ساکن مهمانخانه اکثرشان طرفداران هیتلر بودند. همیشه روزنامه «فولکیشه به او باخته» که ارگان رسمی همه نازی ها بود مطالعه می کردند. ولی چند نفر هم بودند که با این دسته مخالف بودند و در سالن نهار خوری علیحده می نشستند. من زبان آلمانی نمی دانستم ولی از اینکه اینها در همان سالن نهار خوری، غروب ها که از کارخانه می آمدند، دائماً با هم در جدال بودند آشکار بود، بهم فحش و ناسزا می گفتند، ولی دست به یقه نمی شدند. يك بار شخصی را که با نازی ها مخالف بود و با چند نفری جداگانه می نشست وارد سالن شد، دیدم تمام زیر چشمانش سیاه شده است مثل اینکه کتکش زده بودند. حسن خان کمی آلمانی را می فهمید از او علت این وضع را پرسید. گفت دیشب این آقایان کتکم زدند و اشاره به میزی که آلمانیهای نازی نشسته بودند کرد. معلوم شد آن حوادث خونین که نازیها در کشورشان به راه انداخته بودند به اصفهان هم سرایت کرده بود.

در نزدیکی مهمانخانه يك پزشک آلمانی با خانواده اش زندگی می کرد که دو دختر قشنگ داشت که گاهی به مهمانخانه می آمدند. این آقای پزشک از یهودیان آلمانی بود. اوایل مهندسین آلمانی آنها را دعوت می کردند بسر میزشان و بعضی با دخترها می رقصیدند. ولی بعداً آلمانی های نازی با آنها قطع رابطه کرده و از ترس همدیگر با آنها ملاقات نمی کردند. همان شخص آلمانی که از آنها کتک خورده بود دخترها را به سالن نهار خوری دعوت می کرد و با صدای بلند به آنها می گفت بترسید، اینها آلمانی های نازی هستند.

حادثه خنده دار دیگر که در مهمانخانه مشاهده کردم را هم می خواهم بنویسم. يك مهاجر که از طرفداران تزارها بود و بتازگی از شوروی با دخترش آمده بود و در مهمانخانه زندگی می کرد. مهندس روسی در یکی از کارخانه های ریسندگی وطن که متعلق به کازرونی ها بود بعنوان مهندس استخدام شده بود. اتفاقاً در همان کارخانه يك مهندس ایرانی اهل اصفهان هم بود که کازرونی ها او را برای تکمیل تخصص به آلمان فرستاده بودند. او دختر مهندس روسی را دید و عاشقش شد. اینها غروب می آمدند مهمانخانه برای شام همینکه می نشستند فوراً مرا صدا می کردند. علتش هم این بود که نه آن اصفهانی زبان روسی می دانست و نه آن دختر زبان فارسی. من برای آنها حرفهایشان را ترجمه میکردم. اصفهانی بعضی چیزهایی که فقط دو نفری باید بدانند را بمن می گفت و من ترجمه میکردم. از قبیل: خانم چه چشمان قشنگی دارید. یا خانم در شوروی شوهر کرده بودید یا نه. چون می گویند در آنجا آنها برای این چیزها زیاد اهمیت قائل نیستند. آن دختر سرخ میشد و خلاصه چیزهایی میگفت و بنده هم ترجمه میکردم. وضع من در این کار ترجمه خیلی بغرنج بود. نمی دانم وقتی آنها تنها می ماندند، بعضی صحبت های خیلی اینتیم *Intim* را چگونه بهم میگفتند!؟

یکی از اشخاص که با خانمش در مهمانخانه ساکن بود مردی بود بنام بیدار. او و خانمش از آسوریهای اهل ارومیه بودند که بتازگی به ریاست بانک ملی اصفهان تعیین شده بود که هم خود او و هم خانمش زبان آذربایجانی را خوب می دانستند. روزی که بیدار سرکار رفته بود خانمش که فارسی نمیدانست بزبان آذربایجانی از من پرسید که چرا اینجا کار می کنید. می خواهید به شوهرم بگویم که بشما کار حسابی در بانک بدهد؟ تا آن روز که در مهمانخانه کار می کردم و وضع نسبت به سابق البته بهتر شده بود ولی از سرگارسونی و اینگونه کارها خوشم نمی آمد. بهمین

جهت پذیرفتم. فردای آن روز بیدار به من گفت خوب حساب و کتابت را با اینجا تمام کن بیا بانك ملی. چند روز دیگر رفتم بانك. جوان خوش قیافه ای بود بنام کیوان، او بسیار مؤدبانه مرا پذیرفت. کمی صحبت کردیم. بعد فرستاد به شعبه ای که هاتف نام داشت. حقوق ماهیانه ۳۰ تومان بود که برای گذران زندگی بد نبود. در موقع کار در بانك با دو نفر که بعدها عضو حزب شدند آشنا شدم. یکی خانم ژاله سلطانی شاعر و دیگری خانم شهناز اعلامی بود که بعدها فهمیدم او هم شاعر بدی نیست.

اشعار خانم ژاله سلطانی در روزنامه عرفان اصفهان چاپ میشد يك روز او را دیدم و پرسیدم خانم اشعاری که در عرفان بنام ژاله چاپ می شود سراینده اش شما هستید؟ گفت آری من هستم. گفتم از شعرهایتان خوشم می آید. تبريك می گویم ولی راجع به گل و بلبل و غیره آنقدر نوشته شده، آن هم شاعرانی چون سعدی، حافظ و غیره. با کمال ادب و تواضع گفت: آنها استادان بزرگ ما هستند. گفتم خانم پس چرا از زندگی این مردم زحمتکش چیزی نمی نویسید؟ ببینید که وضع آنها چطور است، چه جوری زندگی می کنند. تصدیق کرد و گفت البته خواهم نوشت.

بعدها در مهاجرت با خانم ژاله و همسرش بدیع آشنا و در تماس بودم. بدیع در مدرسه حزبی در باکو تحصیل می کرد. ژاله در دانشگاه باکو در رشته ادبیات مشغول تحصیل بود. این را هم باید علاوه کنم که ژاله خانم در کنگره اول نویسندگان ایرانی که در سالهای جنگ دوم جهانی در تهران تشکیل شده بود شرکت داشت. ولی متأسفانه خانم اعلامی را از همان سال که در اصفهان آشنا شدم دیگر ندیدم و فقط يك بار که به آلمان دموکراتیک [آلمان شرقی سابق] سفر کردم به من گفتند که او اینجاست، ولی هر چه سعی کردم او را ملاقات کنم موفق به دیدارش نشدم. حالا هم شنیده ام در یکی از شهرهای آلمان غربی [برلن] مشغول تعلیم کودکان است.

پس از چند ماه که در بانک کار می کردم، روزی کیوان مراجعه کرد و گفت شمیده ما شمارا قبول کردیم و دارید کار می کنید، از کار شما راضی هستیم ولی شما تاکنون ورقه عدم سوء سابقه از شهربانی نیاورده اید. خواهش می کنم فوراً این کار را بکنید که می خواهیم کار بهتری با حقوقی بیشتر به شما رجوع کنیم.

در آن سالها جریان از این قرار بود که اگر کسی می خواست کارمند اداره دولتی نه شخصی بشود حتماً می بایستی از شهربانی ورقه عدم سوء سابقه بیاورد والا به او کار رجوع نمی کردند. وقتیکه رئیس دفتر و یا کارپردازی بانک، کیوان، موضوع ورقه عدم سوء سابقه را خواست خیلی ناراحت شدم (قبلاً هم به اداره دولتی رجوع کردم و آنها هم از من ورقه عدم سوء سابقه می خواستند و چون نمی توانستم بیاورم کار نمی دادند) ^۱.

وقتی با شعبان موضوع را در میان گذاشتم معطل مانده بود. چند روز بعد خسروخان مصورزاده را دیدم. این خسروخان حالا با ما دوست شده بود و می گفت رهبر کل شما از ماست. مقصودش استالین بود و چون خسروخان در اصل گرجی بود، همیشه در صحبت با ما به شوخی می گفت: «به سیل یارو قسم»، که منظورش سیل استالین بود. البته او پلیس بود، اما با خلوص نیت می گفت. به هر حال در مدت تبعید ما در اصفهان ضرری به ما نرساند که هیچ، گاه گاهی هم کمک کرد. او صاف و پوست کنده گفت:

^۱ در یکی از جلساتی که در مهاجرت داشتیم، دوستی از زندگی و فعالیت من صحبت کرد و سپس خودم هم چند کلمه ای گفتم منجمله راجع به اینکه در زمان رضا شاه به اصفهان تبعید شده بودم. یکی از شنوندگان که در جلسه حضور داشت، که اسمش اسد بود و اهل ده کرد بود پرسید فلانی اصفهان که جای بدی نیست که ترا تبعید کرده بودند. چطور می توانی از روزگار بد و سختی ها و دشواریها صحبت کنی. من گفتم: اگر کسی در سوئیس، لندن یا پاریس و یا هر جایی که تصور کنید زندگی کند اگر بی پول و خرجی و عایدی باشد چه جوری می تواند زندگی کند تا برسد به اصفهان که واقعاً شهر زیبا و تاریخی است ولی این زیبایی برای من نه نان بود و نه پنیر!

چیزی داری ببری برای کاشف؟ اگر بتوانی چیزی به عنوان هدیه به او بدهی او یک راه چاره پیدا خواهد کرد و الا از کار اخراجت می کنند.

تو فکر رفتم که چکار کنم. این کاری که الان داشتم حقوقش آنقدرها هم زیاد نبود ولی به هر حال آبرومندتر بود. به فکرم رسید که یک جفت قالیچه ای که در منزل داشتم برای کاشف ببرم. موقعیکه در مهمانخانه کار می کردم گاه گاهی تبحار یا بهتر بگویم دلالتان به توریستها قالی و قالیچه دستباف عتیقه به قول خودشان می فروختند. در یکی از جریانات خرید و فروش که فروشنده یهودی بود و من به عنوان مترجم شرکت می کردم. بعد از چانه زدن های زیاد معامله سرگرفت و آن فروشنده به عنوان پاداش این دو قالیچه را برای من آورده بود. قالیچه های اصفهانی خیلی قشنگ و زیبا هستند. به آدرسی که خسروخان به من داده بود قالیچه ها را بردم منزل کاشف. فردای آن روز رفتم شهربانی و کاشف به من ورقه ای داد که هم اکنون بعد از سالیان دراز مضمونش را بیاد دارم: «محرر معالی شمیمه که از مهاجرین ایرانی می باشد در موقع اقامت خود در اصفهان سابقه سوئی ندارد». موضوع گرفتن ورقه سوء سابقه از شهربانی برای کارمندی در ادارات یک طرف مشکلات ما در اصفهان بود و گرفتاری دیگرما از این هم بدتر بود. چنانکه متذکر شدم شهر اصفهان جایی بود که رفت و آمد در آن زیاد بود. غیر از توریست ها که برای دیدن آثار تاریخی به این شهر سفر می کردند یا از این شهر برای دیدن تخت جمشید می گذشتند.

خواننده می تواند پرسد خوب باباجان می گذشتند، اینکه مشغول دیدن آثار تاریخی بود به شما چه مربوط است؟ البته این درست است، اگر توریستها و یا آدمهای معمولی بودند عیبی نداشت ولی وای به روزی که خانواده سلطنتی و یا رؤسای جمهور کشورهای خارجی و غیره وارد اصفهان می شدند، آنوقت بود که عذاب ما شروع می شد.

بخصوص وقتیکه دختر رضا شاه، نمی دانم اشرف بود یا شمس، که شوهرش پسر قوام شیرازی بود، وقتیکه وارد اصفهان می شد^۱ یا از خانواده فلان سلطان و سلاطین و فلان رئیس جمهوری وارد اصفهان می شدند^۲ و یا موقع عبور از اصفهان یکی دو روز در این شهر توقف میکرد فوراً پلیسی در خانه ما سبز می شد که آقا بفرمائید برویم. از در منزل همراه پلیسی عازم زندان اصفهان میشدیم. چند روز در آنجا «رحل اقامت» می انداختیم و بعد از تشریف فرمائی علیا حضرتین، بما می گفتند

^۱ رضا شاه برای استحکام خود در مقام سلطنت خیلی کارها کرد از جمله از تدبیرهایش یکی هم این بود که دخترش را به پسر قوام شیرازی که دست نشانده امپریالیسم انگلیس بود داد. پسرش محمد رضا شاه هم اول با فوزیه خواهر پادشاه مصر فاروق ازدواج کرد که او هم از نوکران امپریالیسم بود. سپس بعد از فوزیه، ثریا دختر خلیل بختیاری که از سران ایل (اسفندیاری) بختیاری و خائمش آلمانی بود گرفت. ثریا اسم آلمانی اش ۰۰۰۰؟ بوده است. خلاصه هم پسر قوام و هم محمدرضا پهلوی باصطلاح فرانسوی ها **Mari d elle** یعنی شوهر خانم بودند.

^۲ یکبار که ولیعهد سوند (پادشاه فعلی) باصفهان آمده بود مادرم توسط همان حسن خان که قبلاً در باره اش صحبت کردم عریضه حاضر کرد و برد به محل اقامت ولیعهد که در یکی از عمارات شیک جهانیانی بود (مثل اینکه محل اقامتش را هم همان حسن خان بمادرم نشانی داده بود). پلیس ها که اطراف محل اقامت ولیعهد بودند مادرم را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن. چنانکه بعداً خسروخان که آنجا بود بمن گفت صدای داد و بیداد را ولیعهد شنید و وقتی موضوع را به او گفتند او خیلی عصبانی شد که چرا پلیس ها او را زدند می گذاشتید می آمد و عریضه اش را می داد. این مادر بیچاره من چه عذاب و اذیت ها که در سالهای حبس و تبعیدی من نکشید. همیشه یادش در قلبم است! من نمیدانم در ایام طفولیت مادرم در موقع خواب آیا برای من لا لائی می خواند یا فقط همان گهواره چوبی را تکان می داد و بصدای آهسته زمزمه می کرد. بهر حال این مادر تمام عمرش را و زندگی ساده اش را صرف من و خواهرم کرد. گمان نمی کنم عزیزتر از مادر برای من و برای هر انسانی کسی جز مادر باشد. موقعیکه من خواندن را یاد گرفته بودم شعر ایرج میرزا را همان شعری که برای مادر سروده است و بسیار گیراست خوب در حافظه داشتم، ولی شعر فریدون مشیری واقعاً ارزش والائی دارد. تاج از فرق فلک بر داشتن × جاودان آن تاج بر سر داشتن، در بهشت آرزو ره یافتن × هرنفس شهدی به ساغر داشت. چون؟؟؟؟؟

بفرمائید بروید. بار اول ما چند نفر تبعیدی را شعبان، حسین، هاکوپ، حسن و حسین درشگه چی و چند نفر دیگر را، بنام تروریست، بزندان معروف به زندان «گنبد بشرگویا» که در حیاط همان شهربانی واقع شده بود بردند، این زندان مثل حمام های سابق می مانست، اتاقهای مختلف داشت. ما را به اتاقی بردند که دزدها آنجا بودند. اتاق فقط یک پنجره داشت با میله های آهنی که کم و بیش هوای تمیز از آنجا می آمد والا از خود اتاق بوی تعفن ما را گیج می کرد.

ما از آقایان دزدها خواهش کردیم اجازه بدهند ما چند روز که اینجا هستیم در گوشه ای بنشینیم، ولی رئیس اتاق، که کارها بدون او پیشرفتی نداشت، و خودش هم از آن کهنه دزدها بود چند متلك اصفهانی، که البته اصفهانیها بمانند تبریزها در این کار بد طولانی دارند، بخورد ما داد و گفت: بد نیست یک خانم هم برای شما بیاوریم. اگر می دانستیم که شماها تشریف خواهید آورد گوسفند هم قربانی می کردیم. خلاصه کار به زد و خورد کشید. هاکوپ و یکی از دوستان ما که تن و بدنی داشتند و به قولی پهلوان بودند افتادند به جان رئیس اتاق. داد و بیداد رئیس اتاق به گوش آژانها رسید، آژانی که وارد اتاق زندان شد شعبان را که در سینما کار می کرد شناخت، به رئیس اتاق گفت عیب ندارد بگذار آقایان چند روزی آنجا باشند. خلاصه ما آنجا جا گرفتیم. در این چند سال که اصفهان بودیم هر وقت برای چند روز ما را به گنبد می آوردند و مهمان آقایان بودیم. رئیس اتاق می گفت آقایان تشریف آوردند. شما چرا عجله می کنید، باشید همین جا که دیگر زحمت رفت و آمد نداشته باشید! ما دیگر با رئیس دوست شده بودیم، موقع رفتن از زندان آنچه علاوه داشتیم، پیراهن، کت، خوراکی، به آنها می دادیم.

از اینکه ما چند روز آنجا می ماندیم خودش ناراحت کننده بود ولی ما از این موضوع آمدن پلیس به در خانه و با اسکورت ما را به زندان بردن

بیشتر در عذاب بودیم و همسایه ها و کسانی که مارا می دیدند، می پرسیدند چه شده؟ چه خبر است که هر بار پلیس می آید در خانه؟ این وضع ما را خیلی معذب می کرد، به خسروخان مراجعه کردیم او راهی بما نشان داد و گفت: شمیده تو که در مهمانخانه هستی شعبان هم در سینما کار می کند، هروقت شنیدید از آنها کسی می آید خودتان بیایید شهریانی، ما از آنجا شما را روانه «گنبد» خواهیم کرد. بعدها همین کار را کردیم^۱.

مثل اینکه سال ۱۳۱۸ بود که مارا دسته جمعی بردند زندان. این دفعه دیدیم غیر از ما چند نفر تبعیدی، عده ای از مهاجرین که همان سال از شوروی آمده بودند (در حقیقت آنها را از آنجا اخراج و به ایران فرستاده بودند، در این باره در فصل مهاجرت مفصلاً شرح خواهم داد) که اکثرشان آذربایجانی، ارمنی بوده و چند نفر آسوری هم بین آنها دیده می شد. این بار علت زندانی شدنمان چیز دیگری بود. گویا در تهران عده ای از مهاجرین که در قورخانه تهران کار می کردند آنرا به آتش کشیده بودند. در حقیقت من تا امروز هم دلیل این عمل مهاجرین را نفهمیده ام، آیا در حقیقت این کار صحت داشت یا نه یا داستانی بطرز رضاخانی بوده، چنانکه شایع بود عده ای را گرفته بودند آنها زنده باد مرده باد گفته (کی زنده باد و یا چه

^۱ موقعیکه در تهران زندگی می کردم روزی در چهار راه حسن آباد شخصی را دیدم که آنجا قدم می زند و حیوانی را که بگردنش زنجیر بسته بود می کشید، من ابتدا خیال کردم سگ است، بعد دیدم شیر است البته شیر پیر و بی یال و دمی بود، بسختی حرکت می کرد. بچه ها که آنجا جمع می شدند چوب بر داشته و به عقب شیر می زدند، این حیوان پیر هم مثل اینکه به این موضوع عادت کرده بود، هروقت بچه ها را می دید عقبش را به طرف آنها می کرد و گویی می گفت بفرمائید و مثل این بود که بزبان بی زبانی به آنها می گفت چوب هایتان را دراز کنید ای اگر در جوانی گیرم می افتادید آنوقت می فهمیدید که چوب در کون من کردن چه عواقبی را دارد. البته ما آن شیر بی چنگال و دندان نبودیم ولی ما هم عادت کرده بودیم، هروقت می شنیدیم یکی از ما بهتران وارد شهر اصفهان شده است خودمان را به شهریانی می رساندیم، آنها هم ما را با کمال احترام به زندان روانه می کردند و بعد از چند روز آزادمان می کردند.

کسی مرده باد؟ نمی دانم) و شعارهائی گفتند، سرودهای انقلابی خواندند. بهر حال ما را در زندان در حدود يك هفته نگه داشتند و سپس آزاد کردند ولی به این شرط که هرکدامان هفته ای يك بار در کلانتری محل حاضر شده و دفتری که آنجا گذاشته شده بود امضا کنیم، ما هم این کار را تا مدتی انجام می دادیم.

من از وضع زندان اصفهان چند کلمه ای در بالا گفتم ولی از اشخاصی که سالها در آنجا مانده بودند کم گفتم. در این زندان اساساً دزدها بودند که معمولاً مدت محکومیتشان یکی دو سال بوده ولی چند نفر حبس ابدی ها هم در همان زندان نگهداری میشدند. این ها یا قاتل بودند و یا اینکه از همان قطاع الطريق ها که در اول خاطراتم در باره آنها نوشته بودم، بر خلاف حبس ابدی هائی که در زندان رشت و تهران در اطاقهای جداگانه نگهداری میشدند در اینجا آنها را با همان دزدها نگاه میداشتند.

بار سوم و یا چهارم که موقتاً در گنبد بشرگویا بودیم که با شخصی در زندان آشنا شدیم که قبلاً او را می شناختم و اسمش علی معزی (علی نفری) بود. او داستان خوشمزه ای دارد. در اصفهان سینمائی بود بنام سینما ایران که صاحبش شخص ثروتمندی بود بنام معزی. او دو پسر داشت که اسم یکی از آنها همین علی معزی بود. بعد از مرگ پدر بر سر تقسیم ارث، پسر بزرگتر سر برادرش را که همان علی باشد کلاه گذاشته آنچه چیزهای خوب بود برای خودش برداشته بود، و آشغالها را به برادر کوچک علی داده بود. بقول «وحشی بافقی» :

زیباتر آنچه ماند ز بابا از آن تو
بد، ای برادر آن من ، اعلاء از آن تو!
آن قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من،
غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو!
آن قاطر چموش لگد زن از آن من،

این گریه معمومو کن زیبا از آن تو!...

برادر کوچک همان علی وقتی موضوع را فهمید به ادارات مختلف برای احقاق حق خود مراجعه کرد ولی بجائی نرسید و بعدها کارش فحش و ناسزا گفتن به مقامات بود، بطوریکه هروقت عرق می خورد و مست می شد راهی خیابان چهار باغ می شد و به آخر خیابان که می رسید، که بعضی از ادارات دولتی در اطراف آن واقع شده بود شروع به شعار دادن می کرد. البته اول فریاد می زد: زنده باد اعلیحضرت همایون شاهنشاه محبوب ما، در این اثنا عده زیادی دور او جمع میشدند و در اینجا معزی رو به ادارات می کرد و فریاد می کشید: ای رئیس عدلیه مادرت را.... ای رئیس کلانتری خواهرت را....، ای رئیس شهرداری بر پدر و مادرت لعنت! عده تماشاچی که جمع شده بودند هر آن زیادتر میشد. در این جا علی معزی از نو شعار می داد زنده باد والاحضرت محبوب: زنده باد اعلیحضرت همایونی، سپس براه می افتاد و می رفت دنبال کارش. این موضوع چندی طول کشید، تا بالاخره حوصله رؤسا بسرآمد و او را توقیف کردند و آوردند به گنبد.

ما هر بار مهمان آقایان دزدها که می شدیم، پنهانی برای علی معزی عرق می بردیم، علی معزی وقتی عرق می خورد داستانهائی از خودش و از بهائی ها که خودش و برادرش هم بهائی بودند تعریف می کرد. آن زمانها بهائی ها در اصفهان نفوذ زیادی داشتند.

بر گردیم به اصل مطلب یعنی کارمن در بانک ملی، نامه ای که کاشف امضاء کرده بود بردم به کیوان رئیس دفتر دادم و گفتم: آقای کیوان این هم ورقه عدم سوء سابقه! کیوان نامه را خواند و گذاشت کنار و گفت آقای شמידه من از وضع شما کم و بیش اطلاع پیدا کردم، فعلاً این جا کار کنید ولی صلاح این است که برای کار فکری بکنید. بعد مرا فرستاد برای سرکشی و سرپرستی يك ساختمان که بانک در خیابان چهارباغ بنا می کرد

که در آن ۱۲ - ۱۰ نفر کار می کردند و ما شدید سرکارگر. ولی طولی نکشید دو باره مرا به بانک خواستند و در همان بروات مشغول کار شدم. روزی مرا صدا کردند و گفتند: کسی از روسها آمده اینجا و ما شنیده ایم که تو روسی میدانی بیا ترجمه کن. دیدم آن شخص همان دمیتریف است که سابقاً در مهمانخانه زندگی می کرد. بعد از انجام کارها، بن گفت شما اینجا چه کار می کنید؟ گفتم می بینید که کارمندم. گفت: ما داریم سیلو می سازیم، اگر خواستید بیائید من به شما کار می دهم. اول ترسیدم. پیش خود گفتم بعد می گویند بازهم روسها ترا جلب کردند، ولی بالاخره حاضر شدم چون خودم هم از خدا می خواستم کار دیگری پیدا کنم. فردای آن روز به ساختمان و بنای سیلو رفتم که آن وقت نزدیکی های دروازه شیراز اصفهان واقع شده بود. توسط شرکت دانمارکی «کامپساکس» دایر شده بود. اما ماشین آلات و نصب ماشین آلات با شرکت شوروی «اکسپورت استودی» بوده، بهمین جهت تمامی ماشین آلات از کارخانه تراکتور سازی شهر خارکف اوکراین آورده می شد.

نماینده کامپساکس يك دانمارکی بود که اسمش یادم رفته و نماینده او هم يك آلمانی بود که در روسیه بزرگ شده بود بنام زایس. رئیس سیلو هم مهندس حبیب اشراقی بود که گویا در ایتالیا تحصیل کرده بود. دو نفر چکسلواکی هم آنجا کار می کردند. رئیس داخلی، یعنی مهندس الکتريک مازانف نام داشت، بعد از او شخصی از اوکراین آمد که فامیلش «ویره مه یف» بود.

من در حدود یکماه و نیم در قسمت آهنگری کار می کردم. کارم چکش زنی بود که روزهای اول خیلی خسته و کوفته می شدم ولی بتدریج عادت کردم. سپس کارم نصب جهاز الکتريکی و سیم کشی شد. کم کم تا حدودی با کارهای الکتريکی آشنا شده و یاد گرفتم و به اصطلاح کمک مهندس (بدون دیپلم) شدم و می توانم بگویم که کارهای الکتريکی سیلو

بدون همکاری من نمی گذشت. در کارخانه سیلو کارگرانی با ملیتهای مختلف کار می کردند اعم از ایرانی، ارمنی، آشوری، یکی دو نفر هندی و غیره. وسیله نقلیه اغلب مهندسین و متخصصین دو چرخه بود (اصفهان یکی از شهرهای ایران است که در آن دو چرخه خیلی معمول بوده است) دو چرخه مهمترین وسیله ایاب و ذهاب آنها بشمار میرفت.

خلاصه مدتی آنجا کار کردم و وضعم بهتر شده بود پس از اتمام کار ساختمان شوروی ها سیلو را تحویل دادند و کارخانه بسته شد و ما بازم بیکار شدیم و سرگردان. اندوخته کمی که داشتم هم تمام شد و دوباره وضع من شد مثل سابق. دو باره مزه بیکاری را لمس کردم.

در اکثر کشورهای اروپائی و آمریکا قانون کار وجود دارد که هیچ، برای بیکاران حق و حسابی در نظر گرفته شده که در اثر مبارزه کارگران موفق به برپائی آن شدند بطوری که در موقع بیکاری از صاحب کار کمک خرج بگیرند. ولی در ایران در آن سالها نه قانون کار بود نه بیمه اجتماعی که نه فقط برای کارگران بلکه برای بیکاران فکری کرده باشد. چنانکه قبلاً اشاره کردم موقعی که در کارخانه ریسباف کار می کردم هر روز عده زیادی از دهات اطراف شهر و یا از خود شهر می آمدند و پشت درب کارخانه تجمع می کردند و نماینده کارخانه می آمد و به سر و سینه آنها دست می زد و چند نفری را انتخاب می کرد.

در باره بیکاری در کشور ما زیاد می شود مطلب نوشت ولی فقط کسانی این موضوع را خوب درک می کنند که با پوست خود لمس کرده باشند و دچار بیکاری شده باشند و وسیله دیگری بجز دو بازوی کار نداشته باشند.

تقریباً نزدیک خانه ای که زندگی می کردیم شخصی زندگی می کرد که در خانه اش تعمیرگاه درست کرده بود که در آنجا پمپ آتش نشانی درست میکرد. در آنجا هفت نفر کارگر کار می کردند. این شخص از

روسهای سفید بنام «له ویتسکی Levtski» بود که مثل اینکه یکی دو سال پیش از آن از شوروی فرار کرده بود. رفتم پیش او و گفتم کمی روسی می دانم. او بعد از کمی سؤال کردن (البته به او نگفتم در اصفهان تبعیدی هستم) مرا قبول کرد.

ما هفته ای یکی دو بار با درشکه می رفتیم کارخانه های مختلف ریسندگی و بافندگی که سفارش پمپ آتش نشانی داده بودند، آنها را نصب می کردیم غیر از من يك مکانیک که آذربایجانی بود که همراه ما می آمد. بقیه روزها به کارگران کمک می کردیم.

سال ۱۹۳۹ میلادی بود. جنگ جهانی شروع شده بود، له ویتسکی يك کلفت داشت که مثل این که زنش هم بود. برای ما چای درست می کرد. له ویتسکی هر روز دم رادیو می نشست و همین که می شنید آلمانها یکی از کشورهای اروپائی را فتح کردند با خوشحالی می آمد و می گفت: دانمارک هم رفت، بلژیک هم رفت، نروژ هم رفت. وقتی فرانسه و ورود نازیها به آنجا پیش آمد گفت: بچه ها وطن من هم بزودی آزاد خواهد شد، پدر بولشویکها را در می آوریم ما هم که مجبور بودیم حرفی نمی زدیم.

در حدود ۳ یا ۴ ماه آنجا کار کردم. تا روزی پلیس آمد دم در خانه و گفت فلانی کاشف ترا احضار کرده. رفتم، کاشف گفت: محرمعلی حالا از سیاست به دزدی رفته ای؟ گفتم چه دزدی؟ گفت خودت را به کوچه علی چپ نزن. برو آن ۲۰۰ تومن پولی که از آقای له ویتسکی دزدیده ای به او بده و دیگر آنجا نرو!

من خیلی عصبانی شدم، گفتم چه پولی این دروغ محض است. من الان می روم پدر آن عینکی را در می آورم. کاشف حالم را که دید، مثل اینکه مسئله را فهمید ولی خودش را به آن راه زد و گفت: خوب برو، دیگر سرکار پیش او نرو، اگر بفهمم که رفتی دعوا راه انداختی پدرت را در می آورم.

ولی کجای کار است. مگر من می توانم خودم را نگه دارم، ساکت شدم! رفتم منزل له ویتسکی. همینکه در را زدم، یکی از کارگران در را باز کرد. سراغ او را گرفتم. گفت منزل نیست. بایست آلان می آید. رفتم بیرون منزل منتظر شدم. چندی نگذشت او از درشکه پیاده شد و بطرف خانه اش آمد. همینکه مرا دید، سراسیمه شد و اطرافش را نگاه کرد. ولی به او امان ندادم. مرد هیکل داری بود ولی چشمانش خوب نمی دید. عینک از چشمش افتاد، من شروع کردم به زدنش. او داد و فریاد راه انداخت، کارگراها و کلفتش آمدند و ما را جدا کردند و او را به منزل بردند. خلاصه دست به یقه شدن همانا و یکماه در گنبد شیرگویا مهمان شدن همان...

منی دامن این مردیکه وضع من را از کجا فهمیده بود. شاید میان کارگراها چیزی از دهنم دررفته و بگوش او رسیده بود. چون وقتی از فتح نازیها خوشحال می شد من مسخره اش می کردم. شاید به گوش او رسانده بودند یا اینکه چند نفر از کارگران که وضع مرا می دانستند چیزی به او گفته بودند. چون هیچ ایرادی به کارم نمی توانست بگیرد، فقط به اتهام دزدی هم می خواست مرا بدنام کند و هم از کار اخراج کند.

در اصفهان شخصی بود بنام جبار عسکرنیا، برادر همان کسی که در زندان تهران با او آشنا شدم. جبار اهل لنکران بود و در انزلی زندگی می کرد. برادر کوچکش با من در مدرسه شوروی ها تحصیل می کرد. جبار را هم مثل اینکه از انزلی به اصفهان تبعید کرده بودند و او با خانمش در اصفهان زندگی می کرد. در چهار باغ کافه قنادی باز کردند و خانمش که از یهودی های روسی بود شیرینی پز ماهری بود. مدتی پیش او کار می کردم ولی او روزی به شهربانی شکایت کرد که این علی خان با آکاردئون سرودهای انقلابی می نوازد.

خسروخان آمد، گفت علی خان (در اصفهان مرا اینطوری صدا می

کردند) بیا از اینجا بیرون. خلاصه بازهم بیکار شدم. اندوخته ای نداشتم. ولی بالاخره راه پول در آوردن را پیدا کردم. در اصفهان شهرکی بود بنام جلفا که اکثر ساکنین آن آرامنه هستند. آرامنه جلفا دو جناح بودند که هر کدامشان کلویی داشتند. یکی کلوپ داشناک ها بود یکی مال هنگاکیها.

داشناکها با تهران یعنی یکی از مراکز داشناکها رابطه داشتند و روزنامه آپیک که در آنجا منتشر می شد دریافت می کردند. دیگری یعنی هنگاکیها حزب خرده بورژوازی بود که گاه گاهی بخصوص در اعیاد بخصوص سال نو مسیحی جشن می گرفتند، یکی از دوستانم بنام سولاک غریبیان که ارکستری داشت و خودش ماندولین می نواخت بعد از اطلاع از بیکاری من به من پیشنهاد کرد که بروم و در ارکسترش شرکت کنم، و آکاردئون بزنم. من هم قبول کردم و یکی دو بار در ارکسترش شرکت کرده و کمی پول و پله بدست آوردم تا اینکه سیلوی اصفهان از نو شروع به کار کرد و من دو باره به سرکار خودم برگشتم.

وضع دنیا خیلی بغرنج بود. گرانی، تمام کشور منجمله اصفهان را فرا گرفته بود. نان خیلی کم یاب شد. روزی که آلمانها با شوروی ها قرارداد مودت بستند اولین کسی که به من تبریک گفت تقی فدا کار بود. من مدتی بود که با فداکار آشنا شده بودم. او وکیل دادگستری و سابقاً نماینده کمپانی شرق در اصفهان بود. او وضع مرا می دانست که من در اینجا تبعید هستم. با او در باره اوضاع ایران و دنیا گاه گاهی صحبت‌هایی می کردم. از اوضاع کشور ناراضی بود. خامش از بختیاری ها بود و یک بچه داشت. یکی دو بار مرا به منزلش مهمان کرد که در آنجا مفصلاً صحبت می کردیم. گاهی هم باتفاق فداکار و چند نفر دیگر روزهای جمعه پیاده به کوه صفه می رفتیم و در راه صحبت‌های سیاسی می کردیم.

فداکار هم اوایل جنگ جهانی مسائل را آنطور که من فکر می کردم تصور نمی کرد. او هم مثل خیلی از روشنفکران آن زمان آلمان ها را نجات

دهنده کشور ایران می دانست و از انگلیسیها خیلی بدش می آمد. از فتوحات نازیها مثل بعضی از روشنفکران اگر خوشحال هم نبود بر علیه آنها هم صحبت نمی کرد. می گفت: روسها و آلمانها که متحد شوند، کارها درست خواهد شد. از ماهیت فاشیزم آنطوری که باید و شاید نمی توانست بفهمد و بعلاوه به مصداق لالجب علی بل لبغض معاویه که رایج بود باندازه خیلی ها که از انگلیس ها، البته از امپریالیسم انگلیس نه خود انگلیسی ها، بدشان می آمد همانقدر از آلمانها خوشش می آمد. البته تبلیغات آلمانها که بشدت هر روز در رادیو برلن در گفتارش از هم نژادی آلمانها و ایرانیها مفصلاً دلایلی می آورد به عده ای از روشنفکران خیلی تأثیر می کرد. البته من آنقدر و آنطوری که خودم درک می کردم و توانائی داشتم به فداکار ماهیت فاشیزم و میلیتاریزم را می گفتم ولی او می گفت آقا جان تو نمی فهمی، اشتباه می کنی، آنها چیز دیگریند.

اوضاع کشور و دنیا رور بروز بغرنج بر می شد. چندی نگذشت که شنیدم آلمانها با شورویها قرارداد دوستی و مودت بستند. فداکار گفت علی خان حالا کارها درست می شود!

روزی با ماشین باری که متعلق به سیلو بود برای جمع کردن آرد از آسیاب که در دهات اطراف اصفهان بود حرکت می کردیم. در آن موقع سیلو فقط انبارهایی برای نگهداری و تمیز کردن گندم بود و آسیاب نداشت و به همین جهت گندم را در آسیاب هایی که در اطراف اصفهان واقع شده بود تبدیل به آرد می کردیم. یکی دو ساعت در حرکت بودیم که ناگهان صدای پرواز هواپیماها را شنیدیم و شوفر ماشین را نگه داشت و گفت فلانی از هواپیما کاغذ ریخته می شود. تعجب کردم، اینجا هواپیما چه می کند، چطور شده اینجا ها آمده اند؟

دویدم یکی از کاغذها را گرفتم، به فارسی اعلامیه دولت انگلیس را چاپ کرده بودند و مضمون آن عبارت بود از این که «ما انگلیسیها با

اتفاق شورویها موقتاً وارد ایران شدیم تا جلوی تجاوزات آلمانیها را بگیریم. چون ما هر چه به دولت ایران اخطار کردیم که نازیها را از کشور خارج کنید، آنها به اخطاریه ما ترتیب اثر ندادند و ما وارد شدیم که خودمان این کار را بکنیم» این بود خلاصه همان اعلامیه بود.

حوادث شهریور ۱۳۲۰

در باره حوادث شهریور نوشته های زیادی وجود دارد. هر مؤلف از دید خود این موضوع را مطرح کرده و شرح داده است. من خودم هم در این باره چه در ایران و چه در مهاجرت مقالات متعددی نوشته ام. بدون این که بخواهم حوادث شهریور را در اینجا شرح بدهم و تحلیل کنم. چون این مسئله از موضوع خاطرات من خارج است. باید متذکر شوم که قبل از اشغال خاک ایران توسط قوای انگلیس و شوروی بدون هیچ مجوز قانونی و وارد شدن ارتش آمریکا به میهن مان باید وضع کشور در آستانه شهریور ۱۳۲۰ را کمی توضیح داد. بایستی موقعیت ایران، هیئت حاکمه آن سالها، بخصوص موقعیت خود رضا شاه در رابطه با آلمانها، تبلیغات دامنه دار نازیها بزبان فارسی از رادیو برلن و تأثیرش بر روشن فکران و افسران جوان را باید در نظر گرفت. آنچه مربوط به شوروی است قرارداد ۱۹۲۱ ایران و شوروی است و بخصوص ماده ۶ آن که در آن آمده است هرگاه کشور سومی قصد

هجوم به ایران را داشته و ایران نتواند جلو آنرا بگیرد بعد از اخطار، شوروی حق دارد قشون خود را در ایران پیاده کند.

بنظر من وضع اقتصادی و اجتماعی و سیاسی کشور عموماً در دوران پهلوی را احسان طبری در نوشته ای بنام «جامعه ایران در دوران رضا شاه» به بهترین وجهی تصویر کرده است و من خوانندگان را به مطالعه آن دعوت می کنم، و چون طرح این موضوع با نوشتن خاطراتم رابطه مستقیم ندارد از این موضوع صرف نظر می کنم. فقط اشاره می کنم که حوادث شهریور چشم و گوش خیلی ها را در باره ارتش شاهنشاهی و قدر قدرتی شاه و عموماً راجع به هیئت حاکمه که تصورات خامی داشتند باز کرد. بخصوص وقتی که در این اثنا رادیو بی بی سی اعلان کرد که رضا شاه دست نشانده انگلیس ها است خیلی از طرفدارانش هم از او روگردان شدند و اگر موضوع شجاعت عده ای از ناویها را که با ناوهای کوچک خود در بنادر جنوب در مقابل انگلیسی ها مقاومت می کردند (مثل این که به سرکردگی دریادار بایندور بوده است) بقیه نه اینکه مقاومتی نکردند و نمی توانستند بکنند بلکه چنان پانیک به کشور مستولی شده بود که در درجه اول خود رضا شاه بار اول به اصفهان فرار کرد. آن وقت شایع بود که گویا رضا شاه به یکی از مستشاران نظامی فرانسه که در اردوی ایران خدمت می کرد مراجعه کرد (اگر اشتباه نکنم سرلشکر ژان پُل بود) پرسید ما چه قدر می توانیم در مقابل شورویها مقاومت کنیم؟ او گفت اگر ۲۴ ساعت مقاومت کنیم شجاعت کرده ایم. همچنین می گویند رضا شاه به یکی از سرلشگرهای خودی (مثل اینکه سرلشکر جهانبانی بوده است که مدتی در آکادمی نظامی پتربورک تحصیل کرده و تعلیم دیده بود) مراجعه کرده و امید وار بود که او مثل آن شاه قاجار بگوید: شمشیر را بکش قربان، وای بحال روسها! ولی وقتی جواب مشابهی شنید خیلی عصبانی شد و جهانبانی مدتی مورد غضب واقع شد تا محمد رضا شاه دو باره او را

بکار جلب کرد. باید اضافه کرد رضا شاه خودش هم چشمکی به آلمانها می زد، کارخانه ها و مؤسسات کشور پر از متخصصین آلمانی بود. نمایندگان بلند پایه آلمان نازی که اکثرشان با ارکان حزب آلمان مربوط بودند، دائماً به ایران رفت و آمد داشتند. دیگر من راجع به رابطه اقتصادی ایران و آلمان، مناسبات با کشورهای دیگر را نمی گویم. چنان که ذکر شد این مسائل باید دقیقاً تحقیق و تشریح شود تا حوادث شهریور ۱۳۲۰ برای همه بدرستی معلوم گردد.

جا دارد که در باره مناسبات کمونیستهای ایران در باره چگونگی سر کار آمدن رضا شاه چند کلمه ای بگویم. چنانکه از اسناد کنگره دوم حزب کمونیست ایران که بنام کنگره ارومیه معروف و در سال ۱۹۲۷ تشکیل شده بود فهمیده میشود. در آنجا کمونیستها بدو دسته تقسیم شده بودند که بعضیها رضا شاه را کسی که از مردم برخاسته و طرفدار مردم داد می کردند. بعضی ها او را ضد مردم، عوام فریب و طرفدار ارتجاع می دانستند. در حقیقت هم رضا شاه بعد از اینکه به سلطنت رسید بنفع بورژوازی ملی و زمین داران لیبرال يك کارهای مثبتی کرد. در سیاست خارجی اوائل سعی می کرد موازنه را نگهدارد ولی در اواخر سلطنت تمایلات او به نازیها بیشتر شد، در عین حال رفته رفته خودش از زمین داران بزرگ شد.

در مازندران بسیاری از املاك فتودالها را ضبط کرد. سپس کارخانجات ریسندگی، بافندگی، قند و غیره دائر کرد و تمام عایدی آنها را استفاده می کرد. خلاصه این که رضاخان که يك ملك دار كوچك بود، اما در اواخر سلطنت بيك فتودال بزرگ و صاحب کارخانجات متعدد مبدل شد. بعلاوه از اكثر کارخانه های مختلف که متعلق به بورژوازی ملی بود باج می گرفت. شاید بی مناسبت نباشد که در اینجا شعر لاهوتی را که راجع به سرکار آمدن رضاخان است و دورنمای کارهای بعدی او و هم چنین نظر خود لاهوتی

را که انعکاس جریانات و تمایلات افراد حزبی است بیآورم. این شعر در سال ۱۹۲۹ سروده شده و کمیاب است و ممکن است بعضی از خوانندگان آنرا ندیده باشند عیناً نقل می کنم:

من اول روز دانستم که شاهنشاه خواهی شد،
خداوند زمین و سایه الله خواهی شد.

چوسریچیدی از راه نجات فعله و دهقان،
یقین کردم که تا آخر قدم گمراه خواهی شد.
شه ایران شدی از زحمت مزدور و دهقانان،
اگر باقی بمانی شاه برج و ماه خواهی شد.
بلندت کرد هران دستی بروی دوش زحمتکش،
یقین میدان که با آن دست هم کوتاه خواهی شد.

تو اندر سایه زحمتکشان شیر ژیان گشتی
وگر بر ضدشان جنبش کنی، روباه خواهی شد
نمک خوردی زدست رنجبر مشکن نمکدان را،
وگر نه در خیانت شهره آفاق خواهی شد.

شاپور زروان شدی فاتح، ولی از آه مسکینان
حذر بنما، که خود مغلوب این ن آه خواهی شد.
مقامی کاز ستم گردیده حاصل، نیست پاینده،
تو پنداری که دائم صاحب این جاه خواهی شد؟
نژاد فعله پشتیبان فکر توست، لاهوتی،
مترس از اینکه محکوم شه و الله خواهی شد!

رضا شاه که بنفع پسر ارشدش محمد رضا از سلطنت استعفا کرده بود به اصفهان آمد ولی انکلیسها او را به یوهانس بورگ بردند.

در این موقع بود که روزی در روزنامه عرفان اصفهان تلگرافی که از طرف علی بی رنگ رسیده بود درج کرده بودند که در آن خطاب به

آزادخواهان اصفهان اخطار و تقاضا میشد که نگذارید رضا شاه فرار کند، او را بگیرید و محاکمه کنید. علی بی رنگ از آزادیخواهان بنام بود که در نهضت مشروطیت، نهضت خیابانی در آذربایجان فعالانه شرکت کرده بود. حزب علی بی رنگ در آخرین سالهای جنگ دوم جهانی در تبریز فوت کرد. حزب توده ایران به این مناسبت عزاداری بزرگی بر پا کرده بود. عارف قزوینی شعری برای او سروده است بنام «علی جان».

سفر بی اجازه و برگشت.

حوادث شهرپور برای خیلی ها از جمله برای من هم ناگهانی بود. پس از آنکه آن ورقه ای که از هواپیمای انگلیسیها پخش شده بود خواندم بدون اینکه به آسیاب برای آرد بروم به شوهر گفتم بر گردد. به سیلو که رسیدیم به معاونم که قاسم قنبری بود گفتم برو دنبال آرد، من کاردارم. رفتم منزل به مادر و خواهرم گفتم که باید بروم تهران. آنها نگران شدند، ولی خوب حال و وضع مرا در این سالها می دانستند. چه می توانستند بگویند. به آنها گفتم اگر از اداره پرسیدند بگوئید بیمار است. خلاصه فردا بطرف تهران حرکت کردم، فکر کردم که ممکن است در شهربانی با خبر شوند، تصمیم گرفتم نه از راه قم که معمول آن موقع بود بلکه از راه کاشان حرکت کنم. به کاشان رسیدم، رفتم سراغ تبعیدیها، منجمله همان اسماعیل بخشی که شنیده بودم در کاشان تبعید شده است

رفتم. وقتی برای نهار به رستوران کوچکی رفتم که صاحبش اوناک نامی بود، صاحب رستوران دید اهل کاشان نیستم، پهلوی من نشست و کمی از این در و آن در صحبت کردیم. او بمن گفت که پیشه وری، دکتر جاوید هم اینجا بودند، سراغ قلی را گرفتم، گفت اتفاقاً دیروز اینجا بود چون همیشه برای عرق خوردن پیش من می آمد، او دیروز رفت تهران. خلاصه همان روز از کاشان روانه تهران شدم، به شاه عبدالعظیم که رسیدم شب بود، شوهر ماشین را در گاراژ نگاه داشت و گفت من امشب به تهران نمی روم چون آنجا حکومت نظامی است. فکر کردم کجا بروم که اگر تحت تعقیب بودم مرا پیدا نکنند. بنظرم رسید که به مسجد بروم که هم زیارت و هم تجارت باشد. بعد از طواف به خدام پولی دادم، گفت بفرمائید همینجا بخوابید مانعی ندارد.

صبح فردا وارد تهران شدم. شنیده بودم که دوستم محمد آقا نظری در شهرداری کار می کند. رفتم آنجا از خوش شانسی حدسم درست بود. او آمد. بعد از ماچ و بوسه و صحبتها: مختلف به او گفتم که از اصفهان فرار کردم، آمدم ببینم چه کار باید کرد. تو کسی را در اینجا می شناسی؟ نظری گفت: شبرنگ اینجاست. خیلی خوشحال شدم، رفتم پیش او، او هم خوشحال شد، موضوع را به او گفتم، گفت برویم، و سپس ما را برد پیش شریفی، او يك زمان مسئول تشکیلات حزبی در رشت بود که در باره اش قبلاً نوشتم. محمد شریفی عضو سابقه دار حزب بود. او ما را برد منزل شخصی بنام رضا روستا. وقتی منزل رضا رسیدیم آنجا کمی صحبت کردیم. آنها هر سه نفرشان شریفی، شبرنگ و نظری رفتند. من چند روزی منزل روستا ماندم. او از کنفرانسی که چندی پیش در تهران تشکیل شده بود تعریف کرد. سپس به من گفت: تو باید دو باره برگردی به اصفهان این هم مرامنامه حزب! خیلی پکر شدم.

تشکیل حزب توده ایران

بدون اینکه بخواهم از تمام جزئیات تشکیل حزب شرح بدهم مختصری در این باره توضیح خواهم داد. حوادث شهریور ۱۳۲۰ دموکراسی نسبی را در کشور بوجود آورده بود. در زندانها باز شد، عده ای از آزادیخواهان از تبعید خلاص شدند، برخی از میهن پرستان قدیمی که تا دیروز خانه نشین شده بودند، همچنین عده ای از جوانان تشنه آزادی، بحرکت در آمدند. بتدریج دهان هائی که بیست سال قفل شده بود باز شد.

روزنامه ها بتدریج شروع به نوشتن و افشاء رژیم ۲۰ ساله دیکتاتوری رضا شاه کردند. اما در باره تشکیل حزب توده ایران، در این باره اسکندری، طبری، کشاورز و دیگران از دید خود کم و بیش در خاطرات خویش آورده اند، بعلاوه خود من نیز در این باره مفصلاً نوشته هایی دارم و حتی در کار دکترایم که در باره نهضت کارگری در ایام جنگ دوم جهانی است و بزبان آذربایجانی در باکو چاپ شده، فصل معینی اختصاص داده شده است.

در تأسیس حزب عده ای از آزادیخواهان قدیمی مانند سلیمان میرزا و آنهایی که در سابق همکارانش بودند شرکت کردند و بدون شك فعالیت رضا روستا و ایرج اسکندری و پیشه وری در این کار واقعاً خیلی بوده است. ایرج اسکندری در این باره در خاطراتش متذکر شده ولی در باره روستا آنطوری که باید و شاید بنظم نوشته نشده. فقط خود روستا يك مقاله بزرگی در روزنامه ظفر و قسمتی را هم در باب این موضوع در کتابچه کوچکی در باره نهضت کارگری در مهاجرت نوشته است، شرحی داده و در همان کتابچه در باره فرار من از اصفهان بعد از شهریور ۲۰ و

ملاقات با او و چگونگی تشکیل *ح* در اصفهان چند صفحه ای هم نوشته و آنهایی که آن مقاله و کتابچه را دیده اند حتماً این موضوع را ملاحظه کرده اند.

من روستا را شخصاً نمی شناختم ولی در باره او شنیده بودم. اگر خواننده گرامی یادش باشد در خاطراتم چند کلمه ای در این باره نوشته ام. یاد آوری میکنم در همان روزی که در بولوار انزلی نشسته و هر کسی آروزهای خود را می گفت من هم آرزوی خود را مبنی بر خفه کردن «جاسوس روس» یعنی رضا روستا بوده است گفته بودم. در اصفهان که بودم یکی دو بار برادر او تقی را که شوfer ماشین باری بود و هر وقت از اصفهان می گذشت در مسافرخانه حسین عدالت می ماند، ملاقات کرده بودم ولی آن وقتها او در باره برادرش چیزی نمی گفت.

بار اول که روستا را دیدم او تعریف می کرد که در ساوه تبعید بوده و در همان اولین روزهای شهریور تقی به ساوه رفته و روستا را قاچاقی به تهران آورده و روستا از همان روز ورودش به تهران شروع کرد به جمع آوری اشخاص قدیمی حزب کمونیست و اشخاص برجسته دیگر. چنانکه او می گفت در این کار اوائل زیاد هم موفق نبوده است چون خیلی ها منجمله کریم کشاورز که از کمونیستهای قدیمی ایران و چند نفر دیگر بودند از این کار امتناع کردند.

روستا از ده ویشکای اطراف رشت بود و از جوانی داخل نهضت آزادیخواهی شد، اردشیر آوانسیان و روستا جزو دسته دوم از محصلین دانشگاه کمونیستی زحمتکشان شرق بودند (به روسی مخفف کوتو *Kutv*).

روستا یکبار هم در انترناسیونال جوانان کمونیست (به روسی مخفف *Kim*) شرکت کرده بود. هم روستا و هم اردشیر از اعضای کمینترن بودند. موقعیکه در مهاجرت بودم در باکو با فرنگیس خانم همسر دبیر اول حزب

کمونیست ایران «نیک بین» آشنائی پیدا کردم، او چند عکس بمن نشان داد که در یکی از آنها نیک بین، اردشیر و روستا دیده می شدند. نیک بین معلم و اردشیر و روستا جزو شاگردان همان دانشگاه بودند.

کنفرانس اول حزب توده در منزل جمشید کشاورز تشکیل شده بود. در آن عده ای نه تنها از دسته پنجاه و سه نفر بلکه عده دیگری هم که اسامی آنها در خاطرات اسکندری آورده شده شرکت می کردند.

اما در باره اسم حزب. آنطوری که من شنیده ام و در مهاجرت به یقین تبدیل شد این است که نام حزب توده بی اطلاع کمینترن تشکیل نشده است. چنانکه خوانندگان مسبقند در آخرین گردهمائی کمینترن نطق معروف دمیتروف که در آن تمام آزادیخواهان و میهن پرستان را بر علیه فاشیزم و بخصوص فاشیستهای آلمانی دعوت کرده و ضمناً اشاره کرده بود که خطر فاشیزم بیش از آن است که فقط کمونیستها بتوانند با آن مبارزه کنند. بلکه باید تمام توده های وسیع به همکاری پردازند.

وقتی هم که جنگ بر علیه شوروی شروع شد، تمام شعارهای ملی به یک شعار تبدیل شد. تمام قوا برای دفاع از شوروی که آنوقت یگانه کشور سوسیالیستی بود. البته کمونیستهای ایرانی که وضع آنروزی دنیا و کشور را می دانستند، نمی توانستند مناسبات ارتجاع ایران و بخصوص امپریالیستهای انگلیس و آمریکا را که آنوقت متفق شوروی بودند، نادیده بگیرند.

در آن زمان تشکیل حزبی بنام حزب کمونیست ممکن بود تأثیر و انعکاسی نا مطلوب در مناسبات متفقین گذاشته باشد بعلاوه باید در نظر گرفت که آنوقت خود موجودیت کشور شوروی در پیش بود، کشوری که همه آنرا مدافع حقیقی زحمتکشان حساب می کردند. بنا بر این اگر در آن سال حزب کمونیست تشکیل می شد در نظر امپریالیستهای آمریکا و انگلیس و فرانسه و دیگران این تصور می شد که شوروی هنوز آمده نیامده

اقدام به تأسیس حزب کمونیست ایران نمود و شروع به ترویج مرام کمونیستی می کنند. البته این ها ملاحظات بود که ممکن بود تصور شود به همین جهت مقرون به حقیقت بنظر می رسد که نام حزب، به درستی «حزب توده ایران» نامیده شد و در آن نه فقط کمونیستها بلکه اشخاصی که اصلاً هیچگونه رابطه ای با عقیده کمونیستی نداشته شرکت نمودند.

بنظرم احسان طبری در «کژر» در ست نوشته که کمینترن به کسانی که مورد اعتماد آن تشکیلات از جمله رضا روستا، اردشیر در باره تأسیس حزب دستوراتی داده بود. این موضوع را من هم شخصاً از برادر روستا «تقی» که چند روز بعد از حوادث شهرپور به ساوه، محل تبعید روستا، رفته بود او را به تهران بیاورد شنیده ام. تقی میگفت که شخصی که با او صحبت کرد و سراغ روستا را گرفت، هر چند که خودش را معرفی نکرد ولی بعد از این که روستا وارد تهران شد و آن شخص روستا را ملاقات کرد، بعد از رفتن او رضا به من گفت او نماینده کمینترن است.

اما در باره فعالیت اسکندری، پس از آزادی از زندان و این که گویا خود او یعنی اسکندری پیشنهاد کرد، حزب توده نامیده شود، من گمان می کنم او فراموش کرده است که، یا نمی دانست، رضا روستا قبلاً با نماینده کمینترن دیدن کرده بود. لابد همین نماینده بوده که به روستا این پیشنهاد یا پیشنهادی شبیه به این کرده بوده است.

بنظرم کاملاً مقرون به حقیقت است که نمایندگان شوروی در این کار دخالت مستقیم نداشتند، ولی نباید فراموش کرد که کمینترن در مسکو واقع شده و فعالیت این سازمان بین المللی کمونیستی نمی توانست از نظر شورویها دور باشد، آنها نمی توانستند در این کار کاملاً بی تفاوت باشند بخصوص که در آن سالها استالین در رأس حکومت شوروی قرار داشت.

اما چرا در آن موقع تشکیلات بجای حزب کمونیست، حزب توده نامیده شد. اسکندری بدرستی يك طرف قضیه یعنی وضع داخلی را تشریح

کرده است، ولی طرف دیگر موضوع قطعنامه آخرین کنگره کمینترن، چنانکه گفتم، خطر فاشیسم هیتلری را به تمام کمونیستهای جهان ابلاغ کرده و آنها را بدون اختلاف عقیدتی با تمام قوا علیه فاشیسم فراخوانده بود و وظیفه مهمی در مقابل کمونیستها و عموماً تمام ترقی خواهان جهان قرار گذاشته بود، فراموش کرده است.

وقتی فاشیستهای آلمان قراردادی که قبلاً با شوروی ها بسته بودند نقض کرده، ناگهان بدون اعلان قبلی جنگ غافل گیرانه را بر علیه شوروی شروع کردند کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، خطاب به تمام کمونیستهای جهان اعلامیه ای صادر کرد و همه را به مبارزه علیه فاشیسم و دفاع از یگانه حکومت سوسیالیستی دعوت کرد. چونکه آن وقتها می گفتند میهن سوسیالیستی در خطر بود باید همه برای دفاع از آن بر می خواستند. کمونیستهای جهان منجمله کمونیستهای ایران، شوروی را کشوری که پشتیبان زحمتکشان است می دانستند، چون در اوائل جنگ فاشیستها پیشرفتهای مهمی هم کرده بودند، موجودیت خود شوروی در خطر بود، به همین جهت کمونیستهای ایران نیز مانند کمونیستهای جهان دفاع از شوروی و مبارزه علیه فاشیسم را در رأس مرامنامه خود قرار داده بودند. چنانکه در مرامنامه موقت که در کنفرانس اول تهران تعیین شد موضوع مبارزه علیه فاشیسم در رأس برنامه های اولیه قرار گرفته بود. این را هم نباید فراموش کرد که در آن موقع که شوروی ها با امپریالیسم آمریکا و انگلیس علیه فاشیسم های آلمان متفق شده بودند نام حزب کمونیست ممکن بود، چنانکه در بالا گفتم، لطمه ای به مناسباتشان وارد آورد بدین معنی که ممکن بود ایراد بگیرند که شوروی می خواهد مرام کمونیستی را در ایران ترویج دهد، بعلاوه ارتجاع ایران که آن زمان نیز تمام دستگاهها را در دست داشت نمی توانست نسبت به این موضوع بی تفاوت باشد و دائماً گوش بزنگ بود و یا تحریک می کرد. همچنین بسیاری از روشن فکران هنوز ماهیت فاشیسم

را نمی شناختند و فکر می کردند فاشیست آلمان بهترین رژیم برای ایران خواهد بود.

در تهران که بودم شنیدم که یکی از مؤسسين حزب، عبدالقدیر آزاد، در موقع طرح مرامنامه دو پیشنهاد کرد. یکی این بود که جمله مبارزه بر علیه فاشیسم از مرامنامه حذف شود. چون روشن فکران زیادی بطرف حزب خواهند گروید و پیشنهاد دیگرش این که در اساسنامه موضوع برگردان ۱۷ شهر قفقاز به ایران گنجانیده شود. نمی دانم در موقع جلسه بوده یا تنفس، بهر حال روایت است که ایرج اسکندری به شوخی به او جواب می دهد که آقا شما شلوارتان را محکم نگه دارید، ۱۷ شهر قفقاز را آنها يك طوری اداره می کنند. در باره پیشنهاد اول گویا رادمنش گفت آقا ما حزب ضد فاشیسم هستیم، فعلاً اگر کسی نمی فهمد بعدها خواهند فهمید، ما نمی توانیم جمله ضد فاشیستی را برداریم.

این را هم باید اضافه کنم که در سالهای جنگ از طریق ایران تجهیزات و آذوقه و تسلیحات از طرف متفقین به روسیه فرستاده می شد چنانکه آن وقتها بعضی ها ایران را پل پیروزی نامیده بودند. در این پل پیروزی زحمتکشان ایران نقش بزرگی داشتند. بخصوص کارگران راه آهن سراسری ایران، رانندگانی که ماشینهای آمریکائی را از جنوب به سرحد شوروی می رساندند، کارگران کارخانه تسلیحات، کارخانه نساجی تبریز و غیره اغلب محصولاتشان را به شوروی می فرستادند. قابل توجه است که عده ای از کارگران ایرانی داوطلبانه به شوروی، در شهرهای باکو، کراسنوهک و غیره رفته بودند و در آنجا به عنوان کارگر ساده و یا سرکارگر کار می کردند و به فراخور حال و امکان خود در پشت جبهه جنگ علیه فاشیسم شرکت می کردند، از آن جمله اکبر شاندرمنی، سلطان میرزازاده و خیلی های دیگر که جزو داوطلبان بودند.

چگونگی تشکیل حزب توده در اصفهان

وقتی که روستا مرامنامه حزب را به من نشان داد و گفت که باید بر گردم به اصفهان خیلی ناراحت شدم چون با آن همه زجری که در اصفهان کشیده بودم به هیچ وجه میل نداشتم دوباره به آن شهر برگردم. به او گفتم که برای من دشوار است و می خواهم همین جا در تهران بمانم ولی او مرا قانع کرد که بر گردم و گفت فعلاً بر گرد، طولی نخواهد کشید که ترا به تهران می آوریم.

خلاصه يك هفته طول نکشید که من با همان مرامنامه به اصفهان برگشتم. غیر از خانواده ام (مادر و خواهر) کسی از سفر من به تهران با خبر نبود، حتی به رفقای خودم هم نگفته بودم.

چندی نگذشت که تبعیدیها و مهاجرین که در اصفهان ساکن بودند را به شهربانی احضار کردند و رئیس اطلاعات نامه ای خواند مبنی بر اینکه اعلیحضرت همایونی فرمان عفو صادر فرموده اند و شما آزادید به هر کجا که می خواهید بروید. ملاحظه می کنید «عفو فرمودند!» یعنی گناه کردیم ولی لطف فرمودند و ما را بخشیدند. با همه اینها همگی خوشحال و شادمان از شهربانی بیرون آمدیم و چند روز بعد شعبان به تهران حرکت کرد.

در اینجا باید يك مسئله را اشاره کنم. در سالهای تبعیدی مان در اصفهان می شود گفت که در حقیقت کار قابل توجه تشکیلاتی یعنی کار

حزبی نداشتیم غیر از چند نفری که در آنجا بودیم و عده ای از کارمندان دولت و یکی دو نفر از کارگران سینما که شعبان تقریباً مدیرشان شده بود تماس دیگری و حرفهای حزبی و سیاسی نداشتیم. گاهی مجلس کوچک عرق خوری جنب همان سینما ایران داشتیم و یا اینکه در منزل يك داندان ساز بنام ژرژ استپانیان که از ارامنه جلفای اصفهان بود و خانمی از ارامنه رشت و اردشیر آوانسیان هم او را می شناخت و گویا انجمنهای فرهنگی که کمونیستها در سالهای ۹- ۱۳۰۸ در رشت تشکیل داده بودند، شرکت داشته با اشخاص دیگری صحبت سیاسی نمی کردیم.

البته از این موضوع احساس دوگانه ای داشتم: از يك طرف ترس و احتیاط، از طرف دیگر یأس و نا امیدي که توأم با اختناق و ترور، همه اینها در ما این احساس را زیاد می کرد که در این شرایط بسختی می توان از نو حزب را برپا کرد (این دوره قبل از شهریور ۱۳۲۰ بود)

در همین دوره که روزی در روزنامه های اطلاعات و کیهان موضوع زندانی شدن ۵۳ نفر و محاکمه آنها را خواندیم، اگر به شما بگویم که ما از خواندن و شنیدن این موضوع خوشحال شدیم و به همدیگر تبریک گفتیم شاید باور نکنید، ولی تعجب نکنید و اگر از خود پرسید این چه خوشحالی و تبریک گفتن است؟ هم مسلکانتان را زندانی کردند، شما بجای تأثر، خوشحالی می کنید؟ خواهیم گفت، بله ما خوشحال شدیم ولی نه برای گرفتار شدن آنها در چنگال دژخیمان رضا شاه بلکه برای اینکه بار دیگر به ما ثابت شد که ما اشتباه می کردیم. همه چیز خاتمه نیافته، مبارزه علیه رژیم ارتجاعی ادامه دارد. بخصوص خوشحال بودیم که این دفعه نه فقط طبقه کارگر بلکه روشن فکران وطن پرست و متخصصینی مانند دکتر تقی ارانی که ما نمی شناختیم، ولی افتخار می کردیم که اینگونه افراد در رأس تشکیلات کمونیستی هستند.

خلاصه بعد از رسیدن به اصفهان با رفقا مشورت کردم، آنها

نتوانستند پیشنهادی بکنند، بعد بفکر رسید که باید در این کار کسی باشد که در اصفهان شناخته شده باشد و اهل محل، که شهرتکی بهم زده باشد و همه او را به این نام بشناسند، بفکر رسید که شخصی که می تواند این کار را بعهده بگیرد تقی فداکار است.

رقتم منزلش، صحبت‌هایی کردیم، از هر دری که بخواهید و بالاخره اصل موضوع را به او پیشنهاد کردم. او گفت علی خان (که در اصفهان به آن مشهور بودم) همین که وارد منزل شدی فهمیدم که حتماً برای کاری آمده‌ای. این قصه گفتنها لازم نبود، من حرفی ندارم فقط به یک شرط. به رفقا بگو اول سعی کنند آن قانون کذائی ۱۳۱۰ ضد کمونیستی را که از مجلس گذشته است لغو کنند، آنوقت من حاضرم با شما همکاری کنم.

در اینجا باز هم تکرار می‌کنم که چرا به فداکار مراجعه کردم. من یک جوان تبعیدی بودم که فقط چند نفر انگشت شمار مرا می‌شناختند، چطور می‌توانستم در این زمینه اقدام کنم، مردم را جمع کنم، بنا بر این بایستی کسی باشد که لااقل مردم شهر تا اندازه‌ای او را می‌شناختند.

تقی فداکار وکیل دادگستری بود. هر روز با صدها نفر سرو کار داشت، با ادارات مختلف رفت و آمد داشت و به درستکاری مشهور بود.

در ایران از تمام نهضت‌های آزادیخواهی که شنیده و شاهد بودم همیشه انقلاب نه با مرام و مقصد بلکه بیشتر اوقات با نام رهبر آن بستگی داشت. مثلاً وقتی از نهضت مشروطه صحبت می‌شود حتماً اسم قهرمان ملی ستارخان گفته میشود و با نهضت ۱۹۲۰ با اسم خیابانی، نهضت گیلان با اسم میرزا کوچک خان و غیره در سالهای بعد هم همین موضوع بجا مانده بود. وقتیکه حزب توده ایران تشکیل شد، عده‌ای از میهن پرستان قبل از اینکه از مرامنامه آن کاملاً مطلع شوند سراغ رهبر و رئیس و ریش سفید آن تشکیلات را می‌گرفتند و می‌خواستند بدانند کیست؟ وقتی فهمیدند که در رأس آنها شخصیت آزاده‌ای مانند سلیمان محسن اسکندری

قرار گرفته، یعنی کسیکه درستکاری و صداقت و میهن پرستی را با عمل نه با حرف به ثبوت رسانده بود، البته دور آن جمع می شوند^۱. همین موضوع در موقع نهضت ملی شدن نفت در باره میهن پرست حقیقی محمد مصدق کاملاً صدق میکرد، در باره رهبران زحمتکشان ایران حیدرعمواوغلی و دکتر ارانی صدق میکرد. با اینکه اشخاص زیادی بودند و هستند که اوائل اعتقادات دینی یا مسلکی داشتند و وقتی با موضوعی روبرو می شدند که آن اعتقادات را نادرست بحساب می آوردند در پی جستجوی شخصی و یا کسی و یا نوشته هائی که نا درستی اعتقادات اولی را ثابت می کرد به اطراف آن جمع میشدند. چنانکه عده ای از آزادی خواهان که بعدها داخل حزب توده شدند اول از طرفداران «کسروی» و کسرویست بودند.

اگر آدم نادرستی باشد هر مقامی هم داشته باشد یا برنامه خوب هم ارائه دهد چون میان مردم شهرت خوبی نداشته باشد بهیچ وجه موفق نخواهد شد.

خلاصه بعد از صحبتهای زیاد بالاخره قرار شد که با فداکار به تهران برویم ولی قبلاً عده ای را که مایل باشند جمع کنیم و تشکیل حزب را اعلان کنیم که دست خالی به تهران نرویم. در منزل ما که در خیابان عباس آباد اصفهان واقع شده بود جمع شدیم. این جمع هیئت مؤسسين بوده در این اولین جلسه آنقدر که یادم مانده است غیر از فداکار، بهرام پور که کارگر یکی از کارخانه های نساجی اصفهان بود، بزرگ زاده کارمند یکی از ادارات دولتی، کفعمی کارگر یکی از کارخانجات نساجی اصفهان و یکی دو

^۱ بعضاً احزابی تشکیل می شود که اگر مرامشان را بخوانی دیگر از آن بهتر نمی توانی پیدا کنی، هم میهن پرستند، هم طرفدار زحمتکش، هم استقلال و تمامیت ارضی را در مرامنامه گنجانیده اند. ولی وقتی به بیوگرافی و سابقه خود آنها رجوع کنی تماماً بر عکس نوشته ها مجسم می گردد.

نفر دیگر که اسمشان یادم نمانده است. مرام نامه موقت حزب را که با خودم آورده بودم خوانده شد. فداکار و من صحبت کردیم و يك هفته ای نگذشته بود که باتفاق فداکار به سوی تهران حرکت کردیم.

حالا دیگر در تهران حزب برای خود جایی درست کرده بود. این محل در خیابان اسلامبول در بالای پاساژ واقع شده بود، با عده ای که تا آنزمان نمی شناختم، آشنا شدم، بعضی ها را که از تهران می شناختم در آنجا اردشیر، روستا، نوشین، بزرگ علوی، عباس اسکندری مدیر روزنامه سیاست، ایرج اسکندری و غیره را ملاقات کردم. سپس به اطاق سلیمان میرزا اسکندری رفتیم، او صدر حزب بود. عامل مهمی که فداکار را نیز وادار به داخل شدن به حزب کرد همین موضوع یعنی صدارت سلیمان میرزا اسکندری در رأس حزب بوده است. در باره سلیمان میرزا اسکندری خیلی صحبت می شود کرد.

در این باره در حدود بیست سال پیش موقع نگاشتن تز فوق دکتری خود مفصلاً نوشته ام و ایرج اسکندری در باره عمویش مفصلاً شرح داده است. بنا بر این من در این خاطرات فقط ملاحظاتی چند در باره او و کارهایش خواهم گفت، ولی جا دارد که در باره این شخصیت بر جسته کتابها و رسالات زیادی نوشته شود.

او واقعاً شخصیت مهم سیاسی - اجتماعی کشور بود و نه فقط مورد احترام آزادیخواهان بلکه اکثر مردم ساده بازاری و خیلی از لیبرالها و حتی بعضی از اعضای هیئت حاکمه نخستین سالهای مشروطه و پس از نهضت مشروطه بود.

پاکدامنی سلیمان میرزا، اعتقاد او، در عین بزرگی و بزرگواری، عزت نفس، سادگی در حیات شخصی خیلی ها را مجذوب او کرده بود. من این موضوع پاکدامنی را برای این ذکر می کنم زیرا بعضی از رهبران حزب کمونیست در عین فعال و کارآزموده بودنشان از لحاظ زندگی شخصی

آنطوری که باید و شاید خود را نشان نداده اند و این مسئله ضرر فاحشی به نهضت کارگری وارد آورد.

سلیمان میرزا در خانه اش مطبوعه ای داشت، خود و خانمش دو اطاق کوچک در همان خیابان ژاله داشته و زندگی اش خیلی ساده و بی آرایش بود. در عین حال مبارزات جانانه اش هم با ارتجاع در مجلس شورای ملی در میان آزادیخواهان صدر مشروطیت معروف بود.

خلاصه رفتیم اطاق سلیمان میرزا. بار اول بود او را می دیدم. قبلاً چنانکه متذکر شدم سالهای بعد در مسافرت در موقع نوشتن شرح حال سلیمان میرزا در باکو اسنادی بدستم رسیده بود که اکثرشان حاوی فداکاری او در راه آزادی میهن بوده است.

او ما را با کمال خرسندی پذیرفت و وقتی فهمید ما از اصفهان آمده ایم و در آنجا حزب توده ایران تشکیل می شود بیشتر شادمان شد و آنطوری که خودش می گفت علت خوشحالیش این بود که هر گاه حزب در شمال کشور تشکیل می شود فوراً دشمنان می گویند کار شورویها ست ولی در باره اصفهان نمی توانند چنین چیزی بگویند چون آنجا تحت نفوذ انگلیسی ها است.

او مسن بود، سرش بی اختیار تکان می خورد. نیم ساعتی با ما صحبت کرد سپس عذر خواست که وقت نماز است، رفت اطاق کوچک جنب اطاق خودش. در اطاق او دو شعار که روی پارچه نوشته شده بود جلب نظر می کرد: یکی شعار حزب بود که همه را به وحدت دعوت می کرد و شعار دیگر گفتاری از حضرت علی بود که در آن نوشته شده بود زمین مال کسی است که در آن کار می کند. يك حادثه ای را هم که مربوط به شجاعت سلیمان میرزا است می خواهم در اینجا نقل کنم. نمی دانم کدام حکومت بود، مثل اینکه در ایام نخست وزیری قوام السلطنه بود که در تهران حکومت نظامی اعلان کرده بودند. اولین کلوپ حزب و اتحادیه که پشت

شهرداری واقع شده بود و مملو از جمعیت بود، و من خود شاهد بودم موقعی که نظامیها قصد ورود به کلوپ و پراکنده کردن مردم را داشتند سلیمان میرزا با عصا دم درب کلوپ ایستاد و افسرانی که او را میشناختند بیاس احترام او به سربازها اجازه دخول به کلوپ حزب را ندادند. این مرد با شرف با آن حال همانجا ایستاد تا جمع شدگان در آن کلوپ پراکنده شدند.

يك موضوع مهمی که مربوط به دفاع او از رضاخان است چنانکه شنیده ام ذکر می کنم، موقعیکه عده ای در مجلس شورای ملی علیه رضا خان صحبت کردند سلیمان میرزا هم که آن وقت گویا وزیر معارف بود از رضا خان دفاع کرد. عده ای از آزادیخواهان همین موضوع منفی را به رخ او می کشیدند.

چنانکه من شنیدم یکبار که این موضوع را به او تذکر دادند او رفت از صندوق کوچکش عکسی را در آورد و گفت ببینید این شخص هم طرفدار رضا خان بود، پرسیدند کیست، گفت سفیر شوروی «شومیاتسکی» - سلیمان میرزا می گفت شوروی ها هم مثل برخی از آزادیخواهان خودمان اوائل فکر می کردند در مقابل آریستو کراسی سلطنتی قاجار، رضاخان از طبقه پائین برخاسته و حتماً علیه ارتجاع و طرفدار آزادی است.

موقعیکه من در باکو در آکادمی کار می کردم کتابی بدستم افتاد که در آنجا بیوگرافی همین سفیر شوروی «شومیاتسکی» را شرح داده بودند. در آن کتاب عکس رضا خان با شومیاتسکی را دیدم، نمی دانم عکس برداری بود یا نقاشی کرده بودند. پس از اینکه شومیاتسکی به مسکو برگشت چندین مقاله بنفع رضا خان، که بعدها رضا شاه شد، نوشت، البته با نامهای مستعار که من هم آنها را خواندم.

سلیمان میرزا هم که در آن موقع اعتماد به نمایندگان شوروی داشت که گویا آنها از همه چیز باخبرند، تصور می کردحالا که آنها هم طرفدار رضا خان هستند، لابد این شخص باید آدم درستی باشد. خلاصه او هم از شو

میاتسکی الهام گرفته بود. این را هم باید به خوانندگان بگویم که در سال ۱۹۲۴ که لنین فوت کرد رضا خان يك تلگراف به این مناسبت به شوروی مخابره کرد و خود را متأثر نشان داد. من خودم آن تلگراف را خواندم.

خلاصه فداکار با خوشحالی تمام از ملاقات و صحبت هایش با سلیمان میرزا گفت: علی خان حالا بایستی آستینها را بالا زد و کار کرد، و بعد بالهجه اصفهانی گفت: «وَحَى بریم».

قبل از حرکت من به کتابفروشی سری زدم و چند عدد کتاب بزبان روسی از آثار گوگول و چخوف که دوست داشتم منجمله بازرس گوگول را خریدم. پس از بازگشت به اصفهان فداکار مؤسسان حزب را دعوت کرد و شرح ملاقاتش را با سلیمان میرزا و دیگران را به نظر آنها رساند. قرار شد کلویی دایر کنیم، در خیابان چهارباغ آخر دروازه دولت جنب کلانتری خانه ای کرایه کردیم که دو طبقه بود و طبقه دوم را جهت گردهمائی ها انتخاب کردیم. دفتر وکالت فداکار هم يك همان کلوپ واقع شده بود و جوانکی بنام فردوسی دوست یا فردوسی طلب رئیس دفترش بود ولی داخل حزب نشده بود، بعدها مثل این که رشوه ای به او دادند و او علیه حزب و فداکار چیزهائی نوشت.

فعالیت حزبی شروع شد. من در سیلو حوزه ای تشکیل دادم که در حدود ۱۰ - ۱۲ نفر عضو داشت که همه از کارگران و کارمندانی بودند که می شناختم رفته رفته حوزه های دیگری هم تشکیل شد. من نامه ای به رادمنش نوشتم که آنوقت رئیس تشکیلات حزب بود، و خواهش کردم که کارت حزبی را برای ما بفرستند، و بخواهش من کارت فداکار را شماره يك گذاشتند و این موضوع باعث خوشحالی او شده بود. در اینجا لازم است يك موضوع را به نظر خوانندگان برسانم و آن این است که کسانی که کم و بیش با تاریخ نهضت کارگری ایران آشنائی دارند می دانند که شهر اصفهان یا بهتر بگویم کارگران کارخانه «وطن» و سپس کارگران دیگر کارخانه

اولین کسانی بودند که در سال ۱۹۳۰ اعتصاب بزرگ کارگری را براه انداختند و در این اعتصاب چند نفر از کمونیستهای ایران فعالانه شرکت و رهبری داشته و در اثر همین اعتصاب کارگران موفقیت‌های نسبتاً کوچکی هم بدست آوردند. بنا بر این فعالیت ما تنها در زمینه تاریخی نبود بلکه برای تشکیل حزب و اتحادیه در اصفهان بود و اصل مسئله هم همین بوده است. البته زیادی تعداد کارگران نیز مزید بر علت بوده است. در سال‌های ۱۶ - ۱۷ در اصفهان کارخانجات نساجی مهمی که در هر کدامشان صدها کارگر کار می‌کردند دائر شده بود. بنا بر این تجمع کارگران هم که برای کارهای حزبی و اتحادیه از ضروریات اساسی است موجود بود. غیر از کارخانجات نساجی در اصفهان هزار کارگر دستباف، قالی باف و غیره موجود بود، پس زمینه خوبی برای تشکیل حزب و اتحادیه بود. از اینها گذشته اگر در سالهای دیکتاتوری رضا شاه فعالیت حزبی و کارگری از طرف ارتجاع به آن صورت خفه می‌شد، بعد از شهریور در کشور منجمله در اصفهان آزادی نسبی برای کارتشکیلاتی موجود بود.

همه اینها فعالیت ما را آسانتر می‌کرد. رفته رفته در اکثر کارخانجات نساجی اصفهان و هم چنین میان نساجان دست باف اتحادیه‌های کارگری تشکیل شد. بعضی از نمایندگان کارگران عضویت حزب توده را قبول کردند، ولی اکثر کارگران عضو اتحادیه‌ها شدند.

این را هم باید گفت که خواننده تصور نکند که کارها به همین آسانی جریان داشت. پس از شوک اولیه، صاحبان کارخانجات و مرتجعین کم کم بر علیه اتحادیه‌های ما شروع به فعالیت کردند. چند نفر از رهبران کارگران را خریدند و اتحادیه‌های ضد اتحادیه‌های دموکراتیک بوجود آوردند.

از تهران نماینده‌ای به اصفهان آمد که می‌گفتند از طرف شاه آمده بنام «جفرودی» (که می‌گویند حالا با شاپوربختیار در پاریس همکاری می‌کند) که اتحادیه‌هایی تشکیل داده کلویی در چهار باغ افتتاح کردند.

ولی چند روز بعد وقتی که نمایندگان بد کلوپ آمدند دیدند که درب کلوپ آنها با آجر و خشت بسته شده، دو سه بار زد و خورد هائی میان کارگران رخ داد و عده ای زخمی شدند.

حکومت ایران یکی از نمایندگان خود را برای رسیدگی به اصفهان فرستاد. این شخص زین العابدین قیامی از آزادیخواهان قدیمی و از دوستان سلیمان میرزا بود. چنانکه بعدها ما شنیدیم مرتجعین اصفهان و صاحبان کارخانجات پول هنگفتی بعنوان رشوه به قیامی پیشنهاد کردند که او آنرا رد کرد و بر علیه آنان گزارش داد.

کار اتحادیه ها بالا گرفت، روز بروز پیشرفت می کرد و عده طرفداران ما افزوده می شد و چنان پیشرفت کرده بودیم که در موقع انتخابات شهرداری موقعیت بزرگی نصیب ما شد. در این موقع اتفاقی افتاد که به کارما ضرر فاحشی زد، آنها تشکیل جبهه به اصطلاح «جبهه خونین» از طرف بعضی روشن فکران بود که مشغول دزدی کودکان صاحبان کارخانجات بودند ولی بزودی جلوی آنها گرفته شد. من بعضی از آنها را می شناختم ولی چون بعدها با صداقت در حزب فعالیت کردند و می کنند از آوردن اسامی آنها خود داری می کنم.

در اینجا می خواهم چند کلمه از طرز کار فداکار صحبت کنم. موقعیکه ما بکارخانه ها می رفتیم که راجع به وضع کارگران، حقوق آنها صحبت کنیم، فداکار می رفت به تنهایی و گاهی هم با من پیش رئیس کارخانه و بعد از مذاکرات طولانی موفق می شد که حقوق کارگران را اضافه کند. کارگران در حیاط کارخانه منتظر مذاکرات بودند و فداکار می آمد و می گفت: «بچه ها و خیزید بروید کارها درست شد، حقوق شما از فردا اضافه خواهد شد». وقتیکه من به فداکار می گفتم بگذارید ما چند کلمه در باره وحدت کارگری و اینها صحبت کنیم او می گفت لازم نیست. تو وضع اینجا را نمی دانی، اینطوری بهتر است. یک روز به کارخانه نخ رسی که صاحبش

حاجی اسحق بود رفتیم چون در تمام کارخانه ها کم و بیش نماینده داشتیم غیر از این کارخانه، وقتی بکارخانه وارد شدیم، حاجی اسحق ما را به اطاق کارش دعوت کرد و گفت آقای فداکار، من این بچه های یهودی را جمع کرده ام، کارخانه ای برایشان باز کرده ام که توی کوچه سرگردان نباشند. بزازی و خرازی زدند، بچه ها همه از من راضی هستند، این است که بالای غیرتت با ما کاری نداشته باشید. پول و کمک و هر چه بخواهید به اندازه توانائی کمک خواهم کرد، ما با حزب و اتحادیه و این ها کاری نداریم، ما را معاف کنید.

روزی دیگر اعتصاب در یکی از کارخانه های ریسندگی و بافندگی در جریان بود. کارگرها اعتصاب کرده بودند که دست مزدشان اضافه شود. وقتی صاحب کارخانه، که اسمش یادم نیست، شنید رو کرد به کارگران و گفت که ریش سفیدتان کیست؟ کارگرها پیرمردی را نشان دادند گفت، باباجان شما کی سرکار می آید. جواب داد صبح زود. خوب شما که می آید مرا اینجا می بینید؟ کارگر پیر جواب داد بعله! پس از شما زودتر سرکار می ایم، شب که شما از کار می روید، من دو سه ساعت بعد از شما به منزل می روم، این را هم که شما می دانید؟ خوب من که از شما پیشتر کار می کنم، حالا ما غلط کردیم که کارخانه ای باز کردیم تا شما آواره و بیکاره را مشغول کردیم، حقوق بگیرید؟ زندگی کنید؟ پس دیگر چه می گوئید؟ از جان من بیچاره چه می خواهید. ریش سفید رو به به کارگران کرد و گفت: آقا درست می فرمایند، ما نا حق جمع شده ایم. کارگران در حال پراکنده شدن بودند که در این موقع یکی از نمایندگان کارگران که عضو حزب بود گفت: کجا دارید می روید؟ آقا درست می گوید که زودتر از ما می آید و دیرتر از ما از سرکار می رود ولی او از يك تومن يك عباسی به ما می دهد و بقیه را به جیب می زند، او برای خودش کار می کند، نه برای ما. اگر ما نبودیم و کار نمی کردیم او این همه پول را از کجا می

آورد. و خلاصه يك درس اقتصادی به زبان ساده به کارگران داد.

تا فراموش نکرده ام باید اضافه کنم که من چندین بار برای چند روز به تهران رفتم و با رفقا ملاقات کردم و آنها را دعوت می کردم که به اصفهان بیایند و وضع را ببینند و کمی با فداکار صحبت کنند زیرا حرفهای من در باره انتظامات حزبی، طرز تبلیغات و کارهای تشکیلاتی آنقدرها هم به او تأثیر نمی کرد.

چندی نگذشت که رادمنش به اتفاق اسکندری، سپس روستا و بعدها کامبخش باصفهان آمدند. باید متذکر شوم که نمی دانم سال دوم و یا سوم فعالیت حزبی بود که از تهران بقرا طی را به اصفهان فرستادند. بمن نامه نوشتند و در آن بقرا طی را معرفی کردند. آمدن بقرا طی به کارهای ما خیلی کمک کرد ولی چندی نگذشت که او هم با فداکار در افتاد و اصطکاک و صحبت‌هایی میانشان ردو بدل شد. صحبتها بازهم از طرز کار فداکار بود.

وقتی که رادمنش با اسکندری آمدند به اتفاق اعضای کمیته ایالتی اصفهان جلسه مشترکی تشکیل شد و در آنجا گزارش فداکار از کارهای من و بقرا طی شروع شد و به هر کدام از مایک برچسب نصب کرد. مضمون حرفهای او این بود که اینها اهل محل نیستند، وضع اصفهان را خوب درک نمی کنند ولی من که فداکار هستم همه اشخاص را می شناسم و «سویچ اصفهان دست من است»، شاهد هم همین علی خان است.

پس از رفتن رفقا کمیته مرکزی حزب قریشی نامی را به اصفهان فرستاد که بنظرم اشتباه بزرگی بود، چون او با به اصطلاح چپ روی خود کم بود حزب و تشکیلات را بهم بزند که بزودی کمیته او را به مرکز خواست.

قریشی از افسران ارتش بود که در زمان رضا شاه به اتفاق جهانسوزی به اتهام جاسوسی آلمانیها گرفتار شده و مدتی در قصر زندانی بود.

يك موضوع که مربوط به فعالیت من است بی مورد نیست که در آن باره هم چند جمله ای بنویسم. چنانکه قبلاً متذکر شدم در موقع سفرم به تهران از کتابفروشی چند اثر گوگول و چخوف را خریده بودم، در حین کار در سیلو همینکه فرصت پیدا می کردم در دفتر کارم می نشستم و بازرس گوگول را ترجمه می کردم. بالاخره ترجمه را به اتمام رسانده و در یکی از سفرهایم به تهران آنرا بردم و با کمک «بزرگ علوی» که آنوقت مسئول مطبوعات بود، در چاپخانه توده بچاپ رسید و منتشر شد. اگر خواننده گرامی آن را دیده باشد می داند که مقدمه آن از نوشین است و قبلاً به نویسنده محبوب صادق هدایت که کم و بیش با او دوستی داشتم رجوع کردم که مقدمه کتاب را او بنویسد. او گفت شمیسه، مقدمه را به دیگران بده بنویسند من در باره ترجمه نقدی خواهم نوشت. بعد از این که نسخه آنرا برای من به اصفهان فرستادند ما يك هیئت به اصطلاح اکترا ل تشکیل دادیم و رلهائی میان رفقای خودمان تقسیم کردیم و بالاخره آماده شد و ما تصمیم گرفتیم آنرا در اصفهان بنمایش بگذاریم. موقعیکه به اداره معارف و یا اداره دیگر که الان یادم نیست مراجعه کردیم بعد از چند ماه دوندگی بما اجازه نمایش آنرا ندادند. ممکن است بعضی از خوانندگان یادشان باشد که بازرس را فقط در تهران در سال ۱۳۲۵/۱۹۴۶ بنمایش گذاشتند که در آن هنرپیشگان ماهر ایرانی ایفای نقش می کردند، و چنانکه بعدها به من گفتند موفقیت فراوانی کسب کرده بود. ولی خودم آن وقت در تهران نبوده و به آذربایجان رفته بودم.

انتخابات دوره ۱۴

(مجلس شورای ملی و نمایندگان اصفهان)

يك موضوعی که باید در باره آن صحبت کرد در خاطرات بعضی ها هم آمده است انتخابات دوره ۱۴ مجلس شورای ملی و کاندیدهای حزب است. بدون این که بخواهم وارد تاریخ انتخابات مجلس شورای ملی شویم باید این حقیقت را در اینجا بار دیگر تکرار کنم که اگر از چند دوره اول مجلس شورای ملی بگذریم (اول تا پنجم و تا اندازه ای ششم)، که در آن عده ای نماینده واقعی ملت انتخاب شده بودند، بقیه دوره های مجلس به خصوص پس از تحکیم رژیم پهلوی انتخابات فرمایشی بوده است. شاید تك و توك نمایندگان بودند که صدایشان در مجلس در می آمد، بقیه از بلی بلی قربان گویان ها بودند، دوره چهاردهم انتخابات مجلس با سابق خیلی فرق می کرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که يك دموکراسی نسبی در کشور حکمفرما بود در اثر مبارزات احزاب و تشکیلات مترقی، مردم می توانستند در

حدودی حرفهای خود را بزنند منجمله در باره انتخابات مجلس. در این موقع در شهرهای مختلف فعالیتهای انتخاباتی شروع شد. مثلاً از تهران شورای مرکزی اتحادیه کارگران دو نفر نماینده خود را کاندید کرده بودند. اینها اعضای شورای مرکزی بودند که حسین جهانی نجار و ابراهیم محضری تراشکار بوده است. البته از اول معلوم بود که اینها انتخاب نخواهند شد. ولی این بار اول در تاریخ انتخابات مجلس بود که دو نفر کارگر از تهران کاندیدای مجلس شورای ملی می شدند، که خود همین عمل از جهت تأثیر در افکار عمومی به این معنی که از طبقه زحمتکشان هم می شود به مجلس نماینده فرستاد.

در شمال کشور هم کاندیدهایی برای مجلس پیشنهاد شده بودند که با اینکه خود آنها شخصاً شهرت داشتند ولی البته «چتر شوروی» هم به انتخاب آنها کمک کرد. ولی اصفهان از این لحاظ موقعیتی دیگر داشت چون در اینجا نفوذ انگلیسها زیاد بود و نمی توان از «چتر شوروی» صحبت به میان آورد. کاندید نمایندگی که از طرف حزب در اصفهان معرفی شده بود همان تقی فداکار بود.

البته مرتجعین هم ساکت ننشستند. عموماً در اصفهان دو یا سه نفر انتخاب می شد که یکی هم نماینده ارامنه جنوب بود (یک نفر از تبریز به نمایندگی ارامنه شمال انتخاب میشد که این شخص از طرف حزب توده اردشیر آوانسیان بود. نماینده ارامنه جنوب که یکی از نزدیکان دربار محمد رضا شاه بود شخصی بود بنام «آقایان» و از طرف حزب توده هم «قازار سیمونیان» کاندید شده بود. من شخصاً او را از تهران نمی شناختم و نمی توانم بگویم که او در حزب خیلی فعال بوده است ولی به هر حال رفت و آمدش زیاد بود و مثل اینکه در حزب آلترناتیو دیگری نداشتند. کمیته مرکزی حزب دو نفر را مأمور کرده بود که برای کاندیدائی او فعالیت کنیم. ما به دهات اطراف اصفهان (قریدن، چهار محال) که اکثر ارامنه در

آنجا زندگی می کردند حرکت کردیم. در آنجا در باره حزب و کاندیدائی او مفصلاً صحبت کردیم. متینگها تشکیل می دادیم و قبل از متینگ زنگ کلیسا را بصدای در می آوردیم. کشیش آن محل هم چند کلمه ای می گفت و بعد ما صحبت می کردیم. من که زبان ارمنی را هم میدانم بزبان آنها می گفتم: می بینید من يك نفر مسلمان دارم برای يك مسیحی همکیش شما صحبت می کنم و از این قبیل صحبتها. سپس به جوقا (اسم ارمنی جلفای اصفهان) برگشتیم و آنجا هم متینگهایی بر پا کردیم و به همین ترتیب موفقیت پیدا کردیم. بطوری که از وضع پیدا بود بیشتر آرامنه به کاندید ما نه کاندیدشاه، آقایان رأی دادند. ما خیلی خوشحال بودیم ولی خوشحالی ما زیاد طول نکشید.

صندوقهائی که در آن آراء مردم ریخته بود در کلیسا ژام گذاشته شده بود. صندوقها بسته و مهر و موم شده و درهای کلیسا هم قفل داشت. چند روزی گذشت، از طرف شهرداری، شهربانی، استانداری و همچنین حزب توده نمایندگان آمدند شروع به خواندن آراء نمودند. از هر ده رأی فقط یکی دو رأی برای قازار سیمونیان شنیده و دیده می شد بقیه همه آقایان بازهم آقایان، دو باره آقایان خوانده شد. خلاصه ما خیط و پروبال شکسته از آنجا بیرون آمدیم، ما یقین داشتیم که در اینجا تقلب شده و آراء را عوض کرده اند. کی و چگونه و چه وقت این کار شد ما نمی دانستیم و کلاه شرعی را مرتجعین به سرما گذاشتند و آقای «آقایان» از طرف آرامنه جنوب ایران نماینده دوره چهاردهم مجلس شورای ملی ایران انتخاب شد.

روزی چنانکه می گویند در یکی از دوره های مجلس انتخابات رئیس مجلس مطرح بود. هر چه فکر کردند چه کسی را انتخاب کنند، معطل مانده بودند تا بالاخره يك نفر گفت آقایان شخصی که لایق این کار است فلانی است. اسمش یادم رفته، که وجهه ملی دارد و همه او را می شناسند. خلاصه چند نفر نماینده رفتند پیش آن شخص محترم و به او

پیشنهاد کردند. او گفت من پیر شده ام بهتر است شخص دیگری را کاندید کنید. به او گفتند نه، نمی شود، ما همه به شما رأی خواهیم داد، خواهش می کنیم قبول کنید. بالاخره او را راضی کردند. انتخابات شروع شد و هرکس از نمایندگان مجلس می آمد به او می گفت تبریک عرض می کنم، سپس خواندن آراء شروع شد ولی اسم این شخص اصلاً نیامد. او حاج و واج مانده بود، مات و مبهوت شده کسانی که به او نزدیک شدند، او گفت: خوب آقایان این که به من دروغ گفتید و به من رأی ندادید به جای خود، اینکه به من تبریک می گفتید این هم به سرتان بخورد، من از يك موضوع تعجب می کنم، سپس آن يك رأی که خودم به خودم دادم، آن چه شد؟

حالا ما خودمان شاهد بودیم که همه به قازار سیمونیان رأی می دهند پس چطور شد که «آقایان» به عنوان نماینده انتخاب شد؟

در اصفهان چنانکه گفتم فداکار از طرف حزب کاندید شده بود و از طرف دیگر اعزاز نیک پی که از اقوام نزدیک صارم الدوله و از وزرای سابق دولت بود کاندید شده بود. فداکار در اینجا تاکتیکی بخرج داد که بنظرم درست بوده. او با صارم الدوله ملاقات کرد و به او فهماند که ما با کاندید شما کاری نداریم و شما هم با ما کار نداشته باشید. بهر حال بعد از ملاقات با صارم الدوله مخالفت ها از طرف مرتجعین و روزنامه ها ایشان بر علیه ما کمتر شد.

روزهای انتخابات بشدت فعالیت می کردیم، پیش از همه خود فداکار فعالیت می کرد. او نه فقط به کارخانه ها رفت و آمد می کرد بلکه با نمایندگان مختلف اهالی جلساتی تشکیل می داد. فداکار صحبت می کرد، من صحبت می کردم. البته او ناطق قابلی نبود و از چیزهای عادی و دلخواه شنوندگان و احتیاجات مردم و شهر و غیره صحبت می کرد. بهر حال اکثر زحمتکشان و روشن فکران اصفهان به فداکار رأی دادند و فداکار با

اختلاف آرای بسیار مهمی که چندین برابر رأی اعزاز نیک پی بود از طرف حزب انتخاب شد^۱.

آنوقتها روزنامه های اصفهان با خط درشت می نوشتند «فداکار مرد شماره يك اصفهان!». اعزاز نیک پی هم انتخاب شد. در اصفهان ازدواج کرده بودم و موقعی که از تهران نامه آمد که حرکت کنم با همسرم عازم تهران شدیم. این راهم باید بگویم که من چندین بار به تهران رفته بودم و بار آخر که رفتم مجسمه نیم تنه دکتر تقی ارانی را که قبلاً به یکی از استادان این فن سفارش داده بودم و حاضر بود، در جعبه مخصوص جا دادم و توسط دو جوان که الان اسامی آنها یادم نیست از طرف کارگران اصفهان برای کلوپ حزب توده فرستادم. کسانیکه به کلوپ حزب که در خیابان فردوسی روبروی آپرای سابق واقع شده بود می رفتند در صحنه بزرگ کلوپ نیم تنه دکتر ارانی را دیده بودند، همان است که من فرستادم.

غیر از این من سفارش عکس استالین را که به قلم کاران اصفهان سفارش داده بودم و آنها چند پرده از عکس «رهبر تمام زحمتکشان استالین را حاضر کرده بودند (آنوقتها اینطور فکر می کردم)، آنها را با خودم بردم و میان رفقای علاقمند تقسیم کردم و چنانکه یادم است یکی از آنها را روستا در منزل خودش آویزان کرده بود.

^۱ طبری که در باره اش بعداً صحبت خواهم کرد در «کژراهه» نوشته، فداکار در اثر بند و بست با فتودالها موفق شد در صورتیکه من شاهد بودم چقدر مردم با جان و دل به او رأی می دادند و موقع حرکت او به تهران صدها نفر از اهالی او را بدرقه می کردند و موضوع بند و بست در کار نبوده است.

در تهران

تهران ده دیگون بوشهر زیبا
ظاهرده گوزل نگاره منظر
محمد بی ربا^۱

در تهران اول در یکی از کلویهای حزب که در طرف بازار بود منزل کردم سپس اطاقی کرایه کردم که در مرکز شهر واقع شده بود. اگر اشتباه نکنم نزدیکیهای عمارت مجلس شورای ملی کوچه ای بنام «ندیم باشی» بود. اولین کلوپ حزب و اتحادیه چنانکه در بالا اشاره کردم آخر خیابان فردوسی، پشت شهرداری واقع شده بود. هم در آنجا محل هیئت تحریره روزنامه «ظفر» ارگان شورای اتحادیه کارگران بود هم گردهمایی های حزب و اتحادیه در اطاق ها و در حیاط آن کلوپ بر گزار می شد. چندی نگذشت که کلوپ بزرگی که آنهم در همان خیابان فردوسی روبروی عمارت اُپرا واقع شده بود دائر گردید. غیر از این در بخشهای مختلف تهران چندین کلوپ هم دائر شد. کلوپ دکتر ارانی نزدیک ایستگاه راه آهن، کلوپ آبی آباد، کلوپ اول ماه مه و غیره و من بعنوان مدیر کلوپ ها تعیین شدم و در عین حال عضو هیئت تحریره روزنامه ظفر بودم که صاحب امتیازش رضا روستا و به مدیریت نجفی عراقی بود.

^۱ معنی شعر بفارسی «شهر زیبای تهران در ظاهر شبیه به نگار زیبا و قشنگ

روزهای جمعه در حیاط کلوپ جمع می شدند و از طرف مسئولین حزب سخنرانی می شد. بعلاوه در کلوپ مرکزی از طرف روشن فکران جلسات بحث و انتقاد دائر بود. جمعیت نویسندگان تشکیل می شد، اشعار شعرا مخصوصاً افراشته که خودش شعرهایش را می خواند. يك بار شهریار شعری در وصف استالینگراد خواند. مخصوصاً هر هفته صدای ملیح عاشور پور که به سه زبان گیلکی، فارسی و آذربایجانی در کلوپ مرکزی طنین انداز می شد خیلی جالب بود. من صدای او را خیلی دوست داشتم گاهی هم برای جمع کردن اعانه برای حزب جشنهایی بر پا می کردیم که عده زیادی، چه حزبی و چه غیر حزبی، شرکت می کردند.

چند بار هم نمایشهایی در کلوپ مرکزی بنمایش گذاشته شد که اکثر از ترجمه های پیسهای يك پرده ای چخوف بود که من ترجمه می کردم، از قبیل بوقلمون، خراج، چاق و لاغر، جشن بانك و غیره که حالا یادم نیست. يك بار هم پیس «سه دزد» معروف اثر نویسنده ایتالیایی را بنمایش گذاشتند که آنرا من به اتفاق شریفی ترجمه کرده بودم^۱. رل اصلی را بهترین هنرپیشگان ایران نوشین، خانمش لرتا، فاتح، اسکویی و غیره ایفا کردند.

روزی عبدالحسین نوشین که از بنیان گذاران تاتر معاصر ایران است به من پیشنهاد کرد که يك رل کوچک را ایفا کنم. در این پیس مثل اینکه از زندگی و حیات فرانسویها صحبت می کرد. نوشین علاقه زیادی به زبان فرانسه و فرهنگ این کشور داشت. رفتم روی صحنه. همینکه چند کلمه

^۱ متأسفانه احسان طبری در مقاله ای که بمناسبت فوت نوشین نوشته است، ترجمه «سه دزد» را که من و شریفی ترجمه کرده بودیم و در روزنامه ظفر چاپ شده بود، به ترجمه نوشین نوشته است. در صورتیکه خود نوشین آنوقت بمن گفت که شمیده از ترجمه ات خوشم آمد آنرا به صحنه خواهم آورد. بعلاوه نوشین آن سالها زبان روسی و ایتالیایی را نمی دانست و من و شریفی آنرا از زبان روسی ترجمه کرده بودیم.

گفتم نوشین خندید و گفت بابا تو که لهجه ات کاملاً اصفهانی است، ما داریم از زندگی فرانسویها صحبت می کنیم نه اصفهان. من با نوشین و خانمش لرتا رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت شمیسه، من دارم برای انجام کار حزبی به مشهد می روم، می خواهی چند روز با من بیایی. قبول کردم چون میخواستم هم آرزوی بچگی را که زیارت بود بر آورده کنم و هم اینکه آنجا را ببینم.

بعد از اینکه به دفتر حزب و روزنامه رفتم، آن وقتها در آنجا ارگان حزب روزنامه «راستی» بود. ما را منزل يك نفر برای نهار دعوت کردند. بعد از نهار صاحب خانه دستگاه تریاک را دایر کرد و شروع به کشیدن نمود، ما هم تماشا می کردیم. در این موقع دیدیم یکی دو خروس و چندتا مرغ دارند نزدیک واقور می شوند. مرغها را می دیدیم مثل اینکه از آب در آمده بودند پرهايشان خیس بود. خروسها هم همینطور سیاه و لاغر. تا این مرد شروع به کشیدن تریاک می نمود آنها دور و برش جمع می شدند. نوشین گفت این چه مرغ و خروسی است، اینها که نای حرکت ندارند. آن مرد گفت قربان، اینها افیونی هستند، اینقدر دود تریاک بمشامشان خورده که اینطوری شده اند و هر وقت من تریاک می کشم آنها از لانه های خود بیرون می آیند و به اینجا می نشینند و همینکه کارم تمام شد به لانه هایشان باز می گردند. نوشین که خیلی حاضر جواب بود گفت وقتی رضا شاه تریاکی باشد بعید نیست که این مرغ و خروسها هم افیونی باشند.

در کلوپ مرکزی حزب يك کافه رستوران هم دایر بود. در اینجا يك موضوع را باید متذکر شوم و آن این است که در سالهای ۴۴-۱۹۴۳ میشود گفت که در تهران اکثر روشنفکران مترقی یا عضو حزب بودند یا اینکه سمپات حزب. عده ای از روشنفکران که تا سال ۱۹۴۳ احتیاط می کردند و داخل حزب نمی شدند بعد از شکست آلمانها در استالینگراد شروع به ورود به حزب نموده و حتی به عضویت کمیته مرکزی و اعضای هیئت

تحریریه روزنامه «رهبر» ارگان مرکزی حزب توده انتخاب شده بودند. به آنها می گفتند آزادیخواهان بعد از استالینگراد از جمله اینها خلیل ملکی و برادرش بودند.

تشکیل شورای متحده مرکزی

در این سالها در نهضت کارگری ایران حادثه ای تاریخی رخ داد که آنهم مربوط به وحدت اتحادیه های مختلف و بوجود آمدن تشکیلات واحد سرتاسری کشور بنام شورای متحده مرکزی اتحادیه کارگران و زحمتکشان ایران است.

در آن سالها (مقصود سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ و سالهای بعدی است) در ایران و منجمله تهران چهار اتحادیه مختلف فعالیت می کرد.

- (۱) شورای اتحادیه های کارگران ایران تحت رهبری حزب توده ایران.
- (۲) اتحادیه کارگران و برزگران تحت رهبری یوسف افشاری و خلیل انقلاب آذر.

(۳) شورای زحمتکشان تحت رهبری سلام الله جاوید.

(۴) اتحادیه کارگران راه آهن تحت رهبری رضا ابراهیم زاده^۱.

البته پراکندگی و جدائی اتحادیه ها، یعنی جدائی کارگران و صنف

^۱ در بعضی از خاطرات درج شده که این شورا و بعدها شورای متحده را رضا روستا در مقابل کمیته مرکزی حزب تشکیل داده بود، که حرف بی منطقی است. رضا روستا در این کار البته رل اساسی را داشت ولی موضع کارگران ایجاب می کرد که آنها در يك تشکیلات واحد جمع شوند تا بتوانند در مقابل ارتجاع مقاومت کنند و حق خودشان را بگیرند.

آنها در مقابل ارتجاع و صاحب کاران بود. بنا بر این مقابله با مرتجعین و مالکان برای بدست آوردن حقوق اقتصادی و سیاسی و وحدت و یگانگی کارگران ضروری بود.

اتحادیه های فوق بعضی ها فقط در تهران، بعضی ها در بسیاری از شهرهای ایران تشکیلات داشتند. مثلاً شورای مرکزی که تحت رهبری حزب توده بود، غیر از تهران در تبریز، رشت، انزلی، بعضی شهرهای مازندران و سپس در خوزستان و اصفهان مراکزی داشتند. اتحادیه کارگران و کشاورزان در تبریز و تهران و بعضی معادن مازندران مراکزی داشتند. اتحادیه زحمتکشان فقط در تهران در کارخانه سیلو عضو داشت، اتحادیه راه آهن در تهران و مازندران مراکزی داشت. بعد از مذاکرات و مبارزات طولانی که بعضاً به زد و خورد هم می کشید بالاخره در اول ماه مه ۱۹۴۴ روز همبستگی زحمتکشان ایران در يك اتحادیه سراسری بنام شورای متحده مرکزی اتحادیه کارگران و زحمتکشان ایران تشکیل شد.^۱

شورای عامله آن عبارت بودند از رضا روستا، علی زاده نامی و من. رضا روستا که واقعاً برای وحدت کارگران بیش از همه فداکاری کرده بود صدر شورای متحده مرکزی انتخاب شد. مقالات روزنامه ظفر را مدیر روزنامه، نجفی می نوشت (نجفی اصلاً از کمونیستهای عراق بود که از آنجا به ایران مهاجرت کرده بود، پس از اینکه نهضت کارگری دچار بحران گردید، او هم به شوروی مهاجرت کرد، مدتی در رادیو مسکو گوینده زبان عربی بود و بعد از انقلاب و سقوط سلطنت در عراق دو باره به آنجا بازگشت. او به مهاجرین ایرانی کمکهای بسیاری نمود. چند بار به شوروی سفر کرد و يك بار هم در باکو مهمان من بود. چند سال پیش در عراق فوت کرد).

^۱ یکی از مخالفین سرسخت وحدت کارگران سراسر ایران یوسف افتخاری بود که عملیاتش ضرر زیادی به نهضت وارد آورد.

اولین کنگره حزب توده ایران

این اولین بار بود که در تاریخ آزادیخواهی ایران حزبی با مرام مارکسیستی - لنینستی بطور علنی در مرکز کشور کنگره ای تشکیل می داد. چنانکه می دانید اولین کنگره حزب کمونیست ایران در اوج نهضت جنگل و در سال ۱۹۲۰ در انزلی هم بطور علنی تشکیل شده بود.

بعد از آن تمام کنفرانسها، گردهم آیی های مهم، منجمله کنگره دوم حزب کمونیست ایران در خارج از کشور، اکثراً در روسیه شوروی تشکیل می شد برای اینکه پس از روی کار آمدن رضا شاه فعالیت حزب مارکسیستی و عموماً احزاب آزادیخواه در ایران قدغن شده بود و قانون ضد کمونیستی که در سال ۱۳۱۰ تصویب شده بود برای جلوگیری از مرام اشتراکی بوده است.

در نوشته های طبری در باره محل برگزاری کنگره دوم نام شهر روستوف برده شده است، اما چنانکه یکی از شرکت کنندگان کنگره دوم (رسمی) حزب کمونیست ایران، که به کنگره ارومیه معروف بوده است میگفت در شهر ایوانوا نزدیکی های مسکو گذاشته بود. اما کنگره ای که آن را بنام کنگره دوم نامیده اند و من از آرشیو آذربایجان شوروی استخراج کرده ام بازهم بنام کنگره دوم است که بر اثر اعتراض بعضی کمونیستهای ایرانی (این کنگره در سال ۱۹۲۱ پس از شکست نهضت گیلان در باکو تشکیل شده بود) ملغی شد و از طرف کمینترن به رسمیت شناخته نشد. (در این باره قبلاً هم چند کلمه ای نوشته ام)

برای شرکت در کنگره اول حزب توده ایران از تمام شهرها نمایندگان آمده بودند که تعداد آنها... [نوسنده فراموش کرده شمارش شرکت کنندگان را بنویسد] نفر بوده است. من از حوزه کارگران راه آهن که صدرش غلامعلی بابازاده بود و بعد ها در کنگره دوم به عضویت کمیته مرکزی حزب انتخاب شد، نماینده بودم. در این حوزه که هر هفته تشکیل می شد من گوینده^۱ حوزه بودم (در اکثر حوزه های حزبی غیر از صدر و تحویل دار، گوینده ای هم وجود داشت). از تهران عده زیادی نماینده آمده بودند. نمایندگان اصفهان از آنهاست که یادم است این اشخاص بودند: فداکار،

^۱ [منظور مسئول تئوریک و تنظیم کننده و هدایت کننده بحث های نظری و آموزشی حزب است. ویراستار]

بقراطی، اصغر حقیقت، بهرام پور، کفعمی، بزرگ زاده که من همه آنها را می‌شناختم. از تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان، از رشت و شهرهای دیگر گیلان، از مازندران، خوزستان، خلاصه می‌شود گفت که از تمام نقاط کشور نماینده آمده بود و کنگره واقعاً با عظمتی بود. این کنگره تأثیر بزرگی در نهضت آزادیخواهی ایران داشته است. البته تأثیر آن نه تنها بر کارگران و روشنفکران بود، بلکه بر آنهاییکه از وضع کشور عموماً ناراضی بودند ولی راه چاره‌ای برای رهایی نداشتند تأثیر کرده بود. ظاهراً کنگره بی‌دغدغه و بدون اختلاف گذشت ولی من که در عین نماینده بودن، کاتب [احتمالاً منظور منشی جلسه است] هم بودم نه تنها در جریان کنگره بلکه بیشتر در سالن و کوریدورهای کلوپ از صحبت‌های نمایندگان اختلافات را می‌شنیدم و مشاهده می‌کردم. آنهایی که از نقاط دور دست به تهران آمده بودند نظراتشان را می‌شنیدم، تبادل افکار جریان داشت. در کنگره پیشه‌وری، که بعدها صدر فرقه دموکرات آذربایجان شد، آمد صحبت کند ولی سالن شلوغ شد و نگذاشتند صحبت کند. او می‌خواست راجع به حادثه‌ای که مربوط به مقاله‌ای که در روزنامه آژیر چاپ شده بود توضیح دهد.

پیشه‌وری مدیر روزنامه آژیر بود. بعد از فوت رضا شاه در یوهانس بورگ، در روزنامه او تسلیت نوشته شده بود که در محافل مترقی تأثیر منفی داشت، البته بیش از همه در این کار اردشیر آوانسیان صحبت میکرد. بعدها پیشه‌وری می‌گفت که این تسلیت از طرف کریم کشاورز که مدیر داخلی روزنامه بوده است نوشته شده بود. بهر حال او در آن جلسه نتوانست توضیح بدهد و بعداً در کنگره شرکت نکرد.

مسئله دیگری که می‌خواهم بگویم آشنائی من با غلام یحیی است که در این کنگره اتفاق افتاد. او جزو نمایندگان آذربایجان که در رأس آنها صادق پادگان بود، در کنگره شرکت کرد. او بزبان آذربایجانی صحبت می‌کرد و از من خواهش کرد که آنرا به فارسی ترجمه کنم. من هم این کار را

کردم. نظر باینکه در باره پیشه وری، غلام یحیی و پادگان و دیگران بازهم صحبت خواهم کرد در اینجا به این مختصر اکتفاء می کنم و بعلت اینکه اسکندری، طبری و دیگران در باره اختلافات در کنگره نوشته هائی دارند بیش از این به شرح کنگره نمی پردازم. یکی از مسائلی که در این کنگره به تصویب رسید مرامنامه حزب توده بود که براساس شرایط و وضع حاکم در کشور به این ترتیب به تصویب رسید و برای اینکه با اولین مرامنامه مصوب در کنگره اول حزب آشنا شوید مقدمه آنرا در اینجا نقل می کنم:

مقدمه مرامنامه حزب توده ایران

«در این هنگام که کابوس وحشتناک فاشیسم در نتیجه مجاهده و کوشش ملل آزادی خواه جهان و به قیمت خون با شهامت ترین فرزندان آنان زائل می گردد و آزادی افراد بشر که با نثار جانها و ریختن خونها در طی قرون مختلفه بوسیله انقلاب تحصیل گردیده و از تطاول و دستبرد ارتجاع بین المللی محفوظ می ماند ملت ایران که سالیان دراز در زیر چنگال استبداد و ظلم جباران، بزرگ ترین مصائب و شدائد را تحمل نموده است سال سوم سقوط رژیم خود سری و دیکتاتوری را خاتمه می دهد بدون این که در امور سیاسی و اجتماعی خود به موفقیت های شایانی نائل شده باشد. دستگاه فاسد اجتماعی کنونی ایران که یادگار دوران تاریک رژیم استبدادی گذشته است تحت رهبری فئودالها و سرمایه داران بزرگ به حیات خود همچنان ادامه می دهد و با فشردن و تابیدن زنجیرهای اسارت ملت ایران روز بروز موجبات گسستن آنها را به دست خویش فراهم می کند.

مبارزه سهمگینی که هم اکنون بین عناصر مترقی اجتماع ایرانی از یک طرف و طبقات ارتجاعی از جانب دیگر در گرفته است در نتیجه فشار

طاعت فرسای طبقات حاکمه (که برای حفظ خویش از اضمحلال قطعی بدست و پا افتاده اند) هر آن شدیدتر و پردامنه تر می شود و حادثه غیر قابل اجتنابی که باید بنیروی آن حیات اقتصادی و اجتماعی ما بر پایه های متین تر و منطقی تری استوار گردد ساعت به ساعت در اثر تضاد داخلی رژیم کنونی نزدیکتر می شود.

مهمترین عامل این پیروزی طبقات ستمکش اجتماع ما یعنی کارگران و دهقانان و روشنفکران و پیشه وران هستند که برای درهم شکستن یوغ اتحادیه ستمگران فتودال و سرمایه دار متفقاً مبارزه خواهند پرداخت.

حزب توده ایران که از فعالترین عناصر این طبقات تشکیل گردیده و اکنون در سرتاسر ایران، با جدیتی عظیم به مبارزه برخاسته است و با رهبری دقیق و منطقی خویش این نبرد پرافتخار را تا موفقیت قطعی هدایت خواهد نمود. حزب توده ایران بوسیله تنویر افکار عمومی و توسعه تشکیلات حزبی و مبارزات پارلمانی نیات و نقشه های اصلاح طلبانه و آزادیخواهانه خویش را عملی خواهد کرد.

مرامنامه حاضر که با توجه به شرایط کنونی اجتماع ایران تنظیم گردیده است خلاصه نظریاتی است که نخستین کنگره حزب توده ایران برای نیل به هدف های طبقات نام برده در این مرحله از تحول اجتماعی ما، لازم و کافی می شمارد. بر توده ستمدیده و کلیه شیفتگان آزادی است که برای تأمین نظریات و آمال عادلانه خویش در پیرامون این حزب گرد آیند و اراده تزلزل نا پذیر توده عضیم ایران را برای پیروزی و آزادی و برقراری رژیم دموکراسی حقیقی و جلوگیری از ارتجاع اعلام دارند.»

این بود مقدمه مرامنامه حزب توده ایران که بنظر می رسد به تفسیر بیشتری احتیاج ندارد. فراموش کردم بگویم که در موقع مسئولیت به عنوان مدیریت کلویها حقوق بسیار نازلی [ناچیزی] می گرفتم. بنا بر این در عین داشتن این مسئولیت در جستجوی کار بودم که طبری برایم کار پیدا کرد. او

قبلاً در اداره خبرگزاری شوروی «تاس» در تهران که رئیسش ایوانف بود بعنوان مترجم کار می کرد. وقتی از آنجا بیرون آمد و مرا معرفی کرد و من از سال ۱۹۴۴ در این اداره مترجم ایوانف بودم و ماهیانه صد تومان حقوق می گرفتم که برای آن دوره خیلی ناچیز بود. ایوانف خاورشناس معروفی است و آثار زیادی در باره ایران، از جمله نهضت مشروطیت، ایلات جنوب، نهضت کارگری ایران دارد که بعضی قسمت‌هایش مورد انتقاد و بعضی قسمت‌ها هم مورد پسند بوده است (اگر خواننده اثر او را در باره نهضت کارگری ایران دیده باشد می داند که در مقدمه نوشته که از آثار من هم استفاده کرده است).

بعدها من او را در مسکو چندین بار دیدم که در باره اش در فصل دیگری از خاطراتم خواهم نوشت. در سالهای ۱۹۴۵-۱۹۴۴ یکی دو مرتبه در تهران توقیف شدم ولی مدت توقیفم بیش از ده یا پانزده روز نبود. بار اول در موقع اعلان حکومت نظامی در تهران که ما جشن سالیانه انقلاب اکتبر را در کلوپ حزب بر گزار میکردیم، نظامیها به کلوپ حمله کرده و همه را توقیف کردند و بردند به مقر فرمانداری نظامی ولی در همانجا هم رفقا در باره انقلاب اکتبر و تأثیراتش بر کشور ما صحبت هائی می کردند. عکس توقیف شدگان در روزنامه ظفر چاپ شده بود.

باردیگری که توقیف شدم و بازهم با نهضت کارگری بستگی دارد بدین قرار است. شورای متحده با آن تفصیلی که گفته شد تشکیل گردید. در همان ایام سندیکای جهانی کارگران هم در پاریس در شرف تشکیل شدن بود. برای اینکه شورای متحده را برسمیت بشناسند این تشکیلات به تمام اتحادیه های مهم جهانی تلگراف مخابره کرد که آنها نمایندگان خود را به ایران بفرستند تا شاید به وضع اتحادیه ها آشنا گردند. تلگراف به اتحادیه کارگران شوروی، آمریکا، انگلیس، فرانسه که تازه از اشغال نازیها آزاد شده بود، مخابره شد. اولین اتحادیه ای که به خواهش ما جواب مثبت داد

اتحادیه کارگران شوروی بود که نمایندگان عبارت از «بورسیف» صدر، سیمونژنکروا کارگر بزرگترین کارخانه نساجی لنینگراد، آخوندف نماینده کارگران صنایع نفت آذربایجان شوروی، میرزا ابراهیم أف (منشی) نویسنده و نماینده روشن فکران آذربایجان بودند. هیئت عامله شورای متحده نمایندگان انتخاب کرد که به اتفاق نمایندگان شوروی به اتحادیه سرتاسری کشور سری بزنند و آنها را با وضع اتحادیه های وابسته به شورای متحده آشنا کنند. مرا مأمور کردند که به اتفاق نمایندگان اتحادیه های شوروی به مازندران، گرگان، گیلان بروم. من هم نماینده شورا بودم و هم مترجم. سفر ما در حدود یکی دو هفته طول کشید، در این سفر ما، بار اول بود که با میرزا ابراهیم اف آشنائی پیدا کردم. کارگران سرتاسری راه آهن، معادن، کارخانجات با شور و شعف زایدالوصفی از نمایندگان شوروی استقبال کردند. دکتر سلام الله جاوید مأمور آذربایجان شد، او هم به اتفاق نمایندگان به تبریز سفر کرد و کارگران آذربایجان از نمایندگان شوروی با گرمی تمام استقبال کردند و پیش پایشان قربانی ها کردند.

سپس دو نفر از نمایندگان انگلیسی هم به ایران آمدند. در کلوب اتحادیه کارگران مذاکرات مفصلی با آنها به عمل آمد. بعد از بازگشت نمایندگان خارجی، از شورای متحده مرکزی دعوت به عمل آمد که نمایندگان خودشان را به پاریس برای شرکت در کنفرانس بفرستند و در آنجا موضوع شناسائی شورا را مطرح کنند و شورای متحده چند نفر را انتخاب کرد: روستا، عتیقه چی و من. ولی موقع حرکت روستا و مرا در فرودگاه دستگیر و بزدان بردند.

در این موقع یوسف افتخاری و تاجبخش از طرف اتحادیه هائی که وجود خارجی نداشت به پاریس برای شرکت در جلسه سندیکای جهانی و از طرف شورای کارگران آذربایجان، صدر آن محمد بی ریا عازم پاریس شدند. در همین زمان ایرج اسکندری در پاریس بود و شورای متحده به جای ما او

را نماینده شورا معرفی کرد. ایرج در آن کنفرانس نطق مهمی ایراد کرد و با استدلالش ثابت کرد که یوسف افتخاری و تاج بخش نماینده هیچ يك از اتحادیه ها نیستند، صحبت‌های یوسف افتخاری مبنی بر اینکه اسکندری مربوط به نهضت کارگری ایران نیست و با آن ربطی ندارد چون خودش شازده است و از این حرفها تأثیر نکرد و حقه اش نگرفت.

بالاخره در سندیکای جهانی تصمیم گرفته شد که دبیر کل و یا صدر سندیکای جهانی که آنوقت ها لوئی سایان فرانسوی بود با هیئتی به ایران بیاید و از نزدیک این موضوع را رسیدگی کند تا تصمیم قطعی گرفته شود.

چند کلمه در باره زندان رفتنم بنویسم. بعد از چند روز ما تصمیم گرفتیم که اعتصاب غذا اعلام کنیم. این را هم باید بگویم که در این موقع يك نفر هم که به اتحادیه مربوط نبود و می گفتند یکی از نزدیک ترین روزنامه نویسهای طرفدار قوام السلطنه است با ما در توقیف بسر می برد. او مدیر روزنامه «فرمان» عباس شاهنده بود که او را عموماً می شناختیم. موقعیکه ما اعتصاب غذا اعلان کردیم و نهار و شام که آورده بودند پس دادیم شاهنده هم گفت من هم اعتصاب غذا اعلان می کنم که چرا مرا توقیف کرده اند. در واقع ما هم نمی دانستیم که چرا او را توقیف کرده بودند. خلاصه او هم غذا نخورد.

چند روزی گذشت، حال همه ما بد شد. من حالم به اندازه ای بد شد که به زور از جایم تکان می خوردم. ولی ما دیدیم که شاهنده اصلاً ضعیف هم نمی شود. تعجب کردیم. يك شب که همه خواب بودند تقریباً نیمه های شب بود، دیدم صدای يك نواختی بگوשמ می رسد و بویی هم به مشام می رسد. یواشکی بلند شدم دیدم لحافی که شاهنده به سرش کشیده بود مرتباً

تکان می خورد، روستا را صدا کردم او رفت نزدیک، لحاف شاهنده را بلند کرد. دید او چیزی می خورد. گفت چه کار می کنی، گفت کمی گوشت و سیب است که در موقع ملاقات برایم آورده اند دارم می خورم. روستا گفت توکه اعتصاب غذا کرده بودی پس این خوراک خوردن چیست؟ شاهنده گفت آقایان من دیوانه نیستم که گرسنه بمانم اعلان گرسنگی را برای آنها اعلام کردم و خودم شبها برای اینکه شما را ناراحت نکنم یواشکی غذا می خورم این هم يك نوع اعتصاب غذا بود.

اعتصاب غذای ما در محافل کارگری و غیر کارگری سر و صدای زیادی ایجاد کرد و در بعضی روزنامه های تهران حتی روزنامه های فرانسسه و شوروی، روزنامه پراودا هم نوشتند. مثل اینکه در جلسه سندیکای جهانی هم منعکس شد. بالاخره مقامات ما را آزاد کردند ولی بشرط اینکه از تهران خارج نشویم آن هم بعد از ضمانت. ضامن من هم چنانکه بعدها شنیدم دکتر یزدی یا دکتر کشاورز بوده است. سپس مرا به کمیته مرکزی خواستند و دکتر رادمنش گفت شمیمده، ماندن تو در اینجا صلاح نیست، خوب است بروی آذربایجان، پرسیدم پس زن و بچه ام چگونه می شود (آنوقت در تهران تازه صاحب دختری شدم) گفت تو برو از آنها نگران نباش، ما در فکر آنها خواهیم بود و تا امروز که امروز است رفقا در فکر آنها هستند!!! بقول گیلک ها:

حضرت عباس که بوشوآب باوره
کا پدر سوخته تانه تاب باوره^۱

مطلبی که می خواهم مختصری به آن اشاره کنم مربوط به موضوع زندگی و فعالیت حزبی من در تهران است. یکی از آنها مبارزه و نمایشها و

^۱ معنی آن چنین است: حضرت عباسی که رفته آب بیاره کدام پدر سوخته می تواند تاب بیاره.

متینگهائی است که در سال ۴۵-۱۹۴۴ در تهران است. این نمایشها هم جنبه اجتماعی داشت و هم سعی در بالا بردن حقوق کارگران (اعتصابات کارگری، اعتصاب سپورهای شهرداری و غیره) بود.

متینگهای ضد ارتجاعی از قبیل مبارزه علیه سید ضیالالدین طباطبائی که انگلیسیها او را از فلسطین به ایران آورده بودند و به نمایندگی مجلس ۱۴ توسط دست نشانندگان قبولانندند. مبارزه علیه «حزب وطن» و «اراده ملی» که برای مبارزه علیه حزب توده تشکیل شده بود، و غیره که همه اینها قابل توجه است ولی چون مربوط به تاریخ حزب است و بعلاوه در این باره من در کتابهای مختلف که در باره نهضت کارگری نوشته ام و در شوروی بزبان آذربایجانی و روسی چاپ کرده اند و دیگران هم در تهران نوشته هائی دارند، به همین جهت بحث در این موضوع و در باره فعالیت حزب در باره شخصیت ملی محمد مصدق، موضوع نفت و اینها صرف نظر می کنم. چیزی را که می خواهم کمی در باره اش صحبت کنم و آنهم مربوط به کنفرانس دوم شهر تهران است که شخصاً به فعالیت حزبی من مربوط است.

چنانکه معلوم است کنفرانس اول حزب در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) در تهران تشکیل شد که در آن اساس حزب توده گذاشته شده بود، فقط روستا اساسنامه آنرا به من داد که دو باره به اصفهان باز گردم.

کنفرانس دوم تهران با حضور بیش از صد نماینده تهران در کلوب مرکزی افتتاح شد. در اینجا بار اول بود که مرا به اتفاق آراء به دبیر اول کمیته تهران انتخاب کردند. ولی بعد از تمام شدن کنفرانس من کارها را به نورالدین الموتی که از جهت آراء بعد از من بود تحویل دادم. در مورد کنفرانس تهران در روزنامه های ظفر و رهبر منجمله در باره انتخاب من و صدارت جلسه مفصلاً نوشته شده است.

این را هم بگویم مقصود از نوشتن سطور بالا راجع به کنفرانس تهران

و انتخاب من در جواب سؤال بعضی از رفقائی است که از فعالیت من کم و بیش آگاه بودند و تعجب می کردند که ای بابا چطور تو جزو دستگاہ رهبری انتخاب نشدی.

باری دوستان عزیز، هم در کنگره اول و هم چند نفر از نمایندگان منجمله خلیل ملکی، اصغر حقیقت، کامبخش، روستا در این باره با من صحبت کردند ولی من، بدون تواضع کاری کاذب، خود را حقیقتاً لایق نمی دانستم جزو «رهبران» شوم و ملاحظیات دیگری هم داشتم که شاید در نوشته های بعدی من خواننده متوجه آن خواهند شد.

در آذربایجان

آیریلارمی، کوئول جاندان؟ آذربایجان، آذربایجان!
(آیا قلب را از بدن میشود جدا کرد، آذربایجان، آذربایجان)

صمدوورغون

سوار قطار شدم. بابازاده سفارش مرا به رئیس قطار کرد و گفت صحیح و سالم او را به میانه برسان. آن سالها راه آهن از تهران تا شهر میانه امتداد داشت، بقیه راه تا تبریز راه شوسه بوده است. در ایستگاه میانه که پیاده شدم، چند نفر تفنگدار دور مرا گرفتند که اگر اشتباه نکنم یکی اسمش محمد صادق بود که بعدها او را از نزدیک شناختم. به او هم دایی می گفتند، و دیگری محمدعلی مصدق کارگر راه آهن بود. هر دو مسلح بودند. در تهران شنیده بودم که بعضی شهرهای آذربایجان منجمله میانه از دست ژاندارم و پلیس شاهی آزاد شده است. بعدها بمن گفتند که اولین محل و شهری که آزاد شد، میانه بود و این کار از ایستگاه راه آهن میانه شروع شد و رئیس پلیس آن ایستگاه هم که شهرت بسیار بدی داشت کشته شد.

پرسیدم ریاستان کیست. گفتند غلام یحیی. خواهش کردم مرا نزد او راهنمایی کنند. براه افتادیم. پس از ساعتی که به بیرون شهر رسیدیم غلام

یحیی را ملاقات کردم، پس از احوالپرسی از وضع پرسیدم. گفت میانه آزاد شده و ما اینجا سنگر گرفته ایم. چون شنیده ایم قوای ژاندارمری و عده ای قشون یزودی به اینجا هجوم خواهند آورد. این بار اول نبود که به میانه می آمدم. موقعیکه در انزلی در مدرسه متوسطه تحصیل می کردم يك بار با دائیم و پسر عمه ام آقا میرزا زیادعلی بدیدار اقوام به ده «وردوه» که زاد بوم پدر و مادرم بود آمده بودم. از انزلی براه افتادیم، از راه طالش، سپس از کوهها که بزرگترینش را به آذربایجانی «گودیک» می گفتند می گذشتیم و داخل خلخال می شدیم. هرگاه در راه خسته می شدیم دائیم می گفت پاهایت را بگذار توی آب چشمه بعد آنها را بلند کن و به درخت تکیه بده. حقیقت هم چنین بود. چند دقیقه ای که پاهایم را سربالا بدرخت تکیه می دادم خستگیم رفع میشد و دو باره براه می افتادیم. شبها در قهوه خانه می ماندیم (دوشب ماندیم) و سپس از نو براه می افتادیم. اگر فراموش نکرده باشم ۴ یا ۵ روز در راه بودیم. در اطراف کوه ها دائیم گودال هایی را که در سنگها دیده می شد بمن نشان می داد و می گفت که اینها جای پای حضرت علی است! از کوه که سرازیر می شدیم بعد از چند ساعت راه به شهرکی که اسمش هیروآباد نام داشت رسیدیم و آقا میرزا به من با خنده می گفت که اینجا مرکز ابیش خان است. پس از يك روز راه به نزدیک های میانه به محلی بنام کاغذ کنان وارد شدیم و از آنجا به زادبوم پدر و مادرم ده «وردوه» رسیدیم. پس از چند روز توقف در ده به میانه رفتیم. میانه يك خیابان کوچکی داشت که مهمانخانه کوچکی هم در چهار راه آن واقع شده بود و روبروی آن بالای تپه اداره ژاندارمری که عمارت آن به رنگ آبی بود دیده می شد. همیشه چند نفر ژاندارم دم درب آن دیده می شد. این ها خاطرات بچگی من از میانه بود.

ولی این بار که به میانه آمدم از ژاندارم و پلیس خبری نبود. شهر خیلی آرام و ساکت بود. مثل اینکه تمام دنیا را به من داده باشند، آنقدر

شاد بودم که رنگ ژاندارم ها را نمی بینم، چون در باره ژاندارمها که در سرتاسر کشور بخصوص در دهات فعال مایشاء بودند و بخصوص جنایاتی که در دهات آذربایجان مرتکب شده بودند خیلی چیزها شنیده بودم و حالا که شهر را خالی از ژاندارم و پلیس می دیدم نفس آزادی می کشیدم. خودم ندیده ولی شنیده بودم که در روزهای اول حوادث شهریور ۱۳۲۰ اکثراً چون از ژاندارمها ظلم های بسیار دیده بودند هر اداره ای که به رنگ آبی بود به آتش می کشیدند (چون ادارات ژاندارمری به رنگ آبی تزئین می شد).

غلام یحیی به من پیشنهاد کرد که نزد او بمانم، گفتم بگذار بروم تبریز نزد پیشه وری ببینم او چه می گوید. غلام گفت پس من يك نامه به او می نویسم که ترا زودتر بفرستد به میانه.

چنانکه قبلاً نوشته بودم با غلام یحیی در کنگره اول حزب توده ایران در تهران آشنا بودم و شنیده بودم که بعد از حوادث شهریور او را دستگیر کرده بودند. مدتی در زندان اردبیل بود. موقعیکه من تهران بودم پدرش یحیی به تهران آمده بود و به رفقای حزبی مراجعه می کرد که برای آزادی او اقدام کنند. من پدرش را که وضع مالی خوبی هم نداشت به مسافرخانه ای که دوستم حسین عدالت در تهران دائر کرده بود بردم و او چند هفته ای همانجا زندگی می کرد. رفقای حزب برای آزادی او و دیگر محبوسین که با حوادث شهریور گرفتار شده بودند اقدامی کرده و مبلغی پول برای او جمع کرده بودند.

پس از آزاد شدن غلام یحیی از زندان اردبیل او داخل حزب توده شد و بیشتر فعالیتش در میان دهقانان آذربایجان بود. يك بار که از دهی به ده دیگر پیاده می رفت نمایندگان خان در راه او را گرفتند و به قصد کشت او را کتک زدند ولی او نمرد و با سر شکسته چند هفته ای بستری شد و سپس از نو به فعالیت میان دهقانان پرداخت.

تبریز

صبا به مجلس خائن پرست تهرانی گوی
پناه عارف تبریزی است و تبریز است !
عارف قزوینی

خلاصه وارد تبریز شدم. از تبریز و مردمانش خیلی شنیده بودم هم در آثار مورخین، از ستارخان، باقرخان، از شجاعت و مردانگی تبریزیان در نهضت مشروطیت داستانهایی خوانده بودم. از نهضت خیابانی و فعالیت شخص خیابانی، از قیام لاهوتی خان و غیره. بعلاوه حزب و اتحادیه در آذربایجان فعالیت جانانه ای میکرد. همه اینها در من احترام مخصوص نسبت به مردمان این دیار بر می انگیزت، کما اینکه خودم هم در اصل آذربایجانی بودم.

اکنون که کارهای حزبی مرا به این دیار آورده بود خیلی خوشحال بودم. در تهران که بودم یکی دو بار اردشیر به من پیشنهاد کرد که به تبریز بروم يك بار هم احمد اسپهانی که در تبریز فعالیت می کرد مرا دعوت به تبریز کرد. سپس پادگان به من گفته بود که ما از وجود تو در تبریز بیشتر می توانیم استفاده کنیم. اما تا آنروز برای من مقدور نبود که بروم، به هر حال وارد تبریز شدم. به موقع ورود من به تبریز این شهر تا آن وقت آزاد نشده بود. ادارات دولتی کماکان کار می کردند ولی بحرانی بودن وضع خیلی حس می شد.

تشکیلات حزب و سپس فرقه در کوچه ای واقع شده بود بنام داش مغازه لری (مغازه های سنگی) که اگر اشتباه نکنم يك خانه دو طبقه بوده که طبقه بالای آن مرکز تشکیلات حزبی بوده است. رفتم به دیدن پیشه وری. باید در اینجا چند کلمه به آشنائی ام با پیشه وری بگویم. موقعی که در زندان تهران بودم شنیده بودم که عده ای از کمونیستهای قدیمی در زندان قصر هستند. از آنجائیکه اسم پیشه وری را شنیده بودم، بعد از شهریور ماه يك روز خیابان لاله زار رفته بودم (به همراه رضا روستا که با پیشه وری آشنائی داشت) و در آنجا با او آشنا شدم، او روزنامه آژیر را اداره می کرد. چندین مرتبه آنجا رفتم. کریم کشاورز را هم آنجا دیدم. پیشه وری در پاورقی های روزنامه آژیر تاریخچه نهضت کارگری و کمونیستی را چاپ می کرد که مؤلفش خودش بود و من پیشش می رفتم که چیزی در این باره یاد بگیرم. سپس در کنگره اول که او خواست صحبت کند، عده ای نگذاشتند او به صحبتهایش ادامه دهد. او عصبانی شد و جلسه را ترک کرد. سپس دو باره کاندیدایی او برای دوره ۱۴ مجلس شورای را هم شنیدم که با وجود اینکه مردم تبریز او را با آراء قاطع نامزد کرده بودند، در مجلس با تحریک ارتجاع اعتبارنامه او رد شد. این مختصری بود در باره پیشه وری که در صفحات دیگر و فصل مهاجرت در این باره بیشتر صحبت

خواهم کرد.

نامه غلام یحیی را به پیشه وری دادم. او خواند، لبخندی زد (مثل این که اشتباهات املاتی داشته، غلام با حروف لاتین نوشته بود)، به من گفت حالا چه فکر می کنی؟ گفتم نمی دانم شما چه مصلحت می بینید، او رو کرد به شاهین که از تهران می شناختمش گفت فعلاً او را در منزل چند روزی نگهدار تا تکلیف معلوم شود.

ده، پانزده روزی که در تبریز بودم با عده ای آشنا شدم و با آشنایان ملاقات کردم: کاویان، پادگان، قیامی و غیره. سپس عازم تهران شدم. چون برای خانواده خیلی نگران بودم و رفتن از تهران به تبریز و برگشتن یکماه و نیم طول کشید. اطاقی در تهران قبل از رفتنم کرایه کرده بودم (می گفتند منزل سابق دکتر ارانی بود) یک اطاق من داشتم، یک اطاق شورشیان با خانمش، و یک اطاق هم ابراهیم محضری داشت. از خانم اوضاع و احوالشان را پرسیدم گفت که هیچکس کمکی نکرد، فقط یک بار کامبخش آمده بود و حقوق ماهیانه ام را (صد تومن) که از خبرگزاری شوروی نگرفته بودم آورده بود. چون در مورد من در اداره خبرگزاری، کامبخش، پیشه وری، روستا، صبحی (شخص معروفی که در رادیو تهران برای بچه ها داستان می گفت)، عباس شاهنده که قبلاً در باره اش نوشته بودم و چند نفر دیگر که حالا یادم نیست پیش ایوانف رئیس خبرگزاری می آمدند. در موقع اقامت موقتی من در تبریز شنیده بودم که در شورای مرکزی اختلافات شدیدی رخ داده و دو نفر پیش من آمدند که یکی از آنها کیمرام بود و دیگری صادقیان. پسر کیمرام و صادقیان بعدها با پلیس همکاری می کردند و صادقیان هم «عضو ساواک» شد.

دو باره به تبریز برگشتم، پیشه وری گفت برو میانه و کمیته آنجا را تحویل بگیر. در اینجا باید یاد آور شوم که حالا تنها حزبی که در آذربایجان فعالیت می کرد فرقه دموکرات آذربایجان بود و حزب توده ایران

با تمام تشکیلاتش به فرقه ملحق شده بود. در باره فرقه دموکرات آذربایجان و سپس حکومت ملی آذربایجان صحبت های زیادی شده و کتابها و مقالاتی نوشته شد. من خودم در موقع نوشتن تاریخ نهضت کارگری که در سال ۱۹۶۷ در آذربایجان شوروی چاپ شد در این باره مطالبی نوشته ام. بعلاوه در خاطرات چند نفر از رهبران سابق حزب هم در همین باره آثاری بر له یا بر علیه فرقه، حکومت ملی و فعالیتش نوشته شده است. حزب فعالترین اعضای خود را مأمور آذربایجان کرد. امیرخیزی، دکترجودت، شاندرمنی و غیره بعلاوه مهمترین کادرهای حزب در آذربایجان فعالیت جانانه ای می کردند. کاویان، پادگان، چشم آذر، غلام یحیی ولانی، مم دهقان شمسی، صادق زاده و دیگران. چون من شخصاً در آن موقع در تبریز نبودم و از چگونگی آن معلومات دقیقی ندارم از تشریح مفصل آن صرف نظر می کنم، ولی فقط آنطوری که خودم در این باره استنباط می کنم باید فکرم را بگویم، مخصوصاً موضوعی که تذکرش واجب است این است که بر خلاف ایالات دیگر که حزب میان دهقانان کارش خیلی ضعیف بود فعالیت حزب در آذربایجان میان دهقانان قابل توجه بوده است و می شود گفت که در اکثر دهات این دیار حزب توده حوزه هائی داشت و برای احقاق حق دهقانان مبارزه می کرد. به همین جهت در آذربایجان ظلم و اجحاف ژاندارمها بیش از جاهای دیگر بود و چنانکه از تاریخ معلوم است که مردم آذربایجان و گیلان در نهضت های آزادیخواهی سده بیستم واقعاً رُل مهمی را ایفا کردند که شمه ای از آن را در صفحات قبل آورده ام.

بدون شك تشکیلات فرقه و بخصوص تشکیلات حکومت ملی آذربایجان بدون کمک چتر شوروی بسیار دشوار می شد. در باره عوامل دیگر هم می شود چیزهائی نوشت ولی چون نوشته هایم فقط خاطرات است نه تاریخ فعلاً در اینجا به همین مختصر اکتفا کرده و در این باره در صفحات بعدی در موقع لزوم بازهم خواهم نوشت.

عازم میانه شدم. در آن موقع میانه از بعضی جهات اهمیت بزرگی داشت. میانه آخرین ایستگاه راه آهن در آذربایجان بود. از طرف دیگر میانه از تبریز که مرکز استقرار قوای مسلح بود، دور بود. میانه از یک طرف به خلخال (کاغذکنان) و از طرف دیگر به زنجان وصل بود. از همه اینها گذشته تشکیلات مرتبی فعالیت می کرد. و فدائیان از جان گذشته زیادی در آنجا جمع شده بودند. قبل از من مسئول تشکیلات حزب در میانه شخصی بود بنام پنبه ای که اهل میانه بود. سپس محرم دانائی، بعد از آن و بیش از همه غلام یحیی مسئول کمینه میانه شد و بعد از غلام یحیی نوبت من رسید. من قبل از هر چیز با وضع حوزه های حزبی و مسئولین آنها آشنائی پیدا کردم. جلساتی تشکیل دادیم و احتیاجات ضروری شهر را بررسی کردیم. این بررسی احتیاجات شهر به اتفاق رئیس شهرداری که قبل از ما از طرف دولت تعیین شده بود و تا مدتی با ما همکاری می کرد، بعمل آمد. در همان شهر دو نفر نماینده شوروی که یکی از آنها ابراهیم نوروز اف رئیس فرهنگی ایران و شوروی در آن شهر بود و دیگری محرم اف و بعداً اروج اف نمایندگان ساخلو شوروی ها در آن شهر بودند.

مرکز ساخلو ژاندارمری که خلع سلاح شده بودند به مرکز فدائیان میانه تبدیل شده بود که من غیر از کارهای حزبی گاهی به آنجا هم سرکشی می کردم. تشکیلات فدائیان آذربایجان روز بروز مرتب می شد. این تشکیلات یک تشکیلات داوطلبان بود. فدائیان دهقانان آذربایجانی و یا اینکه زحمتکشان شهر بودند. در طرف چهار اویماق که دور از میانه و با مراغه هم مرز بود چماقداران و قشونی از نظامیان جمع شده بودند که هم از طرف ژنرال کبیری از مراغه و هم از طرف میانه به آنها هجوم آورده شد و آنها را پراکنده کردند. در هجوم از طرف میانه من هم شرکت کردم (بعنوان سر فدائی). تقریباً دو روز زدو خورد شد و سپس به میانه برگشتیم. در آن زدو خورد که نمی خواهم اسمش را جنگ بگذارم، چون جنگی

به معنای تام کلمه نبوده است. تلفات ما يك فدائی بنام نصرت بود که به همین خاطر همان دهی را که رفیقمان به شهادت رسیده بود اسمش را میان خودمان «نصرت آباد» گذاشتیم.

موقع برگشتن به میانه اتفاق بد و ناگواری رخ داد. به این ترتیب که از یکی از دهات سر راه تیری بطرف ما خالی شد. چند نفر فدائی به ده رفته و سه تفنگدار را با خود آوردند. یکی از سرکردگان فدائی که درجه سرگردی به او داده بودند و من او را از تهران می شناختم (سابقاً کارگر راه آهن بود بنام محمد علی رامتین) لوله تفنگ آنها را بو کرده و همانجا تپانچه خود را در آورده و بدون پرسش و مصلحت جوانکی را کشت. البته همه عصبانی شدند. من به فدائیان گفتم مواظب او باشند. به میانه که رسیدیم او را توقیف کردم و نامه ای به غلام یحیی نوشتم و ماجرا را شرح دادم. چندی نگذشت که غلام یحیی او را خواست ما او را با دو فدائی به تبریز فرستادیم. غلام یحیی مدتی او را در توقیف گاه نگهداشت، سپس او را به شهر دیگری فرستاد. چندی بعد موقع عقب نشینی، یا بهتر بگویم فرار، از طرف دولتیان دستگیر و اسیر گردید، البته نه برای آن جنایت، بلکه به عنوان يك سرکرده فدائیان، و اعدام شد.

چون صحبت از فدائیان و سرکردگانشان به میان آمد باید بگویم که بعد از تشکیل حکومت ملی آذربایجان عده ای از اعضای فرقه یعنی رهبرانسان به درجاتی نائل شدند. مثلاً از فدائیان، غلام یحیی، کاویان، کبیری عنوان ژنرالی گرفتند. عده ای درجه سرهنگی، سرگردی، سروانی و غیره گرفته بودند و از آنجمله شخصی که سابقاً در ژاندارمری اردبیل هم درجه داشت، چنانکه در یکی از خاطرات ذکر شده در اثر اشتباهی که موقع وصول تلگراف رخ داده بود عوض سرگردی درجه سرهنگی بخودش زده بود که در آنجا و سپس مهاجرت در این باره صحبتهای زیادی میشد و من در صفحات بعد در باره این شخص و امثال او صحبت خواهم کرد.

باید بگویم که آمدن افسران که بعد از حوادث گنبد کاوس به مهاجرت رفته بودند و در باکو اقامت داشتند دارای درجاتی شدند مثلاً سرهنگ نوائی (از اقوام دکتر جهانشاهلو) به درجه سرلشگری، میلانیان، آذر، عظیمی، پناهیان که سرهنگ بودند به درجه سرلشگری از طرف حکومت ملی نائل شدند. البته در این باره و درجه دادن‌ها خیلی چیزها میشود گفت ولی بهر حال خود افسران از ارتقاء درجه راضی بودند.

بار اول من از آمدن آنها در میانه با خبر شدم. روزی از روزها دیدم کسی وارد اطاقم شد، فوراً او را شناختم. البته همه آنها اسم مستعار داشتند. او حسن نظری - غازیانی بود که از افسران هواپیمائی بود. من او را در موقع تبعید در اصفهان، که عده ای از افسران هواپیمائی را به اصفهان منتقل کرده بودند، میشناختم و با او دوستی میکردم. سرهنگ آذر را هم از تهران می شناختم که برای کارهایش دوستانم علی علوی مرحوم اسمش را آذر بولشویک گذاشته بودند.

بغیر از حسن نظری مرتضوی، حاتمی، شریفی، قاضی اسداللهی و دیگران نیز به میانه آمدند و از آنجا بعد از آزاد شدن به زنجان رفتند و در جنگ با دسته های مسلح دولتی و بخصوص دسته های ذوالفقاری از خود شجاعت نشان دادند. البته در اینجا در مورد از جان گذشتگی فدائیان و یکی از سران آنها هم باید بنویسم، که در میانه که اهل محل بود و به درجه سرگردی نائل شده بود همانند حسن و انصاری که واقعاً از خود شجاعت نشان داد و بعداً راجع به او بیشتر صحبت خواهم کرد.

عده ای از افسران ارتش ایران که از لحاظ ملیت آذربایجانی بودند، آنها هم پس از تشکیل حکومت ملی به جنب و جوش افتادند (که اکثر آنها عضو حزب توده ایران بودند). رئیس ستاد ارتش سرلشکر ارفع که بعدها معلوم شد از فراماسونهای معروف و عامل امپریالیسم انگلیس بوده، آنها را به کرمان تبعید کرد ولی بعد از چندی آزاد کرد و آنها از راههای مختلف

به آذربایجان آمدند و با جان و دل به ارتش تازه تشکیل شده فدائیان کمک شایان توجهی کردند. در همین سال بود که چند نفر از افسران میهن پرست از تهران با هواپیماهای خود به آذربایجان پرواز کرده به نهضت ملحق شدند.

چنانکه خواننده گرامی در بالا ملاحظه فرمود من چندین بار موفقیت‌های فرقه دموکرات آذربایجان و حکومت ملی را با چتر شوروی مربوط کردم. ولی باید متذکر شوم که فقط و تنها چتر شوروی نبوده که اکثر مردم زحمتکش و میهن پرست آذربایجان را به طرفداری و یا پشتیبانی از نهضت آذربایجان وامیداشت، بلکه اقدامات اساسی برای احقاق حق زحمتکش‌شان بود که مردم آن دیار را به خود جلب می‌کرد. مگر نهضت ستارخان، نهضت خیابانی، نهضت لاهوتی چتر شوروی داشت که مردم قیام کردند؟

در نهضت اخیر هم اکثر اهالی آذربایجان دهقانان بی چیز بودند که مورد استثمار شدید واقع شده بودند بنا بر این اصلاحات ارضی و تقسیم زمین میان دهقانان بی چیز بود که بدون شك آنها را به این نهضت جلب می‌کرد. من خود شاهد بودم که آنها وقتی با دار و دسته های ذوالفقاری ها به زدو خورد و جنگ می رفتند. با ارتشیان می جنگیدند قبلاً فدائیان آذوقه چند روزشان راهم که از منزلشان آورده بودند با خود حمل می کردند. بعلاوه ظلم و اجحاف مالکین و نمایندگان دولتی و بخصوص ژاندارمری که در دهات فعال مایشاء بودند از تجاوز به ناموس و بزنجیر کشیدن دهقانان ابا نداشتند. اینها بود که دهقانان را به حرکت در آورد و اینها قوای اصلی و اساسی نهضت را تشکیل می دادند.

کارگران تبریز و دسته های دیگر آذربایجانی از صبح زود تا بوق سگ کار می کردند و بزور نان خانواده را تأمین می کردند وقتی دیدند که حکومت ملی برای آنها هشت ساعت کار و حقوق کافی ، بیمه اجتماعی

تأمین کرده، برای فعالیت اتحادیه های آنها هیچ مانعی ایجاد نمی کند، صاحب کار هم به او ظلم نمی کند، آیا طرفدار همان فرقه و همان حکومت ملی نخواهند شد؟ و تفنگ بدوش از آن دفاع نخواهند کرد؟

سالهای سال بود که مردم آذربایجان از ابتدائی ترین حقوق مدنی و فرهنگی بزیان خودشان محروم بودند، يك مدرسه ابتدائی هم بزیان آذربایجانی برای ملیونها مردم در سرتاسر آذربایجان موجود نبود. حالاً نه اینکه مدرسه ابتدائی بلکه دانشگاه هم در تبریز افتتاح کرد و در آنجا در فاکولته های مختلف بزیان آذربایجانی تدریس می شد. ایستگاه رادیو دائر شد که گویندگان آن به چند زبان آمال و آرزوهای آذربایجانیان را به همه کشور پخش می کردند. تاتر و روزنامه در تبریز افتتاح شد و ساز و آواز بزیان آذربایجانی که مورد پسند اکثر اهالی بود دائر گردید.

جلوگیری از جنایات ارگانهای دولتی، جلوگیری از فساد (تمام فاحشه خانه های تبریز بسته شد) فکر این کارها می توانست مردم میهن پرست را بی تفاوت نگهدارد. حتی يك چاقوکش معروف بنام «قارنی بیرنیک کاظم (کاظم شکم دریده) در ملأ عام اعدام شد و این موضوع چقدر به بازاریان و کاسب کاران شهری تأثیر کرد.

به همین جهت بود که در نهضت آذربایجان نه تنها کسانی که با مسلک مارکسیستی وارد این جریان شده بودند بلکه اشخاصی که خیلی دور از این مسائل بودند نیز فعالانه شرکت می کردند. نمونه های کوچک یکانی، قیامی، الهامی و غیره بودند که کارهای مهم دولتی خود را ترك کرده به نهضت گرویدند. روشن فکرانی مانند فریدون ابراهیمی، دکتر جهانشاهلو، افسران آذربایجانی و یا افسرانی که از تهران آمده بودند و جان خود را فدا کردند.

حقوق انتخاباتی زنان که تا آن موقع در قانون اساسی ایران نبود در اینجا تا حدی برقرار شد. خلاصه اینطور بنظر می رسد که عدالت

اجتماعی و دموکراسی تا حدی در اینجا داشت محقق می شد. البته همه اینها شادی آور بود. خوانندگان گرامی فکر نکنند چون من عضو فرقه بودم، آنهم در میانه و سپس زنجان، مجبورم این چنین از کارهای فرقه و حکومت ملی تعریف کنم، نه آنطوری هم نیست، واقعاً هم در این مدت کوتاه حکومت ملی درخشان بود. ولی به قول حافظ: راستی خاتم فیروزه بواسحقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. مقصودم از شرح بالا تاریخ تشکیل فرقه و فعالیت حکومت ملی نیست، اینها فقط یاد آوری هائی است از کارهای مثبت ما، والا آنقدر ما اشتباهات داشتیم و کارهای خلاف کردیم که کمتر از کارهای مثبت ما نبود و البته مختصری هم که شده در این باره صحبت خواهم کرد. در مدت اقامت در میانه عده ای از دوستان سابق پیش من می آمدند، شعبان، ابراهیم محضری، حسین عدالت، هاکوپ، هادی شفیع و غیره. با کمک آنها بخصوص هاکوپ در میانه سینمائی دائر کردیم (قبلاً ساختمانش را حاضر کرده بودیم). کمی با خیابانها و رفتیم و بعضی نواقص را رفع و رجوع کردیم. در این مدت چند نفر از رهبران فرقه به اینجا برای سرکشی آمدند: دکتر سلام الله جاوید، پادگان، پیشه وری، غلام یحیی که هر چند یکبار به اینجا می آمد و سپس در زنجان مسکن کرد.

در میانه سازمان جوانانی تشکیل دادیم و آنها برای خانواده های فدائیان که به جبهه رفته بودند اعانه جمع کرده، برای فدائیان لباسهای گرم و جوراب پشمی می فرستادند و امثال این کارها. بهمین جهت از طرف کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان تشکیلات فدائیان آذربایجان با امضای پادگان و غلام یحیی بعنوان کمیته میانه و من تقدیرنامه ای در روزنامه آذربایجان درج شده بود. در میانه صاحب پسری شدم و غلام یحیی که آنوقت به آنجا آمده بود گفت اسمش را چه گذاشتی؟ گفتم فعلاً نمی دانم. گفت اسمش را یاشار بگذار، من نمی دانستم یاشار اسم قهرمان یک

پیس نوشته شده آذربایجانی جعفر جباری بوده است که بعدها خود کشی کرده بود.

از تبریز خبر رسید که به زنجان حرکت کنم. بعد از این غیر از دبیر فرقه در میانه نماینده کمیته مرکزی در زنجان شدم. قبل از حرکت به زنجان سپس تبریز جمال را بجای خود گماردم. جمال از کسانی بود که حکومت ملی آذربایجان او را از قصر آزاد کرد. او جزء چند نفری بود که بعد از شهریور ۲۰ زمین مالکین را تقسیم می کردند. توقیف و محکوم به حبس ابد شده بود. او و چند نفر دیگر را باعهده ای که در زندان آذربایجان بودند مبادله کردند که خود این عمل تأثیر مثبتی داشت.

زنجان شهری بود که قبل از آزادشدنش و تشکیل فرقه در آن شهر، حزب توده در آن فعالیت می کرد. در باره چگونگی تشکیلات فرقه بجای حزب دکتر جهانشاهلو تا اندازه ای این موضوع را از دیدگاه خودش در خاطرات خود منعکس کرده. قبل از جهانشاهلو جوانکی بنام جاوید در اینجا فعالیت می کرد و سپس دکتر جهانشاهلو که خودش هم اهل آن دیار بود مسئول حزب شد و سپس بعد از تعیین بمقام معاونت پیشه وری به تبریز رفت.

در مدت يك سال حکومت ملی آذربایجان یکی از مهمترین جاهایی که فدائیان با دسته ذوالفقاری مبارزه می کردند همان زنجان و اطراف آن بود، به اصطلاح خط مقدم بوده است و آموزش دست ارتشیان بود.

من در اینجا در باره جنگ با دسته ذوالفقاری نمی خواهم مفصلاً صحبت کنم. اولاً خودم در این جنگها مستقیماً شرکت نکردم، در آنجا حسن نظری، قاضی اسداللهی، رصدی، حاقمی و عده زیادی از فدائیان آذربایجان به سرکردگی غلام یحیی مبارزه می کردند. در اینجا باید يك مسئله را که جهانشاهلو در خاطراتش نوشته است یاد آور شوم، چون من تقریباً شاهد قضیه بودم که چگونه برای بی احتیاطی که قاضی اسداللهی کرده و سر

خود را از سنگر بیرون آورده بود تیراندازی ماهر از طرف مقابل به طرف او نشانه گرفته و او را کشت و قتل او در حقیقت از طرف دشمنان بوده و در اینجا غلام یحیی، که او را دوست داشت، و دیگران اصلاً دخالتی نداشتند.

در موقع فعالیتیم در زنجان مسئول حزب رئوفی، مسئول تبلیغات علیزاده نامی و سپس مسئول تشکیلات فرقه پادگان به زنجان آمد و با خودش جوانکی بنام قنبری را آورد که او هم در آنجا کار می کرد. در اینجا يك حادثه که مربوط به ترجمه من است باید متذکر شوم.

از تبریز پیشه وری خبر داده بود که شخصی از طرف سفارت آمریکا، مثل اینکه دالس بود، به آنجا خواهد آمد، هر جامی خواهد برود و هر چه را می خواهد ببیند مانع نشوید. او آمد و در مقر غلام یحیی حاضر شد و با او به سؤال و جواب پرداخت و می خواست بداند که او (غلام یحیی) از افسران روسی است یا نه. من انگلیسی نمیدانستم صحبت بزبان فرانسه بود که او سؤال می کرد و من آنقدر که فرانسه یادمانده بود ترجمه می کردم. بنظرم او مطمئن شد که غلام یحیی اهل یکی از دهات سراب است و افسر شوروی نیست، سپس او حرکت کرد و در این موقع مرا به تبریز خواستند.

من از میانه خانواده ام را برداشته و به تبریز رفتم، اول چند هفته ای منزل پادگان زندگی کردم، سپس در خانه يك خانم آسوری اطاقی اجاره کردم که جنب پاساژ در نزدیکی مهمانخانه واقع شده بود. در تبریز کنگره اول جوانان تشکیل شد، پیشه وری مرا مأمور اداره آن کرد. از اکثر جاهای آذربایجان جوانان آمده بودند و کنگره با موفقیت به پایان رسید. پیشه وری گفت شמידه خوب است صدارت تشکیلات جوانان را قبول کنی و ابتدا انکار کردم ولی جهانشاهلو، زهتاب و من به عضویت رهبری جوانان انتخاب شدیم.

در اینجا دو موضوع را یاد آوری میکنم. اولاً شرکت بعنوان نماینده مطبوعات آذربایجان در جشن مهرگان در تهران ثانیاً موضوع نمایندگی از طرف کارگران آذربایجان بعنوان نماینده برای پیشواز لویی سایان به تبریز بود.

هیئت مطبوعات آذربایجان عبارت بود از خشکنابی. او با دوربین عکاسی چند عکس از ما ها گرفت و اتفاقاً عکس را جایی گرفت که پشت آن ساخلو نظامیان بود. فوراً ما را توقیف کردند که ما جاسوس دموکراتها را گرفتیم. موضوع در شهر قزوین پیچید. قده نماینده حزب بفرومانداری آمد، من او را از تهران در کنگره اول می شناختم، وقتی پیش ما آمد من مسئله را به او گفتم. او فوراً به تهران خبر داد در آنجا با اقدامات کامبخش در مجلس پس از چند ساعت ما را آزاد کردند. در تهران در جشن مهرگان شرکت کردیم و سپس مصاحبه ای با خبرنگاران داخلی و خارجی داشتیم که من در آنجا به سئولات آنها جواب دادم که در مطبوعات منعکس شد. سپس در مقابل ده ها هزار مردم تهران از بالکون شهرداری سخنرانی کردم. امیرخیزی و دکتر جودت که آنجا بودند بمن گفتند که شمیله می دانی که هر دوی ما را و ملکی را از تبریز عذرمان را خواستند. گفتم کی این کار را کرد. گفت «رفقا» این کار را کرده اند.

باردیگر که عازم تهران شدم به اتفاق ۳ نفر از رفقای کارگر کارخانجات تبریز منصوری، مظلومی، فیض پور بود. موقعیکه در تبریز بودم کار اصلی من در تشکیلات فرقه بود. آنوقت اعضای کمیته مرکزی - پیشه وری، پادگان و قیامی و دیگران در يك عمارت بزرگ آنجا بودند. اطاق من هم جنب اطاق پادگان بود. من پادگان را از تهران (بار اول در کنگره اول حزب) می شناختم. موقعیکه حزب توده ایران در تهران کویراتیو، خواربار فروشی و غیره دائر کرده بود او را دعوت کردند که به حسابداری آنجا سروسامان بدهد او منزل ما می ماند و حالا که من به تبریز آمده

بودم مدت کمی منزل او ماندم و بعداً در تشکیلات فرقه کار می کردم. موقعیکه مرا برای صدارت هیئت کارگری که باید به پیشواز لوئی سایان برود تعیین کردند، رئیس اتحادیه آذربایجان و در عین حال وزیر معارف حکومت ملی، یعنی محمد بی ریا از انتخاب من ناراضی بود. چون من دائماً در شورای کارگری آذربایجان شرکت می کردم و همیشه با او در باره مسائل مختلف اصطکاک پیدا می کردم. وقتی کارگران تبریز مرا انتخاب کردند، او دیگر نتوانست حرفی بزند و فقط به یکی از کارگران، چنانکه یکی از آن کارگران که مظلومی بود بمن گفت: بی ریا سفارش کرده بود که بگوید ماها از طرف بی ریا، صدر اتحادیه کارگری برای دعوت به تهران آمده ایم!!!

به هر حال همینکه با راه آهن میانه وارد تهران شدیم در ایستگاه راه آهن هزارها کارگر به استقبال ما آمدند. من چند کلمه ای در آنجا صحبت کردم و سپس عازم شهر شدیم (در موقع صحبت در متینگ هشتاد هزار نفری تهران که از بالای شهرداری صورت گرفت من با تبریک رفقا روبرو شدم). بمناسبت ورود نمایندگان کارگران آذربایجان روزنامه «رهبر» بهمین مناسبت عکس نمایندگان و مقاله مفصلی تحت عنوان «چگونه تهران از نمایندگان کارگران آذربایجان استقبال کرد؟» درج نمود که در آن شرح حال نمایندگان آذربایجان و منجمله زندگی مرا شرح داده است که بطور اختصار در اینجا نقل می کنم:

در اتومبیل سرباز و سرخ رنگی که لوئی سایان را در صفوف فشرده کارگران فرو می برد علاوه بر نمایندگان شورای مرکزی ایران و اتحادیه های سوریه و لبنان (مصطفی العریش و نیکلا شاولی)، رفیق شمیمه بعنوان نماینده کارگران آذربایجان نیز حضور داشت. این تشریفات جنبه تظاهر نداشت بلکه از آن جهت بود که کارگران آذربایجان استخوان بندی نهضت دموکراسی آن سامان را تشکیل می دهند و این نهضت در آزاد شدن سراسر کشور ایران

بحد بسیار زیادی مؤثر بوده و خواهد بود.

شمیده از بدو ایجاد نهضت جوان سندیکائی ایران مانند يك عضو بسیار فعال وارد عمل بود. اگر از مبارزه ترقیخواهانه او قبل از شهریور ۱۳۲۰ صرف نظر کنیم به اینجا می رسیم که نهضت سندیکائی اصفهان نخستین شهر صنعتی بزرگ ایران که با پیوست بمقدار قابل توجهی در اثر مساعی شمیده بود. در تهران نیز مبارزه های سندیکائی بجائی رسید که عضو شورای متحده مرکزی ایران گردید و هنوز هم به این سمت باقی است. تشعشع مبارزه ترقیخواهانه شمیده در آذربایجان بسرحد کمال رسید. او در صف فدائیان قرار گرفت و واحدهای نیرومند فدائیان میانه را تشکیل داد و بدرجه سرهنگی نائل آمد و در اغلب نبردهای بزرگ شرکت داشت و از طرف وزارت دفاع ملی وقت مورد تقدیر قرار گرفت. او ضمناً سمت مسئولیت فرقه دموکرات میانه را بعهدده گرفت و پس از آن نماینده کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان در زنجان گردید. یعنی در نخستین جبهه دفاع بر علیه توطئه های صدر الاشراف و اینک سمت معاون آقای پادگان را که از رهبران بزرگ فرقه هستند» دارد^۱.

بعد از آن ما نمایندگان آذربایجان با لوئی سایان ملاقات کردیم که او و هیئت اجرائیه شورای متحده مرکزی را به تبریز دعوت کردیم.

قبل از تبریز عازم اصفهان شدیم و مورد استقبال گرم کارگران و همچنین اهالی این شهر واقع شدیم. در اینجا فداکار از طرف کارگران اصفهان صحبت کرد و سپس چند کلمه ای هم من صحبت کردم.

در موقع مهمانی لوئی سایان، من از فرصتی استفاده کرده و با دوچرخه (که آن را از محلی که می شناختم و با صاحبش آشنا بودم کرایه کردم) به خواهرم سر زدم و بچه هایش را دیدم. تعجبم اینجا است که همینکه

^۱ روزنامه «رهبر» شماره ۷۳ بتاريخ ۳ شنبه اسرداد ۲۵۱۱۳۲۵ ژانویه

در خانه را زدم سگی که داشتم نمی دانم از بو یا صدای پا شروع کرد به پارس کردن. تا خواهرم در را باز کند آن حیوانك خود را کشت و وقتی وارد شدم فرصت نداد که من با خواهرم و بچه هایش احوالپرسی کنم در صورتیکه چند سالی بود ندیده بودمش. خلاصه نیم ساعتی آنجا ماندم، خواهرم گفت علی جان به بقال سرکوچه مبلغی مقروضم.

گفتم پس چرا من موقع آمدن بنزد تو، چند کلمه ای با او صحبت کردم ولی او چیزی در این باره نگفت، خلاصه بر گشتم از صاحب دکان که یادش بخیر اسمش را نمی دانم پرسیدم باباجان چرا به من نگفتی که بچه ها بتو بدهکارند. بعد از تعارفات که در اصفهان میان خیلی ها مرسوم است گفت علی خان قابلی ندارد سپس دفترش را باز کرد، با حساب سیاق جمع بندی کرد و من بدهی خود را پرداختم، در صورتیکه تقریباً يك سال و نیم، دو سال بود که خانواده من به او بدهکار بود.

از اصفهان برگشتیم، عازم تبریز شدیم. در تبریز فدائیان و حتی بچه های خرد سال و شاگردان مدارس به پیشواز لوئی سایان و همراهانش آمده بودند. این را باید اضافه کنم که رادمنش، اسکندری، روستا و عده ای دیگر از رهبران حزب و شورای متحده و به اتفاق لوئی سایان به تبریز آمدند. در نطقی که لوئی سایان در حضور صدها هزار نفر از حاضرین در میدان بزرگ ایراد کرد از نهضت آزادی و دموکراسی در آذربایجان تعریف کرد. با پیشه وری و قاضی محمد^۱ مفصلاً صحبت کرد.

پس از برگشتن لوئی سایان و همراهانش به مقر اقامت خود در پاریس مسئله شناسائی شورای متحده مرکزی بعنوان یگانه کانون دموکراتیک کارگری در جلسه شورای سندیکای جهانی مطرح و شناسائی اش رسمیت

^۱ قاضی محمد رئیس و ریش سفید و رهبر حکومت ملی کردستان. کردستان هم همزمان با آذربایجان حکومت ملی و سپس نهضت آزادی شده بود که رئیس و رهبر آن قاضی محمد بود)

پیدا کرد. بدین طریق از سال ۱۹۴۶ شورای متحده مرکزی به عضویت سندیکای جهانی قبول و صدر شورای متحده روستا به عنوان عضو هیئت رئیسه برگزیده شد.

در اینجا به شرح جریان و موقعیتهای فرقه و حکومت ملی خاتمه می‌دهم. البته در صفحات فوق میشد بیش از این مختصر، در باره موفقیتها صحبت کرد ولی چنانکه گفتم مقصود من نوشتن خاطرات است نه تاریخ نویسی. این سؤال پیش می‌آید که آیا کار فرقه و حکومت همه موفقیت آمیز بوده؟ نه يك سؤال بلکه سؤالهای مختلف میتواند طرح شود بویژه در باره اینکه آیا با بودن و فعالیت حزب توده در آذربایجان، ضرورتی داشت که فرقه هم تشکیل شود؟ آیا در اینجا دخالت خارجی‌ها رلی نداشته است؟ آیا واقعاً هم چنانکه دوائر ارتجاعی می‌گفتند موضوع و هدف جدا کردن آذربایجان از ایران و ملحق کردن آن به آذربایجان شوروی نبوده؟ آیا تمام کارهای حکومت ملی، تمام مسئولین آن متحداً حرکت می‌کردند؟ اختلاف و ضدیت‌های عینی در کار نبوده است؟ آیا اگر بوده تا چه حد و درجه به پیشرفت کارها ضربه زده است؟ آیا در آن موقع در کشور چند حزبی دایر بود و یا يك حزبی؟ آیا حزب دموکرات قوام السلطنه برای لوٹ کردن فرقه دموکرات تشکیل شده بود؟ آیا تشکیل فرقه برای امتیاز نفت از طرف شورویها نبوده است؟ اینها و صدها سؤال دیگر می‌شود مطرح کرد که برای جواب به آنها احتیاج به تحقیقات عمیق و همه جانبه است. ولی چنانکه متذکر شدم چون قصد من نوشتن خاطرات بوده به همین جهت بعضی از سئوالات بالا را آنطوری که درک می‌کنم اشاره خواهم کرد.

قبل از هر چیز باید بگویم که چنانکه اکنون همه جا مطرح است در کشوری که در آن ملل مختلف با ترادیسین مختلف، با زبانهای مختلف، آداب و رسوم گوناگون زندگی می‌کنند در تاریخ کشور مبارزه آزادیخواهانش با دیگر نقاط فرق و تفاوت بسیار دارد، و اگر این حزب

بتواند نه تنها مسئله طبقاتی بلکه مسئله ملی و غیره را هم مطرح کند در کشوری مانند ایران که همه جا همه عروق و شرائین کشور دست نشانندگان امپریالیست هستند آزاد شدن يك قسمت از کشور و برقراری عدالت اجتماعی، ولو اینکه هزار نفر هم باشد، و تمامیت ارضی و استقلال کشور را هم در نظر بگیرد و بتواند دموکراسی حقیقی را در تمام کشور بسط دهد آیا این کار ضرر دارد؟ برای اینکه به خواننده معلوم شود که نظر مؤلف در باره بعضی شایعات که از طرف مرتجعین گفته می شد چیست من مختصری از سخنرانی خود را که در آن سال در برابر جمع کثیری از نمایندگان احزاب مختلف در تهران ایراد کرده بودم و در روزنامه رهبر شماره ۷۷۳ بتاريخ ۳ شنبه ۱ مرداد ماه ۱۳۲۵ (۲۳ ژوئیه ۱۹۴۶) درج شده استخراج کرده و خلاصه ای از آن را در اینجا نقل می کنم:

«رفقا و دوستان ارجمند. هیئت نمایندگی زحمتکشان آذربایجان بسیار مسرور است که در میان رهبران دو حزب آزادیخواه و مؤتلف احزاب توده و ایران و در برابر رهبر سندیکائی طبقه کارگر جهان رفیق لوتی سایان وفاداری جدی کارگران آذربایجان را نسبت به دموکراسی تمام ایران و تقویت جبهه دموکراسی عالم اعلان می کند..... کارگران آذربایجان کمتر حرف زدند و بیشتر کار کردند و اکنون پس از حصول پیروزی قطعی، نیروهای خود را در خدمت آزادی و استقلال تمام ایران گذاشته اند..... هنگامی که ما در آذربایجان خبر تشکیل جبهه ائتلاف آزادیخواه توده ایران را شنیدیم بسیار مسرور شدیم. امپریالیسم مایل بود و هست که بین نیروهای دموکراتیک ایران تفرقه و جدائی بیاندازد، بهمین جهت بود که نهضت دموکراتیک آذربایجان قهرمان را يك نهضت تجزیه طلبانه معرفی می کرد. چقدر جای خوشوقتی است که این تبلیغات دشمنان ایران هم دروغ در آمد و اکنون آذربایجان دموکرات نه تنها از ایران جدا نیست بلکه تکیه گاه مستحکم مبارزین آزادی طلب تمام ایران می باشد.....»

حزب توده ایران تا این موقع در آذربایجان فعالیت چشمگیری داشت ولی نتوانسته بود عده ای از عناصر ملی و آزادیخواه را بخود جلب کند. چون در عمل موضوع مبارزه طبقاتی را در جمع حساب می کرد، ولی فرقه از این کار درس گرفت و استفاده کرد. بعلاوه چنانکه در صفحات قبلی از مرامنامه حزب معلوم بود که حزب فقط با انتخاب عمومی و تنویر افکار عمومی می خواست به مقصد خود برسد. شاید هم در آن وقت بدین عنوان ترك کردن مبارزه ضرورت داشته ، چون مبارزه علیه فاشیسم اصل بود، ولی حالا جنگ خاتمه یافته بود تاكتيك جدیدی می بایست مطرح شود که حزب توده در این کار توجهی نکرد.

حزب توده ایران اوائل کار موضوع دهقانان، اصلاحات ارضی و اینگونه مسائل را خیلی سطحی مطرح می کرد ولی فرقه و حکومت ملی این کار را بیشتر انجام داد. چنانکه بارها متذکر شدم در زیر چتر شوروی موضوع آذربایجان واحد هم احساس می شد، بخصوص میان افراد نظامی و بعضی نمایندگان که بیشتر شان در اصل آذربایجانی بودند، آنها دلشان برای هم زبانها و هم کیشان خود بیشتر می سوخت! و از اینجا هم دخالتهایی هم می کردند که با اصل سیاست آن زمان شوروی وفق نمی کرد. رهبری فرقه دموکرات آذربایجان هم اصلاً مطرح نبود. موضوع دیگری که در اینجا باید متذکر شوم اختلافات میان رهبران فرقه بود که گاهی هم آشکارا دیده می شد. مثلاً دکتر جاوید، شبستری، بی ریا، با پیشه وری و پادگان و دکتر جهانشاهلو مخالف بودند. این اختلافات بر سر مسائل اصولی مرام و ایدئولوژی نبود. بلکه اکثراً جنبه های شخصی، خصوصی داشته است. من خود شاهد آن بودم که یکی دو بار در گردهمائی عمومی فعالین فرقه که در شهرداری می گذشت بی ریا علناً بر علیه پیشه وری صحبت هائی کرد. من دیگر در باره تعیین اشخاص برای زمامداری این و

یا آن شهر، استان و یا شهرستان، مخالفت سلام الله جاوید را با کاندیدهای پیشه وری و یا بر عکس نمی گویم که خودش موضوعی است. تعیین وزراء حکومت ملی هم مسئله ایست که موجب نا رضائی بیشتر تبریزیان واقع گردید. مثلاً با بودن عده ای از روشنفکران واقعاً لایق تعیین بی ریا با آن وضع و سابقه اش به وزارت فرهنگ بنظر می رسید که اشتباه بزرگی بوده است. بدون شك بی ریا شاعر توده ای خوبی بود که بزبان آذربایجانی ساده اشعاری در وصف زحمتکشان و بخصوص بر علیه فاشیستها سرود ولی برای وزارت فرهنگ روشنفکرانی لایق تر از او هم بودند. همین فکر را در باره دکتر سلام الله جاوید هم می توان گفت که وزیر داخله بود.

یکی از موضوعاتی که به نهضت خلل رساند و ضربه زد(نه فقط نهضت آذربایجان بلکه تمام ایران) نبودن وحدت واقعی بین حزب توده و فرقه دمکرات و حزب جنگل و حزب ایران بود که وجود نداشت. البته در این باره صحبت هائی شده بود، اعلامیه هائی پخش شد و جبهه ای بنام جبهه آزادی که عبارت از تعدادی از نمایندگان مطبوعات بود بوجود آورده بودند ولی خیلی سطحی بود. من موقع سخنرانی ام در تهران در این باره صحبت هائی کرده بودم و بعلاوه بعضی از آنهائیکه تصادفی و یا با دسته بندی روی کار آمده بودند از خود حرکاتی می کردند که با مرام حزب و فرقه جور در نمی آمد. خودسریها و چپ روی ها و بعضاً راست روی ها، نا دیده گرفتن تحریکات مرتجعین و از دست دادن احتیاط کاری هم ضرر زد.

عده ای که مسئولیت نداشتند و خود را جزو فعالین حساب می کردند به هرکسی که از تهران می آمد با شك و شبهه نگاه می کردند، حرفهای رکیک می زدند. علت آن بود که در حکومت فرقه تمام ادارات آذربایجان رؤسای ژاندارمری اساساً غیر آذربایجانی بودند و آنها را از تهران می فرستادند و بیشتر آنها مرتکب جنایات و یا رشوه خواری می شدند و

آذربایجانیه‌ها و زبان آنها را تحقیر می‌کردند. البته عکس‌العمل اینکارها هم این شد که به آنها شوونیستهای نازی می‌گفتند و به آنها با شک و تردید نگاه می‌کردند. بعضی‌ها در این کار بقدری پیشرفت کردند که در واقع خودشان دچار ملت‌گرایی شدند. البته اینها بکارهای اصلی خلل وارد می‌آورد و بعضی از روشنفکران را ناراحت می‌کرد. از طرف دیگر بعضی از روشنفکران که از تهران آمده بودند خودشان را چنان نشان می‌دادند که می‌خواهند به فرقه‌ها و آذربایجانیه‌ها درس دموکراسی یاد بدهند در صورتیکه در فرقه اساساً کسانی بودند که دموکراسی را ده‌ها سال پیش از آنها میدانستند.

این مختصری بود از دید شخصی من در باره موفقیتها و نواقصات که البته چنانکه در بالا متذکر شدم خیلی بیشتر از این چند جمله می‌توان گفت و نوشت که محتاج تجزیه و تحلیل دقیق است.

وحشت و فرار

واما موضوع شکست نهضت. موقعی که می خواستم این مسئله را بنویسم برای تیرتر و سرلوحه آن خیلی فکر کردم که چه بنویسم. عقب نشینی، عقب نشینی منصفانه یا شکست با افتخار برای جلوگیری از خونریزی، جلوگیری از مشتعل شدن جنگ سوم جهانی، عقب نشینی تاکتیکی فرقه. ولی آنچه من شاهدش بودم و خودم هم دچارش شدم چیزی جز وحشت زدگی و فرار نبود. بهمین سبب بهتر دیدم عنوان این بخش را فرار و پانیک بگذارم.

قبل از اینکه به این موضوع بپردازم يك مسئله اساسی را که خیلی ها از آن واقفند و در بعضی خاطرات آمده باید اشاره کنم و آن مسئله واگذاری امتیاز استخراج نفت به شورویها، مناسبات حزب توده ایران با این موضوع و با دولت مصدق و مناسبات با دولت قوام، اینها مسائلی است که نه فقط در اکثر خاطرات در باره آن مفصلاً صحبت شده، بلکه عده ای در این باره قلم فرسایی کرده اند، منجمله خود من در کتابی بزبان روسی چاپ کرده ام و در این باره نوشته هائی دارم.

کمیته مرکزی حزب در پلنوم های خود چه در موقع اقامت در خارج و چه پس از بازگشت به ایران مفصلاً در این باره سخن گفته اند(هرچند تمام

مسائل را فاش نکردند). می شود با بعضی تزه‌های حزب و نوشته‌ها موافقت یا مخالفت کرد، منجمله الان که من خودم نوشته‌هایم را از نظر می گذرانم می بینم که بعضی مسائل را خیلی سطحی و عوضی مطرح کرده‌ام و اگر بخواهم از نو آن را بقلم بیاورم باید در نظریاتم تجدید نظر کنم. به هر حال مسافرت قوام السلطنه به مسکو و ملاقات او با استالین و مذاکرات آنها در باره امتیاز نفت شمال به شوروی مسئله موقعی مطرح شد که از ملی شدن شرکت نفت ایران و انگلیس گفتگو می رفت.

در این باره صحبت‌ها و نوشته‌های زیادی است و اگر بخواهم در این باره بنویسم، توضیح و اضحات خواهد بود، به همین جهت از نوشتن آن صرف نظر می کنم. فقط این را متذکر می شوم که آن نمایش اعضای حزب توده کار نادرستی بود و حرکت کردن سربازان ارتش سرخ در تهران و امثال اینها ضرر فاحشی به نهضت وارد آورد. بعد از تشکیل فرقه و حکومت ملی، چنانکه معلوم است حکومت قوام آنرا به رسمیت شناخته بود و این را رسماً اعلام کرده بود. (خود قوام دسته‌ای تشکیل داد بنام حزب دمکرات ایران) قرار شد که حکومت مرکزی انتخاباتی در سرتاسر ایران، از آن جمله در آذربایجان انجام دهد و بعد از آنکه نمایندگان دوره ۱۵ انتخاب شدند مسئله دادن امتیاز نفت را مطرح کنند. ولی عاقبت این انتخابات برای بعضی از نمایندگان معلوم بود. به هر حال قرار نبود که قشون وارد آذربایجان شود. ولی آنطوریکه قوام السلطنه در ملاقات با اسکندری گفته است و اسکندری در خاطرات خود آورده، فرستادن اردو به آذربایجان گویا به دستور شاه بوده است و قوام گویا مخالف این کار بوده است. حالا این موضوع درست باشد یا نباشد، قشون وارد آذربایجان، منجمله تبریز شد. البته حکومت ملی کاندیده‌های خود را تعیین کرده بود و مرا هم از طرف میانه و سراب کاندید کرده بودند که این موضوع را هم پیشه‌وری و هم غلام یحیی به من گفتند. وضع خیلی بغرنج بود. مرتجعین و بخصوص

آنوقت ستاد ارتش و رکن دوم مأمورین خود را با اسامی گوناگون برای خرابکاری و جاسوسی به تبریز و شهرهای دیگر میفرستادند.

در حدود يك هفته پیشه وری، پادگان و غلام یحیی نا پدید شدند. وقتی پیدایشان شد غلام یحیی خصوصی به من گفتم: «فلانی رفته بودیم آرازمین اوتاینا (آن طرف رود ارس)، ملاقاتی به عمل آمد، اگر از طرف تهران به ما هجوم شود قبول دادند (چه کسی و یا کسانی؟) بما کمک کنند. ما هر کدام به جبهه ای رفتیم، مرا از تو به میانه فرستادند. زنجان را گرفته بودند. يك نفر روحانی را که طرفداری از دموکراتها و فرقه ایها می کرد به طرز فجیعی کشته بودند. عده ای از رفقا از زنجان به میانه و سپس به تبریز آمده بودند. من با عده ای از فدائیان در کاغذ کنان در محلی میان میانه و زنجان سنگر گرفته بودیم. سنگر ما در تپه های بلندتر که به همه اطراف تسلط داشت قرار گرفته بود. چند روز بعد عده ای از سواران ذوالفقاری به ما هجوم آوردند. ما از همان بلندیها آنها را دفع کردیم. تقریباً يك هفته گذشت دیدیم نه از میانه خبری شد نه از تبریز. فکر کردم که همه چیز ساکت است و سرگرد انصاری را بجای خود گذاشتم و خودم با جیب بطرف میانه حرکت کردم. منشی من سبز علی نامی بود که از اقوام محضری بود که بمن معرفی کرده بود. اول به ده وردوه که محل تولد پدر و مادرم بود رفتم. در آنجا به من گفتند تو چرا مانده ای؟ همه رفته اند! باور نمی کردم. سپس به دهی رفتم که نزدیکی های میانه بود که اسم آن ده یادم رفته است. سابقاً که در میانه بودم گاه گاهی به اطراف سرکشی می کردم، چند نفری مخصوصاً مسئولین فرقه ده برای دیدن من می آمدند ولی حالا دیدم هیچ کس نیست. خلاصه پس از جستجو نماینده فرقه آمد و گفت شמידه مرتجعین میانه را گرفته اند، شما پنهان شوید والا گرفتار خواهید شد. گفتم اگر دروغ بگوئی ترا به محاکمه صحرائی خواهم داد. او قسم خورد که راست می گوید. با همه این احوال باز هم باور نکردم و با جیب

بطرف میانه حرکت کردم. شب شد، چراغهای میانه روشن بود. باور نمی کردم که میانه دست مرتجعین است. یکی را فرستادم که برود ببیند چه خبر است. او رفت و دیگر از او خبری نشد. فهمیدم فرار کرده و یا او را زده اند. همینکه از ماشین پیاده شدم صدای تیر شنیده شد. دیدم پایم دارد می سوزد، فهمیدم که پایم تیر خورده. شوfer مرا سوار ماشین کرد و برگشتیم تا به قهوه خانه ای که وسط راه بود رسیدیم. قهوه چی مرا شناخت و گفت بابا شما اینجا هستی؟ همه رفته اند. پایم را پانسمان کرد و گفت تا صبح جلوی خون گرفته خواهد شد (قهوه چی قبلاً با ادرارم زخم را شست و سپس پانسمان کرد)، فردا با اسب از بی راهه می توانی به طرف تبریز حرکت کنی، با ماشین از این راه نمی شود حرکت کرد. بشوفر گفتم، باباجان تو ماشین را بردار و برو من می مانم تا صبح با اسب حرکت خواهم کرد. این اسب که می گویم پشت ماشین جیب بسته بودم و برای سرکشی به فدائیان از آن استفاده می کردم.

خواب نمی برد. احتیاط می کردم. نصف شب صدای پای اسب شنیده شد. قهوه چی را صدا کردم که برود ببیند چه خبر است. او رفت و فوراً آمد و گفت اسب را برداشتند و فرار کردند. فردای آنروز با پای پیاده براه افتادم، تصمیم گرفتم به هر نحوی شده خود را به تبریز برسانم چون باور نمی کردم که آن همه دستگاه و فدائیان و قشون ملی استقامت نکنند و رفته باشند، و از هم پاشیده باشند. بعلاوه برای خانم و بچه هایم که در تبریز مانده بودند هم بسیار نگران بودم. و از اینجا ماجرای من شروع می شود که واقعاً ماجرای آرسن لوپنی است.

چند کیلو متر از راه را که لنگان لنگان با چوب می رفتم وسط راه به قهوه خانه ای رسیدم. چندی نگذشت که عده ای فدائی که یکی از آنها بنام اسمعیل بود و از تهران مرا می شناخت و در خلخال جزو فدائیان شده بود به من نزدیک شد و گفت: آقای شمیده با این لباس و این وضع حتماً ترا

خواهند شناخت، لباس و کفشها را عوض کن. بعد رفت با قهوه چی صحبت کرد و لباسهای ژنده ای آورد که گداهای محلی بنام ویدکیچ در اردبیل می پوشیدند، چاروق مانندی هم برای پایم آورد. با این حال به راه افتادم. بعد از یکی دو روز پیاده روی بازهم چند نفر فدائی را دیدم که آنها هم در سرحد شوروی بودند. یکی از آنها سوار اسبی شده بود. وقتی دیدند که من می لنگم مرا سوار اسب کرده و براه افتادیم. در راه به یکی از دوستان خود که او هم عازم اردبیل و یا سرحد بود بر خوردم، اسمش التفات درس خوان بود. من او را از تهران می شناختم، کارگر قورخانه تهران بود. خودش اهل باکو بود که مثل بسیاری از مهاجرین در سال ۱۹۳۸ از طرف مقامات به ایران تبعید شده بود. او شطرنج باز بود و روزنامه خوان. بعدها ولایتی به من گفت که او در باکو روزنامه فروشی می کرد و در موقع نهضت آذربایجان در زنجان فعالیت می کرد و در آنجا در محاکمه مرتجعین شرکت فعال داشته است. بعدها او را در دوشنبه تاجیکستان دیدم که چگونگی مهاجرت و داستانش را نقل خواهم کرد. او گفت شمیده، از رفتن به تبریز صرف نظر کن، همه فرار کرده اند. من خودم نطق بی ریا را شنیده ام که گفته بود ارتش ایران می آید، با ما کاری ندارد. شما با آغوش باز از آنها پذیرائی کنید و بعد از انتخابات آنها دو باره به تهران باز می گردند.^۱

خلاصه مرا قانع کرد که فعلاً از رفتن به تبریز صرف نظر کنم و

^۱ بعد از ده، پانزده سال که در باکو زندگی می کردم روزی مرا به اداره کا.گ. ب خواستند. در آنجا از من پرسیدند که آیا چنین اتفاقی افتاده است که کسی در موقع حرکت به سرحد اسبش را به شما داده بود. گفتم آری. گفتند: او را خوب می شناسید؟ گفتم: آشنائی ما همان بوده است. چند سالی گذشت روزی در بولوار باکو که بودم یک نفر صدایم کرد و گفت: آقای شمیده مرا نمی شناسی، گفتم نه! گفت آن شخص که شما را سوار اسب کرد من هستم. گفتم تا حالا کجا بودی گفت چند سال در سبیریه بودم! تازه آزاد شدم.

پیشنهاد کرد همه رفته اند، بیا ما هم برویم به شوروی، سرحد نزدیک است، من ترا می رسانم. گفتم پس تکلیف خانواده ام چه می شود. گفت لابد بعداً در باره آنها فکری خواهند کرد؟ خلاصه با نگرانی برای وضع خانواده و دو دل براه افتادیم که فعلاً از سرحد بگذریم تا گرفتار نشویم.

مدتی راه رفتیم. غروب به دهی رسیدیم. اینجا ده دوه چیلر(شتربانان) بود. درب يك خانه گلی ولی مرتب را زدیم. اجازه خواستیم شب را آنجا بمانیم. خیلی سردم بود. برف هم همچنان داشت می بارید. اجازه ورود دادند. داخل اطاق بزرگ شدیم. پیر مردی داشت نماز می خواند. نماز که تمام شد گفت، شما مثل اینکه از آنها هستید. چطور شد تا کنون آن طرف نرفتید. سپس اخمش را پائین آورد و بیرون رفت و پس از ۱۰ - ۱۵ دقیقه با چند نفر تفنگ دار وارد شد. یواشکی به التفات گفتم مثل اینکه کار تمام شد. دو نفر که با تفنگ آمده بودند لوله های تفنگشان را به طرف ما دراز کردند. جیبهای ما را گشتند. ساعت دست مرا در آوردند. در این موقع التفات زرنگی کرد و روی طاقچه قرآن کوچکی را دید و برداشت و بطرف آنها دراز کرد و گفت شما را به این قرآن ما را نکشید، بگذارید برویم. ما جان خود را برای شما فدا کردیم، این آدم که می بینید. اشاره به من کرد. تمام زندگی اش را صرف شما کرده، زحمت کشیده، جوانکی که با آنها بود گفت: خفه شو! گه خوردید! کی از شما خواهش کرده بود؟ ما از شما خواهش نکرده بودیم، یاالله بروید بیرون!

خلاصه ما را از اطاق بیرون آوردند، نمی دانم برای قرآن و یا برای چه بود که ما را نکشتند. اساساً در این ده کسانی زندگی می کردند که هر کدامشان دارای چند شتر بودند و کارشان شتربانی بود که وضعشان نسبت به دهقانان دیگر خیلی فرق می کرد. آنها مرفه بودند. خلاصه ما را از اطاق بیرون کردند. هوا سرد تر شده بود و تاریک. ما میان برفها مقداری راه رفتیم، وقتی خسته شدیم پایم خیلی درد می کرد، بعد از چند ساعت

راه من دیگر نمی توانستم راه بروم. در اینجا برفها را کنار زدیم و برای اینکه تا صبح یخ نکنیم پشت به پشت همدیگر داده و همانطور ورزش می کردیم. کمی گرم شدیم. همینکه سردمان می شد دوباره همین کار را تکرار می کردیم. صدای پارس سگها و صداهای دیگر از ده شنیده می شد. تا صبح تمام اطراف ما از برف مستور شده بود. به طرف دهی حرکت کردیم که التفات می گفت در آنجا اقوام او زندگی می کنند. اسم ده جگر کندی (ده جگری) بود ما را به اطاق بردند، چه اطاقی! در واقع دو اطاق بود در يك اطاق خود دهقانان در آنجا زندگی می کردند و مثل همان اطاق طویله بود که چند تا گوسفند و يك گاو در آنجا نگه داری میشد. بوی طویله در اطاق پیچیده بود. در حیاط مقداری گاه برای گوسفند و گاو جمع کرده بودند. چند روزی که آنجا بودیم برای احتیاط روزها می رفتم وسط گاه می ماندم و شبها می آمدم به اطاق کمی گرم می شدم، التفات که از اقوام آنها بود در اطاق آنها می ماند.

چند روز گذشت. صاحب خانه بما گفت که میخواهید آنطرف بروید باید خیلی راه بروید و چون نه من و نه التفات راه سرحد را نمی دانستیم او پیشنهاد کرد که به اردبیل به منزلش برویم که هم نزدیک است و هم کمی استراحت می کنیم بعد دو باره به طرف سرحد برویم و قبلاً هم راه و چاه را یاد خواهیم گرفت، چون برادرش هم راه را بلد بود. خلاصه برگشتیم، شب رسیدیم به اردبیل، منزل التفات، مادرش از ما پذیرائی می کرد. برادر التفات هر روز می رفت بیرون و برای ما خبرهایی می آورد: چگونه زنی را که با دموکراتها همکاری می کرد بطور فجیعی کشتند. سر فلان فدائی را به ارابه بستند و تکه تکه اش کردند. شاهسونهای سوار همه جا پی «چرودن» میگردند (چرودن پول واحد روسیه بوده است و این را به مهاجرین می گفتند که از روسیه آمده بودند). شاهسون ها و مرتجعین در اردبیل می فدائی میکشند. کشت و کشتار ادامه داشت. به التفات گفتم من از رفتن

به سرحد صرف نظر کردم، قصد دارم به تبریز بروم، تو خودت میدانی. گفت بالاخره هر جا تو بروی من هم با تو می آیم. گفتم حالا که اینطور است بیا موهایت را بزنیم که اگر در راه گرفتار شدی متوجه نشوند که فدائی بودی بلکه سرباز وظیفه بوده ای که برای خدمت احضارت کرده اند. البته اول حرفی نزن، بعد از اینکه زور آوردند و کتک زدند بگو اگر راستش را میخواهید بدانید این است که من سرباز بودم. چون به سربازهای وظیفه زیاد اذیت نمی رساندند. خودم هم ظاهرهم را عوض کردم، لباس گدائی با یک کیسه گدائی حاضر کردم و به سرم هم یک پارچه سبز به جای عمامه که گویا سید هستم گذاشتم و براه افتادیم. خیلی نگران بودم به قول معروف از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان ترس به بدنم مستولی شده بود، برای این ریسکی که با لباس و عمامه مرتکب «گناه عظیمی» شده ام و حقیقت هم این است که التفات که یک کارگر ساده بود شجاعتش را نشان داد و به من دلداری می داد. واقعاً انسان را در مواقع خطر خوب می شود شناخت. آنهاییکه التفات را دیده بودند می دانند و اگر ندیده اند می گویم یک جوانک ساده و بی آرایش و با سر و صورت چروک و چشمانی کج و کوله، بی تظاهر به قهرمانی میبود حقیقتاً هم خودش را در همین چند روز یک قهرمان نشان داد، یادش بخیر. در باره او و زندگی اش بازهم در صفحات بعدی خواهم نوشت.

ولی در این موقع باید بگویم از روزیکه فرارها شروع شد فقط ترس نبود بلکه فکر و ذکر و مسئله ناراحت کننده موضوع شکست مابود خصوصاً وضع حالیه، و اینکه چرا و چطور شد که زندگی ما بدینجا رسید؟ پس آن همه تشکیلات، سربازان فدائی چه شدند؟ کجا رفتند؟ خلاصه با آن سرو وضع به راه افتادیم. من شدم سیدی گدا، خودش هم کر و لال. التفات هم شد عصا کش من! چند کلمه ای نوشتم و گذاشتم توی خورجین که: فلانی سید است هر کس از دستش می آید به او در راه خدا کمک کند.

به التفات سفارش کردم اگر به قهوه خانه رسیدیم و اگر او خواست چایی بخورد در استکان مهاجر (آنوقتها در بعضی جاها هر وقت کسی در استکان بزرگ چای می خورد می گفتند این مهاجر است که از شوروی آمده است) نه بلکه در استکان کوچک معمولی چای بخورد بعلاوه دهنش را زیاد باز نکند چون دندان طلائی اش فوراً دیده خواهد شد و معلوم می شود که او از شوروی آمده است، چون دندان طلائیهای آذربایجان اغلب از مهاجرین بودند و تازه عصاکش و گدا نمی توانند دندان طلائی داشته باشند.

رسیدیم به محل بزرگی بنام «نیز»، چوب درازی (سرحدی) گذاشته بودند و يك ژاندارم آنجا ایستاده بود. ما می خواستیم از طرف دیگر بگذریم، ژاندارم گفت ایست کجا می روید؟ ما را برد اداره ژاندارمری که خانه دو طبقه ای بود. التفات را بردند داخل اطاق و یکی از ژاندارمها بیرون آمد و گفت تو برو قاج گت (بزن بچاک) فوراً بیرون آمدم مدتی در راه شوسه حرکت کردم، نزدیک جاده يك خانه خرابه ای بود. زیرش پل چوبی کوچکی بود. رفتم زیر پل و منتظر التفات شدم، تا غروب همانجا ماندم اما از التفات خبری نشد. در این وضع به من چه گذشت؟! سپس از زیر پل بیرون آمدم و به طرف شهر سراب برآه افتادم. آنوقتها که من در جریان جمع آوری فدائیان بودم بیشتر فدائیان که در زنجان بر علیه دسته های ذوالفقاری می جنگیدند از این محل بودند یعنی از سراب، میانه و مرند. فدائیان دیگر شهرها در اطراف شهر و دهات خود پاس می دادند. سراب و میانه زودتر از جاهای دیگر به حزب و فرقه گرویده بودند بسبب اینکه فرقه و حزب در این محلها بیشتر کار کرده بود. بعلاوه عده مهاجرین که چند سال پیش از شوروی اخراج شده بودند در این جاها بیشتر بود. به آسیابی که کمی دورتر از راه شوسه واقع شده بود نزدیک شدم که شب را آنجا بمانم. در اطراف آسیاب چند نفر دهقان را دیدم که گندم آورده بودند و منتظر نوبت خود برای آرد کردن گندم خود بودند. مثل اینکه آسیابان مرا

شناخت ولی به روی خود نیاورد. موضوع این است که من به اتفاق غلام یحیی یکی دو بار به سراب و اطرافش سفر کرده بودیم. یکبار هم به ده عسکران محل تولدش پیش پدر و مادرش رفتیم. ده بسیار خشک و کم درخت و سبزی و خیلی کوچک بود.

وقتی دهقانان از آسیاب رفتند صاحب آسیاب به من نزدیک شد و گفت: رفیق شمیمه، این چه وضع است که داری، پس رفقا کجا رفتند؟ چرا اینطور شد؟ سؤالها به حق و درست بود ولی من نمی توانستم جواب قانع کننده ای به او بدهم، گفتم بخدا خودم هم نمی دانم، فعلاً دارم می روم تبریز ببینم چه خبر است. او گفت: باباجان چه تبریزی، همه رفته اند، فرار کرده اند فقط می گویند غلام یحیی در کوه ها پنهان است و دارد جنگ پاتیزانی می کند.

البته اینها مثل صحبت‌های دیگر چنانکه بعدها به من معلوم شد شایعه ای بیش نبود. چون غلام یحیی هم مثل دیگران (یک هفته بعد از دیگران) با عده ای از فدائیان به خاک شوروی پناه برده بود.

دو روز آسیابان مرا نگاه داشت و کمی آذوقه به خرجین گدائی من گذاشت و من دو باره به راه افتادم، رسیدم به بستان آباد محل تقاطع راه های میانه، اردبیل، تبریز که بارها از آنجا به میانه و برعکس رفت و آمد داشتم. وقتی به آنجا رسیدم دیدم چند ماشین پر از نظامیان بطرف تبریز در حرکت است من با زبان بی زبانی از آنها خواهش کردم مرا به تبریز برسانند و بدین وسیله صحیح و سالم و «اسکوت» نظامی به تبریز رسیدم. در خیابان پیاده شدم، از دور دیدم دم درب کمیته مرکزی فرقه عده ای نظامی و ژاندارم ایستاده اند، بطرف خانه ای که زندگی می کردم و زن و بچه ام آنجا بودند روانه شدم. چنانکه قبلاً نوشته بودم خانه ما نزدیک پاساژ پشت مهمانخانه بزرگی که در تبریز بود واقع شده بود. با احتیاط از کوچه پس کوچه ها خود را به درب خانه رساندم، در را زدم، صاحب خانه

که خانم آسوری بود و چند اطاق داشت و کرایه داده بود در را باز کرد، به من نگاه کرد و مرا نشناخت چون هم لباس و هم سر و صورتم عوض شده بود و ریش انبوهی داشتم. من او را به کناری زدم و داخل حیاط شدم. اما عمامه ام را برداشتم، او فوراً مرا شناخت و گفت ای وای زود از اینجا برو خانم و بچه ها مدتی است رفته اند، اثاثیه خانه ات را هم دیگران بردند (در اطاقی که زندگی می کردم يك قالیچه کوچک، دو رادیوی بزرگ که یکی مال خودم و دیگری مال دوستم مرتضوی بود). از صاحب خانه پرسیدم کی جای مرا نشان داد؟ گفت صاحب مهمانخانه. از خانه آمدم بیرون و در این فکر بودم که کجا بروم؟ چه کار کنم؟ چون من تبریز را خوب نمی شناختم، فقط کوچه های معینی را می شناختم. رفتم به طرف بیمارستان شوروی که قبلاً چندین بار برای معالجه به آنجا مراجعه کرده بودم. رئیس بیمارستان دکتر صمد اف بود که مرا هم می شناخت، ولی جرأت نکردم داخل شوم. بعدها که پنهان بودم شنیدم که بی ریا در آن بیمارستان مخفی است و گویا پناهنده شده است!

پشت آن بیمارستان چاله بزرگی بود که زیاله و آشغال شهر را به آنجا می ریختند. در کنار دیوار نشستیم و شروع کردم به شپش کشی، تمام لباسم پر از حشرات بود. یادی از زندانها کردم، و در فکر بودم که چه چاره بیاندیشم، کجا پنهان شوم و یا چطوری خودم را به تهران برسانم که تا آن زمان فعالیت حزب توده در آنجا علنی بوده است.

در این موقع نمی دانم شانس است یا تصادف (می گویند در قانون فلسفه هم قانونمندی است و هم تصادف) دیدم چند قدمی من دو جوان دارند می روند و به زبان ارمنی صحبت می کنند. فوراً بزبان ارمنی به آنها مراجعه کردم که نزد من بیایند. یکی گفت برویم ببینیم چه کار دارد، دیگری گفت صبر کن ببینم این سید، ارمنی از کجا می داند. بمن نزدیک شد یادم آمد که در مدرسه آرامنه تبریز معلم و یا مدیر مدرسه، موثق

ماسنیان دوست من بود و سابقاً با هم در رشت زندان بودیم. او در تهران با اردشیر آوانسیان اختلاف پیدا کرده بود و به تبریز آمده بود و من به او کمک کردم که معلم مدرسه ارمنه تبریز شود. به آن جوان گفتم که من دنبال موثق ماستیان می گردم. او گفت ای وای اینکه معلم ما است و با من نسبت هم دارد. گفتم خواهش می کنم او را پیدا کنید و بگوئید شمشیده در اینجا است و یک طوری خودش را به من برساند. گفت آآن من می روم.

تقریباً یک ساعتی طول نکشید، مردی بمن نزدیک شد و گفت من برادر موثق هستم و اسم من هم آرام است. او مرا فرستاد که پاشید و دنبال من بیائید. بقدری خوشحال شدم که زبانم لکنت پیدا کرده بود. لحظه ای بعد بخود آمدم و به او گفتم تو برو من دنبالت خواهم آمد. او یک صد قدمی که می رفت مکث می کرد و به من اشاره می کرد که دنبالش بروم، من یک طوری خودم را به او رساندم و گفتم باباجان به عقب نگاه نکن، من ترا می بینم و دنبالت می آیم. خلاصه از آن خیابان داش مغازه، که در صفحات قبل راجع به آن نوشته بودم، گذشتیم. از چند کوچه و پس کوچه رد شدیم و به خانه بزرگی رسیدیم که خانه برادر موثق، آرام، بود. کمی دورتر از آن نمایندگی آمریکا (نمی دانم قنصلگری یا نمایندگی دیگر بود) واقع شده بود، به هر حال پرچم آمریکا از دور مشاهده می شد. مرا به اطاقی بردند. در این منزل چند خانواده ارمنی زندگی می کردند. اولین کاری که کردم درخواست آب گرم و شست و شو کردن بود. آرام هم لباسهای مرا جمع کرد و برد بیرون و برای من لباس آورد. پرسیدم پس موثق کجاست؟ آرام گفت: چند روزی صبر کن وضع کمی ساکت شود او خواهد آمد. ولی وضع ساکت نمی شد. آرام هر روز خبر می آورد که عده ای را تیرباران کردند، اعدام کردند. جهت احتیاط روزها با نردبان بالای آب انبار می رفتم و شبها به اطاق برگشته و می خوابیدم آنها هم روزها نردبان را بر می داشتند و شبها دو باره آنرا می گذاشتند. من تا آن موقع نمی دانستم که در بعضی خانه

های تبریز آب انبارها بالای اطاقها قرار گرفته است چون در جاهای دیگر مثلاً قزوین که بودم آب انبارها در پائین خانه قرار داشت و برای رسیدن به آن می بایستی ده تا پانزده پله به طرف پائین می رفتیم تا آب خنک برداریم.

خلاصه در حدود یکی دو ماه آنجا ماندم. بالاخره روزی آرام گفتم خودت را حاضر کن که امشب باید جای دیگری برویم، اینجا ممکن است خطرناک باشد. پرسیدم کجا برویم، گفت عجله نکن بزودی خواهید فهمید. غروب شد باز هم آرام جلو افتاد و من پشت سرش از کوچه پس کوچه ها گذشتیم و روبروی دری ایستادیم. آرام در زد و خانمی در را باز کرد. داخل حیاط شدیم، دوستم موثق را دیدم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. نمی دانم از هیجان و نگرانی بود یا خستگی این ماجراها که پشت سر گذاشته بودم، اشک از چشمانم سرازیر شد. این خانه پشت قلعه ارك واقع شده بود و بنام «باغ پیشیکچی» معروف بود. موثق مرا برد به اطاقی و گفت این اطاق مال توست. کلیدش هم دست خانم است، او در اطاق را از بیرون خواهد بست و شبها می توانی بیرون بیایی. از اطاقم حیاط وسیع «ارك قلعه سی» از پنجره توری که میله های نازک داشت دیده می شد. از موثق آره خواستم، او گفت می خواهی چکار کنی. گفتم برای احتیاط میله های آهنی را می برم ولی دوباره بهم وصل می کنم، طوری که دیده نشود. اگر احياناً وضع خطرناک شد برای اینکه تو گرفتار نشوی و مشکلی برایت پیش نیاید، و من هم به تله نیفتم میله ها را از هم جدا می کنم و از همینجا می برم پائین. گفت با این پایت چطوری می توانی بپری. گفتم يك طوری خودم را آویزان می کنم و می برم. خانمش ژینا، آسوری بود و دو پسر داشت، مادرش هم آنجا زندگی می کرد. در مدتی که منزل موثق بودم، ژینا برای من يك ژاکت دوخت. هر وقت منزلشان کسی می آمد من فوراً در اطاق مجاور پنهان می شدم. حدود ۴ ماه منزل موثق ماندم در این مدت چند نفر

از آشنایان نزدیک و دوستان مشترك سری بما میزدند. اکثر آنها ارمنی بودند. روزی یکی از آنها که از تهران با من دوست بود آمد و گفت: فلانی من دارم میروم تهران اگر کاری داری سفارشی داری بگو.

نامه ای نوشتم و گفتم این نامه را به شعبان که در سینما سپه کار می کند بده، او شعبان را هم می شناخت، به شعبان نوشته بودم که این نامه را به رفقای حزبی برسان. در نامه شرح مختصری از اوضاع آذربایجان و خودم نوشته بودم و خواهش کرده بودم که برایم يك شناسنامه پرنشده بفرستند و مواظب خانواده من باشند که از وضع آنها هیچ اطلاعی ندارم.

مدتی گذشت، آن دوست برگشت و شناسنامه خالی را برایم آورد و من آنرا بنام علی پریشان که بعدها به یکی از اسامی مستعار من بدل شد پرکردم^۱.

چندی نگذشت، موثق گفت اینجا ماندنت دارد خطرناک می شود باید جاییت را عوض کنی، خودت را آماده کن جای امنی خواهی رفت. فردا يك نفر می آید و ترا به آن محل رهنمائی می کند. فردا شب يك نفر آمد و مرا برد به جایی که حیاط بزرگی داشت، فهمیدم، که اینجا کلیسای آرامنه است. چند اطاق مختلف دور حیاط واقع شده بود. مرا به یکی از آن اطاقها بردند. در اینجا دو نفر هم بودند که اسامی آنها را بعداً فهمیدم یکی آرام و دیگری ایشخان زادکیان. دو برادر بودند. اینها از سران فدائیان مراغه و یا ارومیه بودند. آنها از وقایعی که دیده بودند و وضع عمومی صحبتها می کردند. بعداً در مهاجرت شوروی هر دوی آنها را دیدم.

مدتی اینجا ماندیم تا روزی موثق آمد و گفت يك نفر می آید و تو با او حرکت کن، او ترا به سرحد می رساند، حسابهایش را حزب پرداخته

^۱ اگر یادتان باشد قآنی در شعر معروفش «لب غنچه، رخ لاله برون آورد تب خاله» کلمه شمیده را آورده است.

است، و علاوه کرد که حزب صلاح نمی داند تو به تهران بیائی و بهتر است به آنجا (شوروی) بروی و اضافه کرد که وقتی به سرحد رسیدی چند کلمه ای بنویس و سلام برسان، من می فهمم که سالم رسیده ای .

سرگذشت تازه ای در پیش رو داشتم. نمی دانم آن وقت در خصوص این تصمیم چه فکر می کردم. شاید فکر اصلی من نجات از مرگ حتمی بود و حالا که سالهای سال از آن ایام گذشته بیاد شعر سعدی می افتم که گفته:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح

نتوان مرد بسختی کسه من آنجا زادم

با این افکار عازم دیار نا معلومی شدم. از لهجه شخص راهنما معلوم بود که اهل اردبیل است. مرد ۶۰ - ۷۰ ساله ای بود و خیلی کم حرف و مثل اینکه حزب پول هنگفتی به او پرداخته بود و این بار اولش نبود که کسی را به سرحد شوروی می رساند. خلاصه با او براه افتادم. اکثر روزها پنهان میشدیم و اگر صدائی شنیده میشد او گوشش را به زمین نزدیک می کرد و از صداها می فهمید مربوط به ماشین، اسب و یا غیره است. شبها راه میرفتیم تا اینکه نزدیک یک تپه رسیدیم او گفت من از اینجا بر می گردم، تو راست برو آنطرف آب شوروی است.

خدا حافظی کرد و رفت ولی قبل از رفتن گفت بیا توی این کاغذ چند کلمه بنویس که صحیح و سالم رسیده ای و امضاء کن.

خودم را زدم به آب (شنا کردن را از انزلی می دانستم). رود با اینکه گود نبود ولی به شدت جریان داشت به همین خاطر به جای اینکه به محلی که در نظر گرفته بودم برسم جریان آب مرا به جای دیگری برد. از آب بیرون آمدم، چند قدمی که رفتم به زمینی رسیدم که ۷ - ۸ متر شخم زده بودند. خودم را نزدیک سیم خار دار رساندم، با چماقی که پیدا کرده بودم به سیم کوبیدم (فکر می کردم شاید از سیم جریان برق بگذرد و دست زدن به آن خطرناک باشد). بعد شروع به داد زدن کردم ها! هو! آهای

تاواریش (رفیق). خیری نشد. دو باره محکم و با تمام قوت چماق را به سیم فرود آوردم، این باره از دور صدای پارس سگ شنیده شد. سپس دو سرباز با سگ پیدا شدند. به روسی گفتند: روکی وه رخ «دستها بالا». با آن حال که يك سرباز در جلو و یکی در عقب با سگ براه افتادیم. همینکه خواستم صحبت کنم و چیزی بپرسم سرباز گفت ساکت شو، حرف نزن. بعد از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه راه پیمائی به جایی رسیدیم که آنطرفش بیشه ای قرار داشت و مرا تحویل دادند. افسری که آمده بود از من چند سؤال به زبان فارسی شکسته پرسید به او گفتم من روسی می دانم، روسی صحبت کنید. آنها رفتند و من در اطاق ماندم در حالیکه يك سرباز كشيک می کشید. چند روز گذشت روزی مرا به اطاقی بردند که پشت ميز يك افسر نشسته بود و پهلویش شخصی با عینک سیاه و سر و صورت بسته، که شبیه به عربهای صحرائی شده بود، دیده میشد.

افسر از من سئوالاتی کرد که: کی هستید و اگر از دموکراتها هستید پس چرا بعد از ماه ها آمده اید و با رفقایتان يك جا نیامده اید، در این مدت کجا بودید. چکار می کردید؟ از رهبران دموکراتها چه کسانی را می شناسید؟ من از پیشه وری، پادگان، غلام یحیی گرفته تا آنهائیکه الان یادم نیست گفتم و تا حدودی وضع را شرح دادم. شخصی که با سرو کله بسته پهلوی افسر روس نشسته بود فقط به حرفهای من گوش می داد و چیزی نمی گفت. با این سؤال و جواب بازپرسی من به اتمام رسید و دیگر از من چیزی نپرسیدند.

چند روزی که آنجا ماندم غذایم آب داغ شبیه به چائی و کمی نان سیاه بود که وقتی آنرا میچلانندی مثل این بود که از آب در آورده باشند. يك دفعه که آب ماهی (سوپ ماهی) آوردند من خواهش کردم که ماهی نیاورند چون بوی ماهی را نمی توانستم تحمل کنم. با اینکه در انزلی بزرگ شده ام و میدانم که ماهی از بهترین خوراکیها و سالم ترین غذاهاست نمی

دانم چرا از بیچگی آنرا دوست نداشتم، مثلاً درکنار دریا نزدیکی های چهارسویازار که «دیبجه» سرخ میکردند از بوی آن فرار می کردم و از همان وقت هم ماهی و حتی خاویار را نمی توانم تحمل کنم.

ماندم در اینجا زیاد طول نکشید روزی مرا به طرف همان بیشه بردند که میدانی هم در وسط آن بود و سوار هلیکوپتر کرده و يك راست به باکو بردند. باید در اینجا این موضوع را اضافه کنم. کسانی که از سرحد می گذرند طبق قوانین شوروی تا سه سال محکوم به حبس و تبعید هستند که بعد ها عده ای دچار این بلا شده بودند که بعداً در این باره خواهم نوشت ولی چنانکه قبلاً نوشتم من دچار این بلا نگردیده و راحت و آسوده وارد باکو شدم.

مهاجرت

مابدین درنه پی حشمت وجاه آمده ایم
ازید حادثه اینجا به پناه آمده ایسم

حقیقتی را که مربوط به تیترا و سرلوحه این قسمت از خاطرات می شود، می خواهم بگویم. اول در نظر داشتم اسم این قسمت از نوشته را بنام ۴۳ سال پشت پرده آهنین بگذارم. بعد فکر کردم اگر در حقیقت سالهای دراز کلمات پرده آهنین صدق می کرد، الان که سال ۹۰-۱۹۹۱ است و دگرگونیهای مهمی چه در شوروی و چه در کشورهای شرقی رخ داده و می دهد عنوان تازه و بکری نیست و بعلاوه در این باره اینقدر نوشته شده که نوشته من زیادی می نماید، ولی به هر حال در موقع شرح ماجرای ما در شوروی به این موضوع حتماً بر می گردیم. به همین جهت در مورد تیترا این قسمت از نوشتارم به کلمه «مهاجرت» اکتفا کردم.

قبل از اینکه شرح زندگی تقریباً نیم قرنی خود را در شوروی بقلم بیاورم ممکن است خواننده بخواهد بداند آیا من تا آن موقع، یعنی روز

ورودم به شوروی، این کشور را چگونه می شناختم و در باره این کشور و سرزمین و مردمانش چه می دانستم و چه تصویری داشتم و نظرم چه بوده. آیا تا آنوقت شوروی را دیده بودم یا نه؟ باید بگویم که من هیچوقت در شوروی نبودم ولی در باره اش و در باره مردمانش و سرزمینش تصویری داشتم. با عده ای از اهالی شوروی در بیچگی در جوانی و در موقع ایام تحصیل هم در مدرسه شوروی دائماً در تماس بودم. معلمینی که به من زبان می آموختند و سپس در موقع کارم در سیلو اصفهان با مهندسین روسی در تماس و آشنا بودم و همچنین در موقع کارم در خبرگزاری تاس شوروی و کارهای فرقه در میانه با چند نفر از افسران شوروی که در اصل آذربایجانی بودند. از قبیل محرم اف، نوروز اف، اروج اف و غیره در تماس بودم. اینها یا نمایندگان فرهنگی و یا افسران اردوی شوروی در میانه بودند. من همیشه با چشم احترام به پرچم داس و چکش حکومتی، به رهبر کمونیستهای شوروی لنین می نگریستم و تا موقعیکه جنایات استالین و شرکایش به من معلوم نبود او را ادامه دهنده راه لنین می دانستم و دوست داشتم مثل خیلی ها استالین را رهبر کل زحمتکشان جهان به حساب بیاورم. من کشور شوروی را الگویی برای میهنم می دانستم و مانند ملیونها کمونیست در دنیا تصور می کردم که راه درست و کارهای همه کشورها باید اینگونه باشد و شوروی را نمونه ای برای میهن پرستان می دانستم، اینگونه تصورات چگونه در من ایجاد شده بود؟

وقتی من اظهارات نویسندگان، شعرا، خادمین اجتماعی و سیاسی را که اصلاً با کمونیسم و سوسیالیسم سروکار نداشتند می خواندم و می شنیدم که شوروی و لنین نجات دهنده میهن من از امپریالیسم است، دوست مردم و کشور ستم دیده ما است، چه احساساتی باید به من دست می داد؟ خودتان قضاوت کنید وقتی من از نوشته عارف قزوینی می خواندم که «بولشویک است خضر راه نجات!»، از عشقی میخواندم که انقلاب را باید از

چشمان لنین نگاه کرد، از ملك الشعراء بهار می خواندم که دو کوله ور مرتجع که طناب به گردن ایران انداخته بودند و داشتند خفه اش می کردند، شخصی که طناب را از دست امپریالیزم انگلیس و روسیه تزاری نجات داد لنین بود، وقتی از میهن پرستی حقیقی مصدق می شنیدم که اگر موجودیت شوروی نبود کار کشور و سپس ما فنا می شد من نسبت به کشور همسایه چه نظری غیر از نظر دوستانه و خیر خواهانه باید داشته باشم. من فراموش نمی کردم که پس از حوادث شهریور ۱۳۲۰ هزارها نفر از آزادی خواهان از زندانها آزاد شدند و من چگونه باید فکر می کردم. موقع مطالعه آثار لنین حساب کردم که لنین در آثارش ۳۱ بار از حقوق ملی ایران از استقلال و تمامیت ارضی ایران دفاع کرده است. موقع نوشتن تاریخ دیدم که شخص لنین بود که بعد از انقلاب اکتبر حکم اخراج اردوی روس از ایران را صادر کرد و هم او بود که تمام قرار دادهای امپریالیستی را که حکومت تزاریسم با انگلیسها در باره تقسیم ایران بسته بودند ملغی کرده و تمام قروض ایران را به دولت ایران بخشیده و تمام ساختمانها، راه آهن، بنادر را که حکومت تزار غصب کرده بود به صاحبان اصلی مسترد کرد. با اینکه با اشغال کشورمان توسط اردوی خارجی شدیداً مخالفم با وجود این دیدم که ورود ارتش شوروی، درب زندانها را شکست و مردم نفس آزادی کشیدند، در کشور دموکراسی نسبی برقرار شد. با وجود اینکه کشور شوروی در جنگ با فاشیسم روبرو بود و مردمانش گرسنگی می کشیدند در موقع قحطی نان در تهران ۲۵ هزار تن گندم به رایگان به ایران اهداء کرد و غیره ...

حالا خود خواننده قضاوت کند که نظر من در باره شوروی چگونه می بایستی باشد. از طرف دیگر من از همان بچگی و جوانی از صحبتهای آن شخصی که مادرم پیشش کلفتی می کرد و از خانم او (میخیلوف) چیزهای زشت را که بولشویکها به سر مردم می آوردند را نیز شنیده بودم. عده ای

از ثروتمندان باکو که به انزلی فرار کرده بودند چیزهای خیلی بدی شنیده بودم. مثلاً بچه های یکی از همین ها شعری با آهنگی می خواند که چند سطر از آن یادم مانده است:

گورنه گونه سالدیلار بیزی بوالشویک لر
تولکی کیمی سویدلار بیزی بو بالشویک لر^۱.

بعداً هم از زندان رشت، در زندان تهران از روسهای سفید، سپس از بعضی مهاجرین آذربایجانی که از شوروی تبعیدشان کرده بودند چیزهای بدی شنیده بودم. ولی هیچ کدام از آنها را باور نداشتم و تصور می کردم این حرفها از روی غضب و غرض ورزی زده می شوند.

خلاصه با حسن نظر کامل و با این عقیده راسخ وارد شوروی شدم، هم در اینجا بود که خیلی از جریانات را شروع به درک کردن نمودم. دانشم و چشم و گوشم کمی بازتر شد و از وضع درون کشور با خبر شدم هم در اینجا بود که از خیلی از جریانات داخل شوروی کم و بیش مطلع بودم و حالا در اثر اقامت طولانی فهمیدم اینجا چه گذشته است. فقط بعد از سالهای سال که پرده ای که چشمانم را برای دیدن و درک بعضی مسائل بسته بود برداشتم و حالا می توانم تا اندازه ای گفته سعدی بزرگ را در اینجا بیاورم:

ای که پنجاه رفت و در خوابی
شاید این چند روزه دریابی

من سی و چند سال از عمرم را با آن وضعی که در بالا شرح دادم در ایران گذراندم و بیشتر عمرم را، ۴۳ سال را در ایده آل خود گذراندم و اکنون که ۷۶ سال دارم همه چیز را از نظرم می گذرانم و باز به این نتیجه

^۱ یعنی: می بینی بولشویکها ما را به چه روزی انداخته اند، مثل رویاه پوست ما را کردند این بولشویکها!

می رسم که باز هم آنقدر که باید بدانم، نمی دانم.

من از دنیائی که در عرض سی و چند سال هر روز و هر ساعت با پوست و گوشت خود ظلم و اجحاف و ستم را لمس می کردم به دنیائی وارد شدم که بیشتر در تخیلاتم بودند و در واقع و ایده آل من بود. البته فکر اولم تشکر از شوروی بود که هزارها نفر امثال مرا از مرگ حتمی نجات داده بود.

خلاصه از فرودگاه باکو مرا یکسره به مردکان، که در چند کیلومتری شهر باکو واقع شده است، بردند و وارد باغی شدیم که عده ای از ایرانیان مهاجر و خانواده هایشان در آنجا زندگی می کردند. همینکه وارد شدم، عده ای دور برم جمع شدند و از عزیزانشان پرسیدند و از من می پرسیدند که تا این مدت کجا بودم و چطور آمدم.

در وهله اول سرهنگ آذر، سرهنگ میلانیان(هر دو این آقایان در موقع حکومت ملی درجه سرلشگری و یا ژنرالی گرفته بودند)، خانم تفرشیان، ابوالحسن رحمانی و غیره که از ایران می شناختمشان. پرسیدم پس رفقا کجا هستند؟ گفتند در مدرسه حزبی در باکو مشغول تحصیل هستند. پس از ساعتی به اتفاق ابوالحسن رحمانی با قطار عازم باکو شدم. در قطار بازرس قطار نزدیک شد و بلیط ها را کنترل کرد.

یکی بلیط داد و از دو نفر بجای بلیط پول گرفت و رفت. از رحمانی پرسیدم پس یارو پول را گرفت بلیط نداد. گفت: «دش باش است» (کلمه داش باش تقریباً به معنای خاک توستی است). بار اول بود که جمله «دش باش» را می شنیدم، از رحمانی پرسیدم گفت بعدها می فهمی. رحمانی کسی بود که در شوروی در دانشگاه کمونیستی زحمتکشان خاورزمین در مسکو تحصیل کرده سپس به ایران برگشت. او دانشکده افسری را تمام کرد، بعد از شهریور ۲۰ وارد جریان آزادیخواهی شد و ارفع او را و عده ای از افسران جوان را به کرمان تبعید کرد.

بعد از آزادی آنها به تبریز آمده و به دموکراتهای آذربایجان گرویدند. (در این کار کامبخش که در واقع مسئول سازمان افسران بود کمک شایان تقدیری کرد). قطار که حرکت می کرد. (این قطار باکو را با مردکان و بعضی محله های اطراف وصل می کرد و بنام قطار اطراف شهر معروف بود). من به اطراف نگاهی کردم، آخر در باره باکو خیلی شنیده بودم ولی بار اول بود که با چشم خود شهر را می دیدم. در مسیر حرکت صحرای بدون درخت و سبزی بیشتر جلب نظر می کرد. از قطار که پیاده شدم سوار تراموای، که بار اول بود می دیدم، شدیم و سپس در جلوی عمارت شهرداری باکو پیاده شدیم و نزدیک عمارت ۳ طبقه شدیم. اینجا «پارت اشکول» (مدرسه حزبی) بود. دم در مدرسه چند نفر از دوستان را دیدم. تحت تأثیر فجایی که بتازگی شاهدش بودم با خود فکر می کردم، باباجان مردم در آنجا دارند جان می دهند و اینها دارند اینجا تحصیل می کنند. البته فکر نادرست و خیلی ساده ای است ولی آن حوادث داغ در من این چنین فکری را برانگیخت.

یکی از دوستانم که از اصفهان و بعد هم در آذربایجان می شناختم، بنام حسن نظری گفت، شمیمه غلام یحیی وقتی شنید که تو از سرحد گذشتی سراغ تو را گرفت. پرسیدم منزلش کجاست مرا ببر منزلش. خانه اش در خیابان نین روبروی ستاد ارتش واقع شده بود.

غلام و خانم ستاره از من بگرمی پذیرائی کردند و گفت که اینجا شایع بود که ترا کشته اند. سپس با هم نزد پیشه وری به منزلش رفتیم. بجز پیشه وری چند نفر هم جمع بودند که همه را می شناختم: پادگان، بی ریا، کاویان و دیگران. پیشه وری از وضع تبریز و چگونگی آمدنم پرسید و من مفصلاً صحبت کردم. او گفت خوب است همه آن چیزهایی که الان گفتم بنویسی و به من بدهی. سپس پرسید کجا زندگی می کنی. غلام یحیی به جای من گفت: آقای پیشه وری اجازه بدهید فعلاً منزل ما باشد تا

بعداً تکلیف او معلوم شود. از آنجا برگشتیم منزل غلام یحیی با ماشین جیب که راننده اش مارتیک بود که از میانه او را می شناختم. بدین وسیله یکی دو ماه در منزل غلام یحیی ماندگار شدم. چند روز بعد از ورودم به باکو حسن نظری آمد پیشم. از او سراغ ابراهیم اف را گرفتم، گفت او صدر نویسندگان آذربایجان و وزیر فرهنگ است. بعد رفتم سراغش به جمعیت نویسندگان. او گفت شמידه جریانات ترا شنیدم، زرنگی کردی که خودت را نجات دادی، فعلاً چه می خواهی بکنی، کار یا تحصیل. گفتم البته تحصیل. گفت خوب، رفقایت در مدرسه حزبی دارند تحصیل می کنند تو هم برو آنجا، و از فردای آن روز رفتم به مدرسه حزبی. این را هم باید بگویم که چند روز بعد از ورودم به باکو روزی غلام یحیی گفت: یک نفر می خواهد ترا ببیند، امشب اینجا بمان و بیرون نرو. گفتم آن شخص کیست. گفت صبر کن امشب می فهمی. شب شد، دیدم کامبخش آمد. بار آخر او را در میانه دیده بودم که از تبریز بر می گشت، گویا پیش پیشه وری رفته بود. آن شب مفصلاً با کامبخش صحبت کردیم. او گفت شמידه هیچ کس از بودن من در اینجا خبر ندارد تو هم به کسی نگو، حتی برادرم رضا که مشغول تحصیل است هم نمی داند من اینجا هستم.

مدرسه حزبی

این مدرسه حزبی نه تنها جنب عمارت کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان واقع شده بود. بلکه اساساً خود مدرسه به حزب کمونیست آذربایجان مربوط بود.

اینجا نمایندگان که سمتی در شهر و یا رایونها (ایالتها و ولایتها) داشتند برای تحصیل انتخاب می شدند و پس از تحصیل با رتبه بالاتری به جاهای مختلف آذربایجان برای کارهای حزبی و یا دولتی فرستاده می

شدند. اینگونه مدارس در بعضی جمهوری های مختلف موجود بود که مهمترینش در مسکو جنب کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی واقع شده بود و مربوط به شهروندان شوروی بوده است. تحصیل در مدرسه حزبی باکو دو سال ادامه داشت. دسته ایرانی ما که تقریباً در حدود ۱۰۰ نفر بود جدا از شاگردان شوروی بودند. این ها چه کسانی بودند؟ عده ای از فعالین فرقه دموکرات آذربایجان، عده ای از سران فدائی، عده ای هم از افسران، منجمله از افسران فارس و یا فارسی زبان و چند نفر ارمنی.

در میان فعالین حزب هم با سواد پیدا می شدند هم کم سواد. ناظم محصلین ایرانی که اکثراً آذربایجانی بودند، دکتر جهانشاهلو بود و درسها اساساً به زبان آذربایجانی تدریس میشد. در اوائل برای فارسی زبانها که زبان آذربایجانی نمی دانستند سخت و دشوار بود ولی به مرور آنها زبان آذربایجانی را به اندازه کافی یاد گرفتند و بعد ها حتی از تز دکتر ایشان هم به همین زبان دفاع کردند. بین ما دو سه نفر محصل از کردها بودند. معلمین ما از بهترین استادان فن خود بودند. سلیم اف، زلفعلی ابراهیم اف، محبعلی قاسم اف، علی صحبت سوماتزاده، خانم سعیده ایمان زاده،

این دو اصلاً در بچگی از آذربایجان ایران به همراه پدر و مادرشان با خودشان به باکو آمده بودند.

دکتر جهانشاهلو در خاطرات خود نامی از او برده است و علاوه کرده است که او گفته: دانشجویان آنقدر دانا هستند که نمی تواند چیز تازه ای به آنها بیاموزد. درحقیقت اگر هم او چنین چیزی به دکتر جهانشاهلو گفته باشد حتماً تعارف شرقی بوده، چون هر چند که عده ای از محصلین مدرسه حزبی سواد عمومی داشتند و یکی دو نفرشان مدارس نظامی را در خارجه طی کرده بودند اما سواد سیاسی به آن معنا نداشتند و خودشان هم این موضوع را اعتراف می کردند. خود جهانشاهلو هم آن چنان سواد ژرف سیاسی نداشت. در باره تاریخ هم به همین ترتیب بوده و می توان گفت تاریخی که در مدارس عالی ایران تدریس می شد اساساً تاریخ شاهان بود نه تاریخ مردم و ملت ها. هر چند که در خاطراتش نوشته است که گویا باقراف به او گفته است که او از همه باسوادتر است. میخواهم بنظرتان برسانم که بعد از جهانشاهلو ناظم، آگاهی و سپس غلام بیحی «باسواد» تعیین شده بود.

محمد اف، حسین اف، ایروانوسکی، خلیل اف، و کمک معلم روس که فامیلش را فراموش کردم. گاهی آقای قیامی از خاطراتش واز نهضت مشروطه برای ما چیزهایی می گفت. درس ها غیر از تاریخ عمومی، تاریخ ایران، اقتصاد سیاسی، تاریخ کشورهای شرق، منطق، زبان روسی و زبان آذربایجانی، ادبیات و اساساً تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی بنام «تاریخ مختصر» (تاریخ مختصر حزب کمونیست بولشویک روسیه) تألیف استالین و ژدانف بوده است.

در این دو سال هر حادثه سیاسی که در شوروی اتفاق می افتاد، خواه مبارزه بر علیه رهبر یوگوسلاوی تیتو، و یا تبلیغات افشاگرانه بر علیه نویسندگان، و شعرای نامی مانند آنآ اخماتووا و روشنکو، بر علیه مجله های «زوزدا» که در نوشته هایش از خط سیاسی بوروی حزب کمونیست و درحقیقت از خط سیاسی استالین تخطی کرده است و یا اینکه عالم زبان شناس فکر نویی در باره تاریخ زبان گفته است و یا راه کاسمویالیتکی (بمعنای ساده یعنی برتر شمردن و تمجید و تعریف از موفقیت های دیگران، و یا خارجی ها، غیر شهروندان شوروی با مقایسه شوروی ها) و انکار کردن موفقیت های خودی بما تعلیم می دادند و ما هم البته همه را مثل اکثر افراد شهروندان شوروی آنرا مثل آیه های مقدس قبول می کردیم. در این مدت مادر تمام جشنهای سالروز انقلاب اکتبر، اول ماه مه، روز تولد استالین و غیره، شرکت می کردیم دو سال تمام شد. پس از امتحانات و گذراندن تعطیل تابستانی آنهائیکه «رئیس قوم» بودند فکر کردند حالا این همه آدم را کجا بفرستیم و چکار کنیم. بالاخره به این نتیجه رسیدند که دو سال هم تحصیلاتمان را در مدرسه ادامه دهیم و دوباره ما دو سال در همان مدرسه تحصیل خود را ادامه دادیم ولی این بار با برنامه عمیق تر و وسیع تر از سابق.

مدت ۴ سال گذشت، امتحان دادیم و هرکدامان برای کار و یا ادامه

تحصیل به مراکز فرهنگی رفتیم. امتحان من زیاد هم موفقیت آمیز نبود و علت آنرا در صفحات بعد خواهیم نوشت. در شوروی بهترین نمره ۵ و بدترین آن ۲ و حد متوسط ۳ است، ممتحنین ما غیر از معلمین خودمان از کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی حسن حسن اف که از معاونین باقر اف بود شرکت میکرد و یکبار هم کامبخش شرکت کرد.

چند نفر از محصلین مدرسه حزبی در عین اینکه در اینجا تحصیل می کردند وارد دانشگاه باکو شدند و آنجا هم تحصیل می کردند که از جمله آنها حسن بیجاری، حمید محمدزاده که هر دو در فاکولته ادبیات تحصیل می کردند و من داخل فاکولته تاریخ شدم، چند نفر هم در رادیوکار می کردند و یا معلم زبان فارسی در همان دانشگاه شدند. محصلین اکثراً در خوابگاهی که روبروی همان مدرسه حزبی واقع شده بود زندگی می کردند و آنهاییکه خانواده داشتند یا کرایه نشین بودند و یا در همان باغ مردکان زندگی می کردند و یا اینکه آمده نیامده متأهل شدند و منزل خانمشان زندگی می کردند. دکتر جهانشاهلو مدت کوتاهی جنب همان خوابگاه اطاق جداگانه ای داشت و سپس به او خانه ای دادند که در آنجا زندگی می کرد.

دو حادثه کوچک که یکی واقعاً مسخره و خیلی خنده آور است و فهم مارکسیست لنینی بعضی از محصلین را نشان می دهد بنظر خواننده می رسانم. جزو محصلین شخصی بود بنام شه دوست که از ساخلو اردبیل بود که گویا در ارتش شاهنشاهی درجه ستوانی هم داشت. حین تحصیل که از طبقه پیشرو یعنی طبقه کارگر تعریف میشد او به خاطر تأثیر آن و یا برای تعلق و یا از ترس اینکه فامیلش شه دوست است فامیلش را عوض کرد. روزی سرکلاس که اسامی را می خواندند فامیل «کارگردوست» را صدا کردند و شه دوست بلند شد. رفقا به او گفتند که این حرکت یعنی چه؟ تو که فامیلت تا دیروز شه دوست بود مگر تو شاه را دوست داشتی؟ یا حالا که اسمت را

کارگردوست گذاشتی یعنی کارگر را دوست داری؟ خلاصه مسخره اش کردند که او بعداً این اشتباه خود را اصلاح کرد و از نو شه‌دوست شد.

اتفاق كوچك ديگر اين بود كه گروه محصلين روزنامه ديوارى، كه در تمام مؤسّسات شوروى معمول بود، چاپ مى كردند و من مدير آن روزنامه بودم. يك شماره آن را منحصر كرده بودم به وضع تحصيلى و انتقاد از آنهايى كه بد مى خوانند، ضمناً كاريكاتورهائى هم ساشا سروربان، يكى از محصلين كشيده بود كه خيلى جالب هم از آب در آمده بود. موضوع به گوش غلام يحيى رسيد و او آمد روزنامه را از ديوار كند و پاره كرد. من البته سخت عصبانى شدم، همان شب رفتم منزلش و به سختى گفتم و گويان شد. اين بار اول بود كه با او علناً در افتاده بودم.

از ديگر اتفاقاتى كه در موقع تحصيل در مدرسه حزبى رخ داد يكى مسافرت به مسكو بود. رحيم قاضى كه در باره اش در بالا اشاره كردم از اقوام نزديك قاضى ها بود كه به دستور شاه بعد از شكست نهضت كردستان بدار آويخته شدند. يكى از آنها برادر رحيم قاضى بود.^۱

رحيم قاضى به همه جا راه داشت و با خانواده حسن حسن اف معاون باقراف رفت و آمد زيادى داشت. بنظرم به خواهش او بود كه در سال ۱۹۴۸ چند نفرى را (البته ممكن است او براى شخص خودش خواهش كرده بود ولى تصميم برآن گرفتند!) براى ديدن و آشنا شدن به شهر مسكو بفرستند. اينها عبارت بودند از رحيم قاضى، كيهان، رصدى، ولائى، چشم آذر، و من. دكتر جهانشاهلو هم بعنوان سر پرست. ما بسوى مسكو حركت

^۱ چنانكه همه مى دانند پس از اعدام رهبران كردستان شاه پسر قاضى محمد، على را براى تحصيل به اروپا فرستاد و از او پذيرائى كرده و استفاده سياسى هم مى برد. چنانكه در يكى از مجلات خواندم على با ساواك همكارى هم مى كرد. گويى پسر وزير فرهنگ آذربايجان بى ريا هم مورد توجه دستگاه بود و او را هم براى تحصيل به خارجه فرستاده بودند. اين هم سياست محمد رضا شاهى بود.

کردیم. يك نفر را هم از آذربایجان بعنوان «بلدچی» راهنما همراه کردند که فامیلش ایلوف بود. قرار شد که او مسکو را بما نشان بدهد. به ما گفتند که او در نخست وزیری کار می کند.

براه افتادیم. بار اول بود که وارد مسکو می شدیم. قبلاً در بزرگترین مهمانخانه مسکو، «هتل مسکو»، برای ما جا رزرو کرده بودند. البته قبلاً پول هواپیما و مخارج رفت و آمد را هم به ما دادند. این را هم بگویم که در موقع تحصیل در مدرسه حزبی به ما ماهیانه ۱۲۰۰ روبل می دادند (باپول فعلی یعنی بعد از اصلاحات ۱۲۰ روبل) و این پول البته برای مخارج يك نفر کاملاً بسنده می کرد. خلاصه چند روز در مسکو ماندیم و من که آرزوی دیرینه ام دیدن مسکو بود خیلی شاد و مسرور بودم. موزه ها، نمایشگاهها و جاهای دیدنی دیگر را سیر کردیم، از جمله دیدن مقبره لنین. چیزی که در اینجا باید متذکر شوم موضوع آن شخصی است که با ما بعنوان رهنما فرستاده بودند. او اصلاً مسکو را نمی شناخت و ما فهمیدیم که او جزو «از ما بهتران» است. بعد از سالها چندین بار او را در بلوار و خیابانها دیدم که لباس افسر پلیس پوشیده، به او نزدیک شدم، صحبت کردم و از کارش پرسیدم. گفت: رئیس یکی از کلانتریهای پلیس است. معلوم بود رفقا هنوز به ما اعتماد نداشتند!

چنانکه در بالا شرح دادم چند نفر از محصلین در خانه های جداگانه زندگی می کردند و به من هم يك اطاق دادند که قبل از من آقای قیامی در آن زندگی می کرد. اطاق کوچکی بود که نه آب داشت نه توالت. فقط يك اطاق با يك تخت خواب بود. من رفتم منزل پادگان که خانمش قمر خانم يك پتو به من داد و خانم غلام، ستاره هم يك تشك. این اطاق نزدیک بازار ارمنی بود (که بعد از حوادث اخیر اسمش به بازار نسیمی تغییر کرد) که حیاط بزرگی داشت و اکثراً هم آرامنه زندگی می کردند، واقع شده بود. حادثه كوچك دیگری که باید آنرا متذکر شوم تا متأسفانه بعضی

روابط را بدانید، می‌خواهم بنظر خواننده برسانم. موقع تحصیل یکی دو بار ما را به مقر باقراف، که مغازه های بزرگی بود، بردند و لباس و پوشاک و دیگر چیزها که لازم بود بما دادند. مسئول اینکار عزیز آقا عزیز بکف پسر یکی از ۲۶ کمیسر باکو بود، که از جمله يك پالتوی زیبا هم نصیب من شد. روزی جلسه عمومی داشتیم و من جلسه را اداره می کردم. یکی از افراد، مجد محمدی وند بود که در موقع صحبت من تك مضراب می زد او را سرجایش نشاندم و گفتم اگر این طور شلوغ بازی در آوری از جلسه اخراجت خواهم کرد (در باره این شخص و جلسات بعداً صحبت خواهم کرد). فردای آن روز که رفتم پالتو را بپوشم دیدم با تیغ آنرا از وسط بریده اند. البته خیلی ناراحت و عصبانی شدم ولی خوب نمی توانستم ثابت کنم کار کیست، هر چند که می دانستم کار کیست، البته این حادثه اصلاً قابل آن نبود که من در اینجا از آن صحبت کنم ولی چون در صفحات بعدی در باره این شخص صحبت خواهم کرد، چون مدتی او عضو کمیته مرکزی فرقه بود، لازم دانستم این مسئله کوچک را ذکر کنم.

تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان در شوروی

جزئیات جریان عقب نشینی یا بهتر بگویم فرار را در باکو شنیده و فهمیدم. موقعی که مسئله آمدن اردوی نظامی به آذربایجان، گویا برای انتخابات آزاد مطرح شد، اشخاص دوربین و آینده نگر بخصوص پیشه وری فهمیدند که این کار به هر حال ممکن است برای بعضی از رهبران فرقه خطرناک باشد، بهمین جهت چنانکه شنیدم قرار بر این شد که ۷ نفر (فقط هفت نفر) از رهبران حزب موقتاً بجای امنی پناه ببرند. البته این جای امن که در دسترس کسی نباشد بهتر از شوروی چه جایی می توانست باشد؟ بنا بر این این هفت نفر که در راس آنها پیشه وری بود به طرف باکو حرکت کردند. در میان آنها پادگان، کاویان، جهانشاهلو، قیامی و دو نفر دیگر هم بودند که من نمی دانم کمیته مرکزی تصمیم گرفت که سه نفر بجای اینها در تبریز فعالیت کنند که یکی از آنها بریا (صدر) میر رحیم ولایتی و چشم آذر بود.

پس از رفتن پیشه وری بی ریا از رادیو تبریز خطاب به ملت آذربایجان صحبتی کرد مبنی بر اینکه اردوی شاهنشاهی که می آید مقاومت نکنید، آنها با ما کاری ندارند. این صحبت بی ریا نه اینکه مردم را ساکت نکرد بلکه بر عکس هیجان طرفداران فرقه را صد چندان کرد و مخالفین فرقه را هم جری تر کرد.

کسانیکه پیشه وری را با آن سابقه آزادی خواهی میشناختند و حالا

صدای کسی را که چندان شهرت نیکی هم نداشت می شنیدند، البته متعجب می شدند. مردم از خود سؤال می کردند پس آن همه قوا و نمایشات و شعار «تولدی وار دوندی یو خودور» یعنی جنگ و مرگ هست، عقب نشینی نیست، چه شد؟ آن همه قشون و فدائی ها چطور شدند؟

در این میان دکتر سلام الله جاوید که موقع نهضت وزیر داخله بود و بعد از قرارداد حکومت ملی آذربایجان با حکومت قوام و برسمیت شناختن نهضت آذربایجان از طرف حکومت قوام بعنوان استاندار از طرف قوام تعیین شده بود مردم را به پیشواز نمایندگان تهران تشویق می کرد و اقدامات مرموزی انجام می داد که تا کنون هم برای من نا معلوم است. غلام یحیی هم پس از رسمیت شناختن نهضت ملی از طرف قوام به عنوان رئیس نگهبانی از طرف جاوید تعیین شد.

خواننده باید شنیده باشد که قبل از اینها پیشه وری با هیستی به تهران برای مذاکره با قوام رفته بود. قوام خود را صد در صد طرفدار دموکراسی، طرفدار دولت شوروی نشان می داد، مظفر فیروز که از پدر بابا نوکر انگلیسی ها بود این بار با سفارت شوروی سروکار پیدا کرده بود و این وسط دلالتی می کرد.

تمام اینها امیدی به آزادیخواهان آذربایجان و ایران می داد و همه از این موضوع استقبال می کردند، ولی تو نگو کاسه ای زیر نیم کاسه است و همه اینها سیاست بازی و دیپلوماسی قوام و شاه بود که بعدها مسئله اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی ها انکار شد.

سفر قوام به مسکو و ملاقات با مقامات آنجا و حتی ملاقات با استالین و وعده دادن امتیاز به شوروی ها بعد از اخراج آنها از آذربایجان (آنها به موقع خود که وعده داده بودند بیرون نرفته بودند) و انتخابات دوره ۱۵ مجلس شورای ملی به دوائر دموکراتیک ایران و به شورویها چنین اطمینانی اطمینانی داده بود که این مسئله حتمی و به نفع

شوروی ها خواهد بود. ولی همه اینها بازی سیاسی بود که دیپلمات کار کشته و مرتجع مانند قوام بکار برد. خلاصه پس از رفتن «رهبران قوم» در میان مردم پانیک افتاد و هزاران نفر از هر طرف بسوی سرحد شوروی سرازیر شدند. پیش از همه آنهاییکه در واقع ماندن در آن شرایط را در حقیقت خطرناک می دانستند بعد از آنها سرفدائی ها، فدائیها، سربازان(عده بزرگی از سربازان را سرگرد پزشکیان صحیح و سالم تا سرحد شوروی رساند) خلاصه خیلی ها و هفت نفری که برای ماندن آنجا تصمیم گرفته شده بود به هفت هزار نفر رسید.

یادم می آید پس از سقوط مصدق و متلاشی شدن حزب توده و قرار بر مخفی شدن رهبران حزب توده ایران در روزنامه کیهان خواندم، پس کجاست آن توده های وسیع که این قدر در باره شان شعار می دادند. چه حرفهای درستی، اگر چه از این نادرست ها گفته میشد، واقعاً آدم را متعجب می کند. مگر کمیته مرکزی همیشه در موقع اوج نهضت یا در مواقع اضطراری و عقب نشینی ها باید رُل را از دست بدهد؟ آیا نبایستی فکر اینگونه مواقع را کرد و لااقل عده ای را به پناهگاه ها، کوهها برای روز مبادا مخفی کرد. قبلاً در این باره نباید فکر می کردند؟ بنظر می رسید که هیچکس فکر نمی کرد که کار به اینجاها هم خواهد انجامید. همه مطمئن بودند که کار با موفقیت به پایان خواهد رسید، بخصوص بعد از آنکه تهران نهضت ملی را و یا حکومت پیشه وری را برسمیت شناخت! عده زیادی از آنجمله خود من هم سابقاً که راجع به عقب نشینی قوایمان می نوشتم علت اساسی مقاومت نکردن مان را جلوگیری از جنگ جهانی قلمداد می کردم. در واقع آن وقت آمریکا تازه از جنگ نه اینکه خسته و کوفته بلکه تازه نفس بیرون آمده بود و اقداماتی هم در جامعه ملل برای بیرون کردن قوای شوروی کرده بود و احتمال هم می رفت که اقدامات خصمانه ای در سرحد شوروی رخ دهد. شوروی با اینکه در جنگ فاتح شده بود و

نفوذ و شهرتش در دنیا پیچیده بود نمی خواست کار به جنگ و جدال تازه بیانجامد، بخصوص که شوروی با اینکه در جنگ بیش از میلیونها سرباز از دست داد، بزرگترین جمهوریه‌ها از قبیل اوکراین، بلوروسی و غیره به خرابه ای مبدل شده بود، بزرگترین شهرهای شوروی هم همچنن تقریباً از بین رفته بود. البته این‌ها درست است ولی دلائل ما برای دلگرمی خودمان بوده و بعلاوه در آن شرایط و در آن مورد یعنی مقاومت کردن و یا نکردن در مقابل قوای تهران ما استقلال فکری نداشتیم بدین معنی که نمی توانستیم وضع شوروی و بین‌المللی را در نظر نگیریم ولی همه اینها به هیچ وجه نمی تواند براءت بدهد. توضیح و توجیه پانیک و فرار ما را بدهد. ترس به همه مستولی شده بود. هرکس فکر جان خود بود و بهمین جهت فرار را بر قرار ترجیح دادیم.

چنانکه در باکو شنیدم بدستور وزیر خارجه وقت شوروی مولوتوف سرحد شوروی برای پذیرائی فرقه در حدود ۱۰ تا ۱۵ روز باز بود و طبق آماري که آن وقت در دست من بود عده فراری در حدود هفت هزار نفر بالغ می شد.

بعضی از رهبران با خانواده های خود، ولی اکثراً خودشان بدون زن و بچه آمدند. مدت کمی در دهات نزدیک سرحد نگهداشته شدند ولی سپس آنها را به کالجوزها و ساوخوزها فرستادند.

يك موضوع را که باید با کمال سرافکنندگی متذکر شوم غارت و سوزاندن بعضی خانه ها در شهر آستاراست که در موقع عقب نشینی برخی از سرفدائیان و مسئولین محلی حزب مرتکب شدند که همیشه مثل لکه ننگی در تاریخ نهضت ما باقی خواهند ماند. بطورکلی این فرار به قیمت گرانی تمام شد و آن هم به قیمت کشته شدن ۱۰ تا ۲۵ هزار نفر از افراد که در میانشان از فدائیان ساده گرفته تا افسران، از پیر و جوان زن و مرد بنا حق از بین رفتند. بعلاوه ده ها هزار نفر از آذربایجان از مسکن و مأوای

خود بطرز فجیعی به شهرهای جنوب تبعید شدند و با وضع فلاکت باری در آنجا ماندند.

احیاء و تشکیل فرقه در مهاجرت^۱

وقتی رهبران فرقه به مهاجرت رفتند بعضی از ارگانهای حزب فعالیت می کرد، از جمله رادیو فرقه دمکرات آذربایجان و پس از چندی روزنامه آذربایجان ارگان مرکزی فرقه . مسئول تبلیغات و رادیو بی ریا بود، ولی تشکیلاتی نداشتیم. سپس دو اطاق برای کارهای حزبی به ما واگذار کردند. این دو اطاق در خیابان ارتش سرخ (اکنون خیابان صمد وورقون) نزدیک کارخانه بزرگ توتون واقع شده بود. روزی پیشه وری بمن گفت: شمشیده تو برو آنجا و به کار رفقائی که به آنجا مراجعه می کنند رسیدگی

^۱ در این باره و در باکو دیگران هم نوشته هائی دارند از جمله دکتر جهانشاهلو در خاطراتش مفصلاً از دیدگاه خودش نوشته و به رُل باقراف و دیگران اشاره کرده و من فقط از آنچه دیدم مختصری شرح می دهم.

کن و اگر اشکالاتی پیش آمد بما بگو.

من شروع به کار کردم، روزی چند ساعت آنجا می نشستم، رفقا می آمدند و کارهای خود را مطرح می کردند و من آنها را جمع کرده و به پیشه وری که منزلش نزدیکیهای بنای تئاتر روسی واقع شده بود می آوردم. بعضی مسائل کوچک را خودم حل می کردم از قبیل کارهای تحصیلی، تهیه بلیط برای تئاتر، اپرا و از این قبیل کارها.

سپس عضو هیئت تحریریه روزنامه آذربایجان شدم که مدیر آن خشگنانی بود. اعضای هیئت تحریریه مجیری، ولائی و من بودیم. پس از گرفتاری بی ریا که در باره آن صحبت خواهم کرد، دکتر جهانشاهلو رئیس تبلیغات تعیین شد. روزی غلام یحیی من و ولائی را به منزلش دعوت کرد، رفتیم. او پیشنهاد کرد که بزودی حوزه فرقه را در مدرسه حزبی تشکیل خواهیم داد و شمیده ما می خواهیم تو صدر بشوی و من ولائی را پیشنهاد کردم که او قبول کرد.

چند روز بعد جلسه عمومی در مدرسه حزبی تشکیل شد و چند نفر از آن جمله من جزو هیئت انتخاب شدیم و ولائی هم صدر شد. در جلسه اول چند نفر از رهبران حزب کمونیست آذربایجان، از آن جمله حسن حسن اف، میرزا ابراهیم اف، آقا کیشف شرکت داشتند. بعد از آن در اکثر محله های آذربایجان حوزه های فرقه تشکیل شد و در آنها انتخابات برگزار شد. بدین وسیله فرقه از نو به فعالیت پرداخت. آن قدر که من اطلاع دارم در تاریخ نهضت های آزادیخواهی وقتیکه در داخل کشور فعالیت احزاب مترقی غیر ممکن است در خارج از کشور هم تشکیلات می تواند فعالیت کند بشرط اینکه به طرق مختلف با داخل کشور رابطه داشته باشد.

مثلاً لنین که در مهاجرت بود نه فقط تشکیلات حزبی را در کشورهای مختلف از کمونیستهای مهاجر تشکیل داد، حتی مدرسه حزبی را هم بر پا کرد و در آنجا عده ای که گاهگاهی از روسیه می آمدند در آنجا تحصیل

می کردند و لنین همیشه با کشور توسط پیکها رابطه داشته است. این مسئله برای احزاب دیگر هم صدق می کند. اما فرقه دموکرات در آن ایام آیا با داخل کشور از لحاظ تشکیلاتی رابطه داشت؟ البته جواب منفی است. ولی رادیویی که بنام فرقه دموکرا آذربایجان هر روز بصدا در می آمد البته تأثیر مثبتی هم داشته است چون به هر حال حرفهایش بگوش عده ای از شنوندگان می رسید.

بعلاوه تا سال ۱۹۴۹ حزب توده ایران در تهران و بعضی از شهرهای دیگر کم و بیش فعال بود و آنها هم می توانستند در رادیو فرقه صدای خود را منعکس کنند. از طرف دیگر میزبانان شوروی از جهات مختلف با برپائی فرقه مخالف نبودند. اولاً وقتی عده زیادی مهاجر در جاهای مختلف آذربایجان پراکنده شوند برای امور مربوط به زندگی خود به ادارات مختلف شوروی مراجعه می کردند و وقت مسئولین حزبی و اداری را بخود مشغول خواهند کرد، در حالی که شوروی ها تازه از جنگ خلاص شده بودند و خودشان هزار درد بی درمان داشتند بنا بر این چه بهتر که این همه مهاجر، مرکزی برای خود داشته باشند که به آنجا مراجعه کرده و وقت اینها را نگیرند.

در ثانی کمونیستهای آذربایجان شوروی می خواستند بگویند که ما برادر و دوست شما هستیم نه فقط در مواقع خوب بلکه همیشه و در هر موقعی، چون ما انترناسیونالیست هستیم، همکیش و هم مسلک و هر دو مان يك ملتیم. بعدها معلوم خواهد شد که چقدر این نظر آنها با حقیقت وفق می داد و آیا فقط بخاطر کمونیست انترناسیونالیست بودن آنها ایجاب می کرد که اینگونه رفتار کنند؟

بهرحال ما از پذیرائی و مهمان نوازی آذربایجانیها که واقعاً همیشه بدون هیچ توقعی انجام میگرفت و در مدت اقامت مان از آنها نیکی ها دیده ام، چه از طرف بعضی مقامات حزبی و دولتی و چه بخصوص از

طرف مردم ساده آذربایجان، سپاسگذارم.

اما طرز انتخابات فرقه و رهبر آن ... پس از فوت پیشه وری بجای او پادگان تعیین شد که اصلاً معاونش بود و سپس غلام یحیی .

انتخاب غلام یحیی به صدارت فرقه بطریقی که می نویسم بوده است. روزی عده ای از فعالین فرقه در کلوپ فرقه جمع شدند و در آنجا دو نفر از رهبران شوروی حسن حسن اف و میرزا ابراهیم اف، نیز حضور داشتند. یکی بلند شد گفت که غلام بجای پادگان انتخاب شود. کسی در این باره حرفی نزد و غلام صدر فرقه شد. همچنین هیچکس نپرسید که تا دیروز که پادگان صدر فرقه بود چه شد؟ چرا او را از صدارت برداشتند؟ چه خبر است؟ کجا این تصمیم گرفته شده است. همین طرز انتخابات در مورد عزل اسکندری از دبیر اولی و گماردن دکتر کیانوری بجای او هم کاملاً صدق می کند که در آخرین پلنوم اجرا شد.

در اینجا باید در باره کامبخش صحبت کرد. او تا مدتی مخفی بود. من و غلام یحیی هر چند روز یکبار منزلش می رفتیم. بخصوص رفت و آمد من پیش کامبخش وقتی زیاد شد که من ترجمه اثر لنین «امپریالیزم بالاترین مرحله کاپیتالیزم» را که من مدت يك سال آنرا انجام می دادم و ویراستاری آن با کامبخش بود که به من خیلی کمک کرد. وقتی که من به مسکو رفتم پول ترجمه را گرفتم و پس از برگشت باو دادم او يك شاهی هم بر نداشت و همه را به من داد و من هم مقداری از آن مبلغ را میان رفقا تقسیم کردم. اما رابط اصلی حزبی کامبخش با غلام یحیی بود. هر چند کامبخش در کمیته مرکزی فرقه سمت رسمی نداشت ولی در اصل تا مدتی همه کاره فرقه بوده است و فعالانه در جلسات شرکت می کرد.

بعد از اینکه غلام یحیی و چند نفری برای تحصیل در مدرسه عالی حزبی و اتحادیه ای عازم مسکو شدند، غلام بجای خود چشم آذر را تعیین کرد و البته او می دانست که دبیر اول آن زمان حزب کمونیست آذربایجان

مصطفی یف بود که چشم آذر را از تبریز یا ارومیه می شناخت، بعلاوه آلترناتیو دیگری هم از نظر غلام یحیی وجود نداشت چون در آن موقع آن جریان کذائی «آنتی پارتی» (ضد حزبی) بشدت ادامه داشته است که در باره آن علیحده صحبت خواهم کرد.

سپس بعد از برگشت غلام یحیی او با جریاناتی که خواهم نوشت دو باره تا روز وفاتش صدر فرقه شد. بدین گونه فرقه شروع به فعالیت کرد و در اکثر شهرهای آذربایجان حوزه هایی تشکیل شد که بزرگترین تشکیلات در باکو و گنجه بوده است. ارگانهای شوروی هم برای حل مشکلات کاری و مسائل مختلف دموکراتها (این کلمه را به مهاجرین فرقه می گفتند) ایرانیان به مسئولین حوزه ها مراجعه می کردند، یا بهتر بگویم مسئولین حوزه ها به آنها مراجعه می کردند و مسائلشان را مطرح می کردند (اکثراً مسائل مربوط به زندگی یومیه از قبیل منزل، تحصیل، کار و اینها بوده است) غیر از انتخابات حوزه ها که در بالا از آن شمه ای صحبت شد هرچند سال یکبار کنفرانس عمومی تشکیل می شد و نمایندگان می آمدند و از نو انتخابات میشد و سپس می رفتند پی کارشان.

این گونه انتخابات تماماً شبیه انتخابات زمان استالین تکرار می شد. یعنی قبلاً «ریش سفیدان» گویا عنوان نامزدی را بکسی می دادند و در موقع انتخابات هم مخالفی پیدا نمی شد. به قول شاعر «همه يك دلانند و فرقه پرست». راجع به انتخابات بعدی رهبری فرقه که قسمتی از آن پای مرا هم به میان می کشید در صفحات بعدی صحبت خواهم کرد. در اینجا باید علاوه کنم که به غیر از تشکیلات فرقه جمعیت مهاجرین هم در مسکو و در باکو موجود بود. در مسکو دکتر جهانشاهلو و در باکو قیامی و سپس ضیائی و رحمانی صدر بودند و این سه نفر و تشکیلاتشان جز اسم و رسم چیز دیگری نبود.

مرگ پیشه‌وری

در بالا شمه‌ای از پیشه‌وری و مناسبات بعضی از رهبران حزب نسبت به او و آن حادثه‌ای که در کنگره اول پیش آمد صحبت کردم بدون اینکه بخواهم به شرح حال و زندگی پیشه‌وری بپردازم (چون در این باره کتاب جداگانه‌ای با مجموعه مقالاتش در باکو چاپ شده است) به‌رحال مختصری می‌گویم. او اصلاً اهل خلخال است سپس مثل خیلی‌ها به مهاجرت بشوروی به باکو می‌رود. در اینجا و در ولایات ادارات مختلف به کارهای حزبی می‌پرداخت و حتی در یکی از کمیته‌های ولایتی حزب کمونیست آذربایجان سمتی داشت. او در عین حال ژورنالیست قابل‌ی هم بود و در اغلب روزنامه‌های مترقی در باکو مقالات متعددی می‌نوشت.

پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ پیشه‌وری (آن وقت جوادزاده) از اولین کسانی بود که اساس حزب کمونیست ایران (آنوقت حزب عدالت نام داشت) را بنا نهاد. در موقع نهضت گیلان او فعالانه شرکت کرده وزیر داخله حکومت احسان‌اله خان شد و سپس روزنامه حقیقت را در تهران اداره می‌کرد و در کارهای حزبی و اتحادیه خیلی فعال بود. سپس به زندان قصز افتاد و بعد از آن به کاشان تبعید شد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ چنانکه نوشتم از مؤسسن حزب توده بود و در

همین ایام روزنامه آژیر را چاپ کرد و بعد مؤسس و صدر فرقه دموکرات آذربایجان شد. او از طرفداران سرسخت دولت شوروی بود. این مختصر را برای اطلاع کسانی که از بیوگرافی او خبر ندارند توضیح دادم. پس از شکست نهضت آذربایجان و مهاجرت به باکو او باز هم مورد احترام مقامات شوروی، از جمله دبیر و همه کاره حزب کمونیست آذربایجان شوروی باقراف بود. در بعضی مهمانیهایی که در آذربایجان بر پا می شد بعضی ها باده ها را به سلامتی «دوپیرا [میرا] جعفر» یعنی میر جعفر باقراف و سید جعفر پیشه وری بلند می کردند.

قبل از اینکه حادثه مرگ پیشه وری را که خود شاهدش بودم توضیح بدهم باید متذکر شوم که در این باره خیلی ها چیزهایی گفته و نوشته اند و شایعات زیادی هم هست از آن جمله در خاطرات دکتر جهانشاهلو، سنائی و غیره در این باره مطالبی موجود است. حتی در باکو یکی از نویسنده های جوان که اصلاً از موضوع بی خبر است و فقط از روی شایعات که در این باره شنیده بود کتابی نوشته است. بعضی ها از روی احساسات و یا ناخودآگاه این شایعات را مثل حقیقت تکرار می کنند که باعث مرگ پیشه وری گویا باقراف بوده است و غلام یحیی هم در این امر دخالت مستقیم داشته است. قبل از اینکه به اصل مطلب بپردازم باید علت سفر و یا سرکشی پیشه وری به جاهایی که فدائیان آنجا بودند را از نظر بگذرانم.

بعد از اینکه قوام السلطنه بر سرهمه کلاه گذاشت و موضوع نفت را چنانکه معلوم است سمبل کرد بنظر می رسد که بعضی مقامات تصمیم گرفتند فدائیان را که در جاهای مختلف بودند جمع کرده دو باره به آذربایجان روانه کنند، یعنی این بار بی پرده و آشکارا در کار داخلی ایران مداخله کنند.

پیشه وری، غلام یحیی، نماینده کا. گ. ب که از معاونین آتاکیشیف نوری قلی اف که مدتی کونسول شوروی در تبریز بود عازم

مراکز تجمع فدائیان شدند. آنها در چندین شهر و دهات به فدائیان سرکشی کردند ولی در موقعیکه آنجا بودند به پیشه وری خبر دادند که این مسئله منتفی شده است، هیچ اقدامی نکنند و برگردند. آنها هم سوار ماشین شدند که شوفرش ملکیان نام داشت که من او را از زنجان می شناختم و ماشین هم از ماشینهای مصادره شده بود. در موقعی که در زنجان بودیم همین شوفر به قدری با سرعت می راند که من چندین بار به او تذکر داده بودم که با این سرعت دیوانه وار نراند.

موقع برگشتن همه خواب آلود و خسته بودند و در راه برگشت با دیوار سنگی که اطراف شوسه واقع بود برخورد کرده و چندی طول نکشید که پیشه وری درگذشت و در این حادثه غلام یحیی چند تا از دندانهایش را از دست داد و قلی اف تا آخر عمر پایش را می کشید.

آنها را به باکو آوردند. پیشه وری را در باغ دفن کردند که بعداً او را به قبرستان «اعتمادی» که در مرکز شهر واقع شده است منتقل کردند. غلام یحیی و قلی اف مدتی در بیمارستان بستری شدند و من هر چند روز یکبار به آنها سرکشی می کردم. این بود ماجرای مرگ پیشه وری که خودم شاهدش بودم. در اینجا می خواهم از مقاله ای بقلم «ورجاوند» که باید نام مستعار يك افسر باشد و در مجله کاوه چاپ شده است نقل کنم که مربوط به مرگ پیشه وری است.

«سفر پیشه وری در پائیز سال ۱۹۴۷ در آذربایجان به منظور ویژه ای (منظور ویژه را من شرح دادم) بود که در آن قلی یف یکی از معاونین وزارت کشور آذربایجان شوروی که مسئول کارهای ایران بود، غلام یحیی دانشیان، و ملکیان شوفر فرقه شرکت داشتند. تصادف اتومبیل حامل آنها با سرعت بیش از ۹۰ کیلومتر به کنار پل جاده آسفالته بسیار خطرناک بود. رویداد در ساعت ۸ صبح اتفاق می افتد و تا ساعت ۱۱ هیچ اتومبیلی از آن جاده عبور نکرده تا آنها را دیده و به جایی خبر دهند.

خونریزی پیشه وری که در جلو ماشین نشسته بود ساعت ها بدرازا می کشد و او در ساعت ۱۷ در بیمارستان چشم از جهان می بندد. (غلام یحیی) دانشیان يك طرف چانه و چند دندان را از دست می دهد و چند دنده از قفسه سینه اش می شکند و بیش از سه ماه در بیمارستان بستری می شود و اثر همان تصادف باعث شد که او سالها پیش از مرگش فلج گردد. قلی یف یکی از صاحب منصبان عالی رتبه شوروی هم یکی از پاهایش را از دست می دهد. آیا برای کشتن پیشه وری که گویا مورد غضب باقراف قرار گرفته بود دست زدن به چنین عمل خطرناکی ضروری بود؟ از دیدگاه مراجع تقلید طبری ضروریست تا ایرانیان از رژیم شوروی وحشت زده شوند و دشمنی آنها در دل پیروانند و به رژیم اسلامی قناعت کنند.^۱

من علی شمیمه نویسنده این زندگی نامه و با نوشته ورجاوند کاملاً موافقم و آنها درست تر به حساب می آورم. در اطراف مرگ پیشه وری شایعات زیادی رواج داشته است منجمله آنکه در مهمانی که باقراف به افتخار برگزیدگان فرقه و دیگران داده بود، گویا میان آنها صحبت هایی رد و بدل شد و پیشه وری در جواب باقراف گفت چون ما با احزاب برادر در ایران رابطه محکمی نداشتیم، یا در حدود این حرفها چون من آنجا نبودم، باقراف خیلی بدش آمد و غیره الا آخر...

دکتر جهانشاهلو و غیره بطرز دیگری موضوع را توضیح می دهند که اینجا دستی در کار بوده است که این دست غلام یحیی بوده که بدستور باقراف این کار را انجام داده و برای اثبات نوشته هایش می گوید که پیشه وری قبلاً یکی دو بار گویا به جهانشاهلو (فقط به جهانشاهلو!) گفته است که او تحت نظر بعضی هاست. شایعات دیگری هم هست که از

^۱ مجله کاوه چاپ مونیخ تابستان ۱۳۶۷ صفحه ۳۹.

ذکر آنها در اینجا خودداری می کنم.

حالا خواننده گرامی خودتان قضاوت کنید، شخصی که نه مخالف شوروی ها بوده و نه مخالف باقراف و بر عکس باقراف خیلی برای او احترام قائل بوده چرا باید از طرف مقامات شوروی کشته شود و بقول بعضی ها تصادف مصنوعی برای او درست کنند. می گویند هرگاه اتفاق و یا حادثه ای رخ می دهد باید دید این کار چه کسی بوده و بنفع کیست؟ آیا کشتن پیشه وری و درست کردن تصادف بنفع شوروی ها بوده؟ آیا چرا باید او را از بین ببرند؟؟ پس غلام یحیی را چرا؟ نماینده خودشان قلی یف را چرا؟ البته ممکن است بعضی خوانندگان در اثر تبلیغات و شایعاتی که رواج داشته باور کنند، اقلأ گزارش قونسول آن زمان ایران را که در این باره در یکی از مجلات نوشته شده بود مطالعه کنند. حال اگر کسی بخواهد از این موضوع برای خود نمایی و یا ژست گرفتن صحبت‌هایی بکند خود داند ولی قبل از تصمیم قطعی لااقل کمی تعقل لازم است.

می گویند موقع بازداشت و بازرسی باقراف دادستان که از مسکو آمده بود سئوالی از یکی از معاونین ژنرال آتاکیشیف کرد که، تو محبوسین را کتک زده ای یا نه؟ او اقرار کرد که پس از مرگ پیشه وری من شوهر او ملکیان را محکم زده ام که شاید اقرار کند که دشمنان او را وادار به تصادف و در نتیجه مرگ پیشه وری را اقرار کند ولی تا آخر انکار می کرد. همین شوهر را محکوم به حبس طویل المدت کردند و سپس شنیدم که او را آزاد کردند و در ایروان دیده شده است از مقدرات بعدی او خبر ندارم.

برادر پیشه وری دکتر جواد زاده که در بیمارستان باکو، بیمارستانی بنام سیماشکو، پزشک بود و وارد به این جریان بوده، بارها موضوع کشتن پیشه وری را تکذیب کرد و بدفعات اظهار می کرد که این کار تصادفی بیش نبوده است و بخود من هم در این باره گفته بود. آیا کشتن پیشه وری

که با آن آب و تاب که بعضی ها قلم فرسائی می کنند بِنفع شوروی ها بوده که همه جا می گویند که آنها او را کشتند؟ آیا شوروی ها احیاناً چنین فکری داشتند؟ آنها این قدر ناشی هستند که نمی توانستند توسط ك. گ. ب بطرز دیگری رفتار کنند؟ حالا خودتان به این سئوالات پاسخ بدهید.

ایرانیهای ساکن آذربایجان

ما در بالا فقط راجع به آنهایی صحبت کردیم که بطرق مختلف به حزب و یا فرقه بستگی داشتند. در صورتیکه در آذربایجان عده زیادی ایرانیها که سالهاست حتی بعضی ها در اوائل سده بیستم به این کشور

کوچ کرده اند.، البته مقصود من از کلمه ایرانیها آنهایی هستند که از ایران به باکو و آذربایجان آمده بودند. ولی اکثر آنها از لحاظ ملیت آذربایجانی هستند. اکثر این مهاجرین برای کار و کاسبی به این دیار آمده اند. چون در میهن خود کار پیدا نمی کردند. در صورتی که در آذربایجان بخصوص در باکو و شهرهای دیگر که صنایع نفت و صنایع دیگر در حال رشد و توسعه بود احتیاج به کارگر داشته و اکثر و یا بهتر است بگویم عده زیادی از کارگران نفت باکو را کارگران ایرانی تشکیل می دادند^۱.

این مهاجرین بعدها از شهروندان این کشور شدند و در بعضی از مؤسسات صنعتی، علمی و سیاسی فعالانه شرکت می کردند. اسناد زیادی موجود است که کارگران ایرانی در انقلابات آذربایجان رل مهمی ایفا کرده اند و حتی بعضی ها به وزارت و وکالت رسیده اند، و یکی دو نفرشان به ریاست جمهوری هم ارتقاء پیدا کردند. مثلاً سالهای طولانی رئیس جمهور آذربایجان میر بشیر قاسم اف بود. بعد خلیل اف نامی هم به این سمت رسید. در میان آنها آکادمیسین و نویسندگان هم کم نبود و از آنها در حال حاضر هم چند نفرشان زنده هستند و مشغول کارند. ولی باید بگویم که زندگی آنها بسادگی نگذشته است، بخصوص در سالهای ۳۰ که سیاست اخراج و سیاست دشمن زدائی با خارجیان سرتاسر کشور را فرا گرفته بود. عده زیادی از ایرانیها را بخصوص در سالهای ۳۸-۱۹۳۷ به ایران تبعید کردند. این تبعید در موقعی شدت پیدا کرد که در رأس چه کا (مخفف کلمه روسی چره زویچاتیا یا کاسیا) یعنی کمیته فوق العاده که بعد ها به کا. گ. ب تبدیل شد شخصی بنام «یی روف» قرار داشت. در آن سالها ایرانیها را از خانه و کاشانه خود بیرون آورده و با وضع بسیار فجیعی آنها را با راه آهن و کشتی و غیره به ایران می فرستادند چنانکه خوانندگان که

^۱ در این باره سید حسن تقی زاده مقالات مفصلی نوشته است که در روزنامه اطلاعات درج شده است.

در آن سالها دیده و از این موضوع چیزهایی شنیده اند می دانند وقتی اینها به ایران، به وطن خود با آن وضع بازگشتند، متأسفانه در میهن هم، بهتر است بگویم دستگاه رضا شاهی از آنها مشکوک بود ولی اگر تك و توك این افراد را استثناء کنیم اکثرشان حقیقتاً وطن پرست با صداقت بودند. اینها بنام مهاجر به ایران آمدند و به همین نام تا مدتی مشهور بودند و باید اضافه کنم که سیاست آن زمان استالین که از همه کس و همه چیز مظنون بودند عده زیادی از آلمانیها، یونانیها و غیره را از آذربایجان و عده زیادی از ملل دیگر را هم در جاهای دیگر شوروی از خانه و کاشانه خود بجاهای در دست بطور دسته جمعی کوچ می دادند و تبعید می کردند. همچنین عده ای را منجمله خیلی از ایرانیها را هم بجای تبعید به ایران به جاهای دور دست تبعید کردند. در باره فجایی که بسر مهاجرین در شوروی و سپس در ایران آمده است داستانها می شود نوشت. اینها يك دسته از ایرانیهایی بودند که مربوط به حزب و فرقه و اینها نبودند، فقط برای کسب و کار آمده بودند ولی عده ای هم که از اعضای حزب کمونیست ایران بودند و از دست ارتجاع به شوروی پناه آورده بودند و یا برای تحصیل و کسب علم و کمال به شوروی آمده بودند که میانشان انقلابیون و فعالین حزبی، نویسندگان، شعرا و غیره کم نبودند مثلاً انقلابیون مشهور مانند لاهوتی، احسان الله خان دوستدار، میرزامحمد آخوندزاده (بهرام سیروس)، نیک بین، شرقی، حسن زاده، ابوالقاسم ذره، مرتضی علوی و سلطان زاده (آواتیس میکائیلیان) و غیره بودند و صدها تن دیگر که به استثنای لاهوتی که شرحش خواهد آمد همه قربانی کیش شخصیت پرستی استالین و دستگاه ك.گ.ب. به ریا و باقراف شدند.

زمانیکه در گیلان حکومت احسان الله خان روی کار بود در حدود ۳۰ نفر از جوانان برای تحصیل به اتحاد شوروی فرستاده شدند که می شود گفت به استثنای یکی دو نفر همه آنها از بین رفتند. رضا شاه که دشمن

کمونیستها بود از میان آنها يك نفر یعنی دکتر تقی ارانی را از بین برد که ما حالا هم هر سال برای درگذشت این شخصیت بزرگ علمی و انقلابی جلسات یادبود برپا می کنیم، پس راجع به جنایت کارانی که بهترین فرزندان رشید و مبارز عالم ما را از بین بردند چه باید گفت، آنهم بنام دفاع از رژیم کمونیستی!

خواننده گرامی، فقط کمونیستهای ایرانی نبودند که دچار این بلیه شدند بلکه ملیونها کمونیست از کشورهای آلمان، مجارستان، لهستان، یونان و حتی شوروی و صدهاتن از نزدیک ترین همکاران لنین، بنیان گذاران رژیم شوروی و بالاخره ملیونها افراد بیگناه فقط برای داشتن یکی دو گاو و یا ده یا پانزده رأس گوسفند، يك خانه چند اتاقه و غیره بنام کولاک و «دشمن خلق» گرفتار چنگال رئیس کا. گ. ب - به ریا شدند و از بین رفتند. برای آنکه رژیمی را که لنین و همکارانش بنا نهاده بودند به رژیم استالین تبدیل شده بود به نام رژیم دیکتاتوری پرولتاریا عده ای از اعضای سیاسی کمیته مرکزی حزب که در رأس آنها «پدر خلقها» و «پدر ملل مظلوم» لقب داشت قرار گرفته بود.^۱

کوچ دادن آلمانیهای ساکن آذربایجان و اطراف ولگا، کوچ دادن میلیونها نفر از ملل دیگر ساکن قفقاز تمامی به سیبری و یا قزاقستان، اینها فجایی است که دستگاه جنایت کار استالینی به ریا و یارانش

^۱ یادم افتاد در موقع سفرم به مسکو که پول ترجمه را گرفتم. رفتم مغازه کتاب فروشی و يك لاروس فرانسه خریدم. وقتی به باکو آمدم، همینطور که ورق می زدم چشمم به نام استالین افتاد که در آن نوشته شده بود استالین دیکتاتور روسیه. وقتی آذر با چند نفر از افسران مسئول ترتیب فرهنگ روس و فرانسه بودند از من لاروس را خواست. گفتم بابا این پدر سوخته ها برای استالین چه نوشته اند، او يك نگاهی به من کرد و گفت ای والله بابا. مثل اینکه تو خواب هستی، درست نوشته است دیگر، تو چه اعتراضی داری؟ گفتم بابا اینجا دیکتاتوری پرولتاریاست نه استالینیستی. آذر گفت: ول کن بابا!

مرتکب شدند و لکه سیاهی بر کشور شوروی زد^۱.

دربالا از دسته اول مهاجرین که برای کسب و کار به روسیه کوچ کرده بودند و دسته دوم آنهاستیکه از دست ارتجاع ایران به شوروی پناه آورده بودند صحبت شد. اما پس از فرار ما طبق آمار تقریبی که اوائل کار دست من بود، کوچ کنندگان و فراریان از رهبران گرفته تا افراد ساده چنانکه در بالا گفتم در حدود هفت هزار نفر بودند، البته در میان اینها و هم در میان آنهاستیکه پس از یورش ارتجاع آخوندی به شوروی مهاجرت کردند.

اگر انگشت شمار هم شده باشد باید اقرار کرد، بودند کسانی که به اشتیاق «بوی کباب» به شوروی مهاجرت کردند و وقتی آمدند دیدند که ای بابا دارند «خرداغ می کنند» ولی البته اکثر آنهاستیکه مهاجرت کرده بودند با ایمان و مسلک بودند و زحمتکشانی بودند که در اینجا هم مشغول کار و فعالیت شدند. مثلاً از میان مهاجرینی که با ما آمده بودند فقط برای نمونه می خواهم عده ای را در «شماخی» در ساوخوز انگور کار می کردند و در اثر کار و کوشش فوق العاده به نام قهرمان کار سوسیالیستی مفتخر شدند و هم چنین در کارهای پزشکی، مهندسی، علمی، هنری، ادبی و غیره شهرت بسزائی پیدا کردند و چند نفر پرفسور در رشته خود شدند.

باید بنظرتان برسانم که حکومت ملی دموکراتها عده ای را هم برای تحصیل به آذربایجان شوروی فرستاده بود که این مربوط به سال ۴۵ - ۱۹۴۶ است. عده ای از اینها هم دچار بدبختی شدند. موقعیکه رهبران فرقه به باکو آمدند، جوانانی که برای تحصیل به اینجا فرستاده بودند، مات و مبهوت ماندند و شوک زده شدند که چرا اینطوری شد؟ خودشان ما

^۱ طبق آماري که روزنامه ایزوستیا ارگان رسمی دولتی منتشر کرده بود، در دوران استالینی ۱۹ میلیون نفر تحت تعقیب و تفتیش قرار گرفته بودند که از این عده ۷ میلیون نفر را از بین بردند. آیا در هیچ يك از کشورهای غیر سوسیالیستی این چنین قتل عام و جنایاتی را دیده بودید؟ روزنامه ایزوستیا شماره ۲۳۹ بتاریخ ۲۷ اوت ۱۹۹۰.

را فرستادند، حالا خودشان دنبال ما آمدند) این جوانان را برای فراگرفتن تعلیمات نظامی به آذربایجان شوروی فرستاده بودند، عده ای در باکو و عده ای هم در گنجه جای گرفتند). در میان آنها اکثراً کسانی بودند که سابقاً با پدر و یا مادرشان از باکو و شهرهای دیگر توسط مقامات شوروی چنانکه در بالا ذکر شد از شوروی به ایران تبعید شده بودند. بنا بر این این عده با وضع اینجا کم و بیش آشنائی داشتند. عده ای هم بودند که اصلاً از وضع اینجا خبر نداشتند و بعد با کمال سعی و کوشش مشغول فراگرفتن تعلیمات نظامی شدند.

بعد از این که رهبران فرقه آمدند، در میان جوانان هیجاناتی شروع شد و عده ای تقاضای بازگشت به میهن را کردند. وقتی کار به اینجا کشید چند نماینده، باقراف، رئیس ک. گ. ب آقا کیش یف و غیره جمع شدند و صحبت های زیادی و نصیحتهایی هم کردند که از فکر برگشتن به میهن فعلاً صرف نظر کنند.

البته بعضی ها قبول کردند ولی عده ای یا تحت تأثیر تحریکات یکی دو نفر و یا از روی میهن پرستی گفتند ما می خواهیم به ایران برگردیم. مقامات شوروی گفتند حالا که این طور است آنهاییکه قصد برگشت به ایران را دارند در يك طرف بایستند تا ما آنها را بفرستیم. اسامی آنها را نوشتند، چند روز دیگر سوار قطار کردند که حالا که اصرار دارند آنها برگردند ولی لوکوموتیو ران عوضی! به جای ایران، «اشتباهاً» آنها را به سبیری، قزاقستان و جاهای دور دیگر فرستادند. بدین ترتیب عده ای از جوانان قربانی شدند. چند نفرشان همانجا تلف شدند، عده ای زنده ماندند و همان جا متأهل شدند و بعضیها تحصیل کردند. بعضیها شغلی برای خود پیدا کردند و پس از انقلاب بهمن به ایران برگشتند. ولی بعضی از آنها که مانده بودند دچار بلایائی شدند.

چند نفری از آنها دسته ای تشکیل دادند بنام گارد جوان. نام «گارد

جوان» را از فیلمی بهمین نام گرفته بودند که در آنجا مبارزه جوانان را علیه فاشیسم نشان می داد. جوانانی که مانده بودند شاید تحت تأثیر این فیلم یا پس از وضع شکست و عقب نشینی ما و یا هر چیز دیگری قسم خوردند که مبارزه خواهند کرد ولی مبارزه بر علیه چه کسی و بر علیه چی برای من معلوم نبود.

بهرحال چندی نگذشت که چند نفری از آنها را دستگیر و تبعید کردند که اسامی چند نفر از آنها از این قرار است: اسمعیل طریق پیمان، الیوش، جمال معروف به جمال سیاه و غیره. ولی چندی بعد آنها را آزاد کردند و دوباره به باکو برگرداندند. بدبختی اینجاست که چنانچه خودشان می گفتند قبل از مقامات محلی یکی دو نفر از رفقای خودشان آنها را لو دادند و در پرونده سازی کمک کردند.

عده دیگر از جوانان که نخواستند به میهن بازگردند در مدارس مختلف، دانشگاه و غیره مشغول تحصیل شدند: حقوق، مهندسی، پزشکی و دارو سازی، یا مدیر مغازه شدند. بعضی ها در این کارها موفقیت هایی بدست آوردند و کاروبارشان خوب شد، بعضی ها بخصوص آنهاییکه به خواروبارفروشی و داروسازی سروکار داشتند به اندازه ای در این فن استاد شدند و با بعضی محلیها ممزوج شدند که دست آنها را از عقب می توانستند ببندند. در باره یکی از این ها صحبت می کنم. موقعیکه کار تحصیل چهارساله ما در مدرسه حزبی تمام شده بود و هر يك از محصلین را برای کار و یا تحصیل می فرستادند. شخصی را بنام مجید محمدی وند که در باره اش قبلاً صحبت کرده بودم خواستند به یکی از ادارات با حقوق کافی بفرستند. او گفت خواهش می کنم مرا به اداره و اینجور جاها نفرستید، به يك دکان کوچک که من بتوانم کاسبی کنم بفرستید. در آن دکان حقوق به مراتب کمتر از حقوقی بود که قبلاً برای او که در اداره ای که من را می خواستند بفرستند تعیین شده بود. بهرحال او رفت و کم کم مغازه

کوچکش به مغازه بزرگ مبدل شد و سپس او آنهایی را که باید «می دید، دید» و بعداً رئیس يك بخش از تجارت شهر شد.

حالا این همه بجهنم، او عضو کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان هم شد و در مواقع جشنها و سالگردها در جلو می نشست و از وزارت خانه ها و ادارات مختلف تجارتي هم بعنوان مهمان دعوت می کرد که ببینید او چه کاره است که بعدها زیاد سربرسرش نگذارند. یعنی «حق و حساب» او را کمتر از دیگران بگیرند.

به غیر از این جوانان عده دیگری از جوانان را هم از طرف جمعیت رابط فرهنگي ایران و شوروی به اینجا برای تحصیل فرستاده بودند اینها جداگانه در خوابگاهی که در خیابان لنین جنب منزل غلام یحیی واقع شده بود زندگی می کردند.

این جوانان که در مقایسه با دیگران از هر لحاظ وضع بهتری داشتند در رشته های مختلف تحصیل می کردند. پزشکی، مهندسی و غیره که از میان آنها چند استاد و متخصص در رشته پزشکی بعمل آمد، مانند طوفان روئین دژ، مطلب ایرانی، جواد تقدسی و غیره و رئیس این خوابگاه، که در واقع تنها خوابگاه نبود و در عین حال همانجا غذا هم می خوردند، شخصی بود بنام نوری یف که در باره حادثه ای که در اینجا با صفری رخ داد و مربوط به رفتار و کردارش بود و شخصاً هم شاهدش بودم در صفحات بعدی اشاراتی خواهم کرد.

جاسوسان و گزارشگران

در مدت اقامت من در باکو با چند نفر از جوانان بنام عباس زاهدی، میزانی، اکبر و جوده شاهی، سپس بی ریا و بیگدلی و چند نفر دیگر که به نام جاسوس گرفتار شده بودند برخورد کردم.

عباس زاهدی (که چند سال پیش فوت کرد) و جوده شاهی تعریف می کردند که آنها را به اتهام جاسوسی گرفته بودند، تصدیق کردند که پیش از مقامات محلی، از دست همقطاران خود، که با آنها با هم تحصیل می کردند بلاها کشیدند. می گفتند بعضیها را با آنها روبرو کردند و به آنها اتهام جاسوسی زدند. چه خوب گفته است: «من از بیگانگان هرگز ننالم، هرآنچه کرد با من آشنا کرد!» عباس تعریف می کرد که: وقتی مرا زندانی کردند بازپرس به من گفت اگر میخواهی زنده بمانی اقرار به جاسوسی بکن و به گردن بگیر والا کارت خراب می شود. من که جوان بودم و نمی دانستم چه بکنم، ورقه ای را که قبلاً حاضر کرده بودند امضاء کردم و زنده ماندم. بعد از کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی و افشاء جنایات استالین و به ریا آنها آزاد شدند. عباس زاهدی در دانشکده خاور شناسی کارمند علمی و سپس دکتر شد. جوده شاهی پزشک شد و هم اکنون در یکی از بیمارستانها مشغول کار است.

گرفتاری بی ریا هم موضوعی است، که دکتر جهانشاهلو هم در خاطراتش نوشته است و من در اینجا مختصراً چند جمله ای می نویسم. بی

ریا چنانکه قبلاً هم اشاره کرده ام شاعر خوبی بوده است و بخصوص در موقع جنگ دوم جهانی اشعار ضد فاشیستی بکری سرود که هم مقامات شوروی و هم اکثر مردم آذربایجان خوششان آمد. اما از لحاظ سیاسی آدم ناپخته و کم سواد و آنارشویست بود ولی آدم تیز هوشی بود.

او يك بار هم پس از حوادث شهریور ۱۳۲۰ با چند نفری به باکو فرار کرده بود. سپس به ایران برگشت. تعیین بی ریا به وزارت فرهنگ سرگیجه او را چندین برابر کرد. او کارهایی می کرد که از هر لحاظ خلاف انتظامات حزبی و اخلاقی بود. بعد از اینکه به باکو آمد او که مدت کوتاهی مسئول تبلیغات بود برایش خانه ای جداگانه تعیین کرده بودند. مورد احترام مقامات ادبی آذربایجان بود. ولی چندی نگذشت که شنیدم او را بازداشت کردند، چنانکه می گفتند او به دفعات تقاضا کرده بود که خانواده اش را به باکو بیاورند و سپس به کونسولگری ایران مراجعه کرد و بعد به همین خاطر گرفتار شد.

پس از کنگره بیستم که خلیها آزاد شدند او هم آزاد شد و دونفر برای آوردن او از زندان به آنجا سفر کردند. این دو نفر یکی حیدرعلی یف که آن زمان از مسئولین ك. گ. ب و سپس دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی و دیگری دوست بی ریا میر رحیم ولائی بود. میر رحیم تعریف می کرد که در راه بی ریا از من پرسید ایا تو متأهل شده ای ؟ بخنده گفتم آری و خانم هم ارمنی است. بی ریا گفت حالا اگر بچه دار شدی باید اسمش را یروارطان بگذاری که حیدرعلی یف زد زیر خنده.

بی ریا مدتی در شهر تاسوف، سپس به باکو آمد. اگر آنوقت کسی ریخت او را می دید تعجب می کرد. کیسه گدائی، کشکول و لباس ژنده و این جور..... او مدتی در اینجاها ماند و سپس به ایران رفت. اوائل مقامات شوروی برای رفتن او ممانعت بعمل آوردند، ولی بعداً به او اجازه دادند. او رفت و در تبریز به طرفداران آیت الله شریعتمداری گروید. سپس

چنانکه شنیده ام گرفتار شده در زندان مرد.

شخص دیگری که گرفتار شد و سالها در زندان ماند، غلام حسین بیگدلی بود. من او را کم و بیش از زنجان می شناختم آدم بخصوصی بود. افسرانی که با او در زندان کرمان مدت کوتاهی بودند چیزهایی از او تعریف می کردند. او با ما در همان مدرسه حزبی تحصیل می کرد. روزی در همان اطاقهایی که بنام دفتر فرقه دائر بود و من آنجا مسئول بودم یکی از افسران، اگر فراموش نکرده باشم هدایت حاتمی، نامه ای آورد و به من داد و گفت این را به تقی نماینده «مقامات» برسان! در نامه که امضاء اکثر افسران بود در باره او چیزهایی نوشته بودند. البته در نامه کلمه جاسوسی دیده نمی شد ولی اینقدر در باره او نوشته بودند که برای او خطرناک بود. من نامه را گذاشتم در کشوی میزم و در آنرا بستم. چند روز بعد بیگدلی را که در مدرسه حزبی جزو محصلین بود دیدم و گفتم بیاید دفتر. او آمد، با او از این در و آن در صحبت کردم و به او گفتم بابا این دله دزدی و شارلاتان بازی را بگذار کنار، خودت را مثل بچه آدم کن، اگر کارت را مثل سابق ادامه دهی برای تو عاقبت خوبی ندارد. او هرچه پرسید چه شده، چه خبر است، من جوابی ندادم و چیزی نگفتم فقط به او گفتم من دوستانه بتو خبر می دهم، آدم ممکن است دوست و دشمن داشته باشد. خلاصه چند روز بعد نماینده «مقامات» که نماینده کا. گ. ب محمد سارژانینسکی بود آمد و گفت علی نامه ای باید پیشت باشد چرا به من ندادی. فهمیدم که همانهایی که نامه را به من دادند نسخه دیگرش را به آنجا هم داده بودند. حتماً گفته اند که مدتی است به شמידه نامه را داده ایم.

خلاصه نامه را از من گرفت و رفت. چند روز بعد بیگدلی را بازداشت کردند. نمی دانم او حالا کجاست. مثل اینکه دخترش در باکو زندگی می کند. اگر زنده باشد و این نوشته ها بدستش بیفتد و اگر مردانگی داشته

باشد حتماً تصدیق خواهد کرد. چنانکه بعد از آزاد شدنش وقتی مرا دید گفت: شمیسه من بعد از گرفتاری صحبت‌های تو یادم آمد. از تو خیلی متشکرم که به من خبر دادی با اینکه این موضوع برای تو خطرناک بود. او تعریف کرد که پس از بازداشت او دوباره از رصدی، ابوالحسن رحمانی، هدایت حاتمی، دکتر جهانشاهلو و یک نامه هم از غلام یحیی در پرونده من بود و یکی از افسران بنام جبرائیل را هم با من مراجعه کردند.

غیر از دستگیرشدگانی که شرحشان را آوردم عده دیگری را هم گرفته بودند ولی اینها از کسانی بودند که بعد ها از مرز گذشتند. تعداد اینها کم نبود. در اینجا برای نمونه دو نفر از آنهاست که سرشناس بودند نام می‌برم.

یکی دکتر مهتاش وزیر کشاورزی حکومت ملی آذربایجان و دیگری اسمعیل شمس مدیر روزنامه آذربایجان ارگان رسمی فرقه دمکرات آذربایجان در تبریز بود. اینها هم پس از کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی آزاد شدند. بعضی از گرفتار شدگان از مرز آذربایجان و بعضی‌ها از مرز ترکمنستان گذشته بودند. یکی از آنهاست که از مرز ترکمنستان گذشته بود التفات درس خوان بود که من در باره او مفصلاً صحبت کرده ام. او از همان زندان ترکمنستان نمی‌دانم به چه طریقی نامه ای برای من و دکتر جهانشاهلو فرستاد که او را آزاد کنند و بباکو بفرستند. ما هم هر چه به مقامات مراجعه کردیم فایده ای نداشت، آنها مدتی در زندان ماندند و بعدها آزاد شدند و در دو شنبه تاجیکستان زندگی می‌کردند.

یکی از گرفتار شدگان، آن هم نه یک بار، دوستی بود بنام عباس میزانی که چند سال بعد از ما مهاجرت کرد و در دوشنبه زندگی می‌کرد. او مدتی در مدرسه حزبی دوشنبه تحصیل می‌کرد. وقتی از نزدیک بعضی نادرستیها را در دوشنبه دید از روی عصبانیت عکس استالین را پاره کرد و چیزهایی در باره استالین گفت و فوراً «گزارشگران» خبر رساندند و طولی

نکشید که میزانی را زندانی کردند. بعد از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی که خیلی ها آزاد شدند، اگر بنویسم صدها هزار نفریاز هم کم گفته ام، میزانی را هم آزاد کردند و او به باکو آمد و موقتاً در همان باغ مردکان زندگی می کرد، ولی طولی نکشید که دوباره او را گرفتند. باز مدتی در زندان بود و سپس بعد از آزاد شدنش وقتی ازو علت گرفتاریش را پرسیدم گفت باباجان يك روز در باغ، بچه ها دوروبر مرا گرفته بودند و صحبت می کردند، از من پرسیدند خوب حالا که استالین هم گوربگور شد و بجایش خروشچف آمده است و خوب شده است، من هم گفتم که سگ زرد برادر شغال است. بعد چیزهایی در این حدود گفتم، چند روز دیگر آمدند و مرا بردند. وقتی مرا گرفتند. حسین صدهی و یکی دو نفر دیگر که آنجا بودند و آورده بودند روبرو کردند آنها هم حرفهایی که زده بودم پیش بازپرس تکرار کردند. چندی بعد میزانی بیمار شد و مرد برای تشیع جنازه او رفته بودم^۱ و در آنجا غیر از دوستان چند نفری هم که باعث گرفتاری دو باره میزانی شده بودند آمده بودند!!!

یکی از رفقا که راجع به میزانی صحبت می کرد رو کرد به قبر و گفت برادر، میزانی آمده ایم با تو وداع کنیم، من متأسفم آنهایی که گرفتارت کرده بودند آنان اینجا هستند.

در اینجا چند کلمه راجع به گزارشگران هم بگویم چون ممکن است خواننده ای که نوشته هایم را در دست دارد بپرسد خوب اینها چه کسانی بودند، چرا این کارها را می کردند، آیا این بی شرفها برای این اعمالشان پول می گرفتند یا چه علتی داشته است. در اینجا بنظر خواننده می رسانم که گمان نمی کنم که این ها برای پول و مال گرفتن بود بلکه خوش رقصی

^۱ در قبرستان مسلمانها جای مخصوصی برای خود رزرو کرده ایم که هر وقت کسی از ما ایرانیان مرد همانجا دفن کنند و هم اکنون هم آن قبرستان که دورش حصار کشیده ایم موجود است.

هایشان برای این بود که خود را نزدیک مقامات نشان بدهند و برای خودشان کسب محبوبیت کنند تا موقع احتیاجشان برای کار یا تحصیل، منزل و غیره از این موقعیت استفاده کنند.

در بالا نوشتیم که موقعی که فرقه مجدداً در مهاجرت تشکیل شد یکی از علل موافقت شوروی موضوع داشتن مرکز مهاجرین بود که اگر احياناً مهاجرین، اینجا مشهور است به دموکراتها، به مرکز خودشان یعنی کمیته مرکزی فرقه مراجعه کنند یعنی اگر دموکراتها کاری داشته باشند که مربوط به زندگی آنها از لحاظ داشتن منزل، کار، تحصیل و غیره به همان مرکز مراجعه کنند.

با اینکه وضع شوروی ها بعد از جنگ و همین حالا هم از لحاظ منزل و چیزهای دیگر در مضیقه بودند و هستند الحق والانصاف باید گفت که برای مهاجرین سیاسی گذشت های بزرگی قائل می شدند. این نظر عمومی اکثر مقامات شوروی بود یا هست ولی عملی شدن آن مربوط به خواهش و یا نامه کمیته مرکزی فرقه بود. در اینجا دست کم تمام موضوع مربوط به آن می شود که در رأس فرقه و مسئولیت آن با کیست و مناسباتش با شخص خواهش کننده و مراجعه کننده چگونه است. اگر «رهبر» فرقه حسن نظر دارد و یا خودش مثل بچه آدم بوده، یعنی در جلسه و یا بیرون جلسه به این و آن کار اعتراض کرده، انتقادی داشته، راجع به رهبر نظر موافقی نداشته البته کارش به دشواری می کشید، واگر برعکس به ردیف اهل تملق و یا بقول معروف «چاخان» می کردند و کبوتران حرم بودند البته کارشان زودتر درست می شد، چه کار تحصیلی برای بچه ها یا گرفتن منزل با کار خوب. همین موضوع برای تربیت کادرها هم اثرات منفی خود را می گذاشت. مثلاً اگر احياناً کسی در جلسه حزبی بر خلاف خط عمومی حزب یعنی «خط رهبری» فکری داشت و چیزی می گفت تکلیف بعدی او معلوم بود. من خودم بارها دچار این مصیبت شدم، چه از لحاظ گرفتن خانه و چه

از لحاظ کار و غیره.

کسانیکه از نزدیک وارد جریانات ما می شدند و دیده اند که هر وقت من و یا امثال من انتقادی در حزب گفته ایم فوراً عکس العمل آنرا می دیدیم. حالا مثلاً صحبت ما تمام نشده فوراً چند نفری می خواستند یا جلسه را بعنوان اعتراض (تویخوان تملق) ترک می کردند و یا بر علیه من و دیگری صحبت می کردند.

ولی وقتی جلسه تمام میشد بیرون که می آمدیم صحبت های ما را تکرار می کردند. در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد فعلاً همین را می خواستم بگویم که علت گزارش دادن بعضی ها غیر از دلائل مادی دلائل معنوی هم داشته است. بالا رفتن در مقامات بالای حزبی انتخابات آن چنانی به کمیته مرکزی فرقه، نزدیکی به «رهبری» و دستگاه فرقه و استفاده از مطب با بیمارستان مخصوص، استفاده از ساناتوریم یا کمک های دیگر.....

خویشاوندان

در سالهای ۳۷ - ۱۹۳۸ که ایرانیها را که اکثراً از لحاظ ملیت آذربایجانی بودند از شوروی اخراج و به ایران می فرستادند. چنانکه در بالا متذکر شدم آنها با مصیبتهای عظیمی روبرو میشدند. خانواده ها از هم پاشیده می شد بعضاً پدر را می فرستادند، خانواده اش می ماند و یا بر عکس شوهر می رفت و خانمش می ماند، پدر یا بچه ها می رفتند خانمش می ماند، اگر هم بعضی از يك خانواده بودند و عده ای شهروند شوروی و بعضی شهروند ایران بودند همانجا می ماندند. آنهايک تبعید ایران بودند اخراج می شدند.

من خودم شاهد بودم که مثلاً مصیب نامی که شهروند ایران بود و من او را از تبریز می شناختم و کارگر راه آهن بود و در حزب و فرقه خیلی فعالیت می کرد در موقع اقامتش در تبریز به خانواده وفادار مانده بود و بعد از ۷ - ۸ سال که به مهاجرت آمد، خانمش را هم يك زن وفادار یافت. يك جوان انزلیچی بنام جمال که پدرش را همان سالها تبعید کرده بودند و مادرش مانده بود بعد از مهاجرت مادرش را پیدا کرد و الان در مهاجرت قلعه دارد با او زندگی می کند.

عده زیادی از مهاجرین که در آن سالها از شوروی تبعید شده بودند

پس از برگشتن به اقوام خود ملحق شدند، از آن جمله محرم هاشمی که از فعالین شورای متحده مرکزی بود و من او را از تهران می شناختم. چشم آذر که اقوامش در سالخوز بودند و چند نفر دیگر که من شخصاً از ایران آنها را می شناختم. چند نفری را می شناختم که بعد از آمدن به باکو رفتند خانه های سابق خود وقتی دیدند آنجا دیگران زندگی می کنند به همه مقامات شوروی عریضه ها نوشتند تا موفق به گرفتن خانه سابق خود شدند. یکی از آنها که من از زنجان می شناختم و آدم بسیار درست کاری بود بنام فتوت علی، توسط من به مولوتف که آنوقت همه کاره بود عریضه نوشت و موفق به گرفتن خانه شد.

يك موضوع را هم که شاهدش بودم باید بنظر خواننده برسانم. عده زیادی از ایرانیانی که در آذربایجان زندگی می کردند در آن سالها محل تولدشان را (سراب، اردبیل، خلخال، تبریز و یا بعضاً تهران) پنهان می کردند. وقتی از بعضی از آنها تیکه من با آنها تماس داشتم علت این کار را می پرسیدم می گفتند: می ترسیدیم و احتیاط می کردیم. مثلاً محمد علی نامی که اهل سراب بود و او را بارها منزل غلام یحیی دیده بودم خودش به من راجع به زندگی پدر و مادرش در سراب و چگونگی مهاجرتش در اوائل سده ۲۰ تعریف می کرد و مدتی در همسایگی من زندگی می کرد. بعد از فوتش که من برای دفن و کفنش رفته بودم بچه هایش را دیدم، از پسر بزرگش پرسیدم چرا در روزنامه نوشته اید که او در محل صابونچی از محله های نزدیک باکو متولد شده است او که اهل سراب است؟ او جواب داد درست است ما می دانیم ولی خوب آخر ما در ادارات داریم کار می کنیم. ممکن است برای ما اشکالاتی پیش بیاید.

موضوع دیگر که می خواهم برای خواننده بگویم برخورد دو برادر است. شخصی را که در باکو با او آشنائی پیدا کردم یکی از مسئولین راه آهن آذربایجان بود. روزی که در منزلش مهمان بودم شخصی وارد شد

گفت: شمیمده آشنا شوید او برادرمن است. بعد داستان او را تعریف کرد و گفت موقعیکه اردوی ما وارد خاک ایران شد من با اجازه سرگرد رفتم به دهی که خودم هم از آنجا بودم. این برادرم را که در ده بود دیدم و بعداً او را فوراً بباکو آوردم و گذاشتم مدرسه تحصیل کند. صنعت یاد گرفت و حالا يك متخصص حسابی راه آهن شده است. پرسیدم پس تو از باقراف و اینها نترسیدی که ایرانی هستی، آخر همه موضوع محل تولد خود را و اینکه از آن طرف رود ارس آمده اند پنهان می کنند. گفت نه من قبلاً به حسن حسن اف که معاون باقراف بود گفته بودم، او در آن وقت در تبریز بود و موافقت کرد.

البته این يك وضع استثنائی است. چون يك نفر را هم که من در باکو آشنا شدم از اهالی اردبیل بود و در حزب و فرقه خیلی فعال و اسمش میر خلیل بود. موقعیکه او وارد باکو شد سراغ برادرش را که قبلاً از اخراجش از شوروی او را به مدرسه فرستاده بود و حالا او يك نویسنده معروفی شده بود گرفت. میرخلیل می گفت من فوراً او را پیدا کردم بار اول که منزلش رفته بودم يك پذیرائی شاهانه از من کرد. زندگی اش را دیدم خیلی خوب بود. زندگی مرفه ای داشت (باید بگویم که در شوروی عموماً و منجمله در آذربایجان وضع مالی و زندگی نویسندگان و شعرا نسبت به دیگران بسیار عالی است) دفعه دوم و سوم که به منزلش رفتم آن پذیرائی اولی را که دیگر ندیدم هیچ، خامش قاشق و چنگال ما را از آشپزخانه برداشته و در اطاق گذاشته بود که مبادا آنها را بدزدم و می گفت از آن تاریخ دیگر به منزلش پا نگذاشتم.

ماجرای ملامصطفی بارزانی در مهاجرت

زمانیکه در مخفیگاهم در تبریز بودم موضوع برخوردهای ملامصطفی را با قشون دولتی شنیدم و مطلع شدم که پس از اعدام قاضی محمد و دیگر رهبران کرد، شاه او را به تهران دعوت کرده و قول داده بود که خللی به او وارد نخواهد شد. چنانکه همان وقت شنیدم به ملا پیشنهاد شده بود پس از خلع سلاح پارتیزانها، آنها می توانند هر جا که می خواهند به زندگی خود ادامه دهند. ملامصطفی که کم سواد ولی آدم با تجربه ای بود و خود و هم اقوامش سابقه طولانی مبارزه مسلحانه علیه انگلیسیها داشتند، مثل اینکه حس کرد و دریافت که این پیشنهاد برای فریب اوست. گفت من حرفی ندارم ولی با اهل ایل خود قرار گذاشتم، تا خودم نروم و شخصاً به آنها نگویم کردها سلاح را به زمین نخواهند گذاشت. خلاصه او رفت چند کامیون قند و شکر و چای به همراه خود برد ولی دیگر برنگشت. اردوی شاه از تعقیب او نتیجه ای نگرفت و بالاخره از سرحد گذشت. من تازه به مهاجرت آمده و در همان دفتر کوچک بودم که همان نماینده ك.گ.ب به نام ساراژانیسکی آمد و گفت علی چند نفر از رفقایتان که کرد هستند و زبان کردی را می دانند به ما معرفی کنید. من گفتم من که هیچکس را

فی شناسم شما آمار آنها را بهتر می دانید.

دیگر نمی دانم از کی پرسیدند بزودی دیدم رحیم قاضی، رزم آور و گلاویز آمدند به دفتر و چندی نگذشت که با ماشین آنها را به جایی حرکت دادند. ولی فردای آن روز رحیم قاضی پیدا شد و سپس رزم آور هم آمد ولی از گلاویز خبری نشد. از کردان محصلی بود که حکومت ملی کردستان هم برای تعلیمات نظامی جزو چند نفری بباکو فرستاده بود و چنانکه شنیدم گلاویز با لباس افسران شوروی پیش ملا بود و لابد گزارش وضع کردها را به «مقامات» می داد. سپس شنیدم که ملا مصطفی با عده خود در یکی از رایونهای آذربایجان جابجا شده اند و در آوایل مورد احترام دستگاه باقراف واقع گردیده بود ولی طولی نکشید که شنیدم ملا را با تمام طرفدارانش به آسیای میانه تبعید کردند. می گویند وقتی ملا را بباکو آوردند برای او خانه و اینها پیشنهاد کردند، او در ملاقات با باقراف گفت شما از من پذیرائی می کنید ولی وضع افراد من خیلی خراب است، دیگر چه صحبت‌هایی میان آنها ردوبدل شد نمی دانم ولی همین را که رفقا می گفتند شنیدم. این را هم باید علاوه کنم که گلاویز را که پیش ملا مصطفی فرستاده بودند میان دو ابرویش خال داشت و بعد از اینکه ملا را به آسیای میانه تبعید کردند و ملا فهمیده بود که گلاویز کرد است، اما بخاطر روابطش با «مقامات» بروز نمی دهد، قسم خورده بود که هر جا او را دید از بین ببرد. بهمین جهت هم گلاویز در باکو با عمل جراحی خالش را از بین برده بود تا شناخته نشود. در تبعیدگاه او وضع بدی داشت تا اینکه موضوع کنگره بیستم و افشاء جنایات استالینیستی و دستگیری باقراف به میان آمد. ملا مصطفی به مسکو رفت. رهبر آن زمان شوروی یعنی مالنکوف را دید و وضع خود را گفت. بعد از این او را و چند نفر از نزدیکانش را به مسکو دعوت کردند.

سپس برای ملا خانه جدا فراهم کردند و چند معلم برای تحصیل او

تعیین کردند. او در مسکو بود تا در عراق انقلاب عبدالکریم قاسم به وقوع پیوست، او با کشتی به عراق رفت و در آنجا معاون عبدالکریم قاسم شد.

در موقع اقامتش در بغداد زین العابدین قیامی را نزد خود برد. او هم مدتی آنجا ماند. پس از اختلافات ایران با عراق ملا مصطفی با افراد خود مبارزه را علیه دستگاه حاکمه عراق شروع کرد و پس از زود خوردها که بعمل آمد و همه می دانند. فقط باید در اینجا موضوعی را که آن وقت در بعضی روزنامه ها نوشته بودند و آن سفر نخست وزیر شوروی کاسیگین بود که باید عرض کنم که سعی شده بود اختلاف میان طرفین را برطرف کند، تا اندازه ای هم موفق شد ولی طولی نکشید که از نو زود خورد کردها علیه دستگاه حاکمه عراق شروع شد.

ماجرای بعدی را در مهاجرت شنیدیم که موقع اختلاف ایران و عراق او به طرفداری از ایران برخاست و به تهران آمد. بعدها شنیدم که بعد از فوت او دو پسرش یکی به طرفداری عراق برخاسته بود و دیگری به طرفداری ایران.

حالا که از ایرانیان مهاجر صحبت شد باید بگویم که غیر از آذربایجان که هزارها نفر زندگی می کردند. عده ای هم که از مرزهای دیگر به شوروی مهاجرت کردند و در دوشنبه و چند نفر در مسکو بودند. غیر از این عده ای از آرامنه ایرانی که از ایران برای همیشه به شوروی کوچ کرده بودند، ولی همیشه خود را ایرانی می دانستند و در ایروان زندگی می کردند که چند نفرشان از دوستان نزدیک من بودند از قبیل دکتر باکرات آرانسیان، هاملت یگانیان و دیگران که من هر وقت سفری به آن دیار می کردم گردهم جمع میشدیم و از زندگی در ایران صحبت می کردیم.

کار در روزنامه آذربایجان

روزنامه آذربایجان ارگان مرکزی فرقه دموکراتیک آذربایجان بود که در تبریز چاپ می شد و مقالات اساسی را پیشه وری می نوشت. بعد از مهاجرت روزنامه دو باره دائر شد و خشکنابی را به عنوان مدیر آن تعیین کردند و اداره آن در محل اداره کمونیست ارگان حزب کمونیست آذربایجان شوروی بود. در طبقه بالا روزنامه کمونیست و در طبقه پائین روزنامه آذربایجان واقع شده بود.

چندی پس از ورودم عضو هیئت تحریریه و مدت کوتاهی هم مدیر شدم و تا اخراجم از روزنامه در سال ۱۹۵۷ در آنجا کار می کردم. سپس اداره روزنامه را به محل کلوپ جدید فرقه که جنب سینما تأتر روسی واقع شده بود منتقل کردند. اعضای هیئت تحریریه عبارت بودند از خشکنابی، مجیدی، ولائی، شمیده و دکتر جهانشاهلو که مسئول تبلیغات فرقه بود و گاهی در جلسات هیئت تحریریه شرکت می کرد. غیر از اعضای هیئت تحریریه چند نفری که خطشان خوانا بود بعنوان پاکنویس چی کار می کردند، از جمله محمد سیف الدین، جلال زاهدی، ماشاءالله رفیع زاده و حمید صفری که بعداً آمد. چاپخانه تقریباً در صد قدمی اداره روزنامه واقع شده بود. در آنجا چند نفری بودند که حروف عربی را می شناختند ولی چون خط ما به اندازه ای ناخوانا بود قبلاً آنهایی که نامشان را در بالا ذکر کردم مقالات ما را پاکنویس می کرده و بعد بچاپخانه می فرستادند. در اوائل کار شخصی بنام غلام محمدی که اصلاً اهل تبریز بود و از

ایرانی‌هایی بود که در اوایل قرن بیستم به آذربایجان روسیه آمده بود در اینجا از حروف چینی گرفته تا مدیر چاپخانه و سپس بخش ژورنالیستی ید طولانی کسب کرده بود. او مرد بسیار شریفی بود و تا مدتی در روزنامه بما کمک می کرد، به اصطلاح مستشار ما بود. مقالات روزنامه ما با امضای هیئت تحریریه بعضاً هم از رفقای حزبی که در مدرسه تحصیل می کردند چاپ می شد.

در مدت چند سالی که آنجا کار می کردم در حدود صدها مقاله از وضع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی ایران و دنیا در آنجا چاپ می شد. بعلاوه اکثر طنزهای روزنامه را یا عباس پیامی که در باره اش بازهم صحبت خواهم کرد یا من می نوشتیم. اوائل کار مقاله ها از طرف نماینده حزب کمونیست قبلاً تأیید (سانسور) می شد. که بعدها بما اطمینان پیدا کردند، که مقالات به زلف یار برغمی خورد جلوی این کار را گرفتند و مستقلاً مقاله های خود را چاپ می کردیم. در مدت مسئولیتم در مقاله نویسی چون این کار با تحصیل موانع و مشکل ایجاد کرد زیادهم موفقیت آمیز نبود.

در صفحات روزنامه نطق، برآمدهای رهبران فرقه و افسران ارشد و یا شعر چاپ می شد. با کمال تأسف باید بگویم که مثل روزنامه های شوروی در موانع گردهمائیهای رسمی اکثریت آنها در خاتمه مقالات با گرنشی بطرف رهبر کل تمام زحمتکشان جهان یعنی «استالین» و یا رهبر آذربایجان واحد یعنی میر جعفر باقراف دیده میشد. الان اگر روزنامه ها را ورق بزنید مقالات پادگان، کامبخش، میلانین، جهانشاهلو، غلام یحیی را خواهید دید که در آخر مقالات حتماً با کرنش و به قول معروف چاخانها دیده می شوند. با کمال تأسف باید بگویم که من علی شمیسه هم از این «فیض عظمی» محروم نبودم و بتقلید از رهبران فرقه که همیشه اسم استالین و بعضاً باقراف را می بردند، من هم این کار را می کردم. البته

این کار زشت از طرف تمام اعضای هیئت تحریریه عملی می شد و این کار در تمام مطبوعات آن زمان شوروی معمول بود. نه فقط مطبوعات شوروی بلکه در اکثر مطبوعات به اصطلاح «احزاب برادر» هم مرسوم بود و حزب توده و فرقه استثنائی را تشکیل نمی داد. بخصوص پس از مرگ استالین که اکثر مردم شوروی گریه می کردند و ما ها که طرفدار دو آتشه بودیم بیشتر متأثر شدیم، خیلی ها گریه می کردند، من مقاله ای تحت عنوان «توهمیشه با مائی» که در وصف «صفات انسانی و نیک رفیق استالین» و اینکه در قلوب ملیونها مردم ایران تأثیر گذاشته است نوشته ام.

ولی خوب چه باید کرد حالا کار از کار گذشته و بقول آذربایجانیها «الدان آتان داش توپوقا ده بر» یعنی «سنگی که به پشت بسر پرتاب می کنی به قوزک پایت می خورد!».

غیر از روزنامه، رادیو فرقه هم تا مدتی کار می کرد و سپس بعد از اینکه مناسبات ایران و شوروی رو به بهبود گذاشت آن را قدغن کردند و ما باز هم وجه المصلحه آنها شدیم. عموماً روزنامه ها و امثال آنها در شوروی اگر پاره ای حقیقت هم داشته اکثراً پراز تملق به رهبر کل و غیره بوده است. گاه اتفاق می افتاد که اگر نوشته و گفته های دستگاه تبلیغاتی ما یعنی «حزب برادر» با سیاست کشور میزبان کمی جور در نمی آمد آنوقت کمک انترناسیونالیستی فراموش می شد و جلوی تبلیغات ما را می گرفتند. اگر در باره روزنامه آذربایجان و مقالاتش این موضوع کمتر بروز می کرد در رادیو آذربایجان که اوائل در باکو بود و سپس به آلمان دمکراتیک منتقل شد و بخصوص در رادیو پیک ایران که در بلغارستان بود بیشتر تظاهر می کرد.

از دوستی شنیدم قبل از انقلاب بهمن، تودورژیکو رهبر بلغارستان دستور داد رادیو پیک ایران بسته شود برای اینکه شاه ایران قول داده بود در صورتی به بلغارستان نفت خواهد داد که آن رادیو بسته شود. چیزی نگذشت

که در ایران انقلاب رخ داد و شاه فرار کرد. ایرج اسکندری که به بلغارستان رفته بود با صراحت لهجه ای که همیشه داشت گفت آقایان دیدید که شاه نه برای شما شاه شد نه برای ما. یعنی کاری کردید که کاملاً بی ربط بود!

رابطه حزب توده ایران و فرقه در مهاجرت

از فرار، پراکندگی و سپس تشکیل مجدد فرقه در مهاجرت کم و بیش صحبت کردم. فقط باید اضافه کنم که رابطه کمیته مرکزی فرقه با ایران و آذربایجان بکلی قطع شده بود. شاید دسته هائی در مقابل ارتش و یا مرتجعین محلی مقاومت کرده بودند، ولی من شخصاً اطلاع ندارم و گمان نمی کنم يك همچو چیزی، یعنی مبارزه متشکل موجود می بود. بخصوص با آن فرار افتضاح آمیز ما.

وضع حزب توده طور دیگری بود. درست است که حزب پس از عقب نشینی فرقه دچار مضیقه و بحران شد، دسته های مخالف بوجود آمد و اعلامیه هایی هم منتشر کردند، ولی روی هم رفته حزب علناً فعالیت میکرد. فقط چند نفری از رهبران حزب به مهاجرت رفتند و بعضی از رهبران مخفی شدند و حزب تا ۱۹۴۹ یعنی ترور شاه در بعضی از شهرها بخصوص تهران فعالیتش ادامه داشت و رهبرانی که به شوروی رفته بودند بعد از «شوک» اولیه با آنها غیر مستقیم رابطه داشتند.

پس از خاتمه مدرسه حزب در سال ۱۹۵۱ چند نفری از آنجمله من وارد «اسپرانتور» شدیم. هر کدامان رشته هائی را انتخاب کرده بودیم، تاریخ، اقتصاد، فلسفه، ادبیات، زبان شناسی و غیره و هرکدامان هم موضوعی را برای تز دکترای برگزیدیم. برای هر يك از ما رهبران علمی از اساتید شوروی تعیین شده بودند. انتخاب من «تاریخ نهضت کارگری ایران» بود. رهبر علمی من هم داداشلی نامی بود. باید بگویم که در انتخاب تم و تز از هیچ جا دستور و دخالتی نمی شد ما آنچه خودمان پیشنهاد می کردیم قبول می کردند، و مقامات شوروی ابداً مانع این کار نبودند و برعکس تشویق هم می کردند.

سال دوم اسپرانتور ما بود که قرار شد اسپرانتوها به مسکو برویم تا از اسناد و مدارک آرشیو ها و کتابخانه ها استفاده کنیم. چون اسناد، روزنامه، مجله و کتابهای مختلف و آنچه برای نوشتن تز دکترای لازم بود اساساً در کتاب خانه لنین که یکی از بزرگترین کتابخانه های دنیاست در مسکو واقع شده است.

موضوعی را که در رابطه با استفاده از روزنامه های ایران است و واقعاً سنجیده است باید متذکر شوم. در بعضی کتاب خانه های باکو و حتی مسکو استفاده روزنامه های مثلاً اطلاعات و یا کیهان و دیگر مطبوعات انتخابی بودند. چون در بعضی از شماره ها مقالات ضد شوروی

و یا ضد استالینستی نوشته شده بود برای اهل محل که سهل است برای ما هم بدست آوردنش دشوار بود. بالاخره رفقا را موفق شدند و به کارکنان و مسئولین کتابخانه ها «شیرفهم» کردند که باباجان ما در ایران همه آنها را خوانده ایم و می خوانیم و از خواندن آنها فکر ما مغشوش نمی شود. ما را با بعضی از جوانان خودتان مقایسه نکنید.

بالاخره در حدود ۱۰ تا ۱۵ نفر از اسپرانتها از باکو با قطار حرکت کردیم این بار سرپرست آنها من بودم در باره چگونگی ورود و تحصیل در اسپانتور و کاما در آکادمی بعداً توضیح خواهم داد. این مسئله فقط مقدمه ای بود برای توضیح مسئله مناسبات فرقه و حزب در مهاجرت. موقع حرکت ما به مسکو، ما را به دفتر فرقه دعوت کردند و تأکید کردند که مبادا با اعضای کمیته مرکزی حزب توده که در مسکو هستند ملاقات کنید^۱. من اعتراض کردم که ای بابا من با اکثر آنها کار کردم، رفقای ما هستند، چطور میشود؟ مثلاً اگر کسی، یکی از آنها را در خیابان ببیند باید روی خود را بر گرداند، که بابا من ترا نمی شناسم؟ بعد از رفتن اسپرانتها به کامبخش گفتم بابا این چه وضعی است او گفت شمیده، این موضوع ترا در بر نمیگیرد تو می توانی آنها را ببینی ولی دستور از بالا است!

^۱ باید در اینجا سری را فاش کنم. وقتی من در باکو شنیدم که روستا به مسکو آمده، تصمیم گرفتم او را ملاقات کنم، آدرسش را از لنکرانی گرفتم و «ریسک» کرده قاچاقی با راه آهن به مسکو رفتم و یک هفته نزد او ماندم و سپس همانطور هم برگشتم. من تصور می کردم کسی از این موضوع خبر دار نشده. ولی وقتی به باکو برگشتم مرا بجاهای مربوطه خواستند، بازپرسی کردند. من تعجب کردم که آنها از کجا فهمیدند. بعد معلوم شد که از دهان روستا حرف بیرون آمده و به چند نفر از رفقای حزبی گفته بود. خلاصه همه دانستند و اگر در باکو کامبخش به دادم نمی رسید نمی دانم چه بر سرم می آوردند و به کجاها می کشید.

پس از اینکه ما وارد مسکو شدیم البته من با رفقای حزبی کمیته مرکزی، رادمنش، اردشیر، روستا، طبری و دیگران ملاقات و مفصلاً صحبت کردم و حتی عده ای از رفقای بی را که با من به مسکو آمده بودند با آنها آشنا کردم ولی وقتی به باکو برگشتم فهمیدم که یکی از آنتهائیکه با من به مسکو رفته بود «قلی خیامی» نامه ای از همانجا به غلام نوشته و «خیانت» ما را گزارش کرده بود.

این بار اول نبود که علناً مناسبات بعضی از مقامات آذربایجان را نسبت به حزب نشان می دادند. این جریان همانا با ما که اعضاء و یا از فعالان فرقه بودیم مربوط است ولی برای رهبران این جریان ادامه داشت. بنا بر این عده ای از رهبران فرقه در باکو اقامت داشتند و عده ای از رهبران حزب توده در مسکو زندگی می کردند. هر دو از يك کشور و برای يك ایده آل دست بکار شده بودند ولی نمی خواستند و یا نمی توانستند و یا نمی گذاشتند آنها با هم ارتباط بگیرند تا يك فکر حسابی و خط عمومی برای نجات کشور اتخاذ کنند.

رفت و آمد رهبران حزب توده به آذربایجان بطور کلی در موقعیکه صحبت های «وحدت» به میان آمد شروع شد آنها نه برای همیشه و نه برای همه بلکه برای اشخاص شناخته شده حزب و آنها موقعیکه کمیته مرکزی حزب توده در آلمان شرقی (آنوقت آلمان دموکراتیک را اینطور می نامیدند) مستقر شد.

هر چند که در باره چگونگی انتقال کمیته مرکزی حزب توده به آلمان شرقی چند نفری در این باره نوشته اند (اسکندری، طبری و غیره). البته نوشته اسکندری بیشتر مقرون به حقیقت است. من نمی خواهم در اینجا در باره موضوع (انتقال)، بلکه آن چیزی را که خود می دانم بنظر خواننده برسانم.

منی دانم کدام سال بود که من به شهر دوشنبه در تاجیکستان برای

دیدن آخوندزاده (بهرام سیروس) رفته بودم^۱. مسئله ای که آخوندزاده به من گفت در اینجا نقل می کنم. او گفت: شمیده، بعد از سالها روزی رهبران حزب رادمنش، اسکندری، روستا، جودت و چند نفر دیگر اینجا آمده بودند صحبتهای مفصلی کردم و من به آنها گفتم: رفقا اگر شما بخواهید واقعاً برای مردم ایران و کشور کار کنید باید از کشور شوروی به جای دیگری منتقل شوید، تا اینجا هستید هیچ کاری نمی توانید انجام دهید و صحبتهای دیگر^۲. پس از این صحبتها بود که رهبران حزب بفکر افتادند که اقدام برای انتقال به کشور دیگر بکنند. انتخاب آلمان دموکراتیک هم برای این بود که آنوقت آن کشور با دولت ایران روابط دیپلماتیک و سیاسی نداشت و در همین موقع بود که در برلن رادیو حزب دائر شد و شهر لایپزیک برای کمیته مرکزی حزب انتخاب شد و بعد از آن بود که به خاطر برقراری وحدت دو حزب چندین بار رادمنش، یک بار روستا و دو سه بار اسکندری و بدفعات جودت، سپس امیرخیزی و دو سه بار هم طبری به باکو آمدند که هر کدامشان برای کار و یا مأموریت حزبی، مثلاً شرکت در برگزاری جشنهای فرقه، کنفرانسها و جلسات دیگر سیاسی و یکی دو بار برای شرکت در سالروز لنین و انقلاب اکتبر به باکو سفر کردند و همچنین چندین بار رهبران فرقه بخصوص غلام یحیی به لایپزیک برای شرکت در پله نوم های حزب رفت. در اینجا می خواهم از سفر کیانوری به باکو مفصل تر صحبت کنم که مربوط به انتخاب او برای دبیر اولی حزب بود، و همچنین چند کلمه راجع به وحدت.

^۱ من در باره زندگی و فعالیت او کتاب جداگانه ای به زبان آذربایجانی نوشته ام که بعدها به زبان تاجیکی و بعد از انقلاب بهمن در ایران هم منتشر شده است.

^۲ باید متذکر شوم که پس از مهاجرت به شوروی رادمنش، کشاورز، نوشین مدت کوتاهی در تاجیکستان اقامت داشتند ولی متأسفانه آن وقت هیچ کدام آنها به دیدار آخوندزاده (بهرام سیروس) این شخصیت بزرگ انقلابی نرفتند او همیشه از این موضوع گلّه می کرد و ناراحت بود و بارها بمن این موضوع را گفته بود.

کیانوری را من از تهران می شناختم، آشنائی ما بار اول در کلوپ قدیمی حزب و اتحادیه که پشت شهرداری و در خیابان فردوسی واقع شده بود اتفاق افتاد. آنوقت ها من کمی کسالت داشتم. وقتی او را در کلوپ دیدم. بعد از سلام و علیک گفتم دکتر من کمی بیمار هستم خواستم معاینه ام کنید. او خندید و گفت، بابا من دکتر در علوم ساختمانی هستم نه پزشک.

روزی در تهران راه پیمائی (دموستراتیسیون) بر پا بود. ده ها هزار نفر از خیابان فردوسی به خیابان اسلامبول در حرکت بودند. نمایش ضد سید ضیائی و دارو دسته او بود. در موقع حرکت مردم، دو دستگاه ماشین آتش نشانی آمد و شروع کرد به آب پاشی، که مردم پراکنده شوند من پریدم روی سکوی ماشین و سعی کردم جلوی آب پاش را بگیرم. در حین کشمکش دیدم کیانوری هم پشت سر من آمد و خلاصه جلوی آب پاش را گرفتیم. این موضوع جزئی را من فراموش کرده بودم ولی بار اول که کیانوری به باکو آمد به من تلفن کرد و ضمن صحبتش این حادثه را نمی دانم به چه علت یاد آور شد و سپس همدیگر را ملاقات کردیم. البته سابقاً در موقع کارم بعنوان مدیر کلوپ های حزب در جریان کنگره اول حزب و غیره بارها با او مصادف شده بودم.

او چندین بار خودش، یکبار هم با خانمش مریم فیروز به باکو آمده بودند و با پذیرائی گرم مقامات آذربایجان شوروی روبرو شدند. آنقدر که من توجه کرده بودم او یک آدم فعال و کوشا بود. چنانکه می گفتند او خودش در برلن زندگی می کرد ولی روزیکه جلسه کمیته در لایپزیک تشکیل میشد از همه زودتر خود را به جلسه می رساند.

درباره کارهای زیرزمینی او در قسمت تشکیلات نوشته ها موجود است و ایرج اسکندری و طبری در خاطراتشان در این باره نوشته هائی دارند. او در این کار بنظر می رسد که موفقیتهایی داشته است. فعالیت

بعد از انقلاب و بخصوص مصاحبه ها و پرسش و پاسخ ها که در مجله ها چاپ می شد تأثیر خوبی داشت. او واقعاً هم شاگرد خوب شوهر خواهرش کامبخش بود. البته بطور عجیبی دیکتاتور ماب و خود خواه بود و یکی از کسانی بود که با دسته بندی‌هایی که در حزب ایجاد کرد ضرر جبران ناپذیری به نهضت وارد آورد. او در تمام جلسات کمیته مرکزی و با غلام یحیی، چنانکه خود غلام یحیی تعریف می کرد در گیر بود و در تمام جلسات با غلام یحیی با رادمش، روستا و جودت سخت مخالفت میورزید. يك نمونه كوچك از روش اخلاقی او نقل می كنم: نمی دانم کدام سال بود كه بدعوت دوستم حسن خاشع به لایپزیک رفته بودم كه تصادفاً همان روزها کیانوری هم آنجا بود. موقع صحبت گفتم دكتر در نظر دارم فردا به برلن بروم و چند روزی آنجا بمانم، او گفت: نه اینكار را نكن، تو میائی برلن و بعد از ما منزل برای استراحت خواهی خواست. من خیلی عصبانی شدم گفتم مگر برلن مال بابای مرحوم تو است كه تو قدغن كنی من آنجا نیایم. من چندین مرتبه برلن بودم مگر تا كنون برای چیزی به تو مراجعه کرده ام؟

کیانوری نماینده کمیته مرکزی حزب، البته غیر رسمی در برلن بود، و با «مقامات» آنجا دائماً در تماس بود. این مسئله جزئی را به آن خاطر نوشتم که خواننده بداند که او در تمام کارها دخالت می کرد. بار دیگر که من راجع به پسر یکی از رفقا حاقمی که گاه طرفدار شاه و گاه طرفداری از خمینی و اینها می کرد گله ای کردم او گفت: خوب پدرش چه تقصیری دارد بابای من هم آیت الله نوری بوده است حالا من چه تقصیری دارم. قبل از انتخابش به دبیر اولی او دو مرتبه به باکو آمد و بار اول که آمده بود خودش به من زنگ زد و من از او خواهش کردم نامه ای را به هر وسیله ای که خودش صلاح می داند به دخترم برساند. او قبول کرد. نامه را با آدرس نوشته بودم، چندی نگذشت از آلمان غربی از دوستم نامه ای گرفتم که هم دخترم و هم پسرم و هم تمام افراد خانواده ام را بارها به «سازمان

امنیت» خواسته بودند و بازپرسی مفصلی به عمل آورده بودند. فهمیدم که نامه بدست «ساواک» افتاده. نامه تندی با فحش و ناسزا به او نوشتم و گفتم که این هم مانند گرفتاری های تشکیلات اصفهان شد زیرا که همه می گفتند گرفتاری تشکیلات اصفهان در اثر اشتباه کاری کیانوری بوده است.

طولی نکشید که کیانوری يك نامه «فدایت شوم» برایم نوشت و از طرف خودش و خانمش که اصلاً چشم دیدن مرا نداشت، نمی دانم به چه مناسبتی، تبریک گفت. این نامه اکنون هم نزد من است.

بار دیگر پس از انقلاب در افغانستان نامه ای به کمیته مرکزی حزب نوشتم که داوطلب رفتن به افغانستان هستم. چندی نگذشت که از کیانوری نامه ای آمد که «ماترا در نظر داریم!» ولی دیگر خبری از او نشد.

دفعه بعد که رفته بودم لایپزیک قبل از پله نوم کمیته مرکزی او را دیدم. گفت شمییده يك چیزی بتو بگویم، البته اگر غلام یحیی بفهمد من انکار خواهم کرد. گفتم چه موضوعی است. گفت موقعیکه من در باکو بودم و کاندیدهای شرکت در پله نوم را مشخص می کردیم، من پیشنهاد کردم که ترا هم انتخاب کنند. غلام رد کرد و بجای تو رحمانی را انتخاب کرد. اما بتو بگویم اگر بگوش او برسد من انکار خواهم کرد!!!

به پله نوم قبل از انقلاب مدت زیادی نمانده بود که کیانوری مخفیانه به باکو آمد. نمی دانم کدام يك از رفقا به من خبر داد. رفتم به باغ کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان که پلیسها بودند. زنگ زد، فامیل را گفتم، اجازه ورود دادند. رفتم دیدم غلام یحیی، لاهرودی، جبرائیل اف رئیس شعبه بین المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و کیا نوری در سالن نشسته اند. همینکه مرا دید بدون احوالپرسی گفت تو از کجا فهمیدی که من آمده ام، کی بتو گفته است؟ گفتم از رفقای حاضر هیچ کس چیزی به من نگفته ولی خوب باکو يك فرودگاه دارد، تو که پیاده شدی یکی از رفقا ترا دید و به من گفت. فکر کردم که تو باید یا در

مهمانخانه اینتوریست باشی و یا در اطاق پذیرائی کمیته، آنجا رفتم نبودی اینجا هدایتیم کردند. این موضوع را برای این خاطرنشان کردم که در اینجا که مخفی نبودنش خطری نداشت، احتیاط کاری می کرد. اما آنجا در کشوری که برایش مخفی کاری لازم بود گشاد بازی می کرد!

بهرحال با او رفتم اطاق بالا مفصلاً صحبت کردم. سپس شنیدم که همان غلام یحیی که در هر جلسه ای با او فحش کاری میکرد و کارشان به جاهای باریک می کشید در آن پله نوم او را بجای اسکندری به دبیر اولی پیشنهاد کرد! چون به او «سپرده بودند!».

اساساً وحدت حزب و فرقه پس از جریان کنگره بیستم به عمل آمده است. دلیل آن این است که بعضی مسئولین حزب کمونیست آذربایجان شوروی که تا آن موقع سخت مخالف بودند دیگر نمی توانستند مثل سابق در این کار اعمال نفوذ کنند و مخالفت از طرف بعضی از «مسئولین» تعیین شده فرقه دموکرات نیز بوده است که از خر شیطان پیاده نمی شدند و آن موقع دگماتیک فکر می کردند^۱.

این را هم باید اضافه کنم که بعد از اینکه موضوع وحدت دو حزب در پله نوم تصویب شد. مرامنامه و نظامنامه آن مطرح بود که ایرج اسکندری از طرف کمیته مرکزی حزب بباکو آمد و آنها با چند نفر از اعضای فرقه در باغ مردکان، همان باغی که افسران و خانواده های آنها پس از مهاجرت اول و دوم در آنجا زندگی می کردند و حالا به یکی از بهترین بیمارستانها مبدل شده است، جمع شدند و در مدت یکی دو ماه مرامنامه و نظامنامه

^۱ اکنون این مسئله هم زیر سؤال است که آیا در يك کشور که کارگزارانشان از ملل مختلف هستند می شود چند حزب کارگری فعالیت کنند؟ خیلها به این سؤال جواب مثبت می دهند ولی البته برای شرایط ایران در این باره باید تحقیقات جامعی به عمل آید تا جواب داد. اما در سابق و حالا هم در بعضی کشورها مانند هندوستان، اسپانیا، استرالیا و غیره چندین حزب طبقه کارگر موجود است و فعالیت دارند.

مشترك را تنظيم کردند. اين بود شمه ای از جريان مناسبات دو حزب در مهاجرت. البته موضوع اينکه آیا در يك کشور کثيرالملة که هر يك می شود چند حزب باشد يا نه در آنوقت فقط يك فکر که به لنين استناد می کردند وجود داشت و حالا هم ممکن است بعضی از دستجات در آن فکر باقی باشند. ليکن حالا که دگرگونیهای در تمام کشورها بوجود آمده است و در خود شوروی چندین حزب حتی دستجات و احزاب مخالف تشکیل گردیده، آن تفکرات قدیمی تا چه اندازه درست بوده است؟

کار در آکادمی

چنانکه در بالا اشاره کردم پس از خاتمه مدرسه حزبی (من در عين حال در دانشکده در رشته تاريخ تحصیل می کردم). هرکدامان را برای کار به ادارات و مؤسسات مختلف می فرستادند. بعضی ها تمایل پیدا کردند که تحصیلاتشان را ادامه دهند. در حدود ۱۰ - ۱۵ نفرمان به اسپرانتور داخل شدیم. مدت اسپرانتور سه سال است که در این مدت می بایست تز خود را حاضر کرده و به شورای علمی جهت دفاع تقدیم کنیم. قبل از دفاع باید مقالاتی در باره موضوعی که می بایست دفاع کنی در مجلات علمی به چاپ برسانی. سپس «رفه رات» (فشرده ای از تز) را حتماً به روسی به

چاپ برسانی، سپس در روزنامه ها اعلان بدهی که در فلان تاریخ، فلانی در باره فلان موضوع از دکترا و یا فوق دکترایش دفاع خواهد کرد. بعد از گذشت یکی دو ماه شورای علمی جمع می شود دانشجو از تز خود صحبت می کند، رهبر علمی نظر خود را می گوید، سپس دو نفر در موافق و مخالف حرف می زنند. اعضای شورای علمی هم اگر بخواهند در باره رد و یا قبول تز صحبت هائی می کنند سپس رأی مخفی گرفته می شود. اگر اکثریت رأی موافق دادند، تز قبول شده است. ولی کار به اینجا خاتمه پیدا نمی کند. اثری که نوشته شده باید به مسکو به کمیسیون عالی روسی و.ا.ک مخفف کمیسیون عالی تصدیق فرستاده شود. در آنجا نوشته ترا برای اخذ رأی مثبت و یا منفی به يك یا دو نفر متخصص صلاحیت دار رجوع می کنند. رأی مجدد می دهند و اگر آنها رأی مثبت دادند شورای عالی در مسکو از نو رأی گیری می کنند و سپس تصدیق دکترا می فرستند و یا رد میکنند.

این مختصری از پروسه و جریان دفاع از دکترا است و دفاع فوق دکترا هم تقریباً به همین منوال است. این راهم بگویم که برای ورود به اسپرانتور می بایستی چند امتحان ورودی داد. فنی که انتخاب کرده ای، فلسفه، تاریخ، ادبیات، زبان شناسی، اقتصاد و یا مسائل تکنیکی و غیره، و دکترا از علوم اجتماعی است یا غیر اجتماعی حتماً از مارکسیزم - لنینیزم هم امتحان میکنند.

بعد از آن خاتمه سه سال، یعنی در مدت این سه سال باید از نو امتحان بدهی و بعد از حق دفاع به آن جریانی که در بالا گفتم وارد باشی در این مدت سه سال حقوق هم می گیری.

این برای کسانی است که حضوراً در اسپرانتور به تحصیل اشتغال دارند و اگر کسی غیابی به تحصیل پردازد یعنی عین کار در هر محلی، اداره، مؤسسه، کارخانه، کالجوز و یا ساوخوز و غیره، مدت اسپرانتور ۵ سال

است و در این مدت باید همان جریانات طی شود ولی دیگر کمک خرج و حقوق به اینگونه محصلین تعلق نمی گیرد.

از این ده پانزده نفر که داخل اسپرانتور شدیم اساساً از فعالین فرقه و حزب بودند. بعضی ها که زبان خارجی نمی دانستند دچار اشکال شدند ولی این موضوع منتفی شد، یعنی «سفارش» همه را کردند و برای بعضی ها دانستن زبان فارسی را هم مثل زبان خارجی قبول کردند.

در اینجا باید به حقیقتی اعتراف کنم و آن کمک استادان شوروی به اسپیرانت ها بود. انصافاً باید گفت که آنها آنچه از دستشان بر می آمد از ما دریغ نمی کردند. چنانکه در بالا تذکر دادم بار دیگر باید بگویم در انتخاب تز هم دخالتی نمی کردند و آنرا به عهده خود اسپرانت می گذاشتند، یعنی در باره موضوعی که می خواستیم مستقلاً می توانستیم پیشنهاد کنیم، البته موضوع در شورای علمی مطرح می شد و پس از قبول شروع به نوشتن می کردیم.

عموماً باید بگویم که مقامات دولتی و حزبی آذربایجان هم در این باره کمک هائی می کردند. بدین معنی که اگر اشکالی پیش می آمد آنها با حسن نظر آنرا بر طرف می کردند. این موضوع نه فقط شامل اسپیرانت ها بود بلکه تمام محصلینی که در رشته های مختلف تحصیل می کردند نیز در بر می گرفت.

من در عین اینکه داخل اسپاننتور شدم در روزنامه آذربایجان کار می کردم تا روزی که عذر مرا از روزنامه خواستند که در این باره بعداً خواهم نوشت و من اوائل در انستیتوی تاریخ بعنوان کارمند دوت پایه مشغول بکار شدم. این راهم باید بگویم که برخلاف مدرسه حزبی در اسپاننتور سعی می کردم از فرصتی که بدست آمده همه جانبه استفاده کنم و تحصیلات و امتحاناتم هم با موفقیت به پایان رسید.

کنگره بیستم حزب کمونیست

ای که پنجاه رفت و در خوابی
شاید این پنج روزه دریابی

چنانکه از عنوان این قسمت بر می آید قصدم شرح جریان کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی نیست. چون اصلاً مستقیماً به ما مربوط نمی شود و در ثانی در این باره چه در مطبوعات ایران، و اتحاد شوروی و چه در مطبوعات بسیاری از کشورها مفصلاً شرح داده شده . فقط باید این اعتراف را کرد که در حقیقت کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی برای بسیاری از کمونیستهای جهان نقطه عطفی بود و چشم و گوش بسیاری از آزادیخواهان باز شد و خیلی ها را از خواب دگماتیسم بیدار کرد و در کارهایشان تجدید نظر کردند. اکثر کمونیست ها و تشکیلاتشان از اطاعت کورانه دست برداشتند. افشای جنایات استالین و دارو دسته اش

برای بسیاری از کمونیستهای شوروی و اهالی شوروی شوکی بود که مدتی ادامه داشت.

فقط اینجا باید علاوه کنم که همچنانکه این کنگره در میان احزاب کمونیستی انعکاسی گسترده داشته در میان اعضاء و فعالین حزب توده و فرقه هم بی تأثیر نبود. بخصوص در میان فعالین فرقه دموکرات. قبلاً باید این مسئله را هم بگویم که نمایندگان حزب توده ایران در اکثر کنگره های حزب کمونیست اتحاد شوروی شرکت می کردند چنانکه احزاب دیگر کمونیستی چه در اروپا، آسیا، آفریقا و آمریکا نمایندگانی به این کنگره می فرستادند.

راجع به اینکه کنگره نوزدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی که مسئله نقش بورژوازی ملی را در نهضت آزادی تماما انکار کرده بود و این موضوع چه تأثیر منفی در حزب توده و سیاست آن در باره بورژوازی ملی و بخصوص مصدق کرده بود. در بعضی خاطرات از جمله خاطرات ایرج اسکندری بدرستی آمده است و تکرار آن در اینجا بيمورد است^۱.

يك مسئله راهم باید در اینجا علاوه کنم و آن در برخی موارد اقتباس از تصمیمات حزب کمونیست اتحاد شوروی و تطبیق کورکورانه آن در اکثر احزاب کمونیستی منجمله حزب توده ایران بود. مثلاً وقتی حزب کمونیست اتحاد شوروی و یا بهتر بگویم استالین در مورد تیتو رهبر یوگوسلاوی و سیاستش نظر منفی داشته است یا وقتی با مائوتسه تونگ رهبر چین کمونیست در مورد مسئله تئوری و مسئله مشابه اختلافی پیدا می کرد. حزب توده مثل بیشتر احزاب کمونیستی دنیا فوراً جانب حزب کمونیست

^۱ بدون اینکه خواننده از نوشته من قصد فضل فروشی استنباط کند و حمل بر نداشتن تواضع بنماید باید بگویم که در کتابی که در باره نهضت کارگری با ویراستاری «باشگیروف» نوشته ام من این موضوع را استفاده کرده ام. (نهضت کارگری در سالهای ۱۹۴۶ - ۵۳، چاپ باکو سال ۱۹۵۸)

اتحاد شوروی را می گرفتند بدون اینکه در باره آن عمیقاً فکر بکنند و خود مستقلاً حرکت کنند. تصور می کردند نظری که از کرم‌لین و از جانب استالین گفته می شد همیشه درست است و دیگران اشتباه می کنند و بر عکس وقتی اوضاع دگرگون می شد و حزب کمونیست اتحاد شوروی به اشتباه خود پی می برد و نمایندگانی برای توضیحات و یا آشتی به آن احزاب می فرستاد حزب ما هم که ادعای استقلال عمل می کرد مانند دیگر احزاب کمونیستی نمایندگانی به آن دیار می فرستاد و عذر خواهی و یا توضیح می داد. خلاصه کنگره بیستم، چشم و گوش بیشتر احزاب برادر را تا اندازه ای باز کرد.

بدون اینکه بخواهم تاریخ زندگی خروشچف را در اینجا بنویسم چنانکه خیلی ها اقرار و اعتراف می کنند، در حقیقت او در آن محیط و در آن شرایط که اکثر نزدیکان و همفکران استالین، مولوتف، گاگانوویچ، وروشیلوف، مالنکوف، میکویان و دیگران بودند او در مورد افشاء جنایات استالین، مردانگی بزرگی بخرج داد و با اینکه خود خروشچف هم در مواردی در جنایات استالین شریک بود این کار او شجاعت می خواست.

نمی دانم جوك است یا حقیقت دارد، می گویند وقتی خروشچف در باره جنایات استالین صحبت میکرد يك نفر از نمایندگان کنگره بیستم که در بالکن نشسته بود. نامه ای بدون امضاء برای او فرستاد و در آن سؤال کرده بود که پس شما آن وقت کجا بودید و چطور جلوی او را نگرفتید؟ خروشچف بعد از خواندن نامه، پرسید این نامه را چه کسی نوشته و سؤال درستی کرده است، خواهش می کنم آن شخص بلند شود تا ما ببینیم او کیست؟ البته کسی از جایش بلند نشد و نه صدائی از کسی درآمد. خروشچف پس از تعمقی گفت: دیدید رفقا همینطور که آلان این شخص سؤال کننده می ترسد صدایش را در بیاورد ما هم آن وقت می ترسیدیم!!! اگر موضوع بالا جوك باشد یا حقیقت، ولی بهر حال کاملاً درست

نیست، چون چنانکه در صفحات قبلی اشاره کرده ام بر علیه جنایات استالین و دارو دسته اش هزارها کمونیست چه از کمونیستهای غیر نظامی و چه نظامی بلند مرتبه به دفعات صدای خود را در می آوردند ولی متأسفانه همه سر به نیست می شدند. ترس و رُعب به جایی رسیده بود که موقعیکه خانم نزدیکترین همکار استالین، مولوتف را- خانم رئیس جمهور کالنینی را- برادر گاگانوویچ را به عنوان جاسوس زندانی کردند آنها حتی جیکشان در نیامد، چه برسد به کمونیستهای عادی.

در سطور بالا تا حدودی اشاره کردم که مرگ استالین چه تأثیری بر مردم شوروی و جهان مترقی و دموکراتیک گذاشته بود و همه متأثر شده بودند، کما اینکه رفقای اعضای فرقه گریه می کردند و حالا که افشاء جنایات استالین و بر داشتن جسد او از مقبره لنین و غیره تأثیر معکوسی بخشید و اکثراً در حالت شوک بودند. بسیاری از احزاب در کارها و فعالیتشان تجدید نظر کردند.

در آذربایجان یکی از نزدیک ترین همکاران استالین به ربا [بریا]، میرجعفر باقراف راهم بازداشت کردند، محاکمه او شروع شد، من در موقع محاکمه آنجا نبودم ولی از جریان آن از چند نفری که آنجا بودند و رفت و آمدی می کردند. تقریباً کم و بیش از جریان با خبر بودم. آنها تعریف می کردند که در پاسخ سئوالات دادستان که از مسکو آمده بود، باقراف اظهار داشت که کارهایی که او انجام میداد تصور می کردم بنفع حکومت شوروی و رژیم است.

اگر کشتن و نابود کردن صدها هزار نفر از بهترین و صادق ترین شهروندان آذربایجان که سمتی هم در حزب داشتند بنفع رژیم است، پس وای بحال آدمهای ساده و عادی که سمتی نداشتند.

در دادگاه آقاکیشیف که وزیر ک. گ. ب بود خود را به موش مردگی زده بود و می گفت که او گویا نمی تواند در محکمه حاضر شود چون سخت

بیمار است، مدعی العموم فوراً گفت چند نفر پزشک او را معاینه کنند، پس از معاینه معلوم شد که او سالم است. بهر صورت دو نفر زیر بغلش را گرفتند و آوردند، می گویند باقراف که او را دید و حرفهایش را شنید گفت: بین ما با چه اشخاصی کار می کردیم. در محکمه جنایات باقراف بر ملا شد، اسامی عده زیادی که از بهترین روشن فکران آذربایجان که به حکم باقراف از بین رفته بودند خوانده شد.

باقراف محکوم به اعدام گردید و در روزنامه ها هم اعلان کردند که حکم محکمه به موقع اجرا در آمد ولی پس از سی سال یعنی یکی دو سال پیش، از بی بی سی لندن شنیدم که باقراف در سن نود و چند سالگی در یکی از توقیف گاه ها مُرد.

اما در باره آقا کیشیف که مدتی در موقع حکومت ملی آذربایجان در آن دیار همه کاره بوده است، آدم دزد و بزدلی بود و چنانکه باکوئیهای قدیمی می گفتند گویا سابقه شخصی اش خراب بود، حالا شما تصور کنید این شخص با این سابقه درخشانش در موقع نهضت آذربایجان همه کاره بوده است!؟

برای اینکه بیش از این به حاشیه نروم و به اصل مطلب برگردم موضوع آقا کیشیف و باقراف را موقتاً بکنار می گذارم و در جای خود بازهم در این باره صحبت خواهم کرد.

خلاصه بعد از جریان کنگره بیستم و افشاگری در پیرامون جنایات استالین و شرکایش خیلی ها در حزب و فرقه تجدید نظر کردند. از آن جمله من هم مانند خیلی ها بفکر افتادم. نمی دانم باور خواهید کرد یا نه، ولی شنیدن مرگ استالین اوائل قلبم را جریحه دار کرده بود. چنانکه در صفحات قبلی از ایام کودکی نوشته بودم وقتی پدرم مرده بود کم و بیش گویا چیزهایی می فهمیدم و از روی فهم و ادراک که از مرگ «پدر ملل مظلوم دنیا» اشک از چشمانم سرازیر بود. چون نمی دانستم که این پدر بی

پدر و مادر است و جنایاتکار آنچنانی! اگر بگویم پس از مرگ استالین فوراً همه چیز را درک کردم، البته که دروغ گفته ام، چون باز هم مدتی به او اعتقاد داشتم.

پس از ورودم به شوروی و اقامتم در آذربایجان خیلی چیزها می دیدم که ناراحت می شدم، دزدی و رشوه خواری بعضی کمونیستها، دروغ گوئی و شارلاتان بازی برخی مسئولان حزبی و دولتی در آذربایجان شوروی خلاصه آن چیزهایی که در ایران ما هم فراوان است. فقط آنها اسمشان کمونیست نیست ولی من برای تمام این نا ملایبات پیش خود دلائلی می آوردم. خوب این اولین کشور سوسیالیستی است، همه جور آدم در اینجا زندگی می کنند و همه حسن و برتری این رژیم را خوب درک نمی کنند. مخالفین و کارشکنان فراوانند، فکر می کردم که تا مدتی اطراف این کشور را امپریالیستها و ارتجاع احاطه کرده و دائماً خراب کاری می کنند. سپس جنگ دوم جهانی هم قوز بالا قوز شد، بیست و چند ملیون تلفات دادند. بهترین جمهوریهای ایران شد. وضع اقتصادی هم بد شد، مخالفین هم که بودند. با این گونه دلائل فکر می کردم که بایستی این طور باشد.

پس از افشاء جنایات استالین و دارو دسته اش از نو کیش خروشچف و سپس برژنف شروع شده و تا این اواخر ادامه داشت ولی باز هم از خر شیطان پیاده نمی شدم ولی کم کم پس از آشکار شدن جنایات رهبران قوم شوروی حیران و مبهوت و گیج شده بودم بخصوص که در داخل فرقه رفتار و کردار رهبران آن کما فی السابق ادامه داشت. آنوقتها صدر حزب غلام یحیی بود ولی کارهایش را به چشم آذر تحویل داده بود و چشم آذر همه کاره شده بود. ما چند نفر هم عضو هیئت تحریریه بودیم، آنچه در افشاگری استالین و شرکاء در رادیو و مطبوعات شوروی درج می شد، ماهم به نوبه خود در همان حدود مقالاتی می نوشتیم یادم می آید که من در روزنامه مقاله بزرگی در باره جنایات به ریا نوشتم و اینکه دوائر امپریالیستی که تا

دیروز بر علیه او چیزهایی می نوشتند، الان که جنایاتش آشکار شده دارند از او دفاع می کنند اسم مقاله هم «اولاشما» یعنی عوعو کردن سگ معنی می دهد.

در روزنامه وقتی هیئت تحریریه جمع می شد صحبت‌هایی می کردیم. من با صداقت تمام آنچه در باره رهبران فرقه، منجمله غلام یحیی فکر می کردم، می گفتم، اعضای هیئت تحریریه ولایتی، خشکنابی، مجری و سپس آذر اوغلی و دکتر جهانشاهلو در این حدود صحبت‌هایی می کردند، در حوزه های حزبی هم بعضی ها شروع کردند به انتقاد از وضع همه جا. از وضع داخلی حزب شکست نهضت صحبت می شد. دونفر از رهبران سابق حزب از قبیل پادگان و کاویان نیز اعتراضاتی داشتند. رفته رفته صحبت ها علنی تر شد و اوج گرفت. بدون اینکه این کار از طرف کسی یا گروهی متشکل شود نا رضایتی عمومی بالا گرفت. عده ای از کارهای شخصی خود ناراضی بودند. عده ای از کارهای فرقه و انتخابات «من در آوردی». يك بار جلسه عمومی در کلوپ فرقه تشکیل شد و عده ای هم هوچی داد و بیداد راه انداختند که با کار حزب و فرقه اصلاً ارتباطی نداشت.

رفته رفته کارها به جای باریک کشید. روزی عده ای را به نخست وزیری آذربایجان شوروی خواستند. نخست وزیر شخصی بود بنام رحیم اف اهل باکو. این چند نفر علیه غلام یحیی و دیگران و حسین جدی و هم چنین علیه من صحبت کردند. صحبت این بود: این آقای شمیده همیشه علیه رفقای رهبری صحبت می کند

در یکی از جلسات کمیته مرکزی فرقه که من هم عضوش بودم جلسه ای تشکیل شده بود در آنجا لاهرودی که چند سالی بود بعد از غلام یحیی صدر فرقه تعیین شده بود صحبت می کرد. در ضمن صحبت او از فعالیت خودش تعریف هایی می کرد سپس گفت رفقا هم صحبت کنند. رفقا که مثل اکثر اوقات ساکت بودند، فقط یکی دو نفر شروع به تعلق و تعریف و

تمجید کردند. من شروع به صحبت کردم و مثلی از کلبله و دمنه آوردم که چگونه شیری آهوئی را شکار کرد و از حیوانات خواست که بیایند و آنرا تقسیم کنند. از خرس گرفته تا گرگ و شغال و روباه همه صحبت کردند و پیشنهادشان این بود که تمام آهوئی که شکار کرده بود همه مال اعلیحضرت شیر است ولی کمی هم از قبیل ران و سر و دل و روده مال این حیوانات. هر کدام از اینها که صحبتهایشان تمام می شد شیر فوراً آنها را می درید و بکناری می انداخت.

آخر از همه روباه مانده بود که گفت اعلیحضرت شیر اینها که اینجا افتاده اند نفهمند، سرآهو که حتماً باید مال اعلیحضرت باشد، چون شما سرور تمام جانورانید، ران و گردنش هم که باید مال شما باشد که هم پاهایتان سرعت بگیرد و هم گردنتان کلفت شود، این هم نهارتان، غروب هم که یک چیزی باید بخورید، شکم و جگر و بقیه همه نوش جانتان. شیر گفت: آفرین روباه اینها را از کجا و کی یاد گرفته ای، گفت قربان از شکم دریده و سربریده آنها که زیر پایتان است. در این بین لاهرودی بلند شد و گفت شمیده کلمه «چاخان» که بین صحبتهایش گفت خیلی زشت است. موقع صحبت من یکی از اعضای کمیته مرکزی فرقه و کمیته مرکزی حزب توده خواست مرا هو کند و مزه ای انداخت. من گفتم: مارتیک چاخان نکن! بعد از لاهرودی یکی از اقوام او سهراب طاهر که شاعر هم هست و من پدرش را از تبریز می شناختم و از آنهایی بود که حکومت ملی آذربایجان برای تحصیل در قسمت نظامی به باکو فرستاده بود و حالا مدیر مجله آذربایجان تعیین شده بود بلند شد و بر علیه من صحبت هایی کرد. او گفت باباجان حرف شمیده را گوش نکنید او سی سال است از ایام پادگان گرفته تا غلام یحیی همیشه انتقاد می کند.

من تعجب نکردم چون موضوع تقاعد او در پیش بود و باید لاهرودی تصدیق می کرد. خلاصه او اینگونه از من انتقاد کرد و اکنون من خیلی

خوشحالم که از دهان کسی این حرفها را شنیدم که همیشه انتقاد می کند، فهمیدم که انتقادات من به هر حال تأثیر کمی هم داشته است.

البته خواننده ای که مرا خوب نمی شناسد وقتی این سطور را از نظر می گذرانند با خود خواهد گفت این را بین که برای خودش دارد شجره مبارزه درست می کند، ولی بنظر من غیر از اشخاص ناشناس عده زیادی هم هستند که مرا می شناسند و شاهد گفته ها و رفتارم در مهاجرت بوده اند، بعلاوه چنانکه از همین خاطرات دستگیرتان خواهد شد اگر هم مثل بعضی ها کمی سرم را فرود می آوردم تصور نمی کنند که حتماً به مقامات حزبی نائل می شدم بخصوص با آن همه سابقه حزبی و دوستی که با رهبران خصوصاً غلام یحیی در اوائل داشتیم؟

بعد از آن جلسه کذائی در نخست وزیری در کمیته مرکزی جلسه ای شد که من هم آنجا شرکت کردم، یکی یکی از اعضای کمیته مرکزی سابق و يك عده فعالین را دعوت می کردند. آنها اظهار ندامت کردند. در حین این صحبتها یکی - دو نفر گفتند خود شمیمه که اینجا نشسته بیشتر از همه انتقاد می کرد. پس چرا به او چیزی نمی گویند؟

خلاصه ما شدیم آنتی پارتی و ضد حزب، زیرا کسانی که صحبتهای انتقادی می کردند به این اسم معروف بودند. غلام یحیی که بجای خود به صدارت حزب، چشم آذر را تعیین کرده بود. دو نفر دیگر به نامهای ولایی و رحیم قاضی را هم جزو معاونین خود انتخاب کرد.

چشم آذر از ایرانیهایی بود که با خانواده اش از محل شامخور آذربایجان به ایران تبعید شده بود. او در ارومیه (رضائیه سابق) ساکن بود. آنطور که خودش تعریف می کرد یکبار کارگران راه شوسه اعتصاب کرده بودند. چند نفر منجمله او را که آنجا کار می کرد به همراه برادرش عبدالله که جوانک بسیار نیکی بود دستگیر و به زندان قصر قاجار تهران فرستادند. در آنجا او با چند نفر از پنجاه و سه نفر در تماس بود مخصوصاً

با دکتر ارانی هم در تماس بود (آنطوری که خودش برای ما نقل می کرد). پس از شهریور که همه از زندان آزاد شدند او هم آزاد و داخل حزب توده شده بود و سپس به آذربایجان روانه شد. او یکی از فعالین حزب توده در آذربایجان بود و در این راه خیلی کار کرد. چنانکه گفته بودند موقعی که حزب به فرقه دموکرات ملحق می شد اوائل او و غلام یحیی مخالف این کار بودند ولی بعد ها داخل فرقه شدند و در موقع حکومت ملی جزو سردمدران فرقه و مسئول رادیو تبریز شد. پس از مهاجرت در باکو با هم مسئول رادیو مخفی آذربایجان تعیین شد و در عین حال با ما در مدرسه حزبی تحصیل می کرد. موقعی که ماندن غلام را در باکو «رفقا» صلاح ندیدند او یعنی غلام و چند نفر دیگر از جمله میلانیان، دکتر جهانشاهلو، آذر، کامبخش و غیره را برای تحصیل به مسکو فرستادند. غلام یحیی چشم آذر را بجای خود گمارد، البته غلام یحیی میدانست که دبیر آنوقت حزب کمونیست که بجای باقراف تعیین شده بود اما مصطفی یف او را از ارومیه می شناخت، این تصمیم را گرفت.

چشم آذر وقتی مسئول فرقه شد یکی از مبتکرین اتهام ضد حزبی (آنتی حزبی) علیه عده ای از رفقا گردید. کار افشاء گروه ضد حزبی بجائی رسیده بود که زن فلان رفیق را سعی می کردند علیه شوهرش بر انگیزند. چنانکه خانم یکی از رفقای حزبی بنام پیرزاده را در جلسه خطاب کرد که تو بلند شو «مناسباتودی پیرزاده بیله یز» یعنی مناسبات را در باره پیرزاده معلوم کن. او هم بلند شد گفت مناسبات ما مثل لیلی و مجنون است، در حقیقت هم پیرزاده یکی از رفقای پاک و پاکدامن بوده است.

در حوزه های دیگر هم جمله «مناسباتودی بیله یز!» زبائزد خاص و عام شده بود. میر رحیم ولائی هم از ایرانیهای اهل باکو بود و مدتی هم در مدرسه اتحاد باکو که قبلاً در باره آن صحبت کرده ام تحصیل می کرد. سپس جزو آنهایی بود که از شوروی و از باکو اخراج شده یعنی جزو

مهاجرین بود. وقتی با کشتی وارد انزلی شد، چنانکه می گفت به مقامات فحش و ناسزا گفت و از همانجا او را به قصر بردند. پدرش آخوند بود. او خیلی پر حرف و کم فکر بود در باره او این مثل صدق می کند «که کسی که بیبوست فکری دارد و اسهال حرف». پس از مهاجرت در مدرسه حزبی و سپس روزنامه آذربایجان بعد معاون چشم آذر، سپس در نشریات باکو بعداً کار در آکادمی علوم. دو برادر دارد که هر دوی آنها اکنون در تیمارستان هستند. خودش چند سالی پیش فوت کرد و اکثر کارهای مربوط به کفن و دفن او را من انجام دادم. يك حادثه که میررحیم را چنانکه بود، نشان می دهد شرح می دهم:

در بهبوهه کشمکش که در جریان تشکیل مصنوعی گروه به اصطلاح ضد حزبی روزی در سالن مدرسه حزب (پارت اشکو) جلسه عمومی تشکیل شده بود. قبل از جلسه در کوریدور با چند نفر ایستاده بودم. یکی از رفقایم بنام حسین البرز به من گفت: شمیمه شنیده ام اینجا بر علیه تو صحبت خواهند کرد. این حرفها را ولانی که آنجا بود شنید، با عصبانیت گفت: ول کن بابا چه کسی صحبت خواهد کرد، مگر من مرده ام!

جلسه شروع شد، عده ای از «رهبران» در پشت میز ریاست جای گرفته و نشستند. کار خیلی «کلفت» شده بود که دبیر اول حزب کمونیست شوروی مصطفی یف هم آنجا بود. دیدم رادمنش هم آنجا نشسته است. من نمی دانستم که رادمنش را هم دعوت کرده اند، اصلاً نمی دانستم که کی به باکو آمده است. آنوقتها او در مسکو زندگی میکرد. خوشحال شدم که اگر کسی چیزی بر علیه من بگوید رادمنش حتماً از من دفاع خواهد کرد چون مرا خوب می شناخت.

جلسه شروع شد، موضوع آنتی پارتی مطرح شد. شخصی بنام مختار دیده کنان که رحیم قاضی او را از شماخی یکی از شهرهای نزدیک باکو آورده بود. او مسئول تشکیلات فرقه تعیین شده بود. (اگر اشتباه نکنم او

در حدود سی سال در همین سمت باقی مانده بود) شروع به صحبت کرد و بیشتر صحبت‌هایش علیه من بود که من چطور جرأت کردم علیه غلام یحیی صحبت کنم. یکی دو نفر بنفع من چند کلمه ای گفتند سپس میر رحیم ولایتی شروع به صحبت کرد من البته نفس راحتی کشیدم به تصور اینکه او الان جواب مخالفین من را خواهد داد... يك وقت دیدم سخت علیه من توپید و چرت و پرت هائی می‌گوید. بهت زده شدم، تعجب من به اندازه ای بود که وقتی خواستم صحبت کنم اصلاً نفهمیدم چگونه از خود دفاع کردم. در آخر جلسه مصطفی یف صحبت کرد. از صحبت او این طور استنباط کردم که بعضی دست های ناپاک میان شما هست باید آنها را - کلمه برید را نگفت - ولی گفت: «کنار گذاشت».

بعد از خاتمه جلسه که همه داشتند از جلسه بیرون می رفتند نزد رادمنش رفتم و گفتم دکتر تو که مرا می شناسی اقلأً چند کلمه ای می گفتی؟! او جواب داد من چه می توانستم بگویم خودت که دیدی چه خبر است. من تا کنون هم به رادمنش احترام می گذارم ولی این محافظه کاری او، نه فقط در این مورد کوچک که به من مربوط است بلکه در بعضی موارد دیگر در حزب بخصوص آن موضوع رابطه با شهریاری و آن افتضاح سرقت از منزل او توسط پسر دکتر یزدی و غیره، مرا بسیار رنجیده خاطر کرده بود.

یکی دیگر از معاونین چشم آذر، پس از غلام یحیی جوانك کردی بود بنام رحیم قاضی. او را قاضیها برای تحصیل به باکو فرستاده بودند. من به مردم کردستان به شجاعت و مردانگی آنها، که اکثرشان دارای صفات نيك، صافی و صداقت و مردانگی هستند به دیده احترام نگریسته ام. رحیم قاضی شاید اوائل دارای همان صفات ایلخانی و طایفه گی بود. او پس از ورود به باکو از هر لحاظ مرفه بود و از قاضی ها برای او چنانکه می گفتند، پول های هنگفتی برای خرج به او می فرستادند که او

در باکو خوش بگذراند، کلمه خوش گذرانی را چنانکه می دانید می توانید تصور کنید. در هر صورت او هیچ وقت در هیچ محفلی در مضيقه نبوده و همیشه از مقربین درگاه بوده است. رحیم قاضی در اثر معاشرت به يك کار چاق کن حسابی مبدل شده بود و موقعیکه چشم آذر را از صدارت بر می داشتند غلام از نو صدر فرقه شد باز هم همین رحیم قاضی که این بار معاون غلام یحیی شد در جلسه عمومی آکتیو و فعال بود که در کلوب «ناتوان» محل جمعیت نویسندگان آذربایجان، پس از چند نفری که بر علیه چشم آذر صحبت کردند شروع به صحبت کرد و گفت ما اشتباه بزرگی کردیم کلید گاو صندوق که اسناد در آنجا موجود بود به چشم آذر دادیم و او تعدادی از آنها را برداشته است؟

در این جریان «ضد حزبی» یکی دیگر از فعالین شخصی بود بنام خالق اف که مدتی در شعبه بین المللی حزب کمونیست آذربایجان مسئول بود، او با همان هائی که در بالا اسم بردم در باره جریان «ضد حزبی» بیش از همه جانفشانی می کرد. در جلسات ما شرکت می کرد. با اشخاص مختلف تماس پیدا می کرد. وقتی من دیدم اینطور است به او مراجعه کردم که این چه علم شنگه ای است براه انداخته اید. اینجا کسی ضد حزبی نیست. از کارهای رهبری فرقه ناراحتی هست و اینکه چرا دست مرا بند کرده اید. بعلاوه این کارها مربوط به حزب ما است شما فکر نمی کنید دارید مستقیماً در کارهای ما دخالت می کنید؟ در جواب گفت «کیمی او تورو ت گیمی چنین علیه چخزسیز. یعنی شما در کشتی نشسته اید و بعلاوه کشتی بان متهم می کند». او گفت شما گناه کارید و اگر بخواهید کارتتان آسانتر شود همه را چنانکه هست اقرار کنید. درست مثل دستگاه پلیسی. بعدها فهمیدم این شخص اصلاً از آنجاهاست چون مدتی هم معاون وزیر داخله شد و سپس در کمیته مرکزی حزب کار می کرد و اکنون هم در شهرداری باکو سمتی دارد. بعلاوه به آب انگور هم خیلی علاقه داشت.

خلاصه بعد از پیشنهاد او چند کلمه ای نوشتم و اگر فراموش نکرده باشم نوشتم من در تمام عمرم با صداقت به عقیده و مسلک خود وفادار بودم، اگر صحبت‌هایی هم علیه غلام یحیی و چشم آذر کرده ام از نظر انتقادی بود شاید هم در روزنامه نزد اعضای هیئت تحریریه نباید این صحبت ها را می کردم، در حوزه نباید صحبت می کردم و غیره و در همین حدود.

شنیده بودم که خشکبانی که خودش هم از انتقاد کنندگان بود يك ورقه پشیمان نامه نوشته بود که در آن بر علیه من هم چیزهایی نوشته بود. در ازای این کار «خوب» او را فرستادند به سناطوربوم و سپس رفت به بیمارستان و من بجای او مدیر روزنامه آذربایجان شدم. وقتی دیدم که وضع خیلی ناچور است نامه ای نوشتم و از مدیریت روزنامه استعفاء دادم و به همکارانم گفتم.

چندی نگذشت که نامه ای به امضای چشم آذر به روزنامه ابلاغ شد که «مرا از کار بر میدارند» به این معنا که «تو استعفاء ندادی ما تو را اخراج کردیم!».

پس از آن به بیمارستان رفتم چون يك عمل جراحی کلیه داشتم. بعد از بیرون آمدن از بیمارستان دو باره در روزنامه آذربایجان عضو هیئت تحریریه شدم که مدیر روزنامه خانم حکیمه بلوری بود. مدتی در آنجا کار کردم که البته در باره رفقای «رهبری تك مضرابهایی می زد» البته حرامیان به گوش رفقا می رساندند، و چندی نگذشت که مرا این بار برای همیشه از روزنامه اخراج کردند این قضایا در سال ۱۹۵۸ اتفاق افتاد.

چنانکه در بالا شرح دادم در حین کار در روزنامه در انستیتوی تاریخ هم کار می کردم و ماهیانه هشتاد روپل حقوق می گرفتم، در روزنامه هم ۵۰ روپل می گرفتم و به این ترتیب يك جوری اموراتم را می گذراندم.

شاهین، علی نوائی، زین العابدین نوائی از اقوام دکتر جهانشاهلو و چند نفر از ایرانیها هم در آنجا کار می کردند. ترم را نوشتم و برای دفاع

حاضر کردم. «نهضت کارگری ایران تحت رهبری حزب توده ایران در سال ۴۵-۱۹۴۱». شاهین هم تزش را در مورد تشکیل «حزب کمونیست ایران» نوشت و برای دفاع حاضر کرد.

روز دفاع رئیس اسپرانتو مرا صدا کرد و گفت: شמידه از کمیته مرکزی شما شخصی بنام ولایی تلفن کرد و گفت دفاع او را فعلاً نگهدارید. چون ما در باره او حرف داریم، او هم جواب داده بود که ما نمی توانیم به عقب بیاندازیم چون همه کارهایش مهیا است و اگر شما اعتراض یا حرفی دارید می توانید بیائید و فکرتان را بگوئید. خلاصه من بیشتر از دفاع از تز برای جواب دادن بقول تبریزیها به «اجامرو اوباش» حاضر کرده بودم. جریان دفاع شروع شد، چند نفری از آنها آمدند ولی صدای هیچ کدام بلند نشد و کارها تمام شد و با موفقیت و اتفاق آراء گذشت. سپس شاهین دفاع کرد که مال او هم با موفقیت گذشت. یکی دو نفر از رفقای ما در باره کار و فعالیت اجتماعی ما صحبت کردند که یکی شعبان بود و دیگری حمید محمدزاده و حسین آگاهی.

یکی دو هفته بعد کارهای ما را فرستادند مسکو، خلاصه ما باید ۷-۸ ماه منتظر میشدیم که کی تصدیق نامه و دیپلم دکترای ما از مسکو بیاید. فردای روز دفاع که برای کار روزنامه آدمم به من ابلاغ کردند که عذر ما را خواستند، ما دیگر کارمند روزنامه نیستیم.

آگاهی که آنوقت عضو هیئت اجراییه کمیته مرکزی فرقه دموکرات بود و با من اظهار دوستی می کرد گفت: شמידه موقعیکه در باره تو تصمیم می گرفتند من گفتم بگذارید گواهی نامه اش بیاید بعد از روزنامه بردارید، ولی آنها یعنی چشم آذر، ولایی و رحیم قاضی قبول نکردند.

وضع مالی خراب شد چون آن ۵۰ روپلی که از روزنامه می گرفتم برای یک نفر کفایت نمی کرد تا چه رسد که متأهل شده و یک پسر هم داشتم. اینجا به یاد اصفهان و موضوع ورقه سوء سابقه افتاده که معمول آن

زمان ایران بود و در این باره در صفحات قبلی نوشته ام. خوب آنها دشمن ما بودند و تکلیفشان معلوم بود ولی اینجا چطور و کجا بروم، چه کاری پیدا کنم تا امورم بگذرد حالا کار میشد پیدا کرد ولی دشواری اینجا بود که هر جا که می رفتی کار پیدا کنی، و این تنها برای من نبود و برای همه اینطور بود، آنها وقتی می فهمیدند که تو از «دموکراتها» هستی حتماً به رهبران ما مراجعه می کردند. آنها هم نظرشان دل بخواهی بود، وای به حال کسی که «رهبری» نظر خوبی به آنها ندارد.

کارم به پیسی افتاد. چیزهای کوچکی که خانم داشت فروختم و چند مقاله در روزنامه های محلی با فامیل محرم اف نوشتم سپس مبلغی پول از آکادمی قرض گرفتم و عازم مسکو شدم. آن وقت نماینده حزب در مسکو محمود بقراطی بود. جریان را به او گفتم و خواهش کردم مرا با مسئول کمیته مرکزی حزب که با او رابطه داشت آشنا کند تا از او خواهش کنم که برای گرفتن گواهی نامه ام تسریع نمایند. روزی او مرا به کمیته مرکزی حزب کمونیست نزد شخصی برد و مرا معرفی کرد. من هم تمام جریان آذربایجان و دفاع از تز خود را شرح دادم و تسریع گواهی نامه را از او خواهش کردم. او گفت من حتماً اقدام خواهم کرد، راجع به گواهی نامه شاهین هم صحبت کردم چون در موقع اقامت در مسکو شاهین طی نامه ای از من خواهش کرده بود که راجع به گواهی نامه او هم صحبت کنم.

خلاصه به جای هشت ماه در عرض ۴ ماه کار ما درست شد و گواهی نامه ما را فرستادند. حالا ما شدیم دکتر و حقوق ماهیانه ما در حدود ۱۷۰ روبل شد که با آن بخور و نمیر زندگی می کردیم. چون آن وقتها گرانی امروزی وجود نداشت. بعد از آن من کارم را در آکادمی ادامه دادم. چندی نگذشت که بدستور رفقای «بالا» مرا از جمعیت نویسندگان که

۱ آنوقتها و همچنین اکنون بمانند گذشته ما را با این نام می شناختند.

وابسته به فرقه بود اخراج کردند.

اما موضوع «آنتی پارتی» خاتمه نیافته بود باز هم جلساتی تشکیل شد. يك بار که در یکی از سالونهای تئاتر باکو جلسه عمومی بود در آنجا چند نفر اعتراضاتی کردند، نمایندگان شوروی هم آمدند خیلی شلوغ شد ولی خوب آخر چنانچه انتظارش می رفت خوب گذشت. در این موقع بود که عده ای از رفقای افسر با کمک کامبخش عازم چین شدند، مدتی در رادیو و مدارس عالی کار می کردند. بعضی ها گوینده زبان فارسی و ترکی شدند، معلم زبان فارسی شدند و پس از به هم خوردن مناسبات حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین (یعنی بهتر است بگویم میان خروشچف و ماوتسه تونک) بنا به دستور حزب آنها دو باره به شوروی بازگشتند. یکی دو نفرشان هم مثل بیجاری و فهمی در مجارستان ماندند، یکی شان به ارمنستان رفت چند نفرشان در مسکو ماندند.

موضوع به اصطلاح گروه ضد حزبی با ماجرای اخراج چشم آذر از صدارت فرقه تا حدودی فروکش کرد ولی مبارزه بر علیه نادرستی ها این بار با روی کار آمدن مجدد غلام یحیی باز هم ادامه پیدا کرد.

زندگی شخصی....

در بالا اشاره کردم که بعد از اینکه مرا از روزنامه اخراج کردند چون تنها نبودم و زن و بچه داشتم زندگی ام خیلی دشوار بود. چنانکه در فصل دوم نوشتارم متذکر شدم در موقع اقامت خود در اصفهان متأهل شده و در تهران و میانه صاحب يك دختر و يك پسر شدم.

پس از مهاجرت به شوروی خیلی نگران آنها بودم و چند سالی در تلاش بودم شاید راهی پیدا کنم که آنها را نزد خود بیاورم. به روستا مراجعه کردم. او گفت راهی پیدا خواهم کرد (آن زمان او در مسکو نماینده حزب بود) پس از چندی خبر داد که فلانی من اقدام کرده ام و خانواده ام می توانند از راه افغانستان به شوروی بیایند. آنها قبلاً باید بعنوان زیارت به «مزار شریف» سفر کنند و از آنجا خود را به تاجیکستان برسانند و بقیه با ما است. من رفیقی داشتم بنام حسین قربانعلی زاده که در مدرسه حزبی با هم تحصیل می کردیم. او قبلاً به من گفته بود که می خواهد خانواده اش را بیاورد و نمی داند چکار کند. خلاصه ما مردد بودیم، من کمک روستا را به او پیشنهاد کردم، او فوراً رفت مسکو پیش روستا و برای من نامه آورد. نامه را روستا نوشته بود که شמידه بگذار اول خانواده حسین

بباید بعد برای تو اقدام می‌کنم. چون هر دو خانواده را يك جا نمی‌شود آورد. همانطور هم شد و چندی نگذشت خانواده حسین قربانعلی زاده از همان راه وارد شوروی و باکو شدند که هم اکنون هم خانم و بچه‌هایش اینجا هستند. نوبت بمن رسید. مدتی گذشت خبری نشد. رفتم مسکو که چه شد؟ روستا گفت کمی دیگر صبر کن فعلاً کانال بسته شده است. هر چه صبر کردم خبری نشد تا روزی نامه‌ای از ایران توسط روستا (نامه را شعبان نوشته بود) که به شمیمه بگوئید یا خانم و بچه‌هایش را ببرد نزد خودش و یا طلاقش را بدهد. در همین اثنا شخصی که با من در رشت زندانی بود و به یزد تبعید شده بود (ستراک ملیکیان) برای دیدن پسر خواهرش به ارمنستان آمده بود. او در موقع اقامتش در باکو گفت شمیمه خانم آمده بود تهران و من به او گفتم که منتظر تو نباشد و شوهر کند، گفتم چرا آن طور گفتی. گفت من یقین می‌دانستم که تو نمی‌توانی زن و بچه‌هایت را بباکو بیاوری. به هر حال روزی یکی از وزرای سابق ما (وزیر کشاورزی آذربایجان دکتر مهتاش که از تبعید قزاقستان تازه آمده بود) گفت فلانی شنیده‌ام که خانواده تو در اصفهان هستند من دارم نامه‌ای به پسر من نویسم او هم در اصفهان است، من آدرس دادم. پس از چندی مهتاش به من گفت که پسر من در نامه‌ای نوشته که پاپا دیگر از این مأموریتها به من نده چون رفتم در منزلشان کمی مانده بود مرا با چوب بزنند، او شوهر کرده است.

بعد از اینکه موضوع را فهمیدم (چند سالی گذشته بود)، با دختری آشنا شدم بنام «هایده» که پدرش آذربایجانی و مادرش گرجی بود. پس از آشنائی به او گفتم من اهل اینجا نیستم، ایرانی هستم. او گفت من هم باید از وضع خود بگویم: پدرم را گرفتند و چند مدت بعد مادرم را هم بازداشت کرده و من با مادر بزرگ گرجی ام زندگی می‌کنم. گفتم برای چه گرفته‌اند گفت بنام «دشمن خلق» این کلمه دشمن خلق را طوری ادا

کرد که حس کردم خودش هم به این موضوع باور دارد، و آنها واقعاً با این رژیم دشمنی داشته اند.

چنانکه بعدها، بعد از برائت آنها که تفسیرش را خواهم نوشت. گفت پدرم هاشم آقا یف اهل گنجه بوده، اول رئیس راه آهن گنجه بود و سپس ارتقاء یافت و رئیس شعبه سیاسی راه آهن سرتاسری آذربایجان شد. در موقع ریاست او یکی از ایستگاه های آذربایجان بنام «آلیات» سانحه ای رخ داد که فی دایم تلفات جانی هم داشته است یا نه بهرحال بدستور باقراف او را گرفتند. چندی نگذشت که مادرش نادیا را هم گرفتند و به ده سال زندان محکوم کردند.

باید بنظر خواننده برسانم که بر خلاف خیلی از کشورها، در کشوری که استالین «سلطنت» می کرد هرگاه پدر و یا مادر و یا برادری را می گرفتند تمام خانواده آنها تحت نظر ك.گ. ب بودند. وقتی پدری گرفتار می شد گاهی اوقات تمام خانواده گرفتار بدبختی و بیچارگی می شد. رهبران قوم این مثل روسی را که «دانه سیب از تنه درخت سیب دورتر نمی افتند» یا به قول سعدی خودمان «عاقبت گرگ زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود» از او پرسیدم پس چطور ترا نگرفتند؟ گفت من خیلی جوان بودم. بعلاوه مادر بزرگم مرا به گرجستان برد و اقوام گرجیم مرا نجات دادند. این موضوع که مربوط به زندگی خصوصی من است برای آن نوشتم که از زناشوئی خود اطلاعاتی به شما بدهم، بلکه برای این است که بگویم اگر بندرت هم شده بعضی اوقات نمایندگان ك.گ. ب به مسائل شخصی و خصوصی از جمله زناشوئی هم دخالت می کردند.

خلاصه روزی همان محمد ساراژالینسکی که قبلاً در باره اش صحبت کردم (در ایام جنگ جهانی دوم نماینده تجارتي شوروی در اردبیل بود) به دفتر آمده بود (او اکثر اوقات ما را از دیدن مبارکش مستفیض می کرد) از همه احوالپرسی می کرد از جمله من، گفت خانم تو چندی پیش در ایران

به سفارت شوروی مراجعه کرده بود به او جواب دادند که ما نمی توانیم کاری بکنیم. گفتم از او خبر دارم او تقاضای طلاق کرده است. گفت حالا که خبر داری بتو بگویم که او شوهر کرده است. گفتم رفیق ساراژائینسکی من هم اینجا با دختری می خواهم ازدواج کنم. پرسید او کیست؟ من شرح حال او و پدر و مادرش را گفتم. چند ماهی گذشت بازهم يك روز او را دیدم او به من گفت علی (او مرا این طور خطاب می کرد) آن موضوعی را که به من گفתי سر نخواهد گرفت. پرسیدم چه موضوعی؟ گفت زناشویی! علتش را پرسیدم: گفت کیشی (مردك)، گفت نمی شود (اکثراً کیشی به باقراف می گفتند).

تو فکر رفتم «کیشی با من چه کار دارد؟ با زناشویی من چه کار دارد؟ در جوابش گفتم رفیق باقراف با زناشویی من چه کار دارد؟ بعلاوه من الان مدتی است ازدواج خود را در اداره مربوطه ثبت کرده ام و به زاكس رفتم (زاكس مخفف روسی اداره ثبت اسناد است). گفت بیخود این کار را کردی با دختر دشمن خلق ازدواج کردی. سپس از صحبت های او فهمیدم که کیشی باقراف را در نظر ندارد، بلکه ژنرال آقا کیشیف رئیس ک. گ. ب آذربایجان را می گوید.

در اینجا لازم است بازهم چند کلمه ای از محسنات آقا کیشیف صحبت کنم، هر چند که قبلاً راجع به او صحبت کرده ام. موقعیکه بعد از ورودم به آذربایجان در دفتر فرقه کار می کردم همان ساراژائینسکی به آنجا آمد و به من گفت علی شخصی پیش تو خواهد آمد و امانتی را خواهد آورد، تو با آقای قیامی برو زرگری و بگذار قیمت بگذارند. فردای آن روز عباس پناهی که در حکومت پیشه وری رئیس اطلاعات بود يك قوطی آورد و به من داد. من با قیامی سوار ماشین جیب شدیم (اگر اشتباه نکنم شوfer مارتیک بود که قبلاً اشاره کردم که در میانه هم شوfer من و هم غلام بود و فعلاً عضو کمیته مرکزی حزب و فرقه است)

رفتیم مغازه زرگری، زرگر يك يهودی بود، او چند دقیقه ای به آن اشیاء نگاه کرد و گفت این ها مصنوعی است، شیشه است و جواهر نیست! برگشتیم. ساراژالینسکی فردای آن روز به سراغ جواهرات آمد. مسئله را با او گفتم. رفت چند روز دیگر پناهی را به یکی از شهرهای آذربایجان تبعید کردند ولی تبعید او زیاد طول نکشید، شاید يك ماه زیادتر یا کمتر سپس دو باره برگشت به باکو!

من از این معما چیزی نفهمیدم، ولی بعدها شنیدم که وقتی او از سرحد گذشته بود گویا به آقا کیشیف آن صندوقچه را نشان داده بود و گفته بود که همه اش جواهرات است. بعد که آقا کیشیف سراغ جواهرات را گرفته، آن جواهرات مبدل به شیشه شده بود. چطور و چگونه من نمی دانم. بعد از تبعید پناهی لابد دو باره شیشه ها به جواهرات مبدل شد که او را از تبعید آزاد کردند. در باره پناهی که بعدها شنیده شد و با اسم مستعار «ماکولو» رمان می نوشت. چه جوری می نوشت خود داستانی است. رمانی بنام ستارخان هم به روسی، در صورتیکه روسی بلد نبود نوشت. چنانکه خوانندگان خبر دارند در جریان مبارزه مشروطه عده زیادی از انقلابیون گرجی، آذربایجانی و ارمنی به ستارخان کمک می کردند. يك معلم آمریکائی بنام باسکرویل که شخص با وجدان و از آزادیخواهان بوده است نیز به ستارخان کمک می کرد که داستانش بر همه معلوم است، ولی موقعیکه رمان ماکولو از چاپ خارج شد دیدیم آن مرد آمریکائی مبدل به ایوانف روسی شده است. همه تعجب کرده و عصبانی شدند و به او پرخاش کردند که این چه مزخرفی است. چرا آمریکائی را روسی قلمداد کردی؟ او گفت در اداره سانسور به من گفتند که اگر آمریکائی بنویسی کتاب چاپ نخواهد شد. حالا راست می گفت یا دروغ الله اعلم بعداً یکی از رفقای ما این موضوع را در کتابی تکذیب کرد و حقیقت را نوشت.

بهر روی موضوع دخالت آنان را با خانم خودم در میان گذاشتم که او

خیلی نگران شد. بعدها سعی او برای داخل شدن به حزب کمونیست شوروی هم برای پدر و مادر «آنجوریش» و «شوهر اینجوریش» او را به حزب قبول نمی کردند تا اینکه موضوع کنگره بیستم گذشت و عده زیادی تبرئه شدند از جمله پدر و مادرش. مادرش از قزاقستان آمد ولی دادستان به او گفت که پدرش متاسفانه تیرباران شده است. فقط پس از این برائت پدر و مادر خانم من توانست داخل حزب شود و بعد به نمایندگی مجلس محلی انتخاب شد و در حدود ده سال پیش فوت کرد. یادش بخیر! من هیچوقت محبت های او را فراموش نمی کنم.

کاردرآکادمی (بخش دوم)

چنانکه در سطور بالا ذکر کردم در سال ۱۹۵۸ دکترای خود را دفاع کردم. شروع به جمع آوری اسناد و مطالعه در کتابخانه های مسکو، باکو، لنینگراد، تاشکند نمودم و خودم را برای دفاع از تز فوق دکترا و سپس گرفتن عنوان پروفیسوری آماده کردم. در حدود ده سال در همان

آکادمی کار کردم در این مدت چندین کتاب در باره نهضت کارگری، نهضت ملی و مبارزه آزادیخواهانه ایران به زبان های روسی و آذربایجانی نوشتم. هم چنین مقداری مقالات در مجله بنیاد روزنامه آذربایجان نیز نوشتم.

در سال ۱۹۶۸ تز فوق دکترای من حاضر شد، سه نفر ایوانف، میلومرادف از مسکو و عالم از تاشکند تعیین شدند. یاد آور میشوم این همان ایوانف است که در تهران رئیس خبرگزاری شوروی، تاس بود و من پیش او مترجمی می کردم. او دارای چندین کتاب راجع به نهضت مشروطیت، نهضت کارگری، عشایر جنوب، قشقایی ها و ممسنی ها و غیره نوشته است. که حتماً خواننده از آنها با خبر است. دومی یعنی میلومرادف هم مدتی در جنوب ایران، در زمان جنگ دوم جهانی نماینده تجارتنی شوروی بوده است و چند اثر در باره حزب توده ایران دارد و سومی هم در گذشته نماینده شوروی در خراسان بود و همچنین کتاب بزرگی نوشته است. دوفرد اولی در مسکو زندگی می کردند و سومی در تاشکند. آنها نظر خود را قبلاً نوشته و برای آکادمی آذربایجان فرستاده بودند. نظر ایوانف و میلومرادف کاملاً مثبت بود. من خود را برای دفاع و جواب دادن به ایوانف آماده کردم ولی در این موقع پیش آمدی رخ داد که کارم را بتأخیر انداخت.

موقع مدافعه از دکترای من «رهبرعلمی» در این موارد معمول است چنانکه در بالا ذکر کردم شخصی بود بنام داداشلی او از من خواهش کرده بود که چون این عون الهی از بچه های شماسست و او هم راجع به نهضت کارگری دارد می نویسد و موضوع او اعتصابات کارگری در سال های ۵۱-۱۹۵۴ است، تو به او کمک کن. او چندین بار پیش من آمد من آنچه اسناد داشتم از قبیل روزنامه های بسوی آینده، شجاعت و مجلات و نوشته های دیگر که به نهضت کارگری مربوط بود در اختیارش گذاشتم. من از آن

روزنامه ها برای کارم استفاده کرده بودم و او هم از آنها استفاده کرد. پس از اینکه کتاب من تحت عنوان نهضت کارگری در سالهای ۵۳ - ۱۹۴۶ به زبان روسی چاپ شد. چنانکه قبلاً متذکر شدم این کتاب زیر نظر باشکیروف انجام گرفت که خودش وارد به نهضت کارگری در ایران بود و اولین کتابچه ای که مربوط به نهضت کارگری ایران بود از قلم او بیرون آمده بود و مدتی در شعبه بین المللی حزب کمونیست شوروی کار می کرد. عون الهی یا به ابتکار خودش یا به تحریک کسانی که من اطلاع ندارم شروع به فعالیت کرد. او به مسکو رفت پیش ایوانف پیش ویراستار کتابم، پیش میلو مرادف و غیره، خلاصه جائی نمانده بود که نرود يك نامه مفصل هم به آکادمی علوم آذربایجان بنام حسین اف که آن وقت رئیس علوم اجتماعی آکادمی بود نوشت. مضمون نامه اش این بود، کتابی که شمیده به زبان روسی نوشته است اقتباس از آثار من است و از من دزدیده. در همان نامه يك رشته دلائل هم ذکر کرده بود....

وقتی این نامه به آکادمی رسید همان حسین اف مرا صدا کرد و گفت شمیده يك چنین نامه ای بدستم رسیده گفتم مؤلف را می شناسم او سید آقا عون الهی است. گفت از کجا میدانی گفتم استادان من به من اطلاع دادند. گفت آنها به او چه گفتند گفتم آنها از این گونه چیزها خوششان نمی آید. به او گفتند اگر حرفی دارید موقع دفاع او در جلسه حاضر شوید و بگوئید تا با هم گوش کنیم والا این اطلاعات فایده ای ندارد. حسین اف گفت بهر حال چون بما رسماً مراجعه کرده است ما نامه او را بتو میدهیم و يك کمیسیونی از متخصصین تعیین می کنیم که رسیدگی کنند. بعد از جواب آنها اجازه دفاع خواهی داشت.

کمیسیون عبارت از سه نفر، دکتر در علوم تاریخ خانم شوکت تقی یوا، دکتر تاریخ حمید علی یف و دکتر تاریخ ذاکر عبدالله یف تعیین شدند. قبلاً آنها به من گفتند تو جواب نامه را بده و ما بعد مقایسه و رسیدگی

خواهیم کرد. این را هم بگویم که من با نوشته های عون الهی آشنایی داشتم که داده بودند نگاهی بکنم و اگر جای ایرادی دارد به او تذکر بدهم. موقع خواندن نوشته هایش دیدم بعضی مسائل که من از روزنامه ها استفاده کرده ام او هم از همان منابع استفاده کرده است. بعلاوه کتابی که چند سال پیش راجع به نهضت کارگری ایام جنگ دوم جهانی بنام « نهضت کارگری ایران در سالهای ۴۶-۱۹۴۱ » نوشته بودم او از قسمت نتیجه آن کتاب که تا سالهای ۶۵-۱۹۵۸ ادامه داشت در نوشته هایش استفاده کرده، البته اهمیت ندادم گفتم خوب هر چه باشد او از ماست.

وقتی که کمیسیون از من جواب خواست من صفحه به صفحه و نکته به نکته جوابش را کتبی دادم. کمیسیون در حدود دو روز مطالعه و مقایسه کرد و نتیجه آن شد نه من، بلکه عون الهی از نوشته هایم استفاده « شایانی » نموده بود.

کمیسیون رأی خود را در چند صفحه نوشت يك نسخه برای بایگانی، يك نسخه برای حسین اف و یکی برای من و یکی هم برای عون الهی داد. بعد از آنکه اتهام عون الهی معلوم شد من به یکی از اقوام او انوشیروان ابراهیمی که آن وقت ها معاون غلام یحیی بود مراجعه کردم که حالا او را به محکمه بدهم یا شما ها تنبیه اش می کنید. او گفت شمشیده من از جریان با خیرم بالای غیرت کاری با او نداشته باش. انوشیروان هم مثل برادرش فریدون ابراهیمی که از دوستان من بود در راه آزادی جان سپرد منتهی فریدون بدست جلادان شاه در تبریز، انوشیروان از طرف جلادان حکومت ولایت فقیه در تهران.

پس از آن من با موفقیت از تز فوق دکترای خود دفاع کردم و چند سالی بعد که استاد دانشگاه آذربایجان بودم مدتی در باره تاریخ نهضت کارگری تدریس می کردم. اول گواهی نامه فوق دکترا و سپس پروفیسوری را هم گرفتم. برای چه این موضوع کوچک را بنظر خواننده رساندم، برای

اینکه بدانید که اگر مستقیماً نمی توانستند جلوی کسانیکه غیر از فکر «رهبران» می اندیشیدند به این گونه وسائل کثیف هم متوسل میشدند.

موقعیکه برای دریافت گواهینامه و ورقه دکترا به مسکو رفته بودم، خانمی که در آنجا کار می کرد، اگر اشتباه نکنم فامیلش بختیارووا بود به من گفت نمی دانم این بعضی علمای قفقاز چقدر نامه های بی امضاء می نویسند (به روسی آنانیمکا) قبل از اینکه خود اثر و تز بما برسد نامه های بی امضاء می رسد. خوب اگر کسی حرفی دارد و مخالف است برود در شورای علمی حرفهایش را بزند. این خانم نمی دانست که این نامه های بی امضاء در دوران استالین چه اشخاصی را به دیار نیستی فرستاده است.

بعضی ها از روی غرض ورزی و یا از روی مخالفت با من این کارها را می کردند. در اینجا باید يك موضوع که به خانواده ام یا بهتر بگویم به همسرم مربوط است بنویسم.

چندین سالی خانم من معاون رئیس دانشگاه باکو بود. یکی از آشنایان ما که رابطه خانوادگی هم با هم داشتیم چندین بار به خانم مراجعه کرد که از اقوامش که از «آقدام» یکی از شهرهای آذربایجان آمده بود کمک کند. کمک هم عبارت از این است که در موقع امتحانات ورودی سفارش کند که معلمین زیاد سختگیری نکنند. بالاخره پس از خواهشهای متوالی او خانم به ستوه آمد و مشکوک شد. گفت باباجان در این اقدام چقدر خویش و قوم داری. همین کافی بود که خواهش کننده عصبانی شود و چندی نگذشت همسرم مرا صدا کرد و نامه ای را به من نشان داد و گفت بخوان. خواندم دیدم آنچه دلش خواسته تهمت و افتراء برای خانم من که در دانشگاه به او احترام می کردند نوشته است. امضاء هم کرده است ولی نامه را به ك. گ. ب فرستاده است. چنان عصبانی شدم که نمی دانستم چه بگویم آخر ما با او رابطه خانوادگی داشتیم. همیشه اظهار دوستی می کرد، علت تعجب من یکی هم این بود که چرا به ك. گ. ب نوشته است.

خانم گفت برای اینکه کسی با خیر نباشد بعلاوه وضع پدر و مادر مرا که سابقاً بعنوان «دشمن خلق» گرفتار بودند می دانست، باین وسیله می خواهد يك پرونده هم برای من درست کند. پرسیدم تو چطور این نامه را بدست آوردی گفت تو که می دانی جنب هر دانشکده ای يك نماینده ك. گ. ب هم هست. این جوانك که نماینده است آنجا به من خیلی احترام می گذاشت. لابد دلش برای من سوخت و یواشکی به من داد و سفارش کرد که کسی نداند و الی پدر او را در می آورند خانم گفت مبادا به آن شخص چیزی بگوئی. من نویسنده نامه را دیدم، وقتی خواست سلام عليك کند، به او دست ندادم و او مثل اینکه فهمید سرخ و سفید شد.

از آن تاریخ تا کنون تقریباً در حدود ۳۵ سال در آکادمی علوم آذربایجان شوروی کار می کنم. در آکادمی در رشته مختلف علوم تحقیق می شود. من فقط از خاورشناسی بگویم که در اینجا عموماً در باره کشورهای ایران، ترکیه، عراق و کشورهای دیگر عرب، افغانستان و غیره در باره تاریخ، ادبیات، اقتصاد و زبان و غیره تحقیقات علمی بعمل می آید.

در این مدت بازهم چند اثر از چاپ خارج کردم که با مربوط به نهضت کارگری ایران بوده و یا در باره شخصیت‌های انقلابی ایران، حیدر عمو اوغلی، میرزا محمد آخوندزاده (بهرام سیروس)، سید مرتضی هجاری و غیره که بعضی ها به زبان آذربایجانی، با الفبای خودمان، و بعضی ها به روسی بوده است. که چند تا از این کتابها بعد از انقلاب در ایران به چاپ رسیده است. غیر از اینها در مجله دنیا تعداد زیادی طنز به امضای عین، شین (ع. ش) به چاپ رسیده است. همچنین در روزنامه «آذربایجان» و در روزنامه های باکو و مجلات مسکو چندین مقاله بزبان روسی نوشته ام.

در موقع کار در انستیتوی خاورشناسی دو بار از طرف شورای علمی

دانشکده نامزدی مرا بعنوان عضو مخبر آکادمی پیشنهاد کردند و در تمام روزنامه های محلی فهرست کارهای علمی و ادبی من چاپ شده بود، ولی هر بار رأی کافی نیاوردم که خود تفصیلی دارد که برای کوتاه کردن کلام در باره آن نمی نویسم. خواننده گرامی آنچه که در بالا راجع به کارم در آکادمی علوم نوشتم فقط چند سطر از مشکلاتم را قید کردم. والا مشکلات زیادی بوده است که برای کوتاه کردن مسئله از تفصیل آن صرف نظر کردم و فقط می خواهم تأکید کنم که بیشتر مشکلات را رفقای خودمان پیش می آوردند والا اکثر علمای شوروی که در بالا هم ذکر کردم چه در آذربایجان چه در مسکو همیشه از کمک به ماها کوتاهی و مضایقه نمی کردند که همیشه ممنونشان هستم.

انتخابات در فرقه دمکرات آذربایجان

راجع به انتخابات فرقه در بالا شمه ای نوشتم. انتخابات در فرقه از انتخاباتی که در حزب کمونیست اتحاد شوروی جریان داشت فرق و تفاوت زیادی نداشت. منتهی در اینجا تقریباً «کاریکاتور» وار انجام میگرفت. برای نمونه طرز و جریان یکی از جلسات را که بارها در ادارات، مؤسسات و یا در آکادمی شوروی و غیره شاهدش بودم بنظر خوانندگان می رسانم. اول گزارش مسئول و دبیر حزب در مؤسسه و یا غیره سپس مذاکرات و انتقادات، اما انتقادات: «رفقا ما باید اعتراف کنیم که در این دوران که تحت رهبری داهیانه رفیق استالین همه جا پیشرفتهائی داریم. در اداره، مؤسسه و غیره ما می توانیم اعتراف کنیم که در کارهایمان نواقصات و کمی و کاستی نداریم...».

سپس انتقاد کننده بعضی چیزهائی می گوید. سپس در خاتمه می گفت: «البته در این عصر مشعشع که کشور ما دارد با گامهای بزرگی بطرف سوسیالیسم و بزودی کمونیسم، زیر پرچم مارکسیسم، لنینیسیم بجلو می رود... و الا آخر».

برای صداقت کلام باید گفت که در تمام جاها جلسات بطرز بالا نبوده است، در ادارات، مؤسسات و غیره حقیقتاً هم جلسات حسابی می گذشت و گاهی به جنجال هم می کشید. ولی اکثراً بطرز بالا ادامه پیدا می کرد. در جلسات فرقه دموکرات، بخصوص جلسات عمومی همین جریان

وجود داشت. یعنی تقریباً همان جریان تطبیق می شد. از شهرهای مختلف آذربایجان و باکو عده ای از رفقای درست کار و زحمتکش بی خبر از بند و بست ها می آمدند و جمع میشدند. بعضی اوقات نمایندگان از مسکو، دوشنبه و غیره می آمدند و سپس کنفرانس و یا جلسه عمومی برگزار می شد. قبلاً گزارش صدر شنیده می شد، بعد بر آوردها شروع می شد در اینجا باز بهمان طرز اول (صغری - کبری) سپس انتقاد و دوباره تعریف و تمجید از رهبری و «انتخابات»، قبلاً از اسامی لیستی تهیه می کردند، البته قبلاً پنهانی از نظر رفقای مسئول می گذشت و تأیید می شد. سپس لیست را می آوردند، اسامی را می خواندند و همه آنها به اتفاق آرا انتخاب می شدند.

این شیوه انتخابات تا کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی ادامه داشت. فقط بعد از آن دیگر چشم و گوش بعضیها باز شد، جرأت برخی ها بالا گرفت و آن اتهاماتی که در بالا از آن صحبت کردم رخ داد ولی نه تماماً بلکه مقدار کمی اصول دموکراسی رعایت می شد.

انتخابات اشخاص هم تقریباً دائم العمری بود. بطوری که بعضی اشخاص که يك بار انتخاب می شدند اگر طرز رفتار و کردارشان با سلیقه رهبری وفق می داد، ده ها سال در سمت خود باقی می ماندند.

پس از مدتی که غلام یحیی سخت بیمار شده بود ولی گاهی در جلسات عمومی شرکت می کرد. می بایست يك نفر بجای او انتخاب می شد این بار قرعه فال به گردن ما افتاد. قبلاً همان جبرائیل اف که در باره او صحبت کردم مرا دعوت کرد و گفت فلانی در باره تو در بالا نظری هست که بجای غلام یحیی کار کنی. البته دست به دست او چون او بیمار است و دیگر آن انرژی را ندارد. تو چه میگوئی فکر چیست!؟

گفتم اجازه بدهید در این باره فکر کنم و نظرم را به شما خواهم گفتم، و ضمناً پرسیدم آیا بالائی ها نظرشان مثل نظر شماست. گفت آری آنها هم

همین نظر را دارند. در فکر فرو رفتیم. بار اول بود که «فیض عظیمی» نصیبم می شد. احترام همه، چه خودی و چه اهل محل، خانه حسابی، ساناتوریم، اتومبیل، مسافرت های متوالی و اقامت در بهترین مهمانخانه های کمیته مرکزی حزب کمونیست در مسکو، بالا رفتن وجه و پرستیژ نزد دوستان و آشنایان، همه کاره شدن، و داشتن اختیارات کل برای حل مقدرات اقتصادی و سیاسی فرقه ای ها. خیلی فکر کردم، مثل اینکه راضی شدم.

چندی گذشت عده ای از فعالین فرقه را به مهمانخانه اینتوریست دعوت کردند. در حدود پنجاه نفر بودند. میز با تمام مخلفات چیده شده بود از جمله شراب، عرق و کنیاک و خوراکیهای مختلف. این گردهمایی گویا بمناسبت نمی دانم چند سالگی غلام یحیی و هم چنین بمناسبت اعطاء مدال دوستی خلق ها (دروژبانارودف) که گاهی به اشخاصی که خدماتی به دوستی شوروی و کشور خود کرده بودند اعطاء می شد. پشت میز صدارت غلام یحیی و خانمش ستاره، نوری قلی یف معاون سابق ک. گ. ب آذربایجان و رئیس مهمانخانه اینتوریست فعلی، میرزا ابراهیم اف، رئیس جمعیت صلیب سرخ آذربایجان شوکت خانم، رئیس شعبه چهارم وزارت بهداشتی (بیمارستانهای ساناتوریمهای کمیته مرکزی حزب در اختیار شعبه چهارم است) جبرائیل اف نشسته بودند.

از فعالین، آگاهی، خانم بلوری، خانم مدینه گل گون، آذر اوغلی، ولایتی، چشم آذر، لاهرودی، سهراب طاهر و ده ها نفر دیگر حضور داشتند. جام ها بسلامتی غلام یحیی پرشد. یکی یکی بلند می شدند و به سلامتی او صحبت هائی میکردند. من ساکت نشسته بودم. چون دیدند که من حرفی نمی زنم از گوشه و کنار می شنیدم که می گفتند: شمیده نوبت تو است. ولی من همچنان ساکت نشسته بودم. بالاخره یکی از رفقا که اکنون یادم نیست کی بود، بلند گفت: شمیده می گویند نوبت تو است. بعد از کمی مکث جواب دادم من صحبت نمی کنم (قبلاً جبرائیل اف به من نگفته

بود که باید حتماً صحبت کنم ولی خوب معلوم بود آنها می خواستند که من بسلامتی او و موفقیت هایش صحبت کنم، چون مناسبات فی ما بین را می دانستند) شاید اگر عرق و یا شراب خورده بودم صحبت می کردم. ولی خوب نکردم. چون فکر می کردم مردم نمی گویند که خوب تقریباً دیروز بود که تو علیه او صحبت هائی کرده ای، مخالفت هائی کرده ای، حالا چه شده که چنین میگوئی و تو آدم بی پرنسیبی هستی که صد درجه عقب گرد کردی. به یاد مثلی که سابق شنیده بودم افتادم که «صد من گوشت شکار به چس تازی نمی ارزد» خلاصه جلسه تمام شد. روزی در آکادمی میرزا ابراهیم اف مرا دید و گفت شمیمه تو چرا آن روز صحبت نکردی؟ گفتم فکر رفتن به ایران را داشتم، اگر می کردم میبایستی همین جا بمانم! (تازه در ایران انقلاب شده بود).

چندی نگذشت لاهرودی را بجای من «انتخاب» کردند. من لاهرودی را در کنگره اول حزب توده ایران در تهران دیده بودم. او جزو نمایندگان آذربایجان گویا از ده خود لاهرود یا محل دیگر با نمایندگان آذربایجان آمده بود. سپس چنانکه شنیده ام در موقع حکومت ملی او در تبریز در مدرسه پلیسی پیش میلانیان کار می کرد. وقتی من به باکو آمدم روزی با غلام به یکی از رایونها برای سرکشی رفته بودیم او مرا دید و گفت رفیق شمیمه من اینجا نمی توانم بمانم برای من سخت است چوب به گردنم افتاده و گردنم کج شده است. من به غلام یحیی گفتم. او هم به نماینده شوروی که همراه ما بود گفت. نمی دانم به غلام چه گفت، غلام گفت ول کن شمیمه.

بعداً شنیدم که اتفاقاتی رخ داده بود که موضوع يك دختر گرجی بوده است و نمی دانم چیزهای دیگر. آن زمان با بردن او به باکو مخالفت کردند. سپس او گویا به شهر گنجه آمد و وقتی خیلی ها را که به مدرسه حزبی می آوردند او هم همراه آنها به باکو آمد.

بعداً او نماینده غلام یحیی در لایپزیک بود و آنطور که احسان طبری

می گفت گزارشاتی از وضع آنجا به غلام می داد. بعداً به باکو آمد و به آن طرزی که گفتم به جای غلام یحیی «انتخاب» شد. او از اینکه می خواستند مرا به جای غلام انتخاب کنند با خبر شده بود و از من خوشش نمی آمد که مبادا روزی ورق دو باره برگردد. موقعیکه اردشیر يك اعلامیه مفصلی چاپ کرد و در آن اسم مرا هم برد که گویا من به او گفته ام که این آقایان را در پله نوم تهران انتخاب نکرده اند. البته اردشیر نوشته بود که غیر از شمیده من از چند نفر از اعضای کمیته مرکزی هم این موضوع را شنیده ام. لاهرودی بدون اینکه از من بپرسد که فلانی تو اصلاً اردشیر را دیده ای و به او گفته ای یا نه شروع کرد در حوزه ها علیه من صحبت کردن. سپس در مجله ای که در دستش بود باز هم همان موضوعات را تکرار کرد. صرف نظر از اینکه من به اردشیر چنین چیزی را گفته باشم و یا نگفته باشم. آخر بابا جان آنها را کسی در تهران می شناخت که انتخاب کنند؟

در نتیجه «انتخابات» این چنانی او دبیر اول فرقه شد و حالا دارای «پرستیژ» شده بود. اصل موضوع هم در این بود. عموماً شخصی که اصلاً لیاقت مقام حزبی نداشته باشد و اصلاً هم پس از «انتخاب» یا بهتر بگویم تعیین از بالا چون وسائل تحصیل، منزل، کار و غیره در دستش باشد خود بخود دارای پرستیژ و مورد احترام خواهد شد.

بهر روی جلسه عمومی فرقه شد و در آنجا غلام یحیی و لاهرودی در صدر نشستند و در حدود صد نفر از فعالین جمع شده بودند. جلسه در کلوپ مرکزی جریان داشت و باز با همان شیوه سابق اسامی اعضای کمیته مرکزی را خواندند. دیدم نام من هم خوانده شد. من اعتراض کردم و گفتم پس شما در این سی سال کجا بودید که مرا فراموش کرده بودید و حالا یادتان افتاده. غلام یحیی گفت انتخاب می کنیم که بروی ایران کار کنی. گفتم تو برو جلو ما هم عقب تو می آییم. بعد از اعتراض من دو نفر

آذر اوغلی شاعر و محمد صادق فدائی بنفع من صحبت کردند و گفتند ما کار درستی نکردیم. من جلسه را ترك کردم و بعداً شنیدم که در غیابم مرا به عضویت کمیته مرکزی فرقه انتخاب کرده اند.

اکنون که موضوع پیشنهادی که برای صدر فرقه شده بود و اینکه میبایستی صحبت می کردم و با آن دلالتی که گفتم از نظر می گذرانم می بینم خوب در کارهای حزب آدم باید تاکتیک هم داشته باشد. شاید من کار درستی نکردم. شاید اگر قبول می کردم (خواهش می کنم حمل بر غلو و اینکه از تواضع بوئی نبرده ام نکنید) می توانستم جزئی هم شده، به کارهای حزبی حقیقتاً کمک کنم و بعضی از نا درستی ها را انتقاد می کردم. بهر حال شاید کمک جزئی هم شده به جریان می رساندم. نمی دانم، قضاوت با خواننده است!

در باره غلام یحیی قبلاً نوشتم در اینجا می خواهم پاسخ بعضی اشخاص را که پس از مرگ او در باره اش می گویند تکذیب کنم. آن قدر که من او را می شناسم و سالها با او کار کردم او نه دزد بود و نه غارتگر. او آدم خود خواه، کم سواد بود و در میان دهقانان نفوذ داشت. ولی البته با آن خصوصیات دیکتاتور مابانه که در باره آنها صحبت کرده ام.

قبلاً نوشتم که بعد از آمدن غلام یحیی از مسکو او دو باره صدر فرقه انتخاب شد و چنانکه اسکندری در خاطراتش نوشته کمیته مرکزی حزب قصد داشت به هر وسیله ای بوده است او را از این مقام بردارد و کارهایی هم در این جهت کرد يك بار هم چند صباحی آذر اوغلی را به جای او گمارد ولی این کار نگرفت چون روابط غلام با «مقامات» ریشه دارتر و عمیق تر از آن بود که رفقای حزبی تصور می کردند. بعلاوه غلام در حقیقت هم میان فدائیان نفوذ داشت. عده زیادی از فدائیان او را دوست داشتند، او به زبان ساده آنها صحبت می کرد. بعلاوه مگر برداشتن وی و

بجایش شخص دیگری را گماردن دردی را علاج می کرد که بعضی از اعضای کمیته مرکزی حزب تلاش می کردند!؟

غلام که سرکار آمد در کارهایش تغییری داده نشده بود. بازهم سوگلی بازی، بازهم استفاده از اختیاراتی که دستش بود. کمک کردن به گرفتن خانه، کمک به وارد شدن به دانشکده ها و غیره. یعنی همان کارهایی که چشم آذر هم می کرد. دو باره زمزمه شروع شد، در حوزه ها در باره اشتباهات حزب و فرقه صحبت می شد طرز انتخابات هم مثل سابق فرمایشی و الاخر.

در حوزه آکادمی من هم صحبت کردم. در صحبتهایم گفتم این چه حرفی است که همیشه دچار «قحط الرجالی» است. چشم آذر برود غلام بیاید، غلام می رود دو باره رحیم قاضی و یا ولایتی می آید. در تشکیلات باز همان آش است و همان کاسه! یک مثل آذربایجانی هم آوردم گفتم: بهتر نیست بجای عوض کردن ملا الفبا را عوض کنیم و در حزب اصول دموکراسی را بر پا کنیم.

دو باره تعقیب ها شروع شد. از طرف کمیته مرکزی فرقه به اکثر رایونها نوشتند و جاهایی که بنفع آنها بود انتخاب کرده ماها را ضد شوروی قلمداد کردند. مثلاً گفتند که شمیده اصلاً می گوید اساس فرقه را، شوروی را باید عوض کرد. چندی نگذشت نجم الدین احمد اف که رئیس شعبه بین المللی حزب کمونیست آذربایجان بود مرا خواست و گفت شمیده تو راجع به فرقه می گویی کاری نداریم. تو با رژیم ما چه کار داری؟

گفتم باباجان این دروغ است من با رژیم شما کاری ندارم این رژیم من در آوردی خودمان را می گویم. بعد از آن مجبور شدم نام های رفقای که می شناختم به رایون ها بنویسم، موضوع ملا و الفبا را توضیح دهم و دو باره مسئله را در جلسه مطرح کردند که شمیده چنین و چنان می کند عضو کمیته مرکزی است اما بنام نمایندگان نامه نوشته است.

کار به درازا کشید جلسه فعالین باکو برگزار شد. دکتر رادمنش آمد و صحبت هایی شد من هم توضیح ملا و الفبا را در آنجا تکرار کردم و مثل همیشه دکتر رادمنش در آنجا چیزی نگفت ولی فقط هنگامی که از جلسه خارج می شد گفت شمیده تو درست می گویی اصول کار را باید درست کرد. این هم دبیر اول حزب!

کار با این جلسه خاتمه پیدا نکرد. دو باره مرا خواستند و همان احمد اف تذکرات «نصیحت» آمیزی داد و گفت خاتمت عریضه نوشته که وضع خانه تان خوب نیست. چند اطاق دارید؟ گفتم يك اطاق داریم و آنهم ماهی ۵۰۰ روبل (با پول حالا ۵۰ روبل) کرایه می دهیم گفت ما اقدام خواهیم کرد که بتو خانه بدهند. در اینجا داستان خوش مزه ای مربوط به خانه برایتان نقل می کنم.

چند روز بعد با خانم رفتیم سراغ احمد اف. او خیلی احترام کرد و گفت خانم ما اقدام کرده ایم همین الان تا اینجا هستید من به رفیق لامبراسکی شهردار باکو زنگ می زنم که کار را تسریع کند. سپس گوشی را برداشت و گفت رفیق لامبراسکی آن خانم و شوهرش شمیده که با شما در باره شان صحبت کردم الان پیش من هستند راجع به خانه آنها... آری، متشکرم...! گوشی را گذاشت و گفت خانم همین روزها کار منزل شما درست خواهد شد. خانم خیلی خوشحال شد ولی وقتی از پله های عمارت کمیته مرکزی آمدیم پائین گفتم خانم بیا از این طرف برویم تا يك چیزی را که متوجه شدم تو هم بدانی. چون از تلفن احمد اف و مکث کردن هایش و حرفهایش مشکوک شده بودم ولی به خانم چیزی نگفتم. اتفاقاً شهرداری باکو تقریباً دویمست، سیصد قدمی با کمیته مرکزی حزب فاصله داشت، وقتی رسیدیم دم شهرداری گفتم برویم بالا گفت برای چه؟ خوب نیست! او که زنگ زد و سفارش ما را کرد! خلاصه رفتیم شهرداری باکو از آن عمارتهای قدیمی است که قبل از انقلاب فرمانداری بوده است. عمارت

خیلی قشنگ و عظیمی است.

وارد شدیم رفتیم در سالونی که خانمی نشسته بود و اسامی کسانی که می خواستند با شهردار ملاقات کنند می نوشت. نوبت ما که رسید گفت شما با چه کسی کار دارید. گفتم با آقای لامبرانسکی. گفت او در حدود یک هفته دیگر از مسکو می آید. خانم تعجب کرد و گفت چطور مگر توی اطاق نیست، الان از کمیته مرکزی رفیق احمد اف با او صحبت کرد. او گفت خانم نمی دانم رفیق احمد اف با کی صحبت کرد الان یک هفته ای است که لامبرانسکی در مسکو است. این هم موضوع منزل و خانه ما به سفارش رفیق احمد اف. البته سالها گذشت و بالاخره از طرف صلیب سرخ آذربایجان، بخصوص نماینده آن چووارلینسکی به من خانه سه اطاقه دادند که اکنون پسر من با خانواده اش در آنجا زندگی می کند. سابق بر این برای مهاجرین موضوع منزل و کار و تحصیل و غیره اکثراً با کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان بوده است که بعضی از رهبران فرقه از این موضوع هم سوء استفاده می کردند. در این باره این قدر شکایت ها به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی به مسکو فرستاده شد که تصمیم گرفتند این موضوع را به صلیب سرخ محل محول کنند. هر چند که باز هم در کار غیر مستقیم دخالت هایی می کنند^۱.

^۱ در مدت اقامت من در آذربایجان چندین بار دبیران اول حزب کمونیست آذربایجان عوض شدند. بعد از باقر اف، مصطفی یف، سپس آخوندوف، بعد علی یف، کامران باقر اف، وزیر اف و فعلاً مطلب اف به ترتیب دبیر اول بودند که هر کدامشان طرز کار و خصوصیات مخصوص به خود داشتند. همچنین در شعبه بین المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی که بلافاصله با کارهای مهاجرین علاقه داشت پس از احمد اف، حسین اف، جبرائیل اف، ابوطالب اف، آخوند اف بودند.

در این مدت مسئول صلیب سرخ آذربایجان هم عوض شده اند اول مجد اف نامی بود. بعد از آن دکتر شوکت خانم، ولی همه کاره اش احمد اف نامی بود که احمد اف به آدمهای با «احترام» خیلی احترام می گذارد و هم اکنون هم مسئول است.

دیدارباشخصیت ها

شاید بعلت طولانی بودن بخش مربوط به فرقه و حزب و غلام یحیی و غیره خواننده را خسته کرده باشم. به این سبب بهتر است موضوع را کمی عوض کنم و به دیدارها که بنظر خودم جالب تر است بپردازم.

در مدت اقامتم در شوروی با چندین نفر از شخصیت‌های انقلابی ایران با خانواده آنها آشنائی پیدا کردم. با بعضی ها از نزدیک تماس گرفتم و چند نفر از انقلابیون شرق و هم چنین یکی دو نفر از فعالین احزاب کمونیستی غرب آشنائی پیدا کردم.

قبل از همه باید اسم ابوالقاسم لاهوتی را ببرم. من با لاهوتی در سالهایی که در زندان رشت بودم آشنائی پیدا کردم. آشنائی من چنانکه خواننده ملتفت خواهد شد غیابی بوده است. موقعیکه در زندان رشت بودم اسمعیل همتی که خیلی از اشعار لاهوتی را از حفظ می دانست یاد گرفتم و سپس در اصفهان بعد از شهریور ماه مجموعه آثار (دیوان ۱۹۳۹) او را شیرنگ که آن وقت در ایران تور کار می کرد با توریست ها به اصفهان

آورده بود به من داد. من واقعاً عاشق اشعار انقلابی او شده بودم. خواندن اشعار او در آن محیط بر من خیلی تأثیر میکرد. من تصور می کردم - شاید هم تخیلات جوانی بود- که لاهوتی باید قد و قامت بلند و هیکل درشتی داشته باشد، چهار شانه و قوی هیکل باشد.

سالی که به مسکو سفر کردم و مهمان روستا بودم روزی صحبت از استاد لاهوتی به میان آمد. روستا گفت می خواهی با او آشنا شوی، قلبم به تپش افتاد چرا می پرسی می خواهی البته که می خواهم.

او زنگ زد از لاهوتی وقت خواست، رفتیم منزل لاهوتی که نزدیک پل سنگی که اسمش یادم نیست، خلاصه وسط شهر واقع شده بود. در را زدیم خانمی در را باز کرد، داخل شدیم شخصی آنجا بود يك مرد پیر و کوتاه قد! سلام و علیک و احوالپرسی کردیم. به روستا گفتم پس رفیق لاهوتی کجاست؟ او اشاره کرد به آن پیرمرد. لاهوتی گفت این جوانک کیست و چه می پرسد؟ روستا گفت برای دیدن شما آمده است. سراغ شما را دارد می گیرد. اول لبخند زد و با لهجه کردی گفت مرا نشناختید. من حقیقت را به او گفتم که به چه نحوی با اشعارش در زندان آشنا شدم و چه تصوراتی از قد و هیکل او داشتم. او قاه قاه خندید و صحبت های مفصلی کردیم. او نه از اینکه من کارمند علمی هستم، بلکه بیشتر از هر چیز اینکه در حرکت پاتیزانی شرکت کرده ام بیشتر خوشحال شد.

در باره لاهوتی خیلی چیزها شنیده بودم که مورد احترام تمام افراد فارسی زبان بود. زمانی هم دبیر جمعیت نویسندگان شوروی و وزیر معارف تاجیکستان شوروی بوده است.

بقیه داستان او را در موقع برگزاری جشن صد سالگی تولد لاهوتی که در دوشنبه برگزار شد شنیدم، در آن جشن عده ای از روشن فکران، نویسندگان و شعرای ایرانی مثل سیاوش کسرایی و فریدون تنکابنی شرکت کردند. مرا هم از آذربایجان دعوت کرده بودند کنفرانسی گذاردند و من

هم در باره آثار لاهوتی صحبت کردم. در آن گردهمایی از تمام جمهوریهای شوروی از مسکو، لنینگراد و بعضی کشورهای آسیائی و اروپائی نمایندگانی آمده بودند. جشن خیلی با عظمتی بود و بسیار خوش گذشت. فیلمی هم بنام «درباره لاهوتی» از طرف فیلم برادران تاجیکی حاضر شده بود و به معرض نمایش گذارده شد.

پس از خاتمه جشن، يك کنفرانس عمومی هم برقرار شد و در آن اشخاص مختلف در باره لاهوتی و آثارش مفصلاً صحبت کردند. یکی از صحبت کنندگان مدیر مجله «دوستی خلق ها» نویسنده شوروی باروزدین بود. او مطلبی در باره او گفت که من برای خوانندگان نقل می کنم. او گفت: خیلی ها از من می پرسند این همه انقلابیون مورد تعقیب به ریا واقع شدند و چطور شد که لاهوتی را نگرفتند؟ مگر لاهوتی چه کرده بود که خودش را نجات داد؟ سپس گفت: موضوع این است که اسم لاهوتی هم جزو لیست سیاه به ریا بود، او چندین بار لیستی که برای استالین می برد. اسم لاهوتی را هم در آن ذکر کرده بود. ولی هر بار استالین می گفت لاوژتی (اسم به ریا) اسم این ایرانی را قلم بزن!

باروزدین می گفت من نمی دانم چطور شد که استالین نمی خواست لاهوتی گرفتار شود شاید هم برای این بود که او با عده زیادی از شعرا و نویسندگان کمونیست دنیا ارتباط مستقیم داشت. رومن رولان، ناظم حکمت و آندره ژید و غیره اما چرا می خواستند او را بگیرند؟ بگفته باروزدین علت این بود که در موقع دبیری لاهوتی در جمعیت نویسندگان عده ای از بهترین نویسندگان و شعرای شوروی که تحت تعقیب قرار می گرفتند و حس می کردند که عنقریب گرفتار پنجه ك. گ. ب خواهند شد. به لاهوتی مراجعه می کردند و از او کمک و استمداد می طلبیدند. لاهوتی هم برای دفاع از آنها به مقامات مراجعه می کرد و اقداماتی می کرد و حالا تا چقدر این اقدامات لاهوتی مآثر بود یا نبود معلوم نیست. اما در هر صورت

اسم او هم جزو لیست سیاه به ربا بود. این صحبت هایی با روزدین بود که در گردهمایی عمومی در دوشنبه گفت.

در مهمانخانه کمیته مرکزی که مهمانان خارجی جای گرفته بودند من با پسر و دختر لاهوتی هم آشنا شدم. يك دختر لاهوتی با پسر ژنرال عظیمی، از ژنرالهای حکومت ملی آذربایجان که سابقاً سرهنگ ارتش بود و پس از شکست و فرار دموکراتها در تبریز اعدام شد، ازدواج کرده بود. شخصیت دیگری که افتخار آشنائی با او نصیب من شد یکی از بنیان گذران نهضت کارگری کمونیستی میرزا محمد آخوندزاده (بهرام سیروس) بوده است. در باره این مرد شریف من کتابچه کوچکی با اسناد مختلفی بچاپ رسانده ام که در باره آن قبلاً نوشته ام. به همین جهت از نوشتن زندگی نامه او صرف نظر می کنم. چگونه آشنائی ما رخ داد؟ من در باره او از کتاب شکرالله مانی اولین کسی که در باره نهضت کارگری سالهای ۱۳۰۰ پس از شهریور جزوه ای نوشته بود اطلاع داشتم^۱ بعلاوه از رفقای قدیمی حزب هم در باره او چیزهایی خوانده بودم و غیر از اینها وقتی در انزلی بودم با اینکه معنای انتخابات مجلس و اینها را نمی فهمیدم و نمی دانم چطور یادم مانده بود که در موقع انتخابات یکی از دوره های مجلس که آخوندزاده از طرف کارگران انزلی نامزد شده بود همه جا در این باره صحبت می کردند کم و بیش یادم مانده بود.

بهر حال وقتی فهمیدم او در دوشنبه زندگی می کند نامه مفصلی به او نوشتم و خواهش کردم در باره نهضت کارگری سالهای ۱۹۲۰ خاطراتش را بنویسد.

^۱ شکرالله مانی نه فقط در باره آخوندزاده، همچنین در باره يك شخصیت انقلابی دیگر، رئیس اتحادیه کارگران ایران و از برجسته ترین شخصیتها یعنی محمد دهکان هم مختصری نوشته است در حالیکه او لایق آن است که در باره اش کتابها بنویسند.

او جواب داد خاطرات زیاد است، خوب است شما خودتان بیائید. رفتم البته این مربوط به سالهایی است که جنایات به ریا، استالین و دارو دسته اش بر ملا شده بود و اجازه مخصوص از اداره پلیس برای مسافرت لغو شده بود. شخص بلند و خوش هیكلی را دیدم که مورد احترام همه ایرانیان مقیم تاجیکستان و تاجیکستانیان روشن فکر بود. همانطور که لاهوتی با گذشت ده ها سال اقامت در شوروی موقع صحبت لهجه کردی را فراموش نکرده بود، آخوندزاده هم با اینکه سالها در تاجیکستان شوروی بود موقع صحبت به زبان فارسی با لهجه آذربایجانی مکالمه می کرد.

آخوندزاده هم خاطراتش را نوشت، او دیکته می کرد، رضا قاضی اسداللهی می نوشت. برای من فرستاد و بعلاوه شفاهاً برای من مقداری تعریف هم کرد.

هم او بود که موضوع کوچ کردن خود از باکو به شهر دوشنبه و سرگذشت خود را در سالهای اقامت در شوروی و جریان کنگره دوم حزب کمونیست ایران بنام کنگره ارومیه اختلاف نظر با بعضی از رهبران حزب منجمله سلطان زاده و غیره را برای من توضیحات کامل داد.

چندین بار او را به باکو دعوت کردم. او آمد ولی وضع منزل ما را که دید گفت من می روم منزل طالش خانف که از معلمین و دوست من است می مانم، تو ناراحت نشو، یکبار که به باکو می آمد با خود لیمو و پنیر سوغاتی آورد و منزل شخصی بنام میرزاجان زاده می خوابید. یک بار هم مرا با خود برد منزل همین شخص. گفتم این کیست، گفت اهل اردبیل است. عضو حزب کمونیست ایران بود، آوردم که او را بشناسی اما اصلاً معاشرت نکن و احتیاط کن. گفتم چرا؟ گفت این از اشخاص گزارشگر است که گزارشهایی از رفقای خودش را به «مقامات» می دهد. گفتم پس شما چرا با او رابطه دارید؟ گفت مجبورم. بعد داستان کوچ خود را از باکو به دوشنبه تعریف کرد که چگونه برای او پرونده سازی کرده بودند و کم

بود گیر بیفتد و او به اصطلاح از باکو فرار کرد. با خانمش سونا خانم که زن بسیار مهربانی بود در دوشنبه زندگی میکردند.

آخوندزاده قضیه ای را هم که مربوط به رضا زاده شفق معروف می شود برایم تعریف کرد. موقعیکه شفق از راه باکو به آلمان می رفت چند روزی در یکی از مہانخانہ ہا آمدہ بود آن سالہا راہ اروپا فقط از راہ روسیہ و باکو میسر بود. حزب در مہاجرت ہمین میرزا جان زادہ را مأمور کردہ بودند کہ برود و شفق را بہ عضویت حزب کمونیست جلب کند. آخوندزادہ تعریف می کرد از قول خود میرزا جان زادہ کہ وقتی صحبتہای زیادی کرد و موفق نشد، بالاخرہ آخرین حرف میرزا جان زادہ این بود کہ بہ شفق گفتم: شما ما را یک دستی گفتمہ اید. تمام احزاب برادر از ما دفاع می کنند و حتی خود روسہا ہم طرفدار ما ہستند. شفق گفت برای ہمین است کہ من با شما نیستم.

من شفق را از اصفہان می شناختم، او در همان مہمانخانہ ای کہ ہتل اریک بود کہ من در آنجا کار می کردم یکی دو سال در موقع عید نوروز آنجا آمدہ بود با مدیر روزنامہ قانون آقای صفا دوستی میکرد و ہر دوی آنها عقیدہ ارتجاعی داشتند و از کتابہای شفق ہم معلوم است ولی بہر حال او یک عالم و ادیب متبحری بود. حزب میرزا جان زادہ، این آدم نفہم را مأمور کردہ بود کہ شفق را بہ حزب جلب کند!

آخوندزادہ پسری دارد بنام خیام کہ مدتی خلبان بود. ہمین آخوندزادہ بود کہ مرا از معاشرت با شخص دیگری بنام اسدی برحذر کرد.

اسدی کہ اہل خراسان بود برای تحصیل بہ شوروی آمدہ بود. وقتی در شہر دوشنبہ بودم، رفقای ایرانی، مرا دعوت کردند کہ کنار رودخانہ ای کہ بیرون شہر دوشنبہ واقع شدہ بود بروم. دعوت کنندہ دیلمی نامی بود کہ سالہا گرفتار شدہ بود. وی از جوانانی بود (۲۰ و چند نفر) کہ حکومت احسان اللہ خان بہ روسیہ برای تحصیل فرستادہ بودند.

بعد از تحصیل در «کوتو» او در دوشنبه کار می کرد و کارش هم در رابطه با مطبوعات بود. من در باره او و در باره یکی دیگر از گرفتارشدگان بنام «درآج» اهل تهران که در تهران کارگر مطبوعه بود و در اولین اعتصابات کارگری در تهران فعالانه شرکت می کرد و برای تحصیل به مسکو آمده بود و گرفتار ك. گ. ب شد. در مقاله مفصلی که در شرح حال حجازی نوشته ام و در مجله دنیا چاپ شده و زندگی و کار آنها را هم نوشته ام. خلاصه يك وقت دیدم همان اسدی سروکله اش پیدا شد. خیلی ها دلخور شدند ولی به من چیزی نگفتند. بعداً که من به منزل آمدم (در منزل آخوندزاده بسر می بردم) وضع را به او گفتم. او جواب داد، خوب معلوم است، و به من حالی کرد که این شخص هم جزو گزارش گران است. بالجبار و یا داوطلبانه - فرقی ندارد.

این گزارش گران البته نمی گویند که چه کاره هستند ولی بعضی ها بدرستی و یا به ظاهر به دروغ تظاهر می کنند که مربوط به «جاهائی» هستند. موضوعی را که خود شاهدش بودم تعریف میکنم. موقعیکه تلاشم برای رفتن به ایران (کمیته مرکزی حزب به استثنای عده ای رفته بودند) بجایی نرسید و از همه جا مانع می شدند، رفتم به مسکو، شاید مسکوئیها به من کمک کنند. کسی را که در جوانی از میانه و تبریز می شناختم و پدر و مادرش هم اهل میانه بودند در مسکو دیدم، اسمش علی ابلوج است. او در رادیو کار می کند، فکر کردم حتماً او کسی را می شناسد که بتواند در این باره به من کمک کند. او مرا به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نزد کسی برد که گویا در شعبه بین المللی کار می کرد و رابط بین مهاجرین سیاسی و کمیته مرکزی به نام بارانف بود. مسئله خودم را مطرح کردم، او گفت ما که نمی توانیم شما را از سرحد عبور دهیم، این کار ما نیست! سپس به او گفتم رفیق از رفقای ما کسی هست که تظاهر می کند نماینده ك. گ. ب است و حتی «درجه سرهنگی» هم

دارد آیا او گزارش گر شما است؟ اگر این طور نیست به ما بگوئید تا تکلیفش معلوم شود. اسمش را پرسید، بعد از شنیدن اسمش چیزی نگفت فقط رنگش کمی سرخ شد. گفتم بهر حال به او بسپارید که این طور تظاهر نکند، آبروی ما را نبرد! بعد از صحبت‌های فراوان، عصبانی شد که حتی موقع خدا حافظی دست هم نداد. وقتی که آمدم بیرون علی ایلوج گفت شمیله پدر مردکه را درآوردی، دیدی که خیلی بدش آمد. من تصور می کردم که بعد از حرفهایم لا اقل او بظاهر در تماس با آن شخص احتیاط خواهد کرد.

مدتی گذشت ما را برای شرکت در کنفرانس که اسمش را کنفرانس ملی گذاشته بودند دعوت کردند و می بایست با هواپیما به کشور دیگری می رفتیم دیدم باز همان گزارش گر همه کاره است، همان شخص هم آنجاست، گزارش گر در حال دادن دستوراتی بود. حال خواننده گرامی شعر معروف شاعر بزرگ، اگر اشتباه نکنم ناصر خسرو را به خاطر بیاورید که : روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خواست... گفتا زکه نالیم ، که از ماست که بر ماست!

از دیگر آشنایی ها و تماسها با برادران و پسر حیدر عمو اوغلی (ناظم) و تمام اقوام حیدرخان بود که آنها را پیدا کردم. زمانی که تصمیم گرفتم شرح حال حیدر عمو اوغلی را بنویسم. غیر از کتاب هائی که در تهران در باره او نوشته شده بود، اسناد دیگری نداشتم و تا جایی که مقدور بود خود را به آرشیوهای باکو و مسکو رساندم تا توانستم تعدادی از اسناد را پیدا کنم ولی این ها کافی نبود. روزنامه های مختلف منجمله «ایران نو» و روزنامه هائی به زبان روسی که در مسکو و باکو چاپ می شد و غیره هم بدست آوردم ولی باز هم کافی نبود. يك روز تصادفاً شخصی را دیدم و در باره حیدرخان صحبت شد، او گفت: باباجان برادرانش که زنده هستند، یکی هم در باکو است و دو نفرشان در مسکو زندگی می کنند و

من اول از باکوئی شروع کردم. نزد او رفتم (اسم او جعفر بود) ولی او گفت خوب است شما به مسکو بروید و برادران دیگرم مصطفی و محمد را ببینید، آنها به شما کمک خواهند کرد و به همین خاطر عازم مسکو شدم و بعد از جستجوی زیاد مصطفی تاری وردی برادر حیدر عمو اوغلی را پیدا کردم و سپس سراغ برادر دیگرش محمد تاری وردی رفتم که این هر دو در ادارات مختلف دولتی کار می کردند.

مصطفی مقدار زیادی اسناد و عکسهای خانواده را به من داد سپس خاطراتش را نوشت و چندین بار به باکو سفر کرد. در جشن سال روز حیدر خان که با عظمت تمام در باکو برگزار شد، او و سیروس و عده ای از علمای شوروی شرکت کردند. افراد خانواده حیدرخان نیز شرکت داشتند. من با پسر حیدرخان ناظم که شباهت زیادی به حیدرخان داشت آشنا شدم عکس خانم حیدرخان خانم شویتزر (Schweitzer) که از کمونیستهای سوئیس بود و حیدرخان در موقع اقامتش در سوئیس با او آشنا شده بود را دیدم. سپس با ناظم تاری وردی به مسکو رفتم، در آن زمان رادمنش و اسکندری هر دو در مسکو بودند که من ناظم را با آنها آشنا کردم. خانواده ناظم خواهش کرده بودند که برای بازنشستگی ناظم اقدامی شود، آنها اقدام کردند، و تقاعد و بازنشستگی ناظم درست شد. وضع منزل مصطفی هم خوب نبود و رفقای ما يك آپارتمان چند اتاقه در وسط مسکو به او دادند. همه این کارها را سوسلوف که آن زمان شخص دوم کمیته مرکزی حزب کمونیست و مسئول شعبه بین المللی بود انجام داد. يك بار هم که در مسکو بودم توسط اردشیر با ناظم حکمت آشنا شدم. ناظم حکمت از لحاظ ظاهر، به غریبهها بیشتر شباهت داشت تا به ترکان. چشمان زاغ و موهای رنگ عنابی و قیافه محبوب از زندگی خود صحبت کرد.

شخص دیگری را که چندین بار ملاقات کردم، کاوه بود است. کاوه یکی از پسرهای انقلابی معروف احسان الله خان دوستدار است که در باکو

زندگی می کرد و اخیراً فوت کرد.

موقعیکه من در باره نهضت گیلان کتابی حاضر می کردم تعداد زیادی اسناد از آرشیو حزب کمونیست شوروی در باره او پیدا کردم ولی چون کافی نبود به پسراحسان الله خان که قبلاً از دور دیده بودم ولی آشنائی نزدیک نداشتم مراجعه کردم. او را در فیلارمونی دیدم. او آهنگ ساز است و آهنگهایی هم ساخته، رفتم منزلش. او وقتی فهمید من برای چه آمده ام و دارم راجع به پدرش چیز می نویسم خیلی خوشحال شد و مقداری از اسناد را او در اختیارم گذاشت.

او از ماجرای پدرش صحبت می کرد که چگونه او را در سال ۱۹۳۷ دستگیر کردند و سپس پسر ارشدش بهمن هم توقیف شد و هر دوی آنها از بین رفتند و ماجرای خودش را که در سالهای ۴۱- ۱۹۴۵ در جنگ شرکت کرده و مدالهای زیادی هم در این رابطه گرفته و حتی در جنگ استالینگراد کمی نا بینا شده بود. او در اواخر عمر کاملاً نا بینا شده بود. کاوه می گفت چندین بار خواستم باقراف را ببینم و راجع به پدر و مادرم بپرسم ولی موفق نشدم تا بالاخره روزیکه از منزل می آمد نزدیکیهای فیلارمونی که آنجا کار می کردم جلوی او را گرفتم، می گفت وقتی باقراف از منزل بیرون می آمد تا به کمیته مرکزی حزب برود و در اطرافش همیشه چند نفر از کارمندان ك. گ. ب او را مشایعت می کردند. با همه اینها دویدم و عریضه ای که داشتم به او دادم. او پرسید تو کی هستی گفتم پسر احسان الله خان، کاوه. گفت همین که باقراف اسم پدرم را شنید رنگش پرید بعداً به حسن حسن اف، معاونش در حزب سپرد که به من کمک کنند. البته هیچ کمکی بمن نشد و فقط بعد از تبرئه پدر و برادرم که پس از کنگره ۲۰ عملی شده بود و به من هم ابلاغ کرده بودند وضع کمی بهتر شد.

کاوه تعریف می کرد زمانیکه احسان الله خان از انزلی به بندر باکو وارد می شد او را مثل رهبر يك حکومت قبول داشتند و به احترام او توپ

کشتیها بصدا در می آمد و از رهبران حزب کمونیست «کیروف میکویان» و «ارژدنونوکیدره» و دیگران در بندر به پیشوازش آمده بودند. کاوه می گفت: در سال ۱۹۲۹ برادر احسان الله خان به باکو آمده بود از طرف رضا شاه پیامی آورده بود که ببین اگر احسان الله خان رضایت دهد که به ایران برگردد، رضا شاه مسئله را رسماً پیش مقامات شوروی مطرح خواهد کرد. ولی احسان اله آنرا رد کرد. کاوه می گفت: چون لاهوتی، احسان الله خان را می شناخت و پس از شکست قیام تبریز که تحت رهبری لاهوتی بود او به باکو آمد و در منزل ما مفصلاً با پدرم صحبت کردند ولی من چون کوچک بودم چیزی نمی فهمیدم. وقتی کاوه ملاقات دو انقلابی، لاهوتی و احسان الله خان را به من گفت، خیلی در فکر فرو رفتم، آخر هر دوی آنها دارای برخی خصوصیات مشترک بودند. لاهوتی که هم صاحب سیف بود و هم صاحب قلم رهبر انقلابی شد که در ۱۹۲۰ در تبریز رخ داد. احسان الله خان هم صاحب سیف بود و اگر شاعر نبود ناطق زبردستی بود هر چند چپ روی او و طرفدارنش صدمه زیادی به انقلاب گیلان وارد آورد.

فکر کردم چه خوب بود که انقلابیون سالهای ۲۰-۱۹۲۱ در ایران همدیگر را ملاقات می کردند. فکر میکردم ای کاش در آن زمان میرزا کوچک خان، احسان الله خان، حیدر عمو اوغلی، شیخ محمد خیابانی، پسیان و لاهوتی يك جا دور هم جمع می شدند و نقشه براندازی سلطنت و برقراری دموکراسی را می ریختند و عملی می کردند که دیگر ده ها سال خون جوانان میهن پرست بیش از این ریخته نمی شد. حتی امروزه که قوای مخالف رژیم قرون وسطائی ولایت فقیه پراکنده فعالیت کرده هر کدام ساز خودشان را می زنند و اتهامی نمانده است که به همدیگر نزده اند که تقصیر کیست؟ که يك مشت آخوند سر همه کلاه گذاشت. چه می شد تمام گفتگو ها و اتهاماتشان را لااقل موقتی هم شده بگذارند کنار و فقط در يك موضوع آن هم کوشش برای رهایی کشور و مردم از این رژیم توافق حاصل

کنند و به اتفاق همدیگر کار کنند، بعد بنشینند و گناه کار را پیدا کنند. حال خواننده عزیز پیش خود می گوید که این حرفها چیز تازه ای نیست توضیح واضح است همه می دانند که بدون وحدت قوای مترقی و میهن پرست البته نتیجه مطلوب به دست نخواهد آمد این امر درست است و همه می گویند، ولی چرا عملی نمی کنند!!!؟

باری از فکر و خیال بیرون بیائیم و بپردازیم به اصل مطلب. در سال ۱۹۴۲ به خانواده احسان الله خان اجازه داده شد که به ایران برگردند البته این در نتیجه اقدامات پیشه وری بود که هم از آشنایان و هم وزیر داخله احسان الله خان بود انجام پذیرفت.

پیشه وری در سالی که به باکو آمده بود به من و برای چند نفر دیگر تعریف کرد: یکی دو سال پیش از حوادث شهریور، حکومت آذربایجان شوروی عده ای از نمایندگان مطبوعات ایران را به باکو دعوت کرده بود. جزو دعوت شدگان پیشه وری هم که مدیر روزنامه «آزیر» بود حضور داشت. بعد از آمدن او، چنانکه خودش تعریف می کرد، سراغ احسان الله خان را گرفت. اول به او چیزی نمی گفتند، بعد پیشه وری به باقراف مراجعه کرد و به اتفاق چند نفر برای دیدن خانواده احسان الله خان رفت. خانم احسان الله خان وضع خودشان را به او گفت و خواهش کرد که اجازه رفتن به میهن را از مقامات بگیرد. پیشه وری این کار را کرد و خانواده او در همان سال روانه ایران شدند.

بعد از شکست نهضت ملی آذربایجان فرامرز برادر کاوه وقتی وارد تبریز شده بود با اینکه هیچ رابطه ای با نهضت نداشت او را توقیف کردند. این را خود فرامرز که از نو به باکو آمده بود، در بیمارستان برایم تعریف کرد. فرامرز گفت که او را بردند تهران ولی طولی نکشید که او را آزاد کرده نزد سرلشگری بردند که اسمش رزم آرا بود. او می گفت رزم آرا مرا با احترام قبول کرد و گفت تو پسر کسی هستی که تمام ایرانی ها او را

می شناسند و چندین بار او افسران ما را که در جنگ اسیرش شده بودند پس از خلع سلاح آزاد کرد و گفت من با شما جنگ نمی کنم، شما را آزاد می کنم به شرط اینکه دو باره به چنگ من نیفتید. بگفته فرامرز مهاجرت او به باکو برای دادن يك چشمش به کاوه بوده است که چون هر دو از يك پدر و مادر هستند می توانست يك چشم خود را به برادرش کاوه بدهد که لااقل او کمی بینائی پیدا کند. البته خود کاوه این را نمی گوید.

کاوه تعریف می کرد که چندین بار به مسکو منزل لاهوتی رفته بود و با اینکه اطراف منزل لاهوتی همیشه تحت نظر کارمندان ك. گ. ب بود، لاهوتی او را پذیرفت و کمی پول به او داد البته بعد از درست شدن کارش پولها را به او برگرداند.

بگفته کاوه، احسان الله خان با دکتر رادمنش که هر دو از يك دیار هستند و خویش و قومی دوری داشتند. در سالهای قبل از گرفتاری احسان الله خان، فیلمی بنام دختر گیلان در آذربایجان تهیه شد که بخواهش فیلم برداران رُل احسان الله خان را خودش بازی می کرده است. خودم که در باره نهضت گیلان کتابی به زبان آذربایجانی حاضر کرده ام و متأسفانه تا کنون نتوانستم آن را به چاپ برسانم آن فیلم را دیده ام.

زندگی در مهاجرت

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدائیه‌ها شکایت می کند

در صفحات قبلی کم و بیش از زندگی خودمان در مهاجرت صحبت کردم ولی بیشتر صحبت‌هایم شامل زندگی سیاسی و حزبی بود و اکنون می‌خواهم چندکلمه‌ای در باره سرگذشت چهل و چند سالی که اینجا هستم و زندگی یومیه خود کمی شرح دهم. زیرا ممکن است این سؤال پیش آید که ما آیا غیر از کارهای سیاسی کارهای عادی و غیر سیاسی نداشتیم؟ یا فقط با کارهای حزبی و فرقه و جلسه و کنفرانس و اینها مشغول بودیم؟ ما اینجا مثل تمام شهروندان شوروی معمولی زندگی می‌کردیم کار، تفریح، معالجه، سفر و خلاصه هر چیز که مربوط به زندگی شخصی است شامل ما هم می‌شد.

من بیش از ۴۳ سال از عمرم را در باکو زندگی کردم و در حقیقت باکو برایم جلوه وطن دوم را پیدا کرده است. نمی‌خواهم در اینجا از قشنگی و زیبایی شهر باکو، آثار قدیمی، از ساختمانهای جدید، خیابانها، از فرهنگ و تمدن، از پیشرفت صنایع کشاورزی، علم و غیره که واقعاً در این مدت خیلی پیشرفت کرده صحبت کنم. در این باره بروشورها و کتابهای زیادی

نوشته شده و من می توانستم یکی از آنها را تهیه و از روی آن نقل قول کنم می توانستم به ادارات مختلف شهر از مراکز تئاتر و سینما و دانشگاه و مدارس ابتدائی و مهد کودک و غیره رسماً به مسئولین شهر مراجعه کنم و از آنها آمار بخواهم و از روی آن آنچه دلم می خواهد نقل کنم. ولی هیچکدام این کارها را نکردم. چون هر شهری در هر کشوری، هم نکات مثبت و هم نکات منفی دارد، هم خوبی دارد و هم بدی، هم جای دیدنی دارد، هم جایی که اگر انسان نبیند بهتر است!

چیزی که نظرم را جلب کرد و برایم خوش آیند بود این بود که چند خیابان و کوچه های بزرگ شهر باکو بنام و اسامی بعضی از هم وطنان من مزین شده بود. کوچه دکتر ارانی، کوچه حیدرعمواوغلی، خیابان روزبه، کوچه پیشه وری و چند سال پیش یکی از کوچه ها را بنام غلام یحیی گذاشتند. دیگر در باره کوچه و خیابانهایی که بنام شخصیتهای انقلابی آذربایجان، میر بشیر قاسم اف (بنام او حتی شهری هم در اطراف باکو نامگذاری شده است). آقا نعمت الله (بهترین استاد چاه های نفت باکو). همچنین کوچه ای بنام شهریار که بعد از فوت استاد شهریار نام گذاری شد. بایستی متذکر شوم که عموماً خیابانهای شهر باکو بنام عده ای از نویسندگان معروف روسی، آذربایجانی و خارجی، همچنین انقلابیون مشهور شوروی و کشورهای دیگر مثلاً رهبر کمونیست های ترکیه مصطفی صیخی و غیره نام گذاری شده است.

البته در اینجا هم مثل هر شهری در هر کشوری کوچه های گند و کثیف وجود دارد ولی هر گاه توریستها وارد شهر می شوند میزبانان سعی می کنند جاهای خوب و موفقیتهایشان را در درجه اول نشان دهند. ولی کدام فروشنده است که بگوید ماست من ترش است!

در اینجا فقیر هست، گدا هست، ثروتمند هم هست. ممکن است سؤال کنید چه کسانی در آذربایجان حقیقتاً مرفه بودند. چه کسانی صاحب آلف

و اولوف بودند باید بگویم که در رایونها اشخاصی که آقایی می کردند و وضعشان خیلی خوب بود تا این اواخر آن طور که من می دانم شامل این اشخاص می شد. دبیر اول حزب کمونیست و در عمل رئیس مملکت، رئیس ک. گ. ب، رئیس میلپس (پلیس) رئیس شهرداری و سپس آنهاییکه با تجارت سروکار دارند.

تا چند سال پیش از ورود ما به باکو جمعیتی بالغ بر ۵۰۰ تا ۶۰۰ هزار نفر داشت ولی اکنون شهر باکو بیش از دو میلیون جمعیت دارد که در مقابل هفت ملیون اهالی آذربایجان قابل ملاحظه است.

عموماً آذربایجانیهای شوروی هیچ فرقی با آذربایجانیهای ایران ندارند. در باکو از ملیتهای مختلف هم زندگی می کنند. غیر از آذریها که اکثریت را تشکیل می دهند روسها. ارمنه (گرچه در نتیجه حوادث سالهای اخیر اکنون در باکو بندرت می توان ارمنی یافت، همانطوری که بیش از ۱۵۰ هزار آذری را از خاک ارمنستان اخراج کردند، چند صد هزار ارمنی را نیز از اینجا اخراج کردند) تاتار، طالش و غیره زندگی می کنند. در باکو تا این اواخر خانواده های مختلط زیاد بود. عده ای از آذربایجانیها همسران ارمنی و یا روسی دارند. اکثر اهالی باکو شیعه مذهب اثنا عشری هستند گرچه اهل تسنن هم پیدا می شود. در باکو چند مسجد بزرگ هست. در دهات هم مساجد کوچک دیده می شود و اکنون تعداد مساجد رو به افزایش است.

خوراک اکثر اهالی باکو (البته مسلمانها) همان خوراکهایی است که در ایران هم معمول است. کوچه های باکو اکثراً کثیف است. مدارس و بیمارستان خیلی کم است ولی معالجه و تحصیل مجانی است، البته برای دخول به مدارس عالی بعضاً پارتی و رشوه خواری هم معمول است. بیمارستانها هم از این وضع مستثنا نیستند آن هم در چه حکومتی؟! یکی از علل آن هم حقوق کم معلمین، استادان، پزشگان و غیره است.

عموماً رشوه خواری که در باکو رایج است در جاهای دیگر کمتر بچشم می خورد (البته در ارمنستان و گرجستان هم کم نیست) کار بجائی رسیده بود که در سابق کسانی که می خواستند عضو حزب کمونیست شوند می بایستی برای معرفی خود دو نفر از اعضای حزب را معرفی کنند، مبلغی به آنها رشوه بدهند چون کسی که می خواست در ادارات و مؤسسات به درجه بالاتری برسد، رئیس شعبه و یا رئیس قسمت و یا مقام بالاتری داشته باشد حتماً بایستی عضو حزب کمونیست باشد و الا کارش به مشکل بر می خورد. چون گویا به اصطلاح این عضو حزب کمونیست است که درست کار و صحیح العمل است و بقیه قابل اعتماد نبودند! یعنی آن چیزی که حقیقتاً کمونیستهای با ایمان و راسخ به آن معتقد بودند گنبدیده شده بود و «بقول معروف هر چه بگنند نمکش می زنند، وای بروزی که بگنند نمک!» این وضع تا اندازه ای عده ای را منزجر کرده بود و اکنون که وضع تغییر کرده است عده ای هم کارتهای حزبی خود را پس می دهند.

اعیاد و عادات و رسوم آذربایجانیها تقریباً شبیه به عادات و رسوم ایرانیهاست. عروسی ها، عزاداریها همان مراسمی است که در میهنمان برگزار می شود. در موقع عروسی از اقوام داماد و یا عروس کسی در بیرون مجلس می نشینند و اشخاصی که وارد مجلس می شوند هر کس به فراخور حالش مبلغی پول روی میز می گذارد. شخص گیرنده اسم و فامیلش را می نویسد، برای عروسیها جاهای مخصوص است یا در منزل عروس و یا در منزل داماد برقرار می شود و بعضاً در مهمانخانه برگزار می شود که بستگی به وضع مالی دارد. در روزهای عزاداری عروسی و بطور کلی جشنی دیده نشده است.

در موقع مرگ و مراسم کفن و دفن هم جلوه مذهبی و اسلامی دارد چنانکه ملا در این مراسم حضور دارد و متوفی را با سلام و صلوات به قبرستان می برند و ملا آیاتی از قرآن قرائت می کند. قبرستانهای

مسلمانها، آرامنه و قبرستانی جداگانه جهت دفن بزرگان و رهبران شوروی تعیین شده که قبر پیشه وری و غلام یحیی نیز در همان قبرستان های «افتخاری» است. عید قربان، عید نوروز قبلاً غیر رسمی و اکنون رسمی برگزار می شود.

روزنامه های مختلفی به زبان آذربایجانی و روسی چاپ می شود. در باکو چندین تأثر آذربایجانی و یک تأثر روسی دایر است و بهترین آرتیستها رُلهای خود را ایفا می کنند. بعلاوه از مسکو و شهرهای دیگر و حتی از کشورهای دیگر آرتیستهای ماهر به باکو می آیند و در اینجا نمایشات و کنسرتهایی نیز بر پا می کنند. در باکو يك سیرک بزرگ هم وجود دارد. جهت ایاب و ذهاب مردم از تراموای و تروله بوس و اتوبوسهای بزرگ و کوچک گرفته تا مترو همگی برای نقل و انتقال مردم فعالیت می کنند.

وضع آب باکو خیلی نا مرتب است و در اکثر خانه ها آب برای ساعتی معینی می آید ولی گاز همیشه موجود است. باکو دارای يك بلوار بزرگ و زیبا در کنار دریا و باغهای مختلفی است و عده زیادی از اهالی باکو در اطراف شهر دارای باغ هستند. عده زیادی هم چون منزل ندارند در اطراف شهر برای خودشان خانه هایی ساخته اند که بمانند «حلبی آباد» و یا «حصیرآباد» و غیره خودمان که در جنوب ساخته اند.

این را هم بگویم که اگر بخواهم از روز ورودمان به شوروی تا امروز شرح وقایع گذشته را بدهم باید تاریخ ۴۰ تا ۵۰ ساله شوروی و مردمانش را بنویسم و شرح و بدهم که در این نیم قرن در زندگی مردم چه پستی و بلندیهایی وجود داشته. گاهی فراوانی و گاه مثل این روزها قحطی و کمیابی دیده و این تاریخ شوروی است نه خاطرات يك مهاجر.

ولی باید متذکر شوم که در اینجا از کرایه خانه گرفته تا قیمت نان واقعاً هم با ایرانی که من دیده و زندگی کرده بودم قابل مقایسه نیست.

چه سالهاست که قیمت نان و کرایه خانه فیکس و تا چندی پیش ارزان بود. اما اخیراً نان و اصولاً تمامی ارزاق خیلی گران شده است.

يك کارگر بطور متوسط ماهیانه ۱۵۰ روبل حقوق می گیرد. در این روزها که مشغول نوشتن این خاطرات هستم اوائل سال ۱۹۹۱ قیمت نان ۳۰ تا ۴۰ کویک، گاهی تقریباً نیم روبل. گوشت با کوین در مغازه دولتی ۲ روبل گرچه حالا کم یاب و گران شده است. قند يك كيلو يك روبل. روغن و کره يك كيلو سه روبل و نیم. چای يك بسته پنجاه کویک. کرایه خانه يك اطاقی که ۹ متر مربع باشد ۷ روبل و بالاخره ایاب و ذهاب با مترو تراموای، ترالیبوس در داخل شهر ۵ کویک. البته این ارقام و قیمت ها مربوط به اوائل سال ۱۹۹۱ است ولی اکنون تمام اینها چندین برابر گرانتر شده است و گرانی سرسام آوری حکمفرماست.

مثلاً خودم چون پروفیسور و کارمند ارشد هستم ماهیانه ۴۰۰ روبل حقوق داشتم، از آن ۴۰۰ روبل هر ماه ۵۰ روبل مالیات بر درآمد، ۴ روبل عضویت اتحادیه، در حدود ۱۰ روبل مخارج دیگر. باقی مانده در حدود ۳۲۰ روبل است که از این مبلغ کرایه خانه دو اطاقه ۵ روبل (چون باز نشسته هستم) و بقیه مخارج طبق ارقام بالا. اکنون که من بازنشسته شده ام در همان دانشکده خاورشناسی بعنوان مشاور کار می کنم و ماهیانه در حدود ۱۹۰ روبل حقوق دارم و بعلاوه ماهیانه حدود ۱۶۰ روبل هم پول بازنشستگی می گیرم، در حدود ۱۱ ماه در بیمارستان بستری بودم و هنوز هم بیمار هستم تمام حقوق بازنشستگی و ماهیانه را تمام و کمال می گیرم. البته اینها نمونه کوچکی است و بسته به کار و شغل اشخاص حقوق متفاوت است. چنانکه در بالا گفتم آنهایی که با تجارت و خوار بار سروکار دارند، زندگیشان بهتر است گرچه حقوقشان جزئی است، البته خوانندگان حدس می زنند که منظور کارکنان مغازه های دولتی است.

اما کاسب کارهای بازار وضعشان بمراتب بهتر است هر چند که دولت

برای اجناس نرخ معینی تعیین کرده و در دروازه های بازار هم نصب کرده و کنترل چی هم تا بخواهی هست ولی کمتر فروشنده ای هست که این قوانین را رعایت کند. چون همان موضوع «حریت» در کار است.

کشاورزانی که از دهات اطراف اجناس اضافی را برای فروش به بازار می آورند فوراً دلالان بازاری همه را يك جا از آنها می خرنند و سپس بعنوان کشاورز با چند برابر قیمت به مردم می فروشند. باید گفت که عموماً در بازار همه نوع خواربار همیشه موجود است گوشت گوسفند و گاو و پیاز و سیب زمینی هم همیشه هست.

میوه و سبزی هم از هر نوع وجود دارد ولی قیمتش هر فصل تغییر می کند. اکثر اهالی باکو سروکارشان با بازار است چون در مغازه ها خیلی چیزها نیست. پولدارها و ثروتمندان هستند، البته نه آشکار که دست بازاریان تهران و تبریز را از پشت می بندند، اینها مافیای غیر آشکار هستند. خلاصه مثل اکثر کشورها اینجا هم کاسب هم هستند هم پولدارها و هم ثروتمندان، بدون اینکه اسمشان برده شود، که این اواخر عده شان به مراتب زیادت تر شده. خلاصه این که اینجا بهشت نیست!

بهترین زندگی مخصوص کسانی است که یا متخصصینی ماهر و حسابی هستند و یا مغازه دار، مدیر مغازه و داروخانه و غیره هستند.

برای استراحت و معالجه مراکزی وجود دارد که آنها را ساناتوریم می نامند و در این خصوص کارهای چشم گیری صورت گرفته. من در این مدت چندین بار در ساناتوریم های مختلف استراحت کرده ام. در خود باکو و اطرافش چندین ساناتوریم و استراحت گاه وجود دارد که کارگران و کارمندان سالی و یا هر چند سالی يك بار در آنجا مجانی استراحت و معالجه می شوند. بهترین ساناتوریم ها در آذربایجان و شهرهای مختلف شوروی واقع شده که گاهی از رفقای ایرانی هم برای استراحت و معالجه به آنجا می روند.

سابقاً در اطراف مسکو برای مهاجرین سیاسی ساناتورومی وجود داشت بنام سه تر در اطراف دریاچه سه تر که ما چندین بار با خانواده در آنجا استراحت کرده ایم.

در این ساناتوروم مهاجرین اسپانیائی، یونانی، یوگوسلاوی (آنهایکه ضد تیتو بودند)، تک و توك ایتالیائی و غیره استراحت می کردند من در این ساناتوروم با عده زیادی از آنها آشنا شدم، از وضع و مبارزه کشورمان به همدیگر اطلاع می دادیم.

چنانکه در ساناتوروم تعریف می کردند، اولین مهاجرینی که در آنجا استراحت می کردند، ایتالیائیها بودند که پس از روی کار آمدن موسولینی از کشورشان خارج شده بودند. سپس آلمانیهای که بعد از روی کار آمدن هیتلر به این دیار آمده بودند اما بیشتر مهاجرینی که در آنجا استراحت می کردند اسپانیولی هایی بودند که پس از روی کار آمدن فرانکو کشورشان را ترك گفته بودند. حتماً خواننده می داند که در موقع جنگ داخلی اسپانیا فرانکو با کمک فاشیستهای آلمان و ایتالیا علیه حکومت قانونی جمهوری خواه دموکراتیک مبارزه می کردند. ترقی خواهان اکثر کشورها از آمریکا و انگلیس و فرانسه گرفته تا آمریکای لاتین داوطلبانه به آنجا رفته و علیه دستجات فرانکو مبارزه جانانه ای کردند و از شوروی هم به عناوین مختلف عده ای از افسران و سرکردگان ارتش، کمونیستها به کمک جمهوری خواهان شتافتند.

این حوادث در سالهای ۳۶-۱۹۳۸ جریان داشت و اولین مبارزه روشنائی بر علیه ظلمت، بر علیه بی عدالتی، بر علیه ارتجاع بوده است. ولی بالاخره به علل مختلف جمهوری خواهان شکست خوردند. عده ای به کشورهای مختلف پراکنده شدند. شوروی ها چندین کشتی باری به آنجا فرستادند و عده زیادی از اطفال خرد سال جمهوری خواهان را در کشور خود پناه دادند آنها در شوروی بزرگ شدند و هر کدام صاحب شغل و کاری

بودند و اکثر استراحت کنندگان همان نوبادگان پناهندگان بودند که دیگر بزرگ شده بودند. عده زیادی هم از یونانی ها که بعد از روی کار آمدن ارتجاع در کشورشان به شوروی پناهنده شدند آنها هم در آنجا استراحت می کردند^۱.

غیر از ساناتورיום سه تر چند سال است که در نزدیکی های مسکو ساناتوریم بسیار عالی ساختند که الان اکثر مهاجرین در آنجا استراحت می کنند. در این ساناتورיום بهترین وسائل معالجه و استراحت موجود است واقعاً هم انسان وقتی یکماه در ساناتورיום استراحت می کند خستگی و کسالت از بدن دفع می شود.

بار اول که در ساناتورיום شهر سوچی استراحت کردم یکی دو سال پس از ورودم به شوروی در سال ۱۹۵۰ بود. در عمرم نخستین باری بود که در ساناتورיום استراحت می کردم در عین حالیکه برایم جالب بود و تازگی داشت، غمگینم می کرد، چون به این فکر می افتادم که ما چرا در ایران این گونه استراحت گاه ها نداریم. چرا فقط اشخاص مرفه می توانند در نقاط خوش آب و هوا استراحت کنند و میلیونها مردم زحمتکش از این حق طبیعی محروم باشند. مگر در ایران جایی نداریم که ساناتورיום بسازیم، نقاط اطراف خرم دره زنجان، اطراف تبریز، مناطق با صفای اصفهان، شیراز، کرانه دریای خزر یا بسیاری مناطق خوش آب و هوای دیگر که برای این منظور بسیار مناسبند، از این استراحت گاهها ساخت یا فقط در

^۱ پس از این که در اثر مبارزه مردم اسپانیا و یونان که حکومت های دموکراسی در آن کشورها به سرکار آمد بیشتر این مهاجرین به کشورشان برگشتند و اکنون عده مهاجرین اسپانیولی و یونانی در ساناتورיום دروژیا کمتر شده آنهاستیکه برگشتند چنانکه شنیده ام در کشورشان مشغول کار و زندگی عادی هستند نه کسی تعقیبشان می کند و نه اذیت و آزاری که بله شما در کشور شوروی بودید و حتماً فکرتان خراب شده است و دیگر فکر میهن خود نیستید، البته که حرفهای پوچ و بهبوده ای که مرتجعین ایران هم اکنون به مهاجرین می زنند.

مازندران آن هم برای اشخاص معینی بعضی استراحت گاهها ساخت. مگر کشور ما که دارای معادن زیر زمینی و ثروت است نمی تواند برای رفاه حال مردم زحمتکش اینگونه و یا بهتر از این استراحت گاه بسازند؟ البته می توانند ولی کو آن حکومتی که فکر تمام مردم باشد؟

کجا آن رژیمی که قصد و مقصودش رفاه حال مردم و آبادی کشور باشد. هتلهای شیک و بزرگ برای اشخاص معین. همه که قادر نیستند در کرانه دریاچه سویس ویلای با صفا برای خود بسازند و هر سال با خانواده هایشان آنجا استراحت کنند آنهم با پولی که نه از راه حلال بلکه از طریق دزدی یا غارت و چپاول بدست آورده اند. مگر خون يك مشت آدم های زالو صفت از خون ملیونها مردم قرمز تر است؟ نه در دوران ستم شاهی و نه اکنون که حکومت ولایت فقیه است هیچکدام بفکر مردم نیستند و هیچ وقت هم نخواهند بود.

در شوروی با همه نواقصی که وجود داشته و اکنون نیز وجود دارد با همه آن جنایاتی که در رژیم استالین و دارو دسته اش بسر مردم آورده اند. اینگونه محسنات هم هست که انصافاً نمی توان از آنها چشم پوشید و اینها نمونه های کوچکی از برتریهای سوسیالیستی که متأسفانه رژیم دیکتاتوری استالین و همکارانش خط سیاهی روی آن کشیدند.

در شهر ایوانووا که زیاد هم از مسکو دور نیست مدرسه متوسطه با تمام وسایل و لوازمات موجود است، عده زیادی از نوباوگان و جوانان مهاجرین خارجی منجمله ایران در آنجا تحصیل کرده اند و هم اکنون هم می کنند، عده ای از اولادان مهاجرین ایرانی از نقاط مختلف آذربایجان نیز در آنجا تحصیل می کردند. از مسئولین فرقه دموکرات آذربایجان و حزب توده ایران نیز در آنجا تحصیل می کردند. نوه پادگان، سه پسر غلام یحیی، پسر طبری، پسر قاسمی (سروش) و ده ها جوان دیگر در آنجا به تحصیل مشغول بودند. قابل توجه است که معلمین زبان فارسی اکثراً از خود

مهاجرین می باشند مثلاً ندیمی که از افسران و ملیتش ترکمن بوده است و خاوری و غیره را می توان نام برد، بعلاوه جوانانی که از خانواده های مهاجرین هستند و همچنین محصلین از کشورهای مختلف آسیا و آفریقا، آمریکای لاتین در مدرسه هائی بنام پاتریس لومومبا تحصیل می کنند. دیگر در اینجا من از محصلین که در تمام مدارس عالی شوروی منجمله در آذربایجان در دانشکده های مختلف تحصیل می کنند نام نمی برم^۱.

از تعریفهای بالا از زندگی مهاجرین این تصور ایجاد نشود که ای بابا شما که این همه امکانات داشتید در صورتیکه میلیونها نفر از شهروندان ما محروم بودند و هستند، دیگر این آه و ناله ها چیست؟ کاملاً درست است! ولی فراموش نکنید که ما از يك چیز و آن هم خاک مقدس ایران محروم بودیم یعنی از میهن دور بودیم هر چقدر هم بما در مهاجرت خوش بگذرد اگر کوچکترین حسی نسبت به وطن در انسان وجود داشته باشد همه اینها جلوه ای نخواهد داشت و در مقابل میهن پرست واقعی تمام آنها پیشیزی نمی ارزد.

البته این موضوع دامنه دار است. الان که ظلم، خیانت و جنایات رژیم ولایت فقیه میلیونها نفر را فراری، مخفی و یا مجبور به مهاجرت کرده، که تاکنون در تاریخ ایران بی سابقه است، همه ادعای وطن پرستی و میهن دوستی می کنند. اکنون در شهرهای اروپا و آمریکا عده زیادی هستند که

^۱ ایرج اسکندری برایم تعریف کرد که پادشاه لائوس محصلین لائوسی را برای تحصیل به شوروی می فرستاد. به او گفتند شما چه کار دارید می کنید؟ آنها اگر بروند آنجا خراب می شوند یعنی کمونیست می شوند. او در جواب گفت که شما نمی فهمید اگر می خواهید بچه ها کمونیست نشوند آنجا بفرستید، چون که آنجا کاملاً ساکت است، نه متینگ نه نمایش و نه زنده باد و مرده بادی شنیده می شود. بر عکس اگر می خواهید بچه هایتان خراب شوند آنها را به فرانسه، آمریکا، بلژیک، انگلیس و آلمان بفرستید که هر روز نمایشات ضد دولتی، اعتصاب، اعتراض رخ می دهد و روی آنها تأثیر خواهد کرد در شوروی از این حرفها نیست.

شبها در کافه های پاریس، لندن، بن، نیویورک، واشنگتن و غیره می نشینند و به عیش و نوش می پردازند و گاهگاهی هم گیلستان را به یاد وطن سومی کشند و به گریه و زاری و آواز «ایران، ایران» ای وای وطن، ای داد وطن سر می دهند. در میان آنها از افسران عالیرتبه گرفته تا رؤسای سابق ادارات، وزراء، وکلا هستند که بیاد وطن، یعنی به یاد خوش گذرانیهایشان، زندگی بی دقدقه و بدون دشواریها، به یاد ملک و املاکشان، خانه و ویلا و عماراتشان زار، زار گریه می کنند، اینها هم يك نوع وطن پرست هستند. به قول شاعر: برای اینها «این وطن، مصر و عراق و شام نیست. این وطن جایی است که او را نام نیست!».

هر چند که میان اینها هم هستند اشخاصی که دلشان واقعاً برای کشورشان می سوزد، البته از نقطه نظرهای دیگر مقصودم عده ای از بهترین روشنفکران، صنعتگران ماهر، شاعران و نویسندگان، هنرپیشگان، پزشکان، مهندسین، علما و متخصصین برجسته، افسران میهن پرست است که هم اکنون نیز وجودشان برای کشور خیلی ضروری است. اینها گلهائی هستند که از ظلم و از کشتارگاههای رژیم قرون وسطی مجبور به مهاجرت شده اند و مسلماً برای برقراری يك حکومت دموکراسی برای شکوفائی مملکت و ملت به وجود آنها احتیاج است ولی در شرایط کنونی اختناق و تعقیب، آنها نمی توانند برگردند. به قول سعدی بزرگ: «سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است درست - نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم» و دیگر من در اینجا در باره میلیونها ایرانی که امکان مهاجرت نداشته و ندارند و هم اکنون زیر یوغ استبداد آخوندی با سختی زندگی می کنند صحبت نمی کنم. ایرانیانی که به شوروی مهاجرت کرده اند، اکثرشان جزو گروهی از وطن پرستان بودند که جان و مال و زندگیشان را فدای عقیده و مسلک خود و فدای آزادی میهن عزیز کرده بودند.

یادم می آید عده ای از خانواده های افسران توده ای به باکو آمده

بودند، آنها در یکی از مهمانخانه ها مهمان کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان بودند. وقتی آدم به آنها نگاه می کرد بیاد زنهای دکابریستهای روسی می افتاد که در سده های پیش با شوهرانشان به سیبری رفته بودند و با تمام عذاب و شکنجه های همسرشان شریک بودند اینها اکثرشان همسران افسران شهید توده ای بودند که تمام زندگیشان را گذاشته و به مهاجرت آمده بودند و چه بلاهایی که نکشیدند. اتفاقاً در موقع میهمانی آنها همسرم همین مطلب را به آنها گفت و من ترجمه کردم.

اکثرمان در مهاجرت همیشه در فکر میهن بودیم، بقول شاعر: «اگر در عروسی، اگر در عذاست، همیشه دو چشم سوی کربلا داریم» البته مقصود از کربلای ما ایران میهن ما است.

آن وقت که رادیو تهران آواز خوانندگان را پخش می کرد، اشعار بعضی شعرا را بخش می کرد، صداهای آشنا را می شنیدیم و حض می کردیم چه فارسی و چه آذری، چه گیلک و چه کردی، همگی مشتاقانه پای رادیو جمع می شدیم و گوش می دادیم، خنده می کردیم، گریه می کردیم. ولی اکنون چیزی که بیش از همه شنیده می شود اذان و تلاوت آیات است. چقدر می شود اذان شنید تا کی این وضع ادامه پیدا خواهد کرد؟

مسافرتها

وقتیکه قسمت آخر نوشته هایم یعنی مهاجرت را می نوشتم اول در نظر داشتم اسمش را «پشت پرده آهنین» بگذارم. چون در حقیقت هم در اوایل مهاجرت و سالها مسافرت و رفت آمد به شهرهای دیگر دشوار بود. البته اصطلاح پرده آهنین فقط مربوط به ایجاد موانع برای مسافرت نیست ولی من در این بخش فقط این تعبیر را برای این موضوع یعنی مسافرت دارم و الا اگر مفصل تر بگویم پرده آهنین در حقیقت شامل مسائل زیادی است و معنای گسترده تری دارد.

پس از مدت چند سال بعد از ورود، به ما ورقه ای (به اصطلاح شناسنامه) که در آن جملات زیر نوشته شده بود «بی هویت، بدون شهروندی» و بعلاوه نوشته شده بود شهروند سابق ایران. با این شناسنامه هرگاه می خواستیم از يك جمهوری به جمهوریهای دیگر سفر کنیم، می بایستی قبلاً به اداره پلیس یعنی شهربانی رجوع می کردیم و اجازه می گرفتیم و هر گاه از باکو و یا هر شهری که زندگی می کردیم به شهر دیگر وارد می شدیم باز هم می بایستی به شهربانی محل مراجعه کنیم، که ما آمده ایم. اگر در مهمانخانه ای جا می گرفتیم باز هم می بایستی فوراً به

اداره شهربانی رجوع کرده و اسم خود را و مدت اقامت خود را ثبت کنیم و پس از مدت اقامتشان باید شهر را ترك کنیم و به محل اقامت دائمی بازگردیم. البته این موضوع برای همه ما دشواریهایی پیش می آورد ولی زمانی این دشواریها چند برابر می شد که اسپرانت ها که می بایستی برای استفاده از کتابخانه ها به شهرهای دیگر سفر کنند.

این مسائل برای مسافرت داخل کشور شوروی بود. راجع به مسافرت خارج از کشور که اصلاً حرفش را نمی شد زد. تا اینکه پس از چند سال به ما پاس سیاسی دادند (یعنی همان پاس اولی ولی در وسط آن نوشته شده مهاجر سیاسی که به روسی «پولیت امگرانت» بعد از این کار ما آسان تر شد. مسافرت ها بدون اجازه شهربانی صورت می گرفت، کرایه مهمانخانه مثل اتباع شوروی (با پاس قبلی می بایستی کرایه چند برابر پرداخت مثل يك خارجی). مسافرت خارج هم فقط کمی آسانتر شد. با این پاسپورت مثل شهروند شوروی زندگی می کردیم، از تمام حقوق قانونی آنها استفاده می کردیم، غیر از انتخابات مجلس شورا، ولی باید تذکر داد که دشواریهای مسافرت به خارج فقط مخصوص مهاجرین نبود بلکه شهروندان شوروی هم بدان دچار بودند. کار بجائی رسیده بود که اگر ساکن باکو می خواست به لنکران برود اگر چه متولد همان شهر هم بود می بایستی از شهربانی اجازه بگیرد چون آنجا محل سرحد است.

در مدت اقامت می شود گفت که به مهمترین نقاط شوروی سفر کردم، غیر از مسکو، لنینگراد که دائماً می رفتم، دوشنبه، تاشکند، گرجستان، ارمنستان، جمهوریهای بالتیک و غیره و چندین بار به کشورهای (سوسیالیستی) سفر کردم. می شود گفت آن قدر که من به شهرهای شوروی سفر کردم، در ایران خیلی از شهرها را ندیده بودم. یکبار بعنوان توریست به

اتفاق خانم و پسر من به بلغارستان^۱، چندین بار به آلمان دموکراتیک، چک اسلواکی و مجارستان. البته هر بار می بایستی دعوت نامه ای از طرف کسی که ساکن آنجا است در دست باشد والا بدون دعوتنامه ویزای سفر به کشورهای دیگر غیر ممکن است.

یکبار کمیته مرکزی حزب توده مرا به چکسلواکی برای معالجه دعوت کرده بود. به محض اینکه غلام یحیی موضوع را فهمید برای رفتنم تولید اشکال کرد تا اینکه مجبور شدم به مسکو بروم و در آنجا به سفارت چکسلواکی مراجعه کردم و عازم پراگ شدم و از آنجا جهت معالجه وارد شهر پراگ شدم. در موقع اقامت در پراگ با اردشیر که آن موقع نماینده حزب در مجله صلح و سوسیالیسم بود ملاقات کردم و یک روز هم میهمان علی جواهری بودم. علی جواهری نماینده اتحادیه های کارگری ایران در سندیکای جهانی کار می کرد.

یک بار هم مرا برای شرکت در مراسم جشن اول ماه مه در مجارستان دعوت کرده بودند. البته این اقدام رضا روستا بود. ده پانزده روزی در مجارستان بودم با چند نفر ایرانی که آنجا بودند تماس گرفتم از جمله رفیق جوانی بود بنام حسن وهاب زاده که زبان مجاری را خوب می دانست.

^۱ موقع سفر من به بلغارستان در یکی از شهرها دیدم دو نفر دارند فارسی صحبت می کنند، آنها رانندگان کامیون های باری بودند که از راه بلغارستان به آلمان فدرال می رفتند. با آنها آشنا شدم، احوال پرسیدم، آنها پرسیدند شما ایرانی هستید؟ چیزی نگفتم، خیلی کنجکاوی می کردند، فکر کردم حتماً آنها باید ساواکی باشند. گفتم: نه من در سالهای جنگ در ایران بودم الان معلم زبان فارسی در باکو هستم، البته این دروغ نبود چون در حقیقت من در آن سالها در ایران بودم. سنوالات زیادی کردم، آخر این ها تازه از میهن آمده بودند. از هر دری صحبت کردیم آنها گفتند شما حتماً از افسران فراری هستید، گفتم نه نیستم. صحبت از پلیس و ساواک بمیان آمد گفتم: کدامتان ساواکی هستید، آنها گفتند ما برادر هستیم، آن وقت کمی دلم و زبانم باز شد. چند قوطی خاویار داشتم به آنها دادم. خیلی خوشحال شدند، نمی دانم آنها اکنون کجا هستند. اگر این نوشته ها بدستشان بیفتد حتماً بیاد خواهند آورد.

وقتی رفقای مجاری فهمیدند که من زمانی در کارخانه پارچه بافی کار می کردم مرا دعوت به یکی از کارخانه های پارچه بافی کردند. ما هم دو سه دقیقه پشت دستگاہ ماندیم وقتی از آنجا بیرون می آمدیم به هر کدامان (به من و روستا) يك دست لباس هدیه دادند و گفتند که رسمشان این است. يك بار هم من و شاهین را به جشن دعوت کردند که از طرف اتحادیه کارگری چین بر پا شده بود، آن موقع صدر فرقه چشم آذر و معاونش ولائی بود. من به شاهین گفتم تو قبلاً زنگی بزن و بگو که ما را دعوت کرده اند و باید برویم. چون اگر خودمان به پلیس مراجعه کنیم آنها هم به فرقوہا خواهند گفت. خوب است خودمان قبلاً اطلاع بدهیم، و شاهین هم زنگ زد و با ولائی صحبت کرد. ولائی به او گفت: ما خودمان آدم داریم که بفرستیم، لازم نیست شما بروید. معلوم شد که آدمهای آنها «آدم» هستند و ما آدم نیستیم! در سالهای اخیر البته دشواریهای مسافرت تا اندازه ای بر طرف شده و می شود به همه جا سفر کرد و پرده آهنین تا اندازه ای بالا کشیده شده حتی چندی پیش در مواردی سرحد ایران و شوروی موقتاً باز شد و رفت و آمد آسان شد. گرچه اگر اکنون پرده آهنین نباشد پرده ای از «حلبی روسی» موجود است. شیرین ترین سفرم تا آنجا که بیادم مانده مسافرتم از رود ولگا بود که با کشتی شروع شد که تمام شهرهای روسیه را می شود تماشا کرد و شروع آن از شهر هشترخان و خاتمه آن مسکو است و در کشتی همه گونه تفریحات موجود بود.

انقلاب بهمن ۵۷

انقلاب شروع شده بود. هر روز از رادیو ایران و رادیوهای خارجی اخبار مربوط به اوج گیری مبارزه مردم خیرهایی می شنیدیم ولی مطبوعات و رادیو تلویزیون شوروی از همه جا و همه چیز می نوشت بجز حوادث ایران. این حوادث هر روز اوج می گرفت، مردم تماماً بر خواسته بودند ولی اینها باز هم احتیاط می کردند، تا مبادا مناسبات فی مابین (بین شوروی و دستگاه شاد) تیره شود.

تا روزی که یکی از مشهورترین مفسرین رادیو تلویزیون بنام الکساندر بوین در تلویزیون گفت: من نمی فهمم شما چه می نویسید؟ چه می گوئید؟ حادثه چیه؟ در ایران انقلاب شروع شده. فقط بعد از این بود که در مطبوعات کلمه انقلاب دیده شد.

من می دانستم که مردمان شوروی بخصوص آذربایجان علاقه زیادی به مملکت و ملت آن دارند اما تا این اندازه تصور نمی کردم بخصوص که ملیونها همزبان آذربایجانی در آن طرف مرز زندگی می کنند و عده زیادی از آذربایجانیها در اوایل سده بیستم به این طرف آمده بودند و هنوز اقوام باقی مانده آنها در آذربایجان شوروی زندگی می کردند. البته آنها بیش از همه مایل بودند که مرزها باز شود، اقوام دور و نزدیک همدیگر را ببینند.

البته بیش از همه مهاجرین سیاسی از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. ما هر روز می شنیدیم که فلان کشور اروپائی جوانان به کنسولگری و سفارت ایران هجوم آورده و آنجا را اشغال می کردند. یکی از رفقا پیشنهاد کرد که ما هم این کار را در باکو بکنیم و کنسولگری ایران را اشغال کنیم، ولی مگر ممکن بود^۱. اما در فرقه؟

منی دانم تا چه حد درست است، چنانکه شنیده ام در پله نومی که قبل از حرکت کمیته مرکزی به ایران، در آلمان تشکیل شده بود قرار بر این شد که همه افراد برای فعالیت به ایران منتقل شوند منجمله آنهاستیکه از فرقه در آن پله نوم شرکت کرده بودند. غلام یحیی که بیمار بود، این هیج، ولی ما دیدیم همه برگشتند به باکو (به استثنای یکی - دو نفر). موقعیکه کارم را برای حرکت به ایران حاضر می کردم لاهرودی را دیدم. گفتم پس تو چرا نرفتی؟ حالا وقتش است، باید رفت! او «مظلومانه» گفت من با کارهای مهاجرین مشغولم! بعد جلساتی در کلوب برگزار شد. صحبتهای ضد و نقیض شنیده شد، یکی از مسئولین در يك جلسه گفت باید رفت (البته خودش نرفت) در جلسه دیگر همان شخص گفت: هر کس می خواهد و از هر راهی که می تواند، برود، ما حرفی نداریم!

بعدها که این موضوع را به مسئولین فرقه ایراد می گرفتند. لاهرودی می گفت: ما هم عده ای را فرستادیم، ولی گفتند که راه ها بسته است. در واقع چند نفری رفتند ولی اعضای کمیته مرکزی که قرار بود بروند، نرفتند، و «تمیز» از آب در آمدند. غیر از انوشیروان ابراهیمی که در آلمان

^۱ در مدت چهل و چندسال اقامتم در آذربایجان فقط يك بار شاهد تظاهرات در مقابل قونسولگری ایران در باکو از طرف ایرانیها بودم آنهم از طرف جوانانی که بعد از بورش دمنشانه به حزب توده و تشکیلات مترقی دیگر آنهاستیکه به آذربایجان پناه آورده بودند تظاهراتی در مقابل کنسولگری ایران بعمل آوردند که مورد تحسین همه واقع شد، بگذار این عمل جوانان برای ما درس عبرتی باشد.

بود و خواهرش ایران خانم. چنانکه شنیدم انوشیروان و خواهرش در ایران فعالیت کردند و انوشیروان با رفقای دیگر حزبی، پس از یورش ارتجاع شهید شدند.

سفر نافر جام

وقتی که شاه فرار کرد اولین کسیکه به من زنگ زد و تبریک گفت یکی از همکارانم شوکت خانم بود. سپس هر جا که می رفتیم، همدیگر را می دیدیم به یک دیگر تبریک می گفتیم که در ایران بالاخره انقلاب پیروز شد. در آکادمی، در دانشگاه کسانی که با ما در تماس بودند و یا آنهایی که وارد به جریان بودند و حتی کاسب کارهای سرمحل که از وضع ایران کم و بیش اطلاع پیدا کرده بودند به ما تبریک می گفتند. همان دم فکر می کردم و با درد و اندوه، تأسف میخوردم که عده ای از آزادیخواهان زنده نماندند که در آن شادی عظیمی که کشور را فراگرفته بود ببینند. مبارزه ای که تمام اقشار ملت از دسته جات چپ از مجاهدین، فدائیان خلق، کارگriها، توده ای ها، بازاریان کسبه و زحمتکشانشان شهری، کارگران و غیره شرکت داشتند و منجر به پیروزی شد.

افسوس که این روزهای پیروزی و شادی آفرین را رفقای حزبی و دوستانی چون: رادمنش، کامبخش، روستا، بقراطی، عظیمی، جاویدان،

ثریه، انصاری، مرتضوی، قاضی محمد، نافی ها، روزبه، سیامک و ده ها هزار از میهن دوستان دیگر، به چشم خود ندیدند، افسوس می خوردم که ما شخصاً در آن انقلاب در شادی مردم شرکت نکردیم آخر ما هم، اگر چه کوچک، کلنگی در این راه زده بودیم.

ولی چه کسی می دانست، شاید هم بندرت بعضی ها می دانستند و از هیجان و شادی خود داری می کردند. چنانکه در بحبوحه انقلاب که اسکندری به باکو آمده بود من از او پرسیدم که نتیجه سفر قدوده به پاریس برای ملاقات با خمینی چه شد. گفت: شمیده چشمم از این چیزها آب نمی خورد. با آخوندها نمی شود کار کرد، خمینی اصلاً قدوده را قبول نکرد.

مردم چه می دانستند که بعدها بعضی ها خواهند گفت: «رحمت به کفش دزد سابق!» خلاصه من در تلاش بودم، هر روز به دفتر فرقه می رفتم، دیدم نه اینکه خبری هست بلکه به من جور دیگری نگاه می کنند. به غلام یحیی گفتم، او گفت: می خواهی برو ولی موقتی برو و بین چه خبر است. پس از سالها که از بچه هایم خبر نداشتم فقط تلفن آنها را می دانستم، به تهران زنگ زدم، با دختر نازنیم که فقط صدای سه سالگی او را ده ها سال پیش شنیده بودم، شنیدم، تعجب کرد، شادی کرد (راجع به پسر من می گویم که داستان علیحده دارد و در صفحات بعد خواهم نوشت) همسرش گفت کی می آید؟ خلاصه در پوست خود نمی گنجیدم، بخصوص وقتی فهمیدم که دیگر اعضای کمیته مرکزی به تهران رفته اند، بعدها افراد یکی پس از دیگری به تنهایی و یا چند نفری به میهن بازگشتند.

بلی، انقلاب مردم پیروز شده بود. به کونسولگری ایران در باکو سرزدم (سی سال بود که اصلاً از نزدیکی آن هم عبور نکرده بودم) تا آن موقع اعضای سابق کونسولگری که اکثرشان ساواکی بودند (چنانکه امروز هم اکثرشان ساوامایی و یا واواکی هستند) صحبت‌هایی بینمان رد و بدل شد، آنها گفتند شما که شناسنامه ندارید، بعلاوه وضع و تکلیف خودمان

هنوز معلوم نیست تا چه برسد به کار شما و بزودی سفیر تازه به مسکو خواهد آمد و اینجا هم حتماً سری خواهد زد، به او مراجعه کنید.

چندی نگذشت که سفیر جدید به مسکو و سپس به باکو آمد، او مگری بود. مگری را من کم و بیش می شناختم، او یکی دو بار در پاریس که محل اقامتش بود به شوروی سفر کرده و به عنوان يك عالم زبان شناس به لنینگراد، مسکو، باکو هم آمده بود يك بار که به آکادمی به شعبه دست نویسها آمده بود (يك دختر مترجم هم همراهش بود) صحبتهایی کرد و شعری هم به رئیس شعبه محمد آقا سلطان اف داد که من آن شعر را خواندم کاملاً مزخرفات بود بر علیه زناشوتی شاه.

پس از آمدنش بعنوان سفیر به باکو عده زیادی از ایرانیها به دیدنش رفتند. رحمانی که آن وقت مسئول شعبه مهاجرین فرقه در باکو بود، ما را معرفی می کرد و یا رفقا خود را معرفی می کردند. در پاسخ به سؤال حاضرین که ما کی می توانیم به میهن بازگردیم او مطلب مهمی نگفت، فقط مرتب می گفت این کار «ضوابطی» دارد و این چه ضوابطی است بالاخره معلوم نشد. خلاصه تصمیم گرفتیم چند نفری خصوصی به دیدنش برویم. بهروز شکوری دکتر مهندس کشاورزی، جوانک فهمیده پروفیسور معروف پزشکی طوفان روئین دژ، عسکرزاده متخصص کشاورزی، فریور مهندس راه آهن و دیگر یادم نیست چه کسی؟ مگری ما را قبول کرد با هرکدامان صحبت کرد از من پرسید: مشغول چه کاری هستید، این چنین وانمود می کرد که مرا نمی شناسد. من هم بروی خود نیاوردم. گفتم: من ده بیست سال است که آمده ام و در آکادمی کار میکنم.

گفت: آقا شما اینجا برای خودتان زندگی می کردید ولی ما در آنجا، یعنی در پاریس، مبارزه می کردیم. حالا در پاریس چه مبارزه ای می کردند؟ نمی دانم. خلاصه چیزی از صحبتهای او دستگیرمان نشد. وقتی دیدم در اینجا نمی توانم کاری بکنم عازم مسکو شدم و از آنجا به شهر

لیپزیک به آلمان شرقی رفتیم. منزل دوستم حسن خاشع بودم، خیلی ها از لیپزیک رفته بودند، خواهر حاتمی، صفا خانم به من گفت شما باید به کونسولگری ایران بروید و حتماً دو نفر تصدیق کنند که شما واقعاً ایرانی هستید، آنوقت می توانید بروید. گفتم خوب که چه کسی می تواند تصدیق کند؟ گفت عباس ندیم آنجا است بروید پیش او.

عباس ندیم را پیدا نکردم، کس دیگر را هم که می شناختم به نام شباویز که هنرپیشه بود و در برلین زندگی می کرد پیدا کردم و بدیدنش رفتم، خودم به تنهایی رفتم کونسولگری آنجا به من گفتند، ما اعتراضی نداریم ولی شما شناسنامه ندارید، ما از کجا بشناسیم شما چه کسی هستید؟ بر گشتیم به لیپزیک به حسن گفتم، حسن جان من به هر وسیله ای که شده باید بروم، گفت خوب با اجازه نامه من تو می روی آن طرف دیوار (آنوقتها هنوز آن دیوار معروف را خراب نکرده بودند و برلین شرقی و غربی بهم نچسبیده بود) بقیه را خودت می دانی، ضمناً گفت که تو که پول نداری و مقداری مارك آلمان غربی به من داد و مرا راهی کرد.

چه دردسرتان بدهم، از آنجا به فرانکفورت و از فرانکفورت با طیاره عازم تهران شدم. همین که وارد شدم مثل رفیق حسن بیجاری که قبل از من رفته بود، من هم خاک مقدس میهن را بوسیدم. به تهران خبر داده بودند که يك نفر به پیشواز ما خواهد آمد بنام طباطبائی که این کارها با او بود. يك چمدان دستی کوچک داشتم به من گفتند آقا شما کی هستید؟ گفتم يك ایرانی که سالها پیش مهاجرت کرده بودم، حالا که انقلاب شده برگشتم. خلاصه پرسش و پاسخهای طولانی، چندین بار رفتند و آمدند. تا غروب ما را نگه داشتند و سپس آمدند و گفتند تا تعیین تکلیف باید چند روزی اینجا بایستید یا از همان راهی که آمده اید برگردید تا شناسنامه در دست نداشته باشید یا از کونسولگری های ما در کشوری که بودید معرفی نامه نیاورید نمی توانید تشریف بیاورید. البته خیلی با احترام صحبت می

کردند. اتفاقاً قبل از من کیهان و مادرش هم رفته بودند، آنها را هم موقتاً همانجا در توقیف نگهداشته بودند. دیدم وضع ناجور است، گفتم آقایان من دیگر حوصله توقیف شدن را ندارم، به من گفتند آقا توقیف چیه؟ فعلاً اینجا می مانید همینکه تکلیف معلوم شد می روید، سپس از من پرسیدند در ایران از اقوام و خویشاوندان کسی را دارید؟ گفتم بله، گفتند چه کسانی و در کجا هستند، آدرسشان را بگوئید. راستش احتیاط کردم چون مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد، گفتم آدرسشان را اصلاً نمی دانم، در حالیکه آدرس دخترم را در تهران می دانستم. خلاصه «پدر احتیاط را درآوردم»، و به این ترتیب از همان راهی که آمده بودم، برگشتم، وقتی به لیسپزیک رسیدم، حسن تعجب کرد. گفت: چطور شد، داستان را برایش تعریف کردم و از آنجا دو باره به باکو برگشتم. ولی این بار تصمیم گرفتم کارم را با اعتبار تر شروع کنم. به کونسولگری باکو مراجعه کردم و خواهش کردم که شناسنامه را (شماره و محل صدورش که انزلی بود می دانستم گفتم) از ایران صادر کنند. گفتند ما کسی را نداریم ولی اگر کسی از آشنایان شما عازم ایران است شما به او وکالت بدهید و ما می توانیم صحت آن اعتبارنامه (وکالتنامه) را تصدیق کنیم و او برود از ایران شناسنامه بگیرد (البته رونوشت یا المثنی آنرا برای شما بفرستد) اتفاقاً همان روزها رحیم قاضی با کشتی عازم انزلی بود (او قبلاً هم از راه اروپا به ایران رفته بود) من از او خواهش کردم و او اعتبارنامه مرا برد و چند ماهی نگذشت که پدر ژرژ آوانسیان بنام گریگوری که از انزلی می شناختمش و به عنوان توریست به باکو آمده بود شناسنامه مرا آورد.

حالا دیگر نفسی تازه کشیدم و خودم را برای رفتن آماده کردم که گفتند راه ها بسته شده و ما ماندیم که ماندیم. چون جریان گرفتن شناسنامه مدتی طول کشید.

دیدار با دختر و پسر م

مدتی قبل از انقلاب روزی نامه ای از اروپا بدستم رسید. نامه را دختر خواهرم به همراه عکس بچه هایم به آدرس روستا فرستاده بود که به من برساند. در نامه نوشته بود که خواهرزاده ام از اصفهان نوشته بود که مادرم و خواهرم و شوهرخواهرم فوت کرده اند.

رفقای که با من در تماس بودند به منزل ما برای ابراز تسلیت آمدند، همین روزها رادمنش، اسکندری و جودت در باکو بودند، آنها هم یک روز آمدند، اسکندری گفت شمیده به غلام گفتم برویم منزل شمیده او گفت نمی آیم، معلوم است خیلی بتو لطف دارد.

من به آدرسی که در آلمان غربی بود و نامه را به من رسانده بود نوشتم و خواهش کردم تا آدرس دخترم را در تهران بفرستند. پس از مدتی نامه ای از دخترم گرفتم و ضمن نامه نوشته بود که برادرش (پسرم) برای تکمیل معلومات فنی به خارج از کشور رفته است. کلمه خارج از کشور را چنان نوشته بود که قبلاً کلمه شوروی را قلم زده بود ولی بخوبی خوانا بود.

من می دانستم که پسرم مدتی در ذوب آهن اصفهان کار می کرد و حتماً او را برای تکمیل معلومات به یکی از کارخانه های ذوب آهن شوروی خواهند فرستاد. در این فکر بودم که چطور می توانم او را پیدا کنم چونکه در شوروی کارخانه های ذوب آهن در شهرها و جمهوری های مختلف واقع شده اند تا اینکه بیاد یکی از رفقای من که از مازندران با او آشنائی داشتم افتادم او خودش هم با ذوب آهن سروکار داشت و مترجم ایرانیهائی بود که برای کارهای مربوط به ذوب آهن به شوروی سفر می کردند. به محل کار و سکونتش در شهر سومکائیت که در کارخانه ذوب آهن کار می کرد رفتم و جریان را برایش شرح دادم و او قول داد که به من کمک کند و به مسکو برود و نزد مسئول کل ذوب آهن رفته و سراغ پسرم را بگیرد. چندی گذشت دیدم از مسکو از طرف همان دوستانم خبر رسید که آن شخص را دیده، شهر و محل کار پسرم را پیدا کرده.

طاقتم طاق شده بود. دیگر انتظار جایز نبود، حرکت کردم، رسیدم به آن شهری که هیچوقت در آنجا نبودم، بکجا بروم؟ به کی مراجعه کنم؟ خودم به کارخانه بسراغش بروم؟ ممکن بود وضع او را خراب کنم چون می دانستم که میان آن عده حتماً گزارش گران ساواک هم بودند. فکر کردم بروم دم کارخانه و وقتی همه می آیند بیرون، او را ببینم؟ ولی بعد فکر کردم من که او را ۷-۸ ماهه گذاشتم و رفتم. چطور می توانستم او را بشناسم، اگر شباهتی به جوانی من هم داشته باشد حتماً تغییر قیافه داده است. خلاصه مات و مبهوت در هتل اقامت کردم. در همین موقع به یادم

آمد که آن دوست ایرانیم آدرس و شماره تلفن شخصی بنام والودیا را که در آن شهر زندگی می کرد داد. از فرط خوشحالی و عجله برای دیدن پسرم این موضوع اصلی را فراموش کرده بودم. از همان مهمانخانه زنگ زد، طولی نکشید که والودیا آمد، صحبت کردیم، گفت تو ناراحت نشو، فردا غروب توی اطاق خودت باش او خواهد آمد.

تا فردا غروب چه جور صبر می کردم، تا فردا چکار کنم، رفتم رستوران به اندازه ای عرق خوردم که بزور می توانستم از جایم بلند شوم، در حالیکه سابقاً اگر مشروب می خوردم بیش از يك یا دو گیلان نبود. خودم را به اطاق هتل رساندم و خوابیدم.

فردای آن روز دیر از خواب بیدار شدم و کمی در شهر گردش کردم تا غروب شد. در اطاقم منتظر شدم، دیدم کسی یواشکی در زد جوانکی وارد شد، بی اختیار در آغوشش کشیدم، سر و صورت او را هزار بار بوسیدم به چشمانش نگاه کردم، به رنگ چشمان خودم، سر و صورت آشنا.

خلاصه چند روزی مخفیانه او را دیدم شب را هم در اطاقی با هم بودیم، او قبلاً به رفقاییش زنگ زد که او امشب نخواهد آمد و گویا نزد دختری میهمان است. روز خدا حافظی رسید، گریه رهایم نمی کرد. اشک همینطور بی اختیار از چشمانم سرازیر می شد. آخر من برای آنها پدری نکرده بودم، کوچکترین کمکی به آنها نکرده بودم، او و دخترم را مادرشان بزرگ کرده بود به آنها چه گذشته بود؟ من پیش آنها خجل بودم و هستم.

خلاصه بعداً یکی دو بار توسط همان والودیا نامه ای رد و بدل می کردیم و سپس او به وطن بازگشت. این دیدار با پسرم بود ولی دیدار با دخترم.

نامه هایی از دخترم داشتم که هر کدامشان مملو بود از محبت، از جدائی، از عشق، از تمنای دیدار روی پدر. من او را دوست داشتم، نامه هایش را بارها می خواندم و لذت می بردم او واقعاً مثل يك ادیب و

نویسنده قلم فرسایی می کرد. در صورتی که نویسنده نبود، این قدر خوب شهر اصفهان را در نامه هایش مجسم می کرد که مثل این بود دستم را گرفته و مانند يك راهنما دارد محسنات و آثار تاریخی را برایم نشان می دهد.

دیدارش خیلی جالب بود، بالاخره با تلفن وعده ملاقات در برلن را گذاشتیم، روزی که قبلاً قرار گذاشته بودیم با حسن خاشع راهی برلن شدیم، حسن رفت آن طرف دیوار و من ماندم این طرف، بعد از چندی آمد و گفت: در فرودگاه دیدمشان (قبلاً نشانی آنها را بحسن داده بودم) تو همینجا منتظر باش الان می آیند. البته این «الان» یکی دو ساعت طول کشید، من نگران شدم رفتم به قراولهای دیوار برلن يك طوری حالی کردم که اجازه بدهید برای ساعتی به آن طرف بروم، ولی مگر می شد، پس از مدتی چند نفر از جوانان غرب از آن طرف آمدند به آنها با زبان بی زبانی حالی کردم که چه می خواهم، یکی از آنها کم و بیش فارسی هم می فهمید، او گفت يك دختر و يك پسر آنجا نشسته اند و نمی دانم منتظر چه هستند، من الان می روم و به آنها میگویم. فوراً برگشت و چند دقیقه ای نگذشت که دیدم پسر با يك دختر روییم ایستاده اند. پسر که فوراً مرا شناخت ولی دخترم پرسید: پدر اینه؟ آن لحظه از فرط هیجان حال خود را نمی فهمیدم، بدون شك این یکی از لحظات فراموش نشدنی زندگییم به شمار میرود.

خلاصه چند روزی آنها می آمدند پیش من و شبها بر می گشتند و من هم در اطاق حزبی که در اطراف برلن بود با قطار رفت و آمد می کردم. چه روزهای با سعادتى! و چه روزهای خوشی! چند روز بعد آنها را با چشمان اشگبار راهی وطن کردم.

کنفرانس ملی

پس از گرفتاری نا جوانمردانه رفقای حزبی از طرف دستگاه خمینی و آن نمایش تلویزیونی، شك و تردیدی که عده زیادی از اعضاء و طرفداران حزب را فراگرفته بود بر طرف شد. می بایست تدبیری اندیشید و باقی ماندگان و پراکنندگان را پیدا و دور هم جمع کرد. این کار را کردند ولی چگونه و بدست کی؟

این کار در خارج از کشور که عده زیادی از اعضاء و طرفداران حزب فرار کرده بودند عملی شد. روزی به من خبر دادند که خودم را برای سفر دور و درازی آماده کنم. قبلاً هم من صحبت‌هایی در این باره شنیده بودم. گوینده به من گفت: شنیده موقعیکه اسم ترا برای شرکت در این کنفرانس بردم، صفری مخالفت کرد و گفت شنیده علیه من صحبت خواهد کرد؟! من صفری را خوب می شناختم و به طرزى که با او مکاتبه داشتم نامه مفصلی در باره او نوشته و بعضی از کارهایش را متذکر شدم و خواهش کردم که از کمیته مرکزی اخراجش کنند، بعداً اخراج صفری را در پله نوم تهران از کمیته مرکزی شنیده بودم و موقعیکه فروغیان به باکو آمده بود از او پرسیدم او را که بیرون کرده بودند چگونه شد دو باره او همه کاره کمیته مرکزی شده است؟ مگر نمی دانی او کیست؟ لاهرودی که آنجا بود گفت: در آلمان پله نومی شد و يك کمیسیون سه نفری عبارت از رحمانی،

آذراوغلی و من (لاهرودی) تشکیل شده بود و آن کمیسیون صفری را دوباره به کمیته مرکزی وارد کرد. گفتم مگر کمیسیون می تواند جای پلنوم را بگیرد؟ این که درست نیست و بعلاوه حزب چرا علت اخراج او را و سپس برگرداندن مجدد او را برای اعضای حزب اعلان نکرد؟

خلاصه وقتی شنیدم که بزودی گردهمایی در پیش است به فکرم رسید که خوب است دو نفر از قدیمی ها را هم خبرکنم. شاهین و چشم آذر و خودم رفتیم پیش لاهرودی مسئله را به او گفتیم. اولین حرف او این بود که تو از کجا فهمیدی که کنفرانس خواهد شد؟ چون خبر را فروغیان داده بود و من از او پرسیدم که اگر از من سؤال کردند من می توانم اسم ترا بگویم؟ او گفت: بگو من گفته ام. منم در جواب لاهرودی اسم فروغیان را بردم. چند روز بعد راهی مسکو شدیم در آنجا آن شخص «گزارشگر» را که قبلاً در باره اش صحبت کرده بودم دیدم او رئیس تشریفات ما بود و دستوراتی می داد. وقتی وارد کشوری شدیم که می بایستی کنفرانس در آنجا تشکیل شود. چند نفری که قبلاً آنجا بودند، خاوری، صفری، لاهرودی و غیره بدیدار ما آمده بودند. صفری به من نزدیک شد که ماچ و بوسه را شروع کند، گفتم این باشد برای بعد!

عده زیادی جمع شده بودند. بیش از همه جوانانی بودند که بعد از یورش ارتجاع مهاجرت کرده بودند و در کشورهای مختلف بسر می بردند. عده ای هم از مهاجرین جوان تازه وارد به باکو بودند. کشوری که از ما پذیرائی می کرد با اینکه خودش گرفتاریهای بزرگی داشت ولی واقعاً خیلی دوستانه ما را قبول کرد و تمام وسائل و شرایط را برای برگزاری کنفرانس آماده نموده بود که حقیقتاً هم قابل تحسین و تمجید است.

قبل از شروع کنفرانس من به شاهین و چشم آذر گفتم برویم قبلاً با خاوری صحبت کنیم، ببینیم برنامه چیست؟ چه می خواهند بکنند و غیره،

آنها حاضر شدند. خاوری^۱ سرش خیلی شلوغ بود ولی بالاخره ما او را گیر آوردیم و سه نفری شروع به صحبت کردیم. صحبتها را اساساً من می کردم که موضوع برنامه حزب، چگونگی انتخاب اشخاص و غیره و سپس موضوع صفری را هم مطرح کردم و گفتم باباجان این پسرده را تو نمی شناسی، او آدم دو بهم زنی است، تا سرکار است حزب داغان خواهد شد. ما کاری با عضویتش نداریم، ولی برای مقام رهبری ابداً لایق نیست. او که می گوید گویا برای معالجه دو باره پایش برگشته دروغ است. برای اینکه به من گفت که یکی از برادرهایش که از وضع هجوم خبر داشته (در کجا؟) باو خبر داده بود او هم فرار کرده. باید مواظب او باشید. گفتم اکنون باز هم می بینیم او همه کاره است. چطور شد باز هم سرکار آمد او را که در تهران از کمیته مرکزی برداشته بودند و تو خودت هم رأی به اخراجش داده بودی، حالا چطور شد دو باره او همه کاره شده است؟ در حین این صحبتها بودیم يك مرتبه سروکله صفری پیدا شد (بنظرم او مواظب ما بود) تا آمد نشست و گفت اجازه هست؟ من دیگر به او فرصت صحبت ندادم. گفتم پاشو برو راجع بتو داریم صحبت می کنیم خاوری همه را بتو خواهد گفت. بدون گفتن کلمه ای پاشد و رفت. خاوری گفت، شمیده بد کردی، خوب نشد. گفتم باباجان تو او را نمی شناسی ما او را از آذرباجان می شناسیم، دیدی فوراً بلند شد و رفت و يك کلمه هم نگفت. حتی

^۱ من خاوری را کم و بیش می شناختم. موقعیکه او در شهر دوشنبه و سپس مسکو بود با هم مکاتبه داشتیم. روزی از دوشنبه برای من نامه ای نوشت که شمیده کار ما با کرام الکاتبین است، و تا دری به تخته ای نخورد (اصطلاحات خود خاوری است) ما همینجا خواهیم ماند و کاری نمی توانیم بکنیم. سپس گرفتاری او را شنیدم و نمی دانم در زندان چگونه جان خودش را بدر برده بود. ولی وقتی دفاعیه او را خواندم از صحبتهایش، شجاعت و مردانگی اش خوشم آمد. موقعیکه او را برای نمایندگی از طرف حزب در مجله صلح و سوسیالیسم فرستادند از باکو نامه ای به او نوشتم و يك نسخه از خاطرات زندان رشت را که یکسال پس از انقلاب بچاپ رسیده بود برایش فرستادم.

اعتراض هم نکرد، چون در آذربایجان جریانی داشت که فقط من می دانم، او می ترسد که من همان جریان را که به شخص^۲ او مربوط می شود، بازگو کنم. گفت چیست؟ چه موضوعی است؟ گفتم فعلاً بتو نمی گویم، چون خیلی شخصی است، و مربوط به ایام جوانی او است.

خلاصه کنفرانس شروع شد. وقتی وارد سالن شدیم، دیدیم يك عده ای آن بالا بجای هیئت رئیسه نشسته اند. کی و چه وقت آنها را برای هیئت ریاست انتخاب کرد؟ معلوم نبود در این گونه مواقع کمیته مرکزی سابق که تمام شد، از نو برای ریاست هیئت، می باید انتخاباتی صورت بگیرد. بعلاوه غیر از خودشان مرا انتخاب کرده بودند. به دعوت از خود بعضی از

^۲ چنانکه در صفحات قبلی اشاره کردم روزی رئیس خوابگاهی که بعضی از محصلین ایرانی در آنجا زندگی میکردند و فامیلش نوریف بود، به صدر آن زمان کمیته فرقه پادگان زنگ زد و خواهش کرد او کسی را بدانجا بفرستد تا موضوعی را در باره یکی از محصلین بگوید. پادگان هم مرا فرستاد. رفتم آنجا نوریف صفری را صدا کرد و در حضور من چیزهایی به او گفت که مربوط به رفتار و کردارش بود. صفری گریه کرد و گفت اتهام است. ما از اطاق آمدم بیرون. او التماس کرد که موضوع را بکسی نگویم ولی خوب من مجبور بودم به پادگان بگویم. پادگان او را صدا کرد و دیگر نمیدانم چه حرفهایی به او زد که صفری آن را از چشم من می دیدید، بهمین سبب کینه عجیبی نسبت بمن داشت و هر جا می نشست واز من بد می گفت. چندی بعد که دانشکده صنایع را به اقام رسانید نمی دانم بچه علت او را برای کار نفرستادند و پیش ما به روزنامه آذربایجان آمد و همانطوری که در بالا نوشتم نوشته های بعضی از اعضای هیئت تحریریه را که خطشان خوانا نبود از آن جمله خط من پاکنویس میکرد. بعدها رحیم قاضی که آنوقت ها از دبیران فرقه بود او را به بلغارستان برای رادیو «صدای ملی» فرستاد که در آنجا همچنانکه پورهرمزبان که در آنجا کار می کرد به من گفت، باز هم صفری با مقامات از «ما بهتران» بلغارستان ارتباط داشت و مشغول پرونده سازی بوده است. چنانکه بعدها در آلمان هم این کارها را میکرد. ولی ایراد اصلی به صفری موضوع ترك کردن سنگر، یا بهتر بگویم فرار او از تهران است که بنام معالجه پا و مهمتر از این اطلاع ندادن به رفقایش راجع به هجوم ارتجاع به حزب است که او توسط اخوی خود، چنانکه می گوید، با خبر بوده است. و پس از ورود به لیبزیک معلوم شد که موضوع پا درد هم الکی بوده است چون همینکه خبر توقیف رفقایش را شنید فوراً چوب پارا کنار انداخت.....

اعضاء که در سالن نشسته بودند. حس کردم که چون سابقه کارهای صفری و بی اطلاعاتی خاوری را می دانستم، الان او بلند خواهد شد و بعنوان صدر، جلسه را اداره خواهد کرد. ما در ردیف اول و یا دوم نشسته بودیم. رفتم جلو گفتم خاوری نگذار او صدر جلسه باشد. والا خیلی چیزها را بر ملا خواهد کرد. بهتر است کسرانی جلسه را اداره کند. همینطور هم شد، و کسی از این جریان (غیر از کسرانی) با خبر نشد. قبل از جلسه خاوری گفت: رفقا نامه مفصلی از اردشیر رسیده است که راجع به یکی از رفقا است.

در باره کدام رفیق؟ و چه نوشته شده است؟ بعد فهمیدیم که در باره صفری است و اما چه چیزهایی نوشته است فقط حدس می زدیم. حال ممکن است يك رفیق حزبی که به اصول تشکیلاتی پایبند است، خودش متوجه شود که تا کنون یعنی قبل از این کنفرانس که اسمش را ملی گذاشته اند، گردهمائی و پله نوم و کنفرانس هایی نظیر این کنفرانس بوده است. یعنی قبلاً بدون مشورت اکثریت و یا فعالین عده ای جمع می شدند، خودشان خودشان را تعیین می کردند و اسمش را هم می گذاشتند انتخابات آزاد و دموکراتیک. آیا آنهایکه در این کنفرانس شرکت کردند حرفهای مرا تصدیق نخواهند کرد؟ مگر ممکن است؟ ما چنان آلوده اینگونه گردهمایی آنچنانی شده ایم که نمی توانیم دست از این اعمال برداریم این فقط مربوط به انتخابات ریاست هیئت کنفرانس نبود و جریان بعدی کنفرانس هم بدین منوال بود.

کنفرانس شروع شد. من هم چند کلمه ای صحبت کردم ولی برای اینکه کنفرانس متشنج نشود صحبت های اصلی را که می بایست می گفتم، نگفتم. البته الان خیلی پشیمانم که چرا این فرصت را از دست داده ام و مثل اپورتونیستها عمل کردم. در کنفرانس موضوع اخراج يك عده ای از رفقائی که بعضی ها قبلاً در باکو بودند مطرح شد. من مختصری در

این باره گفتم سپس موضوع بابك امير خسروی و آذرنور را بمیان آمد من گفتم آنها را خوب نمی شناسم (مثل اینکه آذرنور را در منزل کباری در مسکو دیده بودم و سپس از بهروز شکوری در باره بابك هم از دوستان شنیده بودم که آنها از رفقای فعال ما هستند. ولی محمد و رفیق او را می شناختم، اگر مسئله اخراج رفقا در کار است بایستی آنها حضور داشته باشند. پس آنها کجا هستند؟ سپس راجع به دعوت شدگان و ملاك دعوت شدگان به کنفرانس چه بوده است و از طرف چه کسی یا چه کسانی اینها دعوت شده اند. کما اینکه رفقای فعالی که در آذربایجان و جاهای دیگر هستند دعوت نشدند و ماها را دعوت کردید. در کنفرانس خیلی ها صحبت کردند ولی موضوع اصلی که چطور شد شکست خوردیم. این دنباله روی از به اصطلاح خط امام که ما تا کنون معنای آن را خوب درک نمی کردیم، بچه علت بوده است؟ حالا تکلیف و وظیفه ما چیست و غیره. چیز قابل فهمی من ندیدم.

بعد از آن انتخابات کمیته مرکزی دو باره به همان منوالی که قبلاً نوشته بودم شروع شد و لیستی آوردند که ما اکثر شان را اصلاً نمی شناختیم. چنانکه شنیدم برای تهیه این لیست، قبلاً در هیئت رئیسه گفتگو های زیادی صورت گرفت و کم بود کار به دعوا و جدال بکشد و اینها نه برای مسائل اصولی بوده است بلکه هر گروهی می خواست «آدم» خود را به کمیته مرکزی بفرستد و وقتی انتخابات تمام شد گویا یکی دو نفر که یکی از آنها همان گزارش گر بود که صفری مرتب می آمد بیرون به او دلداری می داد که من سعی می کنم و حتماً ترا انتخاب خواهم کرد. ولی موفق نشد. پس از خاتمه انتخابات خاوری گفت، رفقا به ما اجازه بدهید چند نفری را خودمان بعدها انتخاب کنیم که من از جا بر خواستم و اعتراض کردم و گفتم ما اصلاً نفهمیدیم شما مقدرات ما را و مقدرات حزب را به دست چه کسانی دادید. حالا دو قورت و نیم تان هم باقی است

و می خواهید چند نفر از «سوگلیها» را بیاورید. او گفت بسیار خوب این کار را می کنیم، البته در باره این کنفرانس خیلی بیشتر می شود صحبت کرد و من نمی خواهم وقت خواننده را بگیرم و به این مختصر اکتفا می کنم.

در اینجا باید چند کلمه در باره تماس با جوانان تازه وارد صحبت کنم. چنانکه در بالا ذکر کردم پس از هجوم ددمنشانه آخوندها به احزاب چپ عده زیادی از جوانان به کشورهای مختلف منجمله به شوروی مهاجرت کردند. بعضی ها با خانواده هایشان، بعضی ها بدون خانواده (مثلاً همسران جوانان که در زندان ها گرفتار بودند و یا تحت تعقیب و مخفی بودند) و یا پنهانی در میان اینها هر گونه اشخاصی پیدا می شدند ولی اکثرشان در انقلاب بهمن شرکت کرده بودند، و خیلی هاشان از جوانان ساده و پاک نیت بودند. اینها را که جاهای مختلف در شهر باکو جای دادند، که از ماها گویا پنهان نگهداشته بودند. لاهرودی چند نفری را برای پذیرائی از آنها تعیین کرده بود (عون الهی، اسلامی و غیره). طولی نکشید که آنها آشکار شدند، در کلوپ جمع شدند و بعضاً عده آنها به صد- صدوپنجاه نفر می رسید. پس از چندی برای آنها کلاس گذاشتند. سه نفر را تعیین کردند (شاهین، چشم آذر و من) در مدت سه ماه کلاس هایی بر گذار کردیم. این کلاسها مربوط به نهضت کارگری و دموکراتیک بود. جوانانی که با يك دنيا امید و آرزو و ایدئولوژی مترقی به دولت شوروی پناه آورده بودند و مقامات آذربایجان شوروی در برخی مواقع بقدر قدرت خود از آنها از لحاظ منزل، کار، تحصیل و غیره پذیرائی می کرد. ولی طولی نکشید که آنها شروع به مهاجرت به اروپا کردند. البته این عمل آنها دلائل مختلفی دارد و بنظر مهمترين آن را رفتار بعضی مسئولین فرقه و بعضی ناملايمات که در زندگی روزانه می دیدند باید به حساب آورد.

کار بجایی رسیده بود که یکی از مسئولین مقام فرقه در میان جوانان

گزارشگر (خبرچین) تعیین کرده بود که بعداً آن آدم صمیمانه این موضوع را در حوزه بر ملا کرد و از رفقای خود عذر خواهی کرد. چنانکه این جوان تصور می کرد که «آنتن» بودنشان بنفع حزب است.

البته این گونه حوادث به روحیه آنها خیلی تأثیر کرد. این جوانان مدتی در باکو ماندند ولی چون وضع و رفتار بعضی از رهبران فرقه را چنانکه در بالا گفتم نادرست حساب می کردند شروع به اعتراض کردند و بالاخره از آن ۱۰۰ - ۱۵۰ نفری که آمده بودند قطعنامه ای صادر کردند و اعتراض خود را بیان کردند و در نتیجه آن مسئولان اکثر آنها را از حزب اخراج کردند و خیلی هاشان مهاجرت کردند.

مدتی گذشت آقایان بازهم جمع شدند، پله نومی تشکیل دادند، این بار چند نفر از جمله من هم نامه ای خطاب به اعضای کمیته مرکزی نوشتیم و آنچه که در کنفرانس ملی هم نگفته بودم، اشاره هایی کردم. چندی نگذشت که ما را دعوت به کلوپ کردند. سه نفر از جوانان از من پرسش و پاسخ به عمل آوردند. من نمی توانستم آن چیزهایی که میدانستم به آنها فاش بگویم، چند کلمه ای گفتم، این هم عکس العمل و بازتاب نامه ای بود که به پله نوم نوشته بودم. يك موضوعی را که گرچه با کنفرانس و پله نوم رابطه مستقیمی ندارد ولی مناسبات و بازتاب صحبت هایم را دو باره چشیدم به نظر خواننده می رسانم.

روزی یکی از فعالین حزبی به من مراجعه کرد که خواهش می کنم اگر نوشته هایی در باره نهضت کارگری ایران دارید. بدهید ما چاپ کنیم این رفیق خیلی وارد و صمیمی بود. به او گفتم تز دکترای من نهضت کارگری ایران از اول تا دوران معاصر بوده است و می توانم بدهم ولی به زبان روسی است و باید ترجمه کرد. گفت شما بدهید و ما خودمان آن را ترجمه خواهیم کرد. به او حالی کردم که چون به اسم است و شخصی که مرا خیلی دوست دارد!! و الان همه کاره حزب است، نخواهد گذاشت آن

چاپ شود. به هر حال گفتم بهتر است رسماً به من بگویید روزی لاهرودی از من خواهش کرد که نسخه روسی قسمتی از تز دکترای خود را به آنها بدهم تا کپی آن را حاضر کنند من با اینکه می دانستم که این کار عملی نخواهد شد، حاضر شدم کپی بر دارند. مدتی گذشت خبری نشد، روزی خاوری آمده بود باکو به او گفتم آن کتاب ما که قرار بود ترجمه و چاپ کنید. چه بلایی به سرش آمد؟ گفت: شمیده چون خیلی مفصل بود ما نتوانستیم آن را چاپ کنیم.

من البته خیلی متأسف شدم چون در آن نوشتار سعی کردم نه تنها نهضت کارگری را بطور مفصل به قلم بیاورم بلکه وضع اقتصادی، اجتماعی، سیاسی کشور را در عرض پنجاه سال نهضت های آزادیخواهی و ملی و همچنین نهضت کارگری، تشکیل و فعالیت حزب کمونیست ایران و فعالیتش با اتحادیه ها و غیره آورده شده است.

چشم انداز آذربایجان شوروی

چنانکه در تیتراژ این قسمت متذکر شدم مقصود از سطور پائین جز چشم اندازی به وضع اجتماعی - سیاسی امروزی آذربایجان نیست، و چون وضع این جمهوری جدا از وضع عمومی امروزی اجتماعی - سیاسی شوروی نیست لذا در باره تحولاتی که اکنون بیش از پنج سال است در شوروی در جریان است، سبب و عللی که منجر به وخامت و بحران همه جانبه جامعه شوروی گردیده، مختصری به نظر خوانندگان برسانم.

کلمه «مختصر» را از این جهت نوشتم که اولاً در باره وضع امروزی اتحاد جماهیر شوروی چه در خود کشور و چه در خارج از آن مقالات زیادی نوشته شده ولی من نه قصد و نه توانائی آن را دارم که بتوانم به تفصیل در این خصوص چیز تازه ای ارائه دهم زیرا این موضوع نیاز به تجزیه و تحلیل همه جانبه و عمیق و بعلاوه رابطه مستقیم با تاریخ ۷۳ ساله کشور شوروی دارد. ولی چون از این ۷۳ سال بیش از ۴۳ سال را در اینجا گذراندم و در این مدت شاهد زنده بسیاری از حوادث و تحولات بوده ام و بعلاوه در این باره کم و بیش مطالعاتی داشتم. این است که خواهم نظریک مهاجر سیاسی را بطور اختصار بیان کنم. مهمتر از اینها انگیزه ای که مرا بنوشتن این سطور وادار کرد همسایگی ما با يك کشور بزرگ و یا بهتر

بگویم ابر قدرتی مانند شوروی است که با ما ۲۵۰۰ کیلومتر هم مرز می باشد و در سابق یعنی ۷۳ سال پیش موقع حاکمیت تزاریسم از آنها ظلم ها، تجاوزات و اجحافات دیده است که از آن جمله، تقسیم کشور ما بین روسها و انگلیسی ها، پایمال کردن حق حاکمیت و استقلال کشور ما و غیره بوده. بنا بر این برای ما مهم است که در کشور همسایه ما چه حکومتی سرکار باشد. آیا یک حکومت تماماً ارتجاعی و یا حکومت دموکراتیک و رژیمی که با کشور ما و با مردم ما رابطه دوستانه داشته و دارای حسن همجواری است؟

البته ما آرزو می کنیم که در کشور همسایه یک حکومت دموکراتیک سرکار باشد، چنانکه در باره کشور خودمان هم همین آرزو را داریم و در این جهت تلاش می کنیم. ولی هیچگاه آرزو نمی کنیم که حکومتی با نام سوسیالیسم برقرار باشد ولی در اصل منافع همان روسیه بزرگ را در نظر داشته باشد و این بار به نام دفاع از سوسیالیسم حتی به کشورهای هم مسلک و هم پیمان خود مانند مجارستان و چکسلواکی که مردمانشان خواهان سوسیالیسم با سیمای دموکراتیک و مردمی بودند تانک و توپ پیاده کند! و سپس عذر خواهی کند که کار نا درستی انجام گرفته بود. البته این آرزوی ماست ولی انتخاب رژیم با ملل شوروی است و ما دخالتی در این کار نداریم و نمی توانیم هم داشته باشیم و اما امیدواریم متقابلاً آنها هم بکارهای ما تحت هیچ عنوانی دخالت نداشته باشند بنا بر این ما نه طرفدار دستگاه نیکلای دوم آخرین تزار روسیه هستیم و نه حکومت سوسیالیستی آن چنانی که وجود داشت.

بدون آنکه بخواهم به تاریخ شوروی وارد شوم باید بطور اختصار بگویم که پس از سقوط سلطنت سیصد ساله سلسله رمانف ها و برقراری حکومت موقتی کرنسکی که سیاست خارجی اش برای ما اهمیت بیشتری دارد، تغییر فاحشی نکرده بود، ولی البته برای جامعه روسیه تأثیرات

بزرگی داشت. اما بیش از ۷-۸ ماهی نگذشته بود که در اثر انقلاب اکتبر در همان سال ۱۹۱۷ حکومت بدست بولشویک ها افتاد که اقدامات اولیه آن بخصوص در سیاست خارجی در خصوص کشور ما اهمیت بسیاری داشته است و خیلی هم مثبت بوده است. لغو قراردادهای تقسیم کشور میان دو کشور امپریالیستی، فراخواندن قشون اشغالگر روس، عقد قرار داد دوستانه با حکومت ایران به رسمیت شناختن تمامیت ارضی و استرداد اموال و غیره که تمام ایرانیان با خرسندی از آن استقبال کردند.

پس از برقراری حکومت بولشویک ها طولی نکشید که لشکر کشی و مداخله کشورهای بزرگ سرمایه داری آمریکا، انگلیس، ژاپون، فرانسه و آلمان شروع شد و همچنین جنگ داخلی با ژنرالهای تزار هم مزید بر علت گردید.

زحمتکشان روسیه که سالهای طولانی زیر یوغ امپراطورها بسر می بردند و حکومت بولشویک ها که وعده خاتمه جنگ و وعده برقراری صلح، اقدامات در جهت رفاه حال کارگران و دهقانان و برقراری عدالت اجتماعی را به تمام مردم ابلاغ کرده بودند. مردم به دفاع از حکومت جدید برخاستند و چون در اوائل طعم آزادی را چشیدند (روزهای اول انقلاب بهمن کشور خودمان را بیاد بیاورید!) مداخله گران را راندند. افسران ارشد و ضد انقلابی را تار و مار و پراکنده کردند و پس از خاتمه جنگ داخلی تحت رهبری حکومت بولشویک ها شروع به ساختمان و پایه گذاری و استحکام رژیم نو را گذارده و تا موقعیکه لنین زنده بود در این کار موفقیتهایی هم داشتند.

پس از مرگ لنین کار سازندگی بازهم ادامه داشت ولی همراه با موفقیتهای بزرگ تبدیل يك کشور عقب مانده با اقتصاد نیمه صنعتی و به

يك کشور پیشرفته صنعتی، تحریفهایی در اصول و ساختمان سوسیالیزم چه در ده و چه در شهر (بخصوص در سیاست کشاورزی) که مبتکر اصلی آن استالین بود بعمل آمد که خسارت فاحشی به اقتصاد کشور وارد آورد.

تزو معروف استالین که با پیشرفت و توسعه سوسیالیزم، مبارزه طبقاتی شدیدتر می گردد، تعداد دشمنان سوسیالیزم بیشتر می شود، منجر به آن گردید که ده ها میلیون کشاورز ما که کم و بیش مرفه بودند به نام طبقه ضد شوروی نابود شدند که ضربه جبران نا پذیری به کشور وارد آورد.

در سالهای ۳۷-۱۹۳۸، چنانکه قبلاً هم اشاره کردم، جاسوس گیری و مبارزه با ضد کمونیست و ضد شوروی بشدت ادامه داشت و عده زیادی از بهترین متخصصین در رشته های مختلف نابود شدند.

این وضع تا جنگ دوم جهانی یا بهتر بگویم تا ۱۹۴۱ که شوروی وارد جنگ شد ادامه داشت. با اینکه در جنگ ۴۱-۱۹۴۵ شوروی ها پیروز شدند، ولی این پیروزی به قیمت جان ۲۵-۳۰ میلیون انسان و خسارات ویران کننده به اقتصاد کشور تمام شد. پس از خاتمه جنگ چندین سال به ترمیم خرابی های ناشی از جنگ گذشت. پیشرفت و پیروزیهای ارتش سرخ در نبرد با اردوی فاشیسم پس از خاتمه جنگ نفوذ دولت شوروی را بطور چشم گیری بالا برد. احزاب کمونیستی جهان نزع گرفتند و توسعه یافتند و مبارزه جانانه ای در کشورهای اروپا، آسیا، امریکای لاتین و افریقا شروع شد، جبهه سوسیالیزم بوجود آمد همه این ها عوامل بزرگی برای جلوگیری از جنگ جدید گردید. شوروی و هم پیمانانش به يك قوه بزرگ برای نگهداری صلح جهانی تبدیل گردیدند. همه اینها مرتجعین و امپریالیستها را نگران می کرد و آنها منافع خود را در خطر می دیدند.

چندی نگذشت که نطق معروف چرچیل در هیلتون که کشورهای سرمایه داری را برای جنگ بر علیه شوروی بر می انگيخت و همچنین نقشه محافل ارتجاعی آمریکائی برای بمباران شهرهای بزرگ شوروی با بمب اتمی و

تشکیل ناتو و سنتو از طرف آن محافل، تشکیل پیمان ورشو از طرف اردوی سوسیالیستی در نهایت جنگ سرد میان ابر قدرتها، تمام کشورها را وادار به مخارج هنگفت برای تسلیحات خود کرد. در شوروی احداث کارخانجات جدید اسلحه سازی، مسلح کردن اردوی سوسیالیستی با سلاحهای اتمی. خرج ملیونها برای نگهداری اردوی چند ده ملیون نفری در کشورهای هم پیمان. تمام اینها و کارهای مشابه بودجه کشور شوروی را تهی، خزانه را خالی کرد. و در نتیجه وضع کشور و زندگی مردم را روز بروز دشوارتر می کرد که ما هم شاهدش بودیم.

اما آنچه مربوط به وضع اجتماعی - سیاسی کشور است باید بگویم اگر چندسالی از اوائل برقراری حکومت شوروی که هنوز فعالیت چند حزبی ملاحظه می شد. پس از تحکیم حکومت بولشویکها تمام احزاب لغو و فقط حزب کمونیست بعنوان یگانه حزب، بنام حزب طبقه کارگر حزب رسمی بود و این تشکیلات نه تنها کار اصلی خود یعنی رهبری ایده نولوژی را اجرا می کرد بلکه در تمام امور اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی فعال مایشاء بود و تمام شرائن و عروق مملکت و مردم را در دست داشته و در تمام امور دخالت می کرد.

موجودیت و رهبری تک حزبی، یا بهتر بگویم رهبری بوروی سیاسی کمیته مرکزی که در رأس آن استالین قرار داشت و مدت ۳۰ سال صاحب مطلق العنان حزب و حکومت بود. شخصیت پرستی او که در شوروی حکم فرما بود، با سانسور عقاید و اختناق که در خیلی از کشورهای سرمایه داری هم موجود بود و هست در اینجا بنام دفاع از سوسیالیزم اجرا می شد. از بین بردن بهترین متخصصین و نمایندگان با ابتکار و روشن فکران (اقتصاددانان، فرهنگیان، نظامیان، سیاست مداران با تجربه و غیره) و فداکارترین افراد میهن پرست، بنام دشمنان خلق، برقراری سوسیالیزم نظامی به جای سوسیالیزم واقعی و دموکراسی. اینگونه اعمال بود که

مانند پرده سیاهی روی شعارها و خواسته‌های انقلابی اولیه پوشانده بود، و در يك جمله حکومت توتالیتاریزم بجای سوسیالیزم بر قرار شد.

چپ روی ها در مورد اعتقادات دینی مردم، عادات و سنن ملل و خلق هایی که در اینجا زندگی می کنند هم باعث نا رضایتی قشر بزرگی از شهروندان شوروی می شد.

سیستم فرماندهی و فرمانروایی در حزب و کشور، فقدان کنترل و تفتیش اصولی در حزب، در اکثر اوقات انتخابات سفارشی، جلوگیری از انتقاد از قشر بالای حزب، دگماتیسم بجای خلاقیت، شخصیت پرستی و کار فردی به جای کار دسته جمعی و غیره، این گونه مسائل باعث رشد فرد گرایی در حزب، بحران سازمانی و ایده ثلوژی می گردید.

فرمانروایی حزب بجائی رسیده بود که اگر کسی می خواست به مقامی برسد، وزیر، وکیل، رئیس اداره و غیره شود حتماً می بایستی عضو حزب باشد! اگر کسی را برای کاری به خارج می فرستادند و یا احياناً قصد مسافرت توریستی داشت باید نماینده اتحادیه، نماینده حزب و رئیس اداره مربوطه و اداره ك. گ. ب رأی موافق خود را صادر کند.

اگر برای عده ای ورود به حزب کمونیست از روی اعتقاد شخصی به مارکسیزم لنینیزم بوده است. برای بسیاری برای رسیدن به مقام و مرتبت بود. به همین جهت عده زیادی مقام پرست داخل حزب کمونیست شده بودند تا به نان و آبی برسند یا مقامی بدست بیاورند.

دیکتاتوری پرولتاریا که مارکس گفته بود، رفته رفته به دیکتاتوری حزب کمونیست یا بهتر بگویم به دیکتاتوری بوروی سیاسی حزب که در رأسش استالین قرار گرفته بود تبدیل شد. اینها شمه ای بود از وضع سیاسی شوروی در زمان حکومت استالین و برژنف.

پس از افشای کیش شخصیت پرستی و جنایات استالین، خروشچف سرکار آمد و با آنکه خودش هم در جنایات استالین شرکت کرده بود با

شجاعت و مردانگی مبتکر افشای جنایات استالین و شرکایش شد. برای مردم شوروی از لحاظ دموکراسی روشنائی پدید آمد ولی طولی نکشید که این روشنائی در نطفه خاموش شد و سپس حاکمیت برژنف ۱۰ - ۱۵ سالی ادامه داشت و او هم رفته رفته همان کار استالین را با کمی تغییرات ظاهری ادامه داد.

همین اوضاع در آذربایجان شوروی هم جریان داشت گرچه این توضیحات خیلی سطحی و جزئی بود و در باره روند آن می توان بطور مفصل صحبت کرد ولی من به همین مختصر اکتفا می کنم.

باید اعتراف کرد در دوران اتحاد جماهیر شوروی، آذربایجان موفقیت‌های چشم گیری از لحاظ صنعتی، کشاورزی، فرهنگی بدست آورد ولی وضع اجتماعی، سیاسی در این جمهوری نیز مانند تمام خاک شوروی با کمی تغییرات ادامه داشت در اینجا می خواهم چند جمله ای هم از تاریخ برقراری حکومت بولشویکها در آذربایجان به نظر خواننده برسانم.

یکی از اولین جمهوریهایی که بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه حکومت بولشویک ها برقرار شد، آذربایجان بود، ولی طولی نکشید که در سال ۱۹۱۸ حکومت مساوات سرکار آمد و تا ۱۹۲۰ ادامه داشت و در رأس حکومت یکی از بزرگترین رهبران آن محمد امین رسول زاده بود که در ایام مشروطیت مدیر روزنامه ایران نو در تهران بود که با مقالات خود به طرفداری از آزادیخواهان علیه ارتجاع بر خاسته بود، که برای اطلاع آن دسته از خوانندگان که اطلاعی در این مورد ندارند باید اضافه کنم که یکی از اولین کشورهایی که حکومت مساوات را به رسمیت شناخت، دولت ایران بود. که نماینده خود را (کنسول) به این جمهوری گسیل داشت. این شخص همان سید ضیا الدین طباطبائی بود.

در این میان باید از تاریخ اشغال آذربایجان از طرف ترکیه، سپس انکلیس و از عمل کرد حکومت مساوات صحبت به میان آورد که چون با

خاطرات ما چندان رابطه ای ندارد به همین مختصر اکتفا می‌کنم. فقط این را باید اضافه کنم که بعد از اینکه در آوریل ۱۹۲۰ در اینجا حکومت بولشویکها برقرار شد، حزب کمونیست رأس کار بود. و استالین که در آن ایام کمیسر در امور ملی بود به باکو سفر کرد و چون سابقاً محمد امین رسول زاده را خوب می‌شناخت او را از زندان آزاد کرد. رسول زاده مدتی در مسکو بود و سپس به فنلاند، لهستان و بالاخره ترکیه رفت و تا آخر عمر همانجا ماند. محمد امین رسول زاده میان عده ای از روشنفکران مورد احترام است و چندی پیش هم بزرگ ترین دانشگاه آذربایجان به نام محمد امین رسول زاده نام گذاری گردید.

البته کسانی که می‌خواهند با تاریخ حزب مساوات و از سقوط حکومت آنان و چگونگی برقراری حکومت بولشویکها آشنا شوند. نوشته های زیادی وجود دارد و می‌توانند به آنها مراجعه کنند، من در اینجا می‌خواهم این را ذکر کنم که برقراری حکومت بولشویکی در آذربایجان برای روسیه شوروی اهمیت بسزائی داشت و نه فقط برای استراتژی روسیه بلکه این دیار با کشورهای ترکیه و ایران هم مرز بود و می‌توانست نمونه و الگویی برای کشورهای شرقی و مسلمان قرارگیرد. همچنین برای اینکه دارای منافع و ذخیره نفتی هنگفتی بود که برای حکومت جدید شوروی از هر لحاظ با اهمیت بود.

چون در آن سالها معادن نفتی در این دیار جای داشت و نفت را به کشورهای دیگر منجمله ایران هم صادر می‌کرد پس از برقراری حکومت شوروی در آذربایجان قدمهای بزرگی برای توسعه صنایع نفتی و شیمیائی به عمل آمد و همچنین در توسعه کشاورزی هم کارهای بزرگی انجام شد و احداث مؤسسات فرهنگی و غیره تماماً آذربایجان را جزو یکی از جمهوریهای پیشرفته با فرهنگ و صنایع جدید تبدیل کرد.

ولی از طرف دیگر چنانکه در بالا مختصری شرح دادم آذربایجان هم

از آن بلاهایی که در تمام شوروی حکمفرما بود استثنائی را تشکیل نمی داد. با این فرق که اگر در مسکو استالین و به ریا حکمفرمایی می کردند در اینجا باقراف و دارو دسته او همه کاره بودند و همان سیاست استالین را ادامه می دادند. باید متذکر شوم که در ایامی که به ریا در قفقاز فعالیت می کرد، رئیس او باقراف بود، سپس به ریا که به مسکو رفت باقراف زیر فرمان به ریا قرار گرفت. ولی این دو جلاد تا آخر عمر و زمان گرفتاریشان با هم دوست بودند. در این مدت هزاران نفر از بهترین روشن فکران توسط باقراف و اطرافیانش از بین رفتند و عده زیادی از انقلابیون که پایه گذاران اصلی آزادی آذربایجان از یوغ حکومت تزاری بودند سر به نیست شدند، در مدت مهاجرت و اقامت ما در آذربایجان ما خود شاهد خودکشی فیلسوف و مورخ مشهوری مانند حیدر حسین اف و امثال او بودیم.

پس از افشای جنایات استالین و آزاد شدن عده زیادی از آزادیخواهان از اردوگاه های سبیریه، من خودم با یکی دو تن از انقلابیون که در باره آنها شنیده بودم صحبت کردم، مثلاً برادران آقازاده (در اینجا به آقایف ها معروف بودند) که یکی از آنها در حکومت احسان الله خان در گیلان یکی از کمیسارهای (وزرای) کابینه او بوده است، از فجایعی که به سرش آمده بود مفصلاً صحبت کرد.

در صفحات قبل در باره ایرانیهائی که در سال های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ بنام مهاجر با آن فجایعی که به ایران تبعید شده بودند اشاره کردم و هم چنین پس از مهاجرت ما به شوروی محصلینی که حکومت ملی آذربایجان برای فراگیری تعلیمات نظامی به اینجا گسیل داشته بود، بعد از شکست ما این جوانان تمایل به برگشت به میهن را کرده بودند، چه بلاتی به سرشان آمده بود که قبلاً شرح دادم.

خلاصه کلام، حکومت توتالیتر در آذربایجان هم مثل تمام شوروی حکمفرما بود. من خودم را دور از این می بینم که بتوانم در باره سیاست

داخلی و خارجی شوروی اظهار نظر همه جانبه بکنم و سظوری که در بالا
نوشتن مطالبی است که اکنون در تمام مجلات و روزنامه ها نوشته می شود
و باصطلاح توضیح واضحات است. ولی شاید برای بعضی ها قابل دقت
باشد.

البته از شرح مختصری که در بالا به آن اشاره کردم معلوم می شود
که وضع و سیاست آن چنانی دیگر نمی توانست مانند سابق ادامه داشته
باشد، چون باعث آن می شد که نارضایتی مردم شوروی روز بروز بیشتر
شود. این را بعضی از رهبران شوروی که تازه سرکار آمده بودند بخوبی درک
کردند و شاهدش بودیم که به دفعات در مطبوعات و رسانه های گروهی و
در گردهمائی ها اعتراف می کردند که اگر وضع این طور ادامه پیدا کند
مردم از پائین به قیام دست خواهند زد، یعنی همان تز معروف مارکسیستی
که بالائینها قادر نیستند چون گذشته کشور را اداره کنند و پائینها هم نمی
خواهند به وضع سابق زندگی را ادامه دهند.

این است که سیاست جدید بنام «نوسازی» یا «فاش گوئی» از ۱۹۸۵
پس از روی کار آمدن گارباجوف شروع شد و مبتکر اصلی این عمل هم خود
گارباجوف بود. سعی در برقراری دموکراسی در کشور، شعار اصلی بود و
بعد از این برای دموکراتیزه کردن جامعه شوروی کوشش زیادی به عمل آمد
و در این راه موفقیت‌های مهمی بدست آمد. با وجود سرکار بودن حزب
کمونیست احزاب و دسته جات و گروه های مختلفی بوجود آمد.
مطبوعات، رادیو تلویزیون و گردهمائی های عمومی تمام آن چیزهایی که تا
آن وقت گفته نمی شد شروع به نوشتن و گفتن کردند. افشاگرها شروع شد
و هم بر علیه رهبران سابق حزب کمونیست و هم کنونی انتقادات گسترش
پیدا کرد.

ولی چیزی که نبود و نیست مسئولیت برای کاری که انجام می دهند
که باید تمام شهروندان دنبال کنند. همین موضوع در آذربایجان هم بتدریج

شروع شد و کم کم اوج گرفت. اکنون روزنامه و مجلات مختلفی، دسته جات و گروه‌های گوناگون فعالیت می‌کنند، غیر از حزب کمونیست آذربایجان که هنوز هم زمام امور را در دست دارد جبهه ملی طرفداران حزب مساوات و غیره بوجود آمده و شروع به فعالیت نمودند.

داستان قره باغ که در سرزمین آذربایجان واقع شده است ولی در آن غیر از آذربایجانیها عده زیادی از ارمنه هم زندگی می‌کنند و ادعا دارند که این سرزمین از آن آنها بوده، آذربایجانیها را سخت به هیجان آورد و برانگیخت. بدون اینکه وارد اصل مطلب شوم فقط این را باید اضافه کنم که عداوت دو ملت که اکنون شعله ور است، دیروز و امروز شروع نشده است بلکه در سابق که حکومت تزاری روسیه در رأس بود سیاست حکومت در اصل همان سیاست کهنه امپریالیستها یعنی «تفرقه بیانداز و حکومت کن» بوده و در اوایل سالهای ۲۰ همین موضوع قره باغ از طرف ارمنه و آذربایجانیها شروع شده بود و کشت و کشتار هم بعمل آمد. من حتی از وقتی که ۶-۷ سال پیش نداشتم یادم است که چگونه عده ای ارمنه و آذربایجانی از باکو فرار کرده در انزلی ساکن شده بودند.

وقتی ما به مهاجرت آمدم در باکو که ملل مختلف زندگی می‌کردند (غیر از آذربایجانیها، ارمنه، روس، یهودی، تاتار، تالش و ایرانی و غیره) و ما نه اینکه دشمنی میان ارمنی و آذربایجانیها را و یا آذربایجانیها و روسها را نمی‌دیدیم و برعکس می‌دیدیم که عده زیادی از آذربایجانیها و ارمنه و روسها وصلتهای خانوادگی هم داشتند، عده زیادی از آذربایجانیها همسر ارمنی و یا روس داشتند و ابداً اختلافی میان آنها وجود نداشت و یا اینکه ظاهراً دیده نمی‌شد.

حتی من یادم است در انزلی پسر يك ثروتمند بنام حاجی علی عباس عاشق يك دختر ارمنی شده بود که کم مانده بود دعوا و قتل عام پیش بیاید و بعد ها در تبریز، تهران، حتی اصفهان که بیشترین مرکز تجمع

ارامنه است کمتر دیده می شد که ایرانیها با ارامنه و یا ملل دیگر وصلت کنند ولی در باکو من شخصاً خیلی از آذربایجانیها را می شناختم که همسرانشان ارمنی و یا روس بودند و بر عکس هم دیده می شد.

در ایران که بودم در شهرهای تبریز، تهران، اصفهان، انزلی، رشت حتی در کشور عراق و جاهای دیگر عده زیادی از ارامنه زندگی می کردند و میان آنها داشناک، هیچاک و غیره فراوان است. من هیچوقت این گونه عداوتها که امروز میان آذربایجانیها و ارامنه موجود است ندیدم، در صورتیکه اکنون هر روز خبر حمله، کشت و کشتار در سرحد دو جمهوری از رسانه های همگانی دیده و شنیده می شود. امروز اگر در آذربایجان در رأس کار هنوز هم کمونیستها هستند، در ارمنستان زمام امور دست داشناک ها است و کمونیستها از نفوذ افتاده اند.

حالا پس از ۷۰ سال حکومت شوروی در آذربایجان و جمهوری های دیگر، دشمنی و اختلاف میان ملتها آنچنان اوج گرفته و در اینجا چنانکه همان موضوع قره باغ آتش دشمنی را شعله ورتتر کرده است که چشم دیدن همدیگر را ندارند.

بی فایده نیست مقاله ای که به امضای جوادزاده (پیشه وری) که در سالهای ۲۰ میلادی در آذربایجان کار وزندگی می کرد و شاهد زنده حوادثی که اینجا می گذشت بود بنظرتان برسانم. مقاله تحت عنوان مقصد کیست؟ در روزنامه حریت منتشره در باکو در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۹۲۰ به زبان آذربایجانی درج شده است. همین مقاله که در کتابی به نام آثار منتخب میر جعفر پیشه وری (جوادزاده خلخال) که از نشریات و روزنامه آذربایجان است و در تاریخ ۱۳۴۴/۱۹۶۵ چاپ شده است که ترجمه مختصر آن را در اینجا می آورم

« . . . از مسائل عمده ای که امروز در افکار عمومی جایگزین مسائل مهم در قفقاز قرار گرفته مسئله ارضی - مسلمان و یا مسئله داشناک

- مساوات است. ارمنی ها مسلمانها را و مسلمانها هم ارامنه را متهم می کنند.

اگر تعقیب ملی و مذهبی را کنار گذاشته بی مرامنامه بخواهیم سیمای حقیقی سران دو حزب که باعث خونریزی دو ملت شده اند بشناسیم بنظر ما حوادث قره باغ و قازاق برای آن بسنده است. خان خویسکی (از رهبران مساوات) می گوید که حکومت ارمنستان به قوای مسلحی که به قازاق، اردویاد و به دهات آذربایجان تجاوز می کند کمک می رساند و حکومت ایروان باید جلوی این تجاوز را بگیرد. خاخاتسیوف (از رهبران داشناک) می گوید که حکومت آذربایجان با قوای مسلح خود ارمنی ها را در قره باغ از بین می برد... مساواتیهای آذربایجانی، ارامنه را و داشناکهای ارامنه مسلمانها را متهم نموده سعی در کشتن یکدیگر می کنند، در نتیجه این گونه حوادث پیدا شده که هر دو حزب خونین به مقصد خود می رسند... فکر ادامه کشتار ارمنی ها و مسلمانها فکر نا درستی است، زیرا نه ارامنه و نه مسلمانها در این کارها گناه و تقصیری ندارند. عواملی این مسائل را بوجود آورده است و تا آن عوامل موجود است میان این دو آشتی غیر ممکن است و این عوامل حزب مساوات و حزب داشناک است. این دو حزب هستند که باعث جنگ می شوند. زحمتکشان که اکثریت این دو ملت را تشکیل می دهند، روح و وجدانشان از این خونریزیها منزجر است... اگر دهقان بیچاره ارمنی و یا مسلمان را بحال خود بگذاریم و آنها را تحریک نکنند. دهقانان آیا کار و زندگیشان را رها کرده به همسایه خود تجاوز خواهند کرد؟ ابداً! هیچ زحمتکشی چنین فکری از مغزش خطور نمی کند، در این صورت عواملی که دو ملت همسایه را بهم می زند و باعث خونریزی می شود باید از بین بر داشته شود....

اکنون همه شاهد آن هستیم که چگونه حکومت داشناکها و مساواتیها باعث خونریزی مسلمانها و ارامنه هستند. هر دوی آنها سبب از بین رفتن

زحمتکشان ارمنی و مسلمانان هستند. بهمین جهت زحمتکشان این دو ملت باید خود را از چنگال آنها خلاص کنند یا بهتر بگویم هر دوی آنها را باید از سرکار برداشت و به جای آنها حکومت کارگران و دهقانان را برقرار کرده به جنگ و جدال خاتمه داد، والا خاتسیوف خواهد گفت که قره باغ از آن ارمنستان است و خان خویسکی خواهد گفت که قره باغ از آن آذربایجانها است...

امروز مردم طرفدار توران بزرگ و هایاستان بزرگ نیستند بلکه فقط خواستار و طرفدار حکومت شورا که ساکنین را به جنگ ملی و مذهبی سوق ندهد می باشند...»

مقاله پیشه وری را که در اینجا به اختصار ترجمه کردم، نظر شخصی اوست و مربوط به سالهای ۲۰ یعنی در حدود ۵۰ سال پیش است. اکنون وضع کاملاً دگرگون شده است و این موضوع باز هم باید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد. اخیراً رئیس جمهور شوروی گارباجوف قره باغ را جزو لاینفک آذربایجان دانست.

جلب توجه خواننده به موضوع فوق نه فقط نشان دادن موضوع امروز اجتماعی - سیاسی آذربایجان است بلکه از آن نظر هم قابل دقت است که در کشور خودمان ملیونها آذربایجانی و صدها هزار ارمنی زندگی می کنند و اگر آن اجحافات و ظلمی که بسر آذربایجانها از طرف هیئت حاکمه را در نظر بگیریم، لااقل و خوشبختانه دچار این گونه بلایا نیستند با اینکه حکومت به اصطلاح سوسیالیستی هم در آنجا روی کار نیامده.

موضوع دیگری که نشان دهنده وضع اجتماعی - سیاسی امروزی آذربایجان است، موضوع رابطه این جمهوری با روسیه شوروی است. چندی پیش پس از شروع باز سازی در آذربایجان جنب و جوشی در باره مناسبات حکومت مرکزی در مسکو با جمهوری آذربایجان ایجاد شد. بدون اینکه وارد جزئیات شوم باید بگویم اکنون در اینجا هستند دسته جات و گروه

هایی که عموماً جدائی از شوروی و تشکیل حکومت مستقل آذربایجان را مطرح می کنند، همین ماه فوریه بود که شورای عالی (مجلس) آذربایجان همان پرچم و نام جمهوری سوسیالیستی را تغییر داد چنانکه الان آذربایجان شوروی که پرچم سرخ آن با داس و چکش حک شده بود اینک بنام خود جمهوری آذربایجان و با پرچم سه رنگ به هلال نیمه و چند علامت مبدل شد.

در بعضی محافل با اغماض به اینکه در دوران حکومت شوروی آذربایجان موفقیت هائی داشته است صحبت از این است که حکومت مرکزی در مسکو با آذربایجان مانند مستعمره رفتار می کرد. تمام دارائی بخصوص نفت و گاز را می برد و برای آذربایجان جزئی خرج می کرد. اکنون شعار استقلال اقتصادی و سیاسی یکی از شعارهای اینگونه محافل است. البته این گونه افکار بیشتر در اثر حوادثی که در این دوسه سال اخیر در این جا رخ داده ناشی می شود.

باید بگویم که در اثر همان ضدیت و برخوردهایی که میان آذربایجانیها و ارمنه رخ داده که اکنون به دشمنی شدید منجر شده است. خونریزی در شهر سومکائیت، اخراج آذربایجانیها از قره باغ، اخراج جنایت کارانه ۱۸۰ هزار آذربایجانی از ارمنستان که سالهای طولانی در آنجا زندگی می کردند. اخراج ده ها هزار ارمنه از باکو که سالها با این دیار خو گرفته بودند. خونریزیهای دو جانبه، قشون کشی و گلوله باران کردن مردم و پیاده کردن تانک و توپ روی مردمان بی سلاح در باکو و تلفات ده ها جوان بی گناه و غیره. تعجب اینجاست که آخوندهای ولایت فقیه که چند سال پیش هزاران نفر از میهن پرستان را در ایران به جرم دگر اندیش اعدام کرده اند امروز به باکو می آیند و سر قبر آنها می کشند که در اینجا کشته شدند. نماز می خوانند. یعنی اینها را بناحق کشته اند و شهید می دانند ولی بهترین فرزندان وطن خودمان را که بدست آنها کشته شده اند شهید قلمداد

نمی‌کنند. همه اینها است که امروز باعث نا رضائی اکثر مردم آذربایجان گردیده است و تمایلات ضد روسی که سابقاً آشکارا دیده نمی شد شدت پیدا کرده و عده ای از روسها از باکو کوچ کرده اند.

خلاصه از وضع امروزی که در آذربایجان حکمفرما است هم دست اندرکاران دستگاه ولایت فقیه و هم حکومت ترکیه میخواهد يك نوعی بنفع خود استفاده کنند و بنام های مختلف از این نمط میخواهند کلاهی برای خود درست کنند. و در تمام این کارها رادیوی «سیا» آمریکا بنام «آزادی» از صبح تا غروب آذربایجانی ها را تحریک می کنند. وضع بحرانی اقتصادی، گرانی، خالی بودن مغازه ها از ارزاق و همه اینها باعث اوج گرفتن نا رضایتی اکثر شهروندان و ناراحت و عصبانی شدن آنها بوده است. در آذربایجان استفاده از مساجد و آئینهای دینی و مذهبی آنقدرها هم رواج نداشته است. این هم در اثر تعصبات و چپ رویهای بوده که از طرف بعضی مقامات دولتی و حزبی بعمل می آمد هر چند که عده زیادی از اهالی باورها و اعتقادات مذهبی و دین خود را حفظ کرده بودند، ولی در این چند سال اخیر باز کردن مساجد جدید، احداث مدارس مذهبی، موعظه آخوندها و روحانیون و پخش آن حتی از تلویزیون معمول شده و به درجه افراط هم نزدیک می شود. با احترام به اعتقادات دینی این ها میخواهم بگویم که متأسفانه در آذربایجان مزه حکومت دینی و مرتجع را نچشیده اند و نمی دانند زیر پرده دین بعضیها چه جنایاتی مرتکب می شوند.

در مورد وحدت دو آذربایجان یعنی آذربایجان جنوبی (آذربایجان ایران) و شمالی (آذربایجان شوروی) که مستقیماً به کشور ما در ارتباط است صحبت های زیادی می شود. این موضوع در محافل بعضی روشن فکران چه در مقام رسمی دولتی و حزبی و چه در میان روشن فکران عادی آذربایجان شوروی مطرح است. چنانکه در صفحات قبلی نوشته بودم هنگام نهضت آذربایجان این موضوع از طرف بانیان فرقه ابداً مطرح نبود. کما

اینکه خود در سفرم به تهران که در مقابل نمایندگان حزب توده و ایران صحبت می کردم به این موضوع اشاره کردم که در صفحات قبلی منعکس کردم، ولی پس از مهاجرت و تشکیل مجدد فرقه همین موضوع یعنی وحدت دو آذربایجان شروع شد و رفته رفته وسعت پیدا کرد. چنانکه در اکثر گردهمائی ها که به این مناسبت تشکیل می شود و یا بعضاً در مقالاتی که نوشته می شد اسم «پدر آذربایجان واحد» برده می شد ولی پس از مرگ «پدر بی تاج ملل مظلوم» یعنی استالین و زندانی شدن پدر آذربایجان واحد یعنی باقراف این موضوع هم بتدریج فروکش کرد. حتی یکی دو ماه پیش از تلویزیون باکو به مناسبت سالروز ۲۱ آذر از طرف نماینده فرقه رسماً تکذیب شد. موضوع دیگر پذیرفته شدن و به رسمیت شناخته شدن عید نوروز است که از طرف آذربایجانیها با استقبال روبرو شد. ولی این موضوع امروز هم در بعضی محافل مطرح است و بعضی ها بدون اینکه وکالتی داشته باشند خودشانرا نماینده تمام آذربایجانیها چه شمالی و چه جنوبی به حساب می آورند و در این باره صحبت هایی می کنند بدون اینکه از خود ملت بپرسند.

نوسازی که از سال ۱۹۸۵ در شوروی شروع شد و باید گفت آنچه مربوط به دموکراسی کردن جامعه آذربایجان است البته قدمهای بزرگی برداشته شده است، از قبیل آزادی فردی و اجتماعی، آزادی مطبوعات و گردهمائی ها، نمایشات دسته جمعی، آزادی اعتصاب، آزادی تشکیل احزاب و جمعیت ها و غیره.

یعنی ملیونها نفر که سابقاً از تمام حقوق دموکراسی محروم بودند به جنب و جوش افتادند و آزادانه شروع به فعالیت کردند و چنانکه در بالا گفتم اکنون ده ها جمعیت مختلف غیر از حزب کمونیست که هنوز هم حزب حاکم است بوجود آمده است که بعضاً از آن علیه کمونیست ها و رهبران آشکارا انتقاد می کنند و کار بجایی رسیده است که عده زیادی حتی

مقدسات دیروز خود را بباد انتقاد گرفته اند و با افشای کیش شخصیت پرستی و دوران رکود برژنف خود لنین و ایدئولوژی او را زیر سؤال گذاشته اند و اعتقادات ۷۰ ساله خود را زیر پا می گذارند عده زیادی از کمونیستها ورقه و کارت حزبی خود را پس دادند یعنی از حزب کمونیست بیرون آمدند. چنانچه در بالا متذکر شدم بدترین وضعی که امروز بوجود آمده و یا نسبت به سابق بیشتر علنی شده است اوج ملت گرایی است که نه فقط در آذربایجان بلکه و مخصوصاً در ارمنستان، گرجستان و جمهوریهای بالتیک و آسیای میانه بطور آشکار رایج شده است مثلاً در همین آذربایجان که ما زندگی می کنیم و همچنین در ارمنستان کار از تبلیغات علیه همدیگر گذشته و سرحد دو جمهوری که سابقاً برادر وار زندگی می کردند ، مبدل به میدان جنگ و زدوخورد با سلاح سبک و سنگین شده است و هر روز خبر از تلفات همدیگر در مطبوعات و رادیو منتشر می شود. متینگ های صدها هزار نفری در میدان لنین در باکو (اکنون میدان آزادی) ، متینگهای وسیع در ایروان، بدگونی، فحش و ناسزا و غیره.

شعارهای ضد کمونیستی و ضد رهبری حزب کمونیست در سالهای ۱۹۸۹-۱۹۹۰ ابعاد گسترده ای پیدا کرد در حالیکه هم آذربایجانیها و هم ارمنه از قدیمی ترین ملل شوروی هستند. بسیاری از عادات و سنن آنها شبیه یکدیگر است، فلکلور، ادوای موسیقی، رقص و غیره که خیلی بهم نزدیک است. ولی اکنون مثل اینکه دشمن خونی یکدیگرند. طبیعی و مسلم است که مقصودم اکثریت ملت است نه دسته جات ارتجاعی و ملت گرایان از هر طرف که باشد. در اینجا بر این عقیده اند که اگر از روز اول جلوی این گونه حوادث خونین گرفته می شد، کار به اینجا نمی کشید و البته این عقیده تا اندازه ای صحیح بنظر می رسد و بر رویهم تقصیر این وضع را از مسکو و مرکز می بینند.

البته آذربایجانیها بیشتر از ارمنه ایزوله هستند، چون در تمام دستگاه

تبلیغاتی اعم از رادیو، تلویزیون و مطبوعات ارامنه نفوذ زیادی دارند بعلاوه صدها هزار ارمنی که در آمریکا و اروپا و غیره زندگی می کنند تأثیر شان در روند مناسبات دو ملت بنفع ملت خود و به ضرر آذربایجانها است.

اگر در این پنج سال در روند دموکراسی کردن جامعه شوروی قدم های بزرگی برداشته شده است، در قسمت اقتصاد، وضع خیلی بدتر از سابق شده است و یکی از عواملی که در بوجود آوردن این بحران اقتصادی مؤثر بود این است که کارخانجات تولیدی سراسر کشور با هم ممزوج شده اند. چنانکه برای بکار انداختن يك کارخانه احتیاج به اجزاء و ابزار و یا منابع اولیه از کارخانه دیگری است که در جمهوری دیگری مشغول به کار است و اگر یکی از این کارخانجات در این کار مسامحه کند کار دیگران لنگ خواهد بود.

این را هم باید افزود که از يك طرف در سالهای اول نو سازی در اثر کم تجربگی اشتباه هاتی رخ داد و از طرف دیگر مخالفین مخفی و آشکار نو سازی هم که سابقاً از هر لحاظ مرفه بودند کم نیستند و آنها دیدند که با شروع نو سازی زیر پایشان خالی می شود و به همین سبب شروع به خراب کاری کردند که هنوز هم این کار ادامه دارد و نا رضایتی مردم از این اوضاع کاملاً دیده می شود. مثل اینکه آنها فراموش می کنند که در عرض این ۷۳ سال پیشرفتهای عظیمی هم داشته اند و موفقیتهای بزرگی هم بدست آورده بودند. اگر از همه چیزها بگذریم فقط همین بس که شوروی اولین کشوری بود که انسان به فضا فرستاد و پیشرفتهای دیگری در زمینه های مختلف داشت که ما خود شاهد آن بودیم. سالی که ما به آذربایجان مهاجرت کردیم تا به امروز در همین آذربایجان موفقیتهای چشم گیری داشته که نوشته های زیادی هم در این مورد وجود دارد که نمی خواهم آنها را تکرار کنم.

البته با توجه به این مسائل اگر نا درستی هایی که در سطور بالا تا حدودی به آن اشاره کردم نبود و وجود نداشت وضع آذربایجان و عموماً شوروی به اینجا نمی رسید.

بهر حال این نا رضایتی مردم است که امروز راجع به اوضاع کشور دو فکر متضاد به وجود آمده. دسته ای می گویند که انقلاب اکتبر و راه سوسیالیزم از همان ابتدا نا درست بوده و بولشویکها با کودتا روی کار آمدند نه انقلاب، یعنی تیشه به ریشه اساس شوروی می زنند. خود لنین و تعلیماتش را زیر سؤال برده و می گویند که بدبختی های امروزی ناشی از سیاست حزب کمونیست شوروی است و سیاست خارجی و داخلی اش در عرض ۷۳ سال نا درست بوده است، و باید جلوی فعالیت آن را گرفت و اگر در این مدت دست آوردهایی هم داشته به زور چماق و با دیکتاتوری پیاده کرده اند و باید اساس و ایدئولوژی این سیستم را عوض کرد. خلاصه اینکه تجربه ۷۳ ساله حکومت شوروی نشان داد که سوسیالیزم چندان مثبت نبوده و نه فقط تجربه شوروی بلکه وضع عمومی جبهه سوسیالیزم در جهان دگر گونی در کشورهای اروپای شرقی که هم اکنون هم ادامه دارد بنظر این دسته بخوبی نشان گر این موضوع است.

دسته دوم معتقدند هم انقلاب اکتبر و آمدن بولشویک روی کار زمینه قانونمندی داشته ولی در موقع ساختمان اصول سوسیالیستی تحریف هایی شده است، بجای دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری بوروی سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی، دیکتاتوری فردی استالین حکمروائی می کرد. بجای سوسیالیزم با روحیه انسانی، سوسیالیزم نظامی مطلق تبلیغ می شد. در سالهایی که لنین زنده بود، اقدامات اولیه را برای بالا بردن اقتصاد ورشکسته کشور کرد، از آن جمله سیاست اقتصاد نو و غیره را رهبری می کرد و یک رشته کارهای دیگر، ولی پس از مرگ او تدریجاً وضع عوض شد و سیاست اقتصاد استالینی چه در شهر و چه در ده، وضع

کشور را به اینجا کشانید. ولی با همه این ها در همین ۷۳ سال موفقیت‌های بسیار بزرگی بدست آوردیم، مملکت عقب افتاده ای را به یکی از بزرگترین کشورهای جهان با صنایع عظیم، با مردمان با سواد، اولین کشوری که نماینده خود را به فضا فرستاد، جلو جنگ سوم جهان را گرفت و غیره و غیره.

در باره اوضاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی امروزی شوروی، من جمله آذربایجان بیش از اینهایی که بنظرتان رساندم می توان نوشت. من فقط رئوس بعضی مسائل و مطالب را به اختصار به نظر خواننده رساندم. اکنون که این صفحات را می نویسم یقین دارم که وضع آذربایجان و عموماً شوروی به همین منوال ادامه پیدا نخواهد کرد و قطعاً باز هم در اینجا تغییراتی به عمل خواهد آمد که امیدوارم همه اش به نفع اکثریت مردم باشد.

خلاصه

من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم
تو خواه از سخنم پندگیر، خواه ملال

نظری اجمالی در باره خاطرات بعضی از رهبران و فعالین سابق حزب توده ایران ابراز کردن کاریست دشوار. اصولاً در کشور ما نوشتن خاطرات تازگی ندارد، اگر خاطرات و سفرنامه های درباریان و نزدیکان آنها را در نظر نگیریم، عده ای از رجال ادبی، اجتماعی در سده حاضر و بخصوص در سده نوزدهم نوشته هایی دارند که هر کدام آنها بجای خود قابل توجه است.

برخلاف آنها، مؤلفین خاطراتی که می خواهم چند کلمه ای درباره نوشتارشان صحبت کنم. اشخاصی هستند، که نه تنها وابسته به يك تشکیلات سیاسی هستند. بلکه اکثرشان از رهبران آن بودند و شخصاً آنها را از نزدیک می شناسم حتی با بعضی از آنها دوستی نیز داشته ام و مدتی چه در ایران و چه در مهاجرت در يك تشکیلات سیاسی عضویت داشتیم. باید متذکر شوم که خاطراتی که چه در کشور و یا خارج از آن چاپ شده

است، متأسفانه به همه آنها دسترسی نداشتم. فقط یکی دو سال پیش دوستانم از اروپا بعضی خاطرات را برای من فرستادند.

از خاطراتی که بدستم رسیده است «کژراهه» احسان طبری است، خاطرات ایرج اسکندری، خاطرات دکتر فریدون کشاورز، خاطرات دکتر نصرت الله جهانشاهلو و خاطرات احمد شفائی است.

من به هیچ وجه قصد ندارم نوشته های هر کدام اینها را علیحده و بطور کامل مورد نقد قرار دهم و یا همه نوشته ها را با شک و شبهه قبول کنم. زیرا تعداد متنابهی از نوشته های آنها با حقیقت وفق می دهد ولی در قسمتی از آنها يك رشته حوادثی را مطرح کرده اند که اکثراً یا استراق سمع و غرض آلود و یا نادرست است.

آنچه در خاطرات، بنظر من جنبه عمومی دارد، یعنی در همه خاطرات دیده می شود عبارت از اتهام به حزب توده، اتهام به یکدیگر، به رهبران و یا فعالین حزبی و فرقوی، برائت خودشان و نادرست جلوه دادن دیگران. بدگویی از شوروی و سیاست آنها همان سیاستی که این آقایان سالها مدافع آن بودند. اختلاف میان رهبران و غیره و اگر این خاطرات بدقت مطالعه شود، غرض ورزی حتی ایرادات اخلاقی که به بعضی ها نسبت می دهند بطور آشکار در نوشته ها دیده می شود.

موضوع دیگری که در خاطرات جلب نظر می کند این است که آنها نظر شخصی و ذهنی خود را نظر عینی و آخرین کلام قلمداد می کنند. باید اعتراف کنم که مؤلف همین سطور نیز استثنائی را تشکیل نمی دهد و فقط امیدوارم که اشخاصی که از سابقه و فعالیت نویسندگان کم و بیش مطلع هستند خودشان قضاوت و نتیجه گیری کنند، خلاصه این که «از کوزه همان برون تراود که در اوست»

لابد آن مثل معروف که دو نفر شهری به منزل يك دهقانی به مهمانی آمده بودند را شنیده اید. بنظرم بی مورد نباشد که آنرا بیادتان بیاورم: می

گویند دو نفر شهری به دهی می روند و وقتی یکی از آنها برای دست شوئی می رود دهاتی از دیگری می پرسد خوب این آقا که همراه شماست، چه گونه آدمی است، آن مرد جواب می دهد: ولش کن بابا، احمق و الاغ است، و وقتی آن شخص وارد می شود و این یکی به دست شوئی می رود دهاتی از او می پرسد: خوب باباجان این رفیق تو چه جور آدمی است. که ما هم او را بشناسیم، آن شخص در جواب گفت: ولش کن بابا او اینقدر بد اخلاق است که به سگ می ماند. خلاصه اینکه وقتی موقع نهار می رسد دهاتی در بشقاب یکی گاه می ریزد و در بشقاب دیگری استخوان، وقتی آن دو حاج و واج می مانند و علت را جویا می شوند او در جواب می گوید باباجان یکی تان به دیگری سگ نسبت داده اید و دیگری الاغ. من به فراخور حالتان این نهار را در بشقاب شما ریختم.

این مثل را برای این در اینجا بکار بردم که بعد از خواندن این خاطرات تصور آن دهاتی را نداشته باشید. چون به استثنای یکی دو نفر هر کدام این مؤلفین در موقع خود واقعاً هم فعالیت چشم گیری داشته اند و حقیقتاً هم در راه ایده و آرمانشان در موقع خود گامهای مهمی برداشته اند.

یکی از عللی که مرا وادار به نوشتن این قسمت کرد این است که در یکی دو خاطره مستقیماً و یا غیر مستقیماً اسم مرا برده و یا اشاره ای کرده اند. من جمله در کژ راه طبری در باره موضوعی از من نقل قول کرده است. به همین جهت و یا بجهت دیگر من نوشته ام را از کژراهه طبری شروع می کنم.

قبل از هر چیز باید بگویم که من طبری را از تهران می شناسم و آشنائی ما بعد از شهریور ۱۳۲۰ شروع شده است. من با طبری چه در تهران و چه در مهاجرت اغلب در تماس بودم. بخصوص در مهاجرت که با او مکاتبه دائمی داشتم که چندی از نامه هایش هم اکنون در دستم است و

نیز بعضی از طنزها و مقالاتی که برای مجله دنیا می نوشتم غالباً او دست کاری می کرد.

موقعیکه طبری به همراه اعضای کمیته مرکزی عازم میهن بود. آن قدر که من سراغ دارم او دونامه با مضمون خدا حافظی یکی برای من و دیگری برای شاهین نوشت. من مانند بسیاری از اعضای حزب طبری را یکی از ستونهای مهم حزب و یکی از تئوریسینهای عمده آن می دانستم. نوشته های اجتماعی و ادبی او حقیقتاً هم بسیار ارزنده است. طبری با نوشته های خود خدمت بزرگی به تاریخ و ادبیات معاصر ایران نمود. و اما در باره کتابش یعنی «کژ راه».

من نمی خواهم در باره علل نگارش آن و وضع و شرایطی که او را وادار به نوشتن آن کرد مفصلاً صحبت کنم. چون در کژراهه هم همان مسائلی که در نوشته ها و خاطرات دیگران دیده می شود وجود دارد. بهتر است علت اصلی انجام این کار را در نوشته های خودش جویا شویم. او می نویسد:

«در این تردیدی نیست که بسیاری از نبردها شکست می خورند. خیانتها، اشتباهات، ناتوانی ها، بی خردی ها در جریانات نو کم نیست. شکست ها مناظر زشت و شوم می آفریند. قهرمانان گاه مضحك و پیشوایان گاه حقیر می شوند. ادعاها گاه لاف و یاوه، حقایق گاهی بی بها و یا تهی از آب در می آیند، آری در تاریخ، تراژدی کم نیست! ولی به سخن حافظ: دور جهان يك سره بر منهج عدل است و سطح عدالت در همه امور و سطح حقیقت در همه امور در تمدن بشری مانند آب زلال در استخر دمیده بالا می آید، چگونه آنرا نمی بینید!»

باز هم از نوشته های خود طبری:

«دیالك تيك تاريخ عجيب و غريب است. اين درست است كه تلاش بشر با آرمان پرستی ها و تخیلات عبث نیز همراه است، كه منجیان گزاف گوئی هستند كه در نخستین شكست بزانو در می آیند، كه رزمندگانی هستند كه دشواری راه را نمی بینند. می گویند زمینی كه سخت شد، گاو از چشم گاو می بیند. مبارزه كه به شكست رسید، مبارزان به جان مبارزان می افتند، غافل از اینکه نبرد دشوار بود، آرزو بزرگ و شرایط اندك»^۱.

بنظرم اینجا دیگر تفسیر لازم نیست، چون چند سال پیش از زندانی شدنش و نوشتن «كژراهه» زیر ساطور آخوندها، خودش جواب خودش را می دهد.

چنانكه در بالا اشاره كردم ما با طبری دوست بودیم. هم اکنون هم چند نامه خصوصی نزد من موجود است كه از مضمون آنها بر خلاف آنچه در كژراهه آمده است، در نامه ها نوشته شده است. این نامه ها خیلی خصوصی است و کسی او را مجبور به نوشتن نكرده بود. شكی نیست كه حاكمیت ولایت فقیه علاوه بر دستگاه ساوا و سر نیزه از اینگونه نوشته ها نیز در جهت تحكیم رژیم قرون وسطائیشان استفاده خواهد كرد، و می كند، چنانكه دو سال قبل در موقع نمایشگاه كتاب ایران در باكو كژراهه طبری را هم بنمایش گذاشته بودند كه علاقمندان بخوانند و «درس عبرت» بگیرند و به «اسلام عزیز» روی بیاورند. حالا ببینید كه كار این رژیم كه بقول دست اندركارانش «ریشه های عمیق» دارد چقدر محكوم است كه

^۱ رجوع شود به كتاب «جامعه ایران در دوران رضا شاه» تاریخ انتشار ۱۳۵۶. صفحات ۱۵۶-۱۵۷ از احسان طبری.

متوسل به نوشته های مرتدین هم می شود.

چنانکه در بالا اشاره کردم یکی از علل نوشتارم در باره خاطرات و منجمله کژ راهه طبری این بود که او در همان کتاب «ذکر خیری» هم از ما نموده. در صفحه ۲۸۷ می خوانیم: «...یکی از دعوت شدگان (موضوع دعوت روستا از اشخاص مختلف برای رفتن به اروپا) علی شمیده بود که در اصفهان، تهران و تبریز به کار اتحادیه مشغول بود، شمیده در يك باری که به باکو سفر کردم، حادثه ای را در باره روستا نقل کرد که اکنون برای خوانندگان تکرار می کنم، شمیده گفت: پس از گذراندن ایام سفر در برلن که بنا به دعوت روستا بود، سوار ترن برلن مسکو شدم، در آخرین دقایق حرکت، روستا چمدان پر و بزرگی را به من داد و خواهش کرد که آنرا به دکتر شکبیا - پسر شکبیا که در تبریز بدار کشیدند - برسانم و تصریح کرد که شکبیا در ایستگاه مسکو منتظر است و به محض دیدن او این چمدان را به او بده. من چمدان را در محل ویژه آن بالای سرم جای دادم، ترن حرکت کرد، قریب دو روز فاصله بین برلن و مسکو است. نزدیک مسکو قطار بعلتی که بر من چگونگی آن معلوم نیست تکان بسیار سختی خورد بنحوی که خیلی از چمدانها و بسته ها از محل خود جدا شدند و به زمین افتادند از جمله چمدان روستا. گویا روستا چفت چمدان را قفل نکرده بود، در چمدان باز شد و تعداد زیادی کفش نو از آن بیرون ریخت، همسفران داخل کویه این منظره را دیدند و من شرمسارانه کفشهای پراکنده شده را با عجله جمع آوری کردم و در داخل چمدان جای دادم، به محض ورود به ایستگاه مسکو دیدم که دکتر شکبیا در روی سکو منتظر است، من چمدان را از پنجره کویه به او تحویل دادم» این نوشته های او فقط برای هو کردن روستا که طبری همیشه با او در اختلاف بوده است می باشد و از من هم نقل قول کرده است.

اما موضوع چگونه بوده است؟ باید بگویم که من بارها مهمان روستا،

کامبخش، اسکندری و خود طبری در آلمان بودم و طبری هم در موقع سفر به باکو میهمان من می شد. يك بار هم که روستا مرا دعوت کرده بود در حقیقت هم چند کفش در يك ساک کوچک ونه چمدان بزرگ که روستا بخاطر پیری و بیماری قادر به برداشتنش نبود، با چند کفش به من داد که آنرا به یکی از دوستانش، نه شکیبا، چون شکیبا در باکو زندگی می کند، برسانم. در حقیقت در موقع تکان خوردن قطار ساک افتاد، چند جفت کفش بیرون ریخت، درست است که من این موضوع را به طبری گفتم و بعنوان جوك و خنده که او همین حرفها را به روستا برساند و از لا ابالی بودن روستا خیلی شوخی کردیم و خندیدیم. تو نگو آقای طبری به اندازه ای کینه در دلش نسبت به روستا دارد که این موضوع کوچک و بی اهمیت را با آن آب و تاب برای محکوم کردن و «نادرستی» روستا در کژ راهه آورده است. طبری در کژ راهه سعی کرده که خودش را از دسته بندی و اختلافات که میان رهبران توده وجود داشته مبری سازد و از همین موضوع که در باره روستا به استناد بمن شرح داده است خواننده می تواند قضاوت کند که او حتی در واپسین روزهای عمر برای خوش رقصی پیش آخوندها قلمش را بکار برده است.

چنانکه اسکندری هم در خاطرات خود نوشته است با اینکه در دسته بندیها و اختلافاتی که میان رهبران حزب وجود داشت طبری ظاهراً سعی کرده است چنین وانمود کند که او گویا کاملاً بی طرف است ولی او همیشه طرفدار و تمایل به دسته کامبخش و بر علیه روستا و اسکندری بوده است. در اینجا ممکن است سؤال پیش آید که غیر از آن نوشته خودش که در بالا به آن اشاره کردم دیگر چه عاملی او را وادار به نوشتن کژ راهه کرده است؟ بدون اینکه بخواهیم کوچکترین ایرادی به طبقات غیر زحمتکش بگیریم بنظر یکی از علل این کار منسویت طبقاتی اوست. او در خانواده ای رشد یافته بود که کوچکترین رابطه ای با زحمت و کار نداشته است.

علل دیگری که می توان گفت، جدائی از توده، تماس مستقیم نداشتن با مردم است. او اهل قلم بود، اهل کتاب بود ولی با توده وسیع مردم تماس خیلی کمی داشت. بخصوص در مهاجرت که توده های وسیع زحمتکشانشان ایران اصلاً وجود نداشته اند.

بنظرم عامل مهمی که او را وادار به این کار کرد «شمشیر دامکلس» آخوندی که در بالای سرش بود می باشد.

بارها خودش هم در این باره نوشته. عواملی چون ترس، جهل و نادانی که ارتجاع همیشه در این مواقع استفاده می کند، شامل حال طبری هم بوده است، منتهی عامل ترس مهمترین رُک را در این کار ایفا کرده است. چنانکه خودش اعتراف کرده در موقع اقامتش در مازندران از ترس اینکه مبادا به او آزاری برسد فقط با هو و جنجال چند نفر آنجا را ترك کرده بود. تصور کنید کسیکه پنجاه سال مبلغ ایدلوئوژی مارکسیزم - لنینیزم بوده و خودش را از «کمونیستهای ناب» به حساب می آورده چطور شد در عرض یکی دو سال صدو هشتاد درجه عقب گرد کند و به «اسلام ناب» بگردد.^۱

یکی دیگر از نویسندگان خاطرات، دکتر جهانشاهلو است که من او را از تهران و تبریز می شناسم و در مهاجرت در باکو با او در تماس بودم. تا حدودی با او دوستی داشتم. از اخلاق، خصوصیات او نمی خواهم چیزی بنویسم. همین قدر میخواهم بنویسم که يك روشن فکر برجسته ای بوده است و زحمات زیادی در حزب بخصوص در فرقه کشیده است. ولی می خواهم

^۱ طبری نمی توانست طاقت آن فجایعی که در زندان بسر محبوسین سیاسی می آورند و او هم از آنها با خبر بود بیاورد. بقول اسکندری که در خاطراتش در این باره گفته است: ممکن است خیلی ها در مقابل آن فجایعی که در زندان آخوندها معمول بود و هست طاقت نیاورند ولی دیگر تازه مسلمان شدن و آخوند شدن چرا؟

تذکر دهم قبل از شروع انقلاب بهمین و در شرف تکمیل آن او در مصاحبه ای که در رادیو کرد، مصاحبه ای که با ساواک براه انداخته بود و سپس در تلویزیون تهران پخش شد. چگونه به جوانان نصیحت می کرد که از کارهای انقلابی دست بردارند. کاری نداریم که انقلاب بهمین که مردم به آن امیدها داشتند توسط آخوندها مبدل به چیزی شد که امروز شاهدش هستیم. ولی خوب مردم که به آن شور و شغف در هیجان انقلابی بودند، دکتر جهانشاهلو از ستم شاهی مدافعه کرد.

من یادم است در موقعیکه دکتر جهانشاهلو مسئول تبلیغات در فرقه دموکرات آذربایجان بود موقعیکه ما در مقالاتمان می نوشتیم «محمد رضا شاه پهلوی» او اعتراض می کرد که لازم نیست آنطوری بنویسید. چه شاهی، چه فلانی. شما بنویسید «پسر رضا خان» ولی حالا صد در صد از محمد رضا شاه و دستگاه او دفاع میکند.

او در مقدمه کتابش می نویسد: «... تا جایی که دست داد همه را بدون کم و بیش و مهر و کینه به این و به آن یا آنچنانکه هست در دست دآوری هم میهنان می گذارم...»^۱

ولی پس از خواندن نوشتارش صدها بد و بسی راه به عده ای از مسئولین حزبی و فرقوی وارد آورده است. در نوشته هایش فحشهای رکیک و ناسزا از قبیل رجاله، هرجائی (ص ۱۳۷) و غیره و غیره پر است. من نمی دانم این موضوع چقدر حقیقت دارد ولی آنطوری که من شنیده ام اصلاحات ارضی تقسیم زمین مالکین میان دهقانان، که حتماً هم شامل حال خانواده و اقوام دکتر جهانشاهلو هم شد. در نوشتارش اتهام به بعضی از مسئولین فرقه، همچنین اختلافاتی که در زندان قصر با یک عده از محبوسین ۵۳ نفر داشته در این کار بی دخالت نبوده. به همین جهت به بعضی ها

^۱ «سرگذشت ما و بیگانگان» بخش یکم ص ۲ خاطرات دکتر نصرت الله جهانشاهلوی افسار.

نسبت هایی داده است.

حال شما تصور کنید. اکثر زندانیان سیاسی گروه ۵۳ نفر اعتصاب غذا کردند و واقعاً هم در آن موقع شجاعت و از خود گذشتگی نشان دادند ولی دکتر جهانشاهلو و چند نفر دیگر از این کار امتناع کردند که گویا این کار را اردشیر بدون اطلاع دکتر ارانی برآه انداخته بود که خودش در خاطراتش آورده است.

چنانکه خاطراتم را نقل کردم من هیچگاه در قصر قاجار زندانی نبوده ام ولی این موضوع را از اکثر آنهائیکه جزو ۵۳ نفر بودند شنیده ام و همه اعلام گرسنگی را يك شجاعت می دانستند. حتی فرخی یزدی که در آن سال در زندان بود در این باره شعری دارد که در اینجا می آورم.

صد مرد چو شیرعهد و پیمان کردند

اعلام گرسنگی بزندان کردند

شیران گرسنه از پی حفظ شرف

با شورو شعف ترك سر و جان کردند

واقعاً این عمل زندانیان در آن سالها شجاعت بود و بایستی استقبال میشد نه اینکه با آن مخالفت شود. يك موضوعی که دکتر جهانشاهلو در خاطراتش آورده است که من مستقیماً با آن سروکار داشتم را نقل می کنم و آن قضیه فعالیت یوسف افتخاری است.

یوسف افتخاری از اشخاصی است که در سابق در همان دانشگاهی که در آن نمایندگان زحمتکشان کشورهای مختلف به تحصیل مشغول بودند و من در باره این دانشگاه قبلاً هم نوشته ام. او یکی از اشخاصی بود که در موقع اعتصاب کارگران نفت جنوب فعالانه شرکت کرده بود ولی او همیشه چپ روی هائی داشته چنانکه بنام طرفدران تروتسکی (تروتکیست) معروف بوده است. وی اختلافاتی در زندان با گروه ۵۳ نفر و دیگران داشته است. نوشته هایی هست که من هم خوانده و هم شنیده ام. ولی يك موضوع که

دکتر جهانشاهلو مطرح کرده او را یکی از اشخاص برجسته نهضت کارگری در سالهای اول بعد از شهریور ۲۰ قلمداد کرده است. چنانکه در اوائل خاطراتم در جریان و تشکیل شورای متحده نوشته ام من مستقیماً در این کار از نزدیک فعالیت داشتم و شاهد خرابکاری همین یوسف افتخاری در مخالفت با وحدت زحمتکشان بوده ام و سپس موقع حرکت به پاریس برای شرکت در شورای سندیکای جهانی به نمایندگی از طرف شورای متحده مرکزی و توقیف در تهران، از اسکندری شنیدم که همین یوسف افتخاری و مهندس تاج بخش را از طرف مقامات امپریالیزم به پاریس بعنوان نمایندگان اتحادیه هائی که وجود خارجی نداشتند، فرستاده بودند. حال اینگونه اشخاص را دکتر جهانشاهلو جزو نمایندگان واقعی نهضت کارگری قلمداد کرده است که آدم تعجب می کند.

در باره شروع فعالیت جهانشاهلو در حزب توده باید بگویم که او در اوائل تشکیل حزب، چنانکه خودش هم نوشته داخل حزب نشده بود و یکی از فعالین و مبتکرین تشکیل سندیکای معلمین و محصلین بوده است. دکتر جهانشاهلو هم جزو آزادیخواهانی بوده که بعد از استالینگراد معروف داخل حزب شده اند. حال این مسئله مربوط به اختلافی است که با عده ای از گروه ۵۳ نفر داشته است و یا علت دیگری دارد نمی دانم.

در باره مرگ پیشه وری که او در خاطراتش نوشته است من چنانکه قبلاً نوشته ام صحیح نمی دانم و در این باره قبلاً توضیح داده ام. همچنین مرگ قاضی اسداللهی در جبهه، من شخصاً از نزدیک شاهد جریان بودم. قاضی اسداللهی را غلام یحیی نکشته است. قاتل او تفنگداران ذوالفقاری که از دور بودند. در موقعیکه قاضی اسداللهی سرش را از سنگر بیرون آورده بود گلوله به سرش اصابت می کند.

چند کلمه در باره نوشته های شفائی. آشنائی من با شفائی اساساً پس از مهاجرت ما در باکو بوده است هر دوی ما در همان مدرسه حزبی که قبلاً به آن اشاره کرده ام مشغول به تحصیل بودیم. پس از خاتمه مدرسه حزبی او استاد دانشکده ادبیات شد و پس از دفاع از تز و گرفتن درجه پروفسوری به همراه خانم حاتمی که او هم پروفسور شد در عرض ده ها سال عده زیادی متخصص زبان فارسی تعلیم دادند که هم اکنون هم از شاگردان آنها در مؤسسات و ادارات و یا دانشگاه مشغول بکارند. شفائی مترجم شاهکار نویسنده بزرگ آذربایجان میرزا علی اکبر صابر به نام «هوپ هوپ نامه» به زبان فارسی بوده است.

شفائی در خاطراتش مقداری از زندگی در مهاجرت را بنظرم درست تشریح کرده است ولی بعضی مسائل را که فقط از این و یا آن شنیده است مانند يك حقیقت انکار ناپذیر نوشته، مثلاً در کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان جوان فعال و با استعدادی بنام شیخعلی قربانف کار می کرده است و در موقع مسئولیت خود دست به اصلاحاتی زده بود. بار اول بود که او عید نوروز را که تا آن موقع رسمی نبود و فقط مردم خودشان جشن می گرفتند، رسمی اعلام کرد و يك رشته از این کارها. خلاصه روزی که دندانش را می کشند، دهانش ورم کرده و او فوت کرد. در بعضی جاها شایع شد که او را گویا به این وسیله از بین بردند چون اجازه برگزاری جشن نوروز را داده بود. البته این صحبت خیلی بی ربط است. ولی این شایعات را شفائی مثل يك حقیقت در خاطره اش آورده است.

در خاطرات شفائی مثل اکثر خاطرات یاد شده اتهام حتی به دوستان خود زیاد به چشم می خورد. او هیچوقت در حوزه های حزبی اظهار عقیده

نمی کرد. فقط در بیرون از دایره بعضی صحبت‌های سیاسی از او سر می زد. یکی از دوستانم که هم اکنون در آلمان زندگی می کند و مدتی در باکو بود و شفائی را خوب می شناخت در یکی از نامه هایش در این باره نوشته است، شمیده، غلام یحیی می گفت که من از دو نفر همیشه مشکوکم یکی حاتمى و دیگری شفائی. پرسیدم چرا؟ گفت: این ها هیچ وقت در جلسات صحبت نمی کنند و همیشه بیرون از جلسه حرفهائی می زنند و مردم را تحریک می کنند. يك موضوع که مرا خیلی ناراحت کرد موضوع پرونده سازی برای دوستان امروزی اش است. آنهائیکه با نوشته های شفائی آشنا هستند دیده اند که وقتی او خاطراتش را می نوشت که رفقایش در زندان بودند. وی جزئیات زندگی آنها را بقلم آورد و مثل اینکه او دادستان است و به دین وسیله پرونده ای قلبی درست کرد و تقریباً اکثر رفقای دیروزی خود را بنام جاسوس تقدیم بازرسان ولایت فقیه نمود.

از اخلاق خصوصی او چند کلمه ای بگویم. منزل او در بهترین جای شهر بود. ۳ اتاق بزرگ با تمام وسایل داشت، از پنجره های اتاق بلوار شهر باکو و مناظر زیبای شهر دیده می شد. موقعیکه او به ایران رفت خانه او را به من واگذار کردند. وقتی رفتم منزلش گفت: شمیده این در آهنی را من خودم درست کرده ام و این حقیقت بود، و مبلغ ۷۰۰ روپل مخارج آن را پرداخته ام. تو باید پول در را به من بدهی. گفتم بابا تو الان ۲۰ سال است که از این در استفاده کرده ای، درهم کهنه و پوسیده شده است. خلاصه او ۵۰۰ روپل از من گرفت. من چند ماهی در آنجا زندگی می کردم ولی خانم من فوت کرد و عذر مرا از آن خانه خواستند. من هر چه این در و آن در زدم و عریضه نوشتم فایده ای نکرد. چندسالی همان خانه خالی مانده بود و اخیراً آن را معاون صلیب سرخ، چنانکه شنیده ام با «حرمت» زیاد از من به یکی دیگر واگذار کرد.

حالا موضوع پول گرفتن شفائی از من چیزی نیست. موضوع دیگری

جالب است که او بعد از تبریک و تعریف از آن خانه گفت يك چیزی هم بستو بگویم، این همسایه ما که خواننده است «گل آقا محمداً» آدم ك. گ. ب است و او را برای مواظبت از من در همسایگی ام جا دادند. گفتیم: بابا این مزخرفات چیه؟ او که قبل از تو آنجا زندگی می کرد، اداره شهرداری باکو چه می دانست که تو حتماً اینجا منزل خواهی کرد که به آن خواننده برای مواظبت از تو قبلاً منزل بدهند.

دکتر کشاورز را از تهران می شناسم وقتی او بنمایندگی مجلس انتخاب شد نطقهایش در مجلس سر و صدای زیادی براه می انداخت. در تهران چندین بار از او خواهش کرده بودم که برای کارگران صحبت کند و او با کمال میل این کارها را انجام می داد. اقدامات او و سایر وزرای توده ای در کابینه قوام تأثیر بزرگی در کشور کرده بود. مقصودم تصفیه های اوست که در وزارت فرهنگ به عمل آورده بود. او خودش هم در خاطراتش اعتراف کرده زیاد هم حزبی نبوده است و اما در مورد ستم و با نا درستی گفتگوهایش با سفیر شوروی و غیره، در این باره اسکندری تکذیب کرده است که من دیگر نمی خواهم چیزی اضافه کنم. يك روز در مسکو منزل او مهمان بودم. البته خیلی اظهار نارضایتی می کرد و از وضع داخلی حزب، از وضع شوروی و غیره

برادران دکتر فریدون کشاورز یکی جمشید و دیگری کریم بود. این آخری از کمونیستهای قدیمی بود ولی بعد از شهریور داخل حزب نشد اما فعالیت ادبی او، چه در ترجمه هایش از آثار کلاسیک و نویسندگان معاصر روسی به زبان فارسی و چه فعالیت چشم گیرش در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی خیلی مهم بوده است. بعلاوه کریم کشاورز آثار مهم و تحقیقات بزرگی در ادبیات فارسی دارد. کافی است که فقط «هزار سال نثر فارسی» او را که واقعاً جالب است نام برد.

جمشید کشاورز از روز اول تشکیل حزب در آن فعالیت می کرد، بعضی سرودها که در آن اوائل تشکیل حزب می خواندند او ساخته بود. از همه مهمتر اینکه اولین کنفرانس حزب توده ایران در منزل جمشید تشکیل شده بود. هر دوی این برادرها فوت کردند. یکی در تهران و دیگری در مسکو.

مهمترین خاطره ای که جلب توجه می کند بنظرم خاطرات ایرج اسکندری است.^۱ قبل از همه باید از رفقائی که توانستند خاطرات را جمع آوری و در دسترس خواننده بگذارند تشکر کرد.

ایرج اسکندری واقعاً هم برای تشکیل حزب توده ایران فعالیت خستگی ناپذیری کرده بود. نمایندگی در مجلس شورای ملی و همچنین در زمان وزارتش در وزارت کار، کارهای نسبتاً زیادی انجام داد. من در اینجا راجع به نوشتار او نمی خواهم زیاد اظهار عقیده کنم، فقط چند کلمه ای خواهم گفت او واقعاً چنانکه نوشتم از بنیان گذاران حزب توده است ولی به تنهایی نه، بلکه به اتفاق رضا روستا، شاید او هم در باره اسم حزب توده

^۱ نخستین بار در ۱۷ دی ماه ۱۳۶۵ قسمتی از خاطرات و یادداشتهای ایرج اسکندری تحت عنوان «یادمانده ها و یادداشتهای پراکنده ایرج اسکندری» توسط انتشارات مرد امروز در آلمان غربی منتشر شد (هنوز آلمان شرقی و غربی دو باره باهم متحد نشده بودند). ● حدود یک سال بعد، کتابی تحت نام «خاطرات سیاسی» ایرج اسکندری به اهتمام بابک امیرخسروی و فریدون آذرنور، نشر جنبش توده ایهای مبارز انفصالی، از پانز سال ۱۳۶۶ بصورت جزواتی شروع بانشار کرد. این کتاب حاوی گفتگوهای ایرج اسکندری است که بر روی نوار ضبط شده و سپس توسط آقایان نامبرده، احتمالاً کامل و بدون سانسور انتشار یافته است. بهر روی کتاب نامبرده بخش یکم اوت ۸۷، بخش دوم آوریل ۸۸، بخش سوم دسامبر ۸۸، بخش چهارم پانز ۸۹/۶۸ منتشر شده اند. ویراستار.

فکر کرده باشد، ولی این کار، یعنی تعیین اسم «حزب توده ایران» اساساً به ابتکار کومینترن بوده است.

اختلاف او با کامبخش که در خاطراتش در باره آن صحبت کرده است زیاد هم به نفع حزب توده نبوده است. لغزش کامبخش در مورد ۵۳ نفر مثل يك شمشیر دامکلس تمام عمر روی دوش او سنگینی می کرد، و وقتی او از شوروی برگشت و وارد حزب شد کارهای مهم تشکیلاتی انجام داد و او آنقدر که من در باکو دیدم آدم خیلی زرنگ، باهوش و تابع نظامنامه حزب بود، بنظرم اسکندری و روستا که دائماً موضوع ۵۳ نفر را مطرح کرده و بر علیه او بازگو و مطرح می کردند، آیا بهتر نبود از خصوصیات مثبت او بنفع حزب استفاده می کردند؟

بدون شك خود کامبخش هم در مقابل آن ها به دسته بندی عجیبی دست زد که مهمترین آنها پروبال دادن به برادر خانمش نورالدین کیانوری بوده است. که يك دیکتاتور خیلی خشن در حزب بود. بهرحال صحبت سرکامبخش و کیانوری نیست. صحبت سرخاطرات اسکندری است. من قبلاً نوشتم که باید از رفقا بابک و آذرنور تشکر کرد که خاطرات اسکندری را در دسترس مردم گذاشتند، ولی این رفقای حقیقتاً کوشا و زرنگ «میان دعوا نرخ تعیین کرده اند» از نوشته ها و حاشیه های آنها چنان بنظر میرسد که آنها بیشتر از اسکندری می خواهند خودشان را مبارزان بی چون و چرا قلمداد کنند.

سابقاً وقتی می خواستند عضو حزب کمونیست و یا حزب توده را يك کمونیست تمام عیار معرفی کنند می گفتند او طرفدار شوروی است، شورویها از او خوششان می آید. حالا که ورق برگشته وقتی می خواهند شخصی را ملی تمام عیار و «مستقل» نشان دهند می گویند، شورویها از او بدشان می آید، و یا اینکه می گویند: او همان وقت ها به شوروی انتقاد داشت، بهمین جهت هم آنها از این شخص بدشان می آمد.

از حاشیه های بابك و آذرنور بر خاطرات اسکندری این موضوع هم به چشم می خورد که رفقای جوان ما جویای نامند. نمی دانم شاید من اشتباه می کنم، بگذار خوانندگان بار دیگر حاشیه هائی که این دو رفیق به خاطرات اسکندری علاوه کرده اند و بخصوص آن سظوری که مربوط به فعالیت خودشان است دقت کنند تا مسئله روشن شود.

بهر حال مسئله بر سر خاطرات است که این رفقا واقعاً زحمت کشیده اند. امیدوارم در این راه باز هم فداکاری کنند.

نتیجه

با خواندن خاطراتم، از سرگذشت کسی که ۶۰ سال عمر خود را صرف جریانات سیاسی کرده است با خبر شدید. در اوایل ورودم به جریانات سیاسی بسیاری از مسائل را نمی توانستم خوب تشخیص بدهم، بیشتر کارهایم در اثر تأثیر وضع زندگی خودم و اطرافیانم، تأثیر محیطی که در آن بی عدالتی، ظلم حکمفرما بود و همچنین از افکار و احساسات میهن پرستی ناشی می شد. در آن ایام دارای هدف استوار و دورنمای مشخص و معین درک ایدئولوژی مترقی نبودم و با دیدگاه آن زمانی خود وضع بغرنج اجتماعی را نمی توانستم درست تجزیه و تحلیل کنم و مانند صدها نفر از هم فکرازم یافتن راه حل و شیوه درست رهائی از بدبختی ها را آنطوریکه باید و شاید نمی دانستم. مانند خیلی ها من هم راهی را که انتخاب کرده بودم از دیالک تیک تاریخ، تنوع تاکتیک در شرایط مختلف اجتماعی، تصور روشنی نداشتم، ایدئولوژی مترقی را غیر خلاقانه و دگماتیک می پذیرفتم و به قول معروف از خشکه مقدسین بودم. اگر سوسیالیزم برای کشور ما ارزش داشت آنرا قانون وار قبول می کردم و اگر در اوائل جوانی در کارهایم رمانتیزم انقلابی تا اندازه ای وجود داشت، بعدها «فاناتیزم انقلابی» مانع درک درست و حقیقی وضع موجود در جامعه

بود و به همین جهت مانند بسیاری از هم مسلکانم از روی حسن نیت دچار گمراهی و اشتباه می گشتیم. ولی کم کم و بتدریج در اثر معاشرت با اشخاص مطلع و توضیحات آنها مطالعات مشخص و بخصوص زندگی سیاسی ام، کم و بیش قادر به درک مسائل اجتماعی و با تجربه تر شدم و در این راه زندانها و محرومیت ها «معلم» اصلی و حقیقی من بوده است و از آن پس برای سعادت مردم زحمتکش میهن عزیزمان و رهایی کشور از ظلم و اجحاف و برقراری دموکراسی واقعی و عدالت اجتماعی برای همه مردم آنچه از دستم برمی آمد، آگاهانه و صادقانه با جان و دل مانند يك سرباز کوشیدم و در این راه همیشه به مسلک خود صادق و وفادار بودم و زندگی شخصی ام جدا از زندگی و مبارزه مردم نبوده است. در این مدت سعی کردم راه و هدفی را که انتخاب کرده و مقدس می شمردم با سربلندی طی کنم و در هر شرایطی که برای من پیش می آمد هیچوقت ایمان خود را و به آنچه اعتقاد داشتم از دست ندم.

آنهايکه با اعتقاد و ایمان پای به اینگونه کارها نهاده اند، کشیده و چشیده اند. می دانند که این راه، راه پر پیچ و خم و دشواری است و اکثراً توأم با شکنجه و عذاب و همه گونه محرومیت است.

در عرض ۶۰ سال با اشخاص مختلف، حوادث گوناگون روبرو شدم، در این مدت شاهد پایدردی و استقامت چهره های برجسته میهن پرست واقعی که در راه مرام و مقصدشان ترك مال و جان و ترك سر کرده اند بودم و همچنین سست عنصران و رفقیان نیمه راه، بعضاً خیانت کار را هم که بقول شاعر بزرگمان «سست عهدان» بودند که از بلا رهیذند مشاهده کردم. در این مدت رویدادهائی چه در کشورمان و چه در خارج از آن رخ داد که سیمای کشور و جهان را عوض کرد. در کشور ما انقلاب بهمن در اثر مبارزه جانانه ملیونها مردم پیروز شد و رژیم چند هزار ساله ستم شاهی سرنگون گردید ولی چندی نگذشت که در اثر خیانت ارتجاع عماسه بسر و

هم چنین اشتباهات و بعضاً خیانت بعضی از رهبران احزاب و دسته جات چپ و ضد شاهی و ضد امپریالیستی از آن جمله بعضی مسئولین حزب توده ایران، حاکمیت بدست رژیم قرون وسطی شیخ شاهی افتاد و در واقع مردم از چاله به چاه افتادند.

پس از یورش خائنانه ای که سردمداران ولایت فقیه بر علیه احزاب مترقی منجمله حزب توده ایران به عمل آورد و عده زیادی بازداشت و راهی شکنجه گاه ها و سیاه چالها شدند و در زیر شکنجه های قرون وسطائی از بین رفتند و عده ای از میهن پرستان را که هر کدامشان افتخار میهن بودند بعد از ۷-۸ سال خود سرانه و نا جوانمردانه اعدام کردند و آنهایی را که هنوز زنده مانده بودند با همه وسائل تحت فشار قرار دادند تا با نوشتن «توبه نامه» طلب عفو کنند، ولی آدم کشان غافل از آنند که آزادیخواهان شعار: اظهار عجز نزد ستم پیشه ابلهی است، اشک کباب باعث طغیان آتش است، یعنی مرگ را قبول کردند و سر تسلیم فرود نیاوردند.

برقراری حاکمیت ولایت فقیه باعث آن شد که هزاران نفر فقط برای داشتن عقیده ای غیر از عقاید و اعتقادات هیئت حاکمه مجبور به جلای وطن شوند. در این باره بهترین مطلب را در یکی از بروشورها که از انتشارات خاور است خواندم که با کمی اختصار در اینجا نقل می کنم:

«استقرار ارتجاع شیخ شاهی، ملیونها ایرانی را وادار به مهاجرت به ده ها کشور در پنج قاره جهان کرده است. این مهاجرت در تاریخ سده های اخیر کشورما بی سابقه بوده است. خروج ملیونها مغز و بازوی فعال که سرمایه مادی و معنوی عظیمی برای سازندگی محسوب می شود، می تواند به يك فاجعه اجتماعی بیانجامد. آنگاه که مهاجران با طولانی تر شدن سالهای دوری از وطن رابطه خود را با ارزشهای والای معنوی سرزمین خویش از دست بدهند»

این سطور در باره آنهایی است که مجبور به جلای وطن شده اند.

بخصوص جوانان با سواد، مهندسين، پزشگان، هنرپيشگان برجسته، متخصصين ماهر، نويسندگان و شعرا و خلاصه روشن فكران كه ميهن به آنها احتياج مبرم دارد. اكنون دور از مسكن و ماوا، عاطل و باطل مانده اند و در دل مي گویند « حافظ اين حال عجب با كه توان گفت كه ما، بلبلايم كه در موسم گل خاموشيم! »

من ديگر در اينجا از آن دهها مليون صحبت نمي كنم كه هم اكنون در كشور مانده اند و در نتيجه ديكتاتوري مذهبي با وضع بسيار بدی بسر مي برند و همچنين هزاران مبارز كه در سياه چالها ننگه داري مي شوند.

تعجب اينجاست كه با اين همه فجايع كه بسر مردم آمده است در كشوري كه « قانون جنگل » حكمرما است و يك آخوند بي سواد حكم اعدام يك جوان روشنفكر كه گناهش داشتن عقیده ای غير از طرز فكر قرون وسطائي است را صادر مي كند، بازهم دست اندركاران ولايت فقيه دم از عدالت اجتماعي مي زنند، جواب اين گونه لاطائلات را در موقع خودمرحوم فرخي يزدی گفته است: وای بر شهري كه در آن مزد مردان راست از حكومت، غير حبس و كشتن و تبعيد نيست!

بدون شك اين اعمال رژيم، نشانه ضعف و ناتواني او است نه نشانه قدرت و توانائي. و اگر ارجحاً در اوائل از فاناتيزم قشر معيني از مردم و از اعتقادات مذهبي آنها استفاده کرده جنایات خود را به نام دين ادامه مي دادند كه زنده ها را بترسانند. اكنون همان مردم با فریاد رسا ميگویند: شد مسلماني ما آلت بازچه شيخ، كيست اين آلت از اين عالم نادان گيرد!

يقين است كه دير يا زود اين « آلت » را نيز مردم از دست مرتجعين خواهند گرفت. اگر اعدامها، عوامرئبي ها تا مدتي سدی در مقابل ترقی باشد، اصولاً جلو مبارزه مردم را نمي تواند بگيرد، چون آن هدف ها و خواسته هائي كه مردم را به قيام وادار کرده بود هيچ يك انجام نگرفته و تا آن مسائل موجود است مبارزه هم ادامه خواهد داشت.

رویدادهای سیاسی بعد از انقلاب بهمن و شکست دموکراسی و آزادی، آن مسخره بازیهای کذائی، آن مصاحبه های تلویزیونی و مطبوعاتی که هیئت حاکمه براه انداخته بود را می شود نام برد. اینها توأم با ضعف و بعضاً خیانت مسئولان سابق احزاب بخصوص خوش رقصی های بعضی ها باعث شوک، سرگیجه عده زیادی از روشنفکران گردید.

تحولات عظیمی که در سالهای اخیر در جهان سابق سوسیالیستی رخ داد و هنوز هم ادامه دارد. چهره جهان کنونی را دگرگون ساخته و حتی ایدئولوژی را که تا دیروز مورد قبول خیلی ها بود متزلزل شده است. احزاب و گروهها و دسته جات مختلف و منجمله هیئت حاکمه امروزی ایران فرصت را غنیمت شمرده و هر کدام از دیدگاه خود، از نقطه نظر طبقاتی، گروهی و یا عقیدتی و خصوصی و همچنان در اثر تحریفات و اشتباهات و خیانتهایی که در همان جهان سوسیالیزم سابق بخصوص در شوروی جریان داشته و دارد عده ای را مایوس و عده ای را نهیلیست کرده است. اینها همه چیز را انکار کرده اکنون نعل وارونه می زنند و جزء تعریف کنندگان جهان سرمایه داری شده اند.

شکی نیست که جهان سرمایه داری از تحولات و دگرگونیهایی که در جبهه سابق سوسیالیستی و همچنین در میان احزاب کمونیستی رخ داده و می دهد با تمام هم خود سعی خواهد کرد با تمام قدرت اقتصادی نیروهای انقلابی و چپ را تا مدتی محدود کنند و به عقب رانند ولی نباید فراموش کرد که تحولات اخیر مَهر و نشان خود را بر چهره سرمایه داری نیز خواهد گذاشت. فراموش نباید کرد که کاپیتالیزم و امپریالیزم ماهیت ارتجاعی خود را از دست نداده است و گمان نباید کرد که اکنون گویا در این کشورها نه طبقاتی وجود دارد و نه مبارزه طبقاتی. نه استثمارکننده نه استثمار شونده و به همین جهت مبارزه هم ادامه خواهد داشت و این مبارزه با نشیب و فرازها، پستی و بلندی ها همراه خواهد بود. اشخاصی که مبارزه کرده

اند و می کنند و موفقیت‌هایی هم که نهضت آزادیخواهی داشته و خود آنها هم سهمی در آن داشته اند فراموش کرده اند و یا نمی بینند ولی از طرف دیگر، ضعف‌ها و نارسائی‌هایی که بععلل مختلف در هر نهضت مترقی پیش می آید می بینند. بنظر می رسد بی مورد نباشد که در اینجا از نوشته کسیکه در سابق در اینگونه موارد و حوادث نظرات واقع بینانه را اظهار کرده است استفاده کنم.

« ما مارکسیست‌ها خوش بینیم. شکست، زندان، مهاجرت و مرگ در این خوش بینی که ناشی از يك امر عینی است و نه حالت روحی، مؤثر نیست. مقصود از امر عینی یعنی آنکه ساخته فرضیات ما نیست، بلکه حاصل مشاهده واقعیات از خارها بسوی ستاره‌ها، این است راهی که بشر با پاهای آبله دار و خون آلود طی می کند... لنین پیوسته هشدار می داد که در تماشای تك درختها چنان غرق نشویم که جنگل را نبینیم. در جزئیات و اپیزودها در این و یا آن واقعه چنان مستغرق نشویم که از سیر کلی امور غافل مانیم. این نباشد که شکست را بینیم ولی پیروزیها را نبینیم. این نباشد که وادهندگان و نیمه راهان را ببینیم ولی سرسختان و تا آخر خطان را نبینیم، این نباشد که عامل ثابت و مکرر تاریخ را مطابق دلخواه خود بسازیم و آنرا به حربه تهدید و تذلیل روح انسانی مبدل سازیم. چنین اموری، دانسته یا ندانسته تبه کاری است یا سفاهت... »

« اگر هر رزمنده ای که در این راه گام می نهد و در آرزوی آن باشد که روز رهائی بشریت را از چنگ استثمار و استعمار و پیروزی او را در مقیاسی جهانی، صلح جهانی، آزادی انسانی، رفاه عموم بشری را در سراسر جهان حتماً و حتماً بچشم سر ببیند، توقعاتشان چه بسا به این خواهد انجامید ولی اگر بر آن باشد که به اقتضای توان نا چیز خود سنگی بر پشت برای کاخ پر شکوه آینده حمل کند و در ساختمان این منظومه نو شرکتی ولو کوچک داشته باشد تا به قصد قربت حق خود را نسبت به

خانواده انسانی بزرگ پرورنده خویش با نسبت به جهان خرم و شگرفی که در آن زیسته و از آن بهره جسته ادا نماید آنگاه هیچ نیروئی قادر نیست او را مأیوس سازد.»

این گفته های درست از آن کسی است که کتابی از او بنام «جامعه ایران در دوران رضا شاه» در سال ۱۳۵۶ تألیف و منتشر شده است. این احسان طبری است که این چنین می نویسد و در باره اش و کژراهه اش در بخش های بعدی چند کلمه ای خواهم نوشت.

چنانکه ملاحظه فرمودید صحبت از آنهایی که سیر تاریخ و مبارزه پر فراز و نشیب را خوب تشخیص نمی دهند و هیئت حاکمه هم از این عوامل یعنی ترس، یأس، جهل استفاده کرده سعی می کند نظام قرون وسطائی را استحکام بخشد غافل از اینکه امروز سطح آگاهی اکثر مردم کشورمان از تصورات آنها خیلی بالاتر است نه تنها از دوران ستم شاهی حتی از دوران قبل از انقلاب بهمن که تا اندازه ای فاناتیسم مذهبی رواج داشته است. اکنون پس از ۱۱ سال فرمانروائی ولایت فقیه تغییرات اساسی کرده و چون اکثراً ثمرات دیکتاتوری مذهبی را دیده و طعم آن را چشیده اند.

چنانکه قبلاً هم متذکر شده ام قصد نوشتن تاریخ احزاب چپ و نهضت کارگری کشورمان را نداشتم و هیچوقت بخود حق نمی دهم و قادر نیستم که تمام جریانات و وقایع نهضت گذشته را تجزیه و تحلیل کنم. یقیناً متوجه شده اید که خواستم فقط خاطراتم و آنچه در مدت ۶۰ سال بر سرم آمده است بقلم بیاورم، ولی البته در نوشته هایم صفحاتی چند از تاریخ نهضت توده راهم در بر می گیرد و چون خودم هم از اعضای آن بودم و هستم چند کلمه ای از موفقیت ها و نارسائیها و اشتباهات را بطور کلی آن چنان که من درک کرده ام بنظرتان می رسانم.

مبارزه حزب در شرایط مختلف و با همه دگرگونیها ادامه داشته است. هم پیروزی داشته و هم ناکامی و شکست. هزاران نفر از بهترین

فرزندان میهن جان خود را در راه مردم و میهن فدا کردند تا مردم در شرایط آزاد زندگی کنند.

احزاب چپ، منجمله حزب توده ایران، به استثنای آن مدت کوتاهی که چند وکیل در دوره ۱۴ مجلس و سپس چند وزیر در دولت قوام داشته و مدت کوتاهی که در گوشه ای از کشور فرقه دموکرات حکومت کرده، هیچوقت در حاکمیت نبود که بتوان به اعمال آن و در باره اش دقیقاً قضاوت کرد. ولی اگر انصافاً و بدون تمایلات حزبی بخواهیم قضاوت کنیم باید بگوئیم که حزب توده در تنویر افکار مردم زحمتکش، ترویج ایدئولوژی مترقی بسیار موفق بوده است. در افشاء ارتجاع و امپریالیزم رل مهمی داشته است. هیچ حزبی در متحد کردن زحمتکشان به اندازه این حزب موفق نبوده، دفاع از منافع زحمتکشان مرام اساسی حزب بوده و در این راه موفقیت‌های شایانی داشته است. فعالیت حزب در بالا بردن سطح آگاهی مردم در جهت شناخت وضع اجتماعی کشور، در کار گسترش ادبیات مترقی، شایان توجه بوده است. بسیاری از نویسندگان بزرگ و شعرا یا عضو حزب بودند و یا با آن سمپاتی داشتند. در باره موفقیت های حزب اگر نوشته شود در واقع مثنوی هفتاد من کاغذ می شود و در اصل قضاوت با خود توده مردم است، تا چه فکر کنند و چه بگویند.

در باره اشتباهات، نواقص و نارسائی های حزب توده و حتی خیانت ها در جریان نهضت توده در قسمت‌های مختلف خاطراتم کم و بیش اشاره هایی داشته و نظراتم را گفته ام. اما در اینجا باید اضافه کنم که خود تشکیلات و رهبران‌شان بارها در گردهمائی های مختلف که چه در خارج از کشور و چه در داخل گذرانده اند، در این باره بسیاری از مسائل را گفته اند و در این باره اسناد زیادی موجود است. من در اینجا باید بگویم که در بالا در باره کارهای مثبت اشاره کردم، اما در این قسمت نه مثنوی هفتاد من، بلکه صدها من تجاوز می کند.

در یکی از گردهمایی های حزب کمونیست اتحاد شوروی، استالین در باره کمونیستها گفته بود که گویا آنها از خمیره مخصوصی درست شده اند مثل اینکه می خواست بگوید این ها اشخاص خارق العاده ای هستند. البته اینها صحبت های واهی است و با حقیقت به هیچ وجه تطبیق نمی کند. کمونیستها هم اشخاص معمولی هستند و هیچ فرقی و تفاوتی با دیگر مردم و مبارزان ندارند و همان اشتباهاتی که ممکن است دیگران مرتکب شوند، کمونیستها هم مرتکب شده اند و می شوند این است که خواننده گرامی تعجب نکند که چرا فلانی که خودش موقعی رفتارش آن طوری بود حالا این طوری است.

حزب توده ایران هم مثل بسیاری از احزاب چپ در عمل اصول اساسی ایدئولوژی مترقی را آنطوری که باید و شاید بنظر می رسد که، در شرایط ایران تطبیق نمی کرد. در شرایط ایران برتری دادن بر جنبه طبقاتی فعالیت بیشتر از جنبه عموم بشری، مردمی توجه داشتند در صورتیکه کشور ایران غیر از کشورهایی است که جنبه های طبقاتی آن بیشتر بارز و آشکار است، یعنی هم کاپیتالیستی اش معلوم است و هم طبقه کارگرش. در کشور ما البته حزب و تشکیلات لازم است. بنظرم باید حزبی باشد که تمام کارهایش جنبه آشکار داشته باشد، حزبی که مقصدش برقراری يك رژیم دموکراسی باشد.

اکنون کمی در کشور و بیشتر در مهاجرت، احزاب و دسته جات مختلف ضد رژیم ولایت فقیه کم و بیش در فعالیت هستند ولی همه شان پراکنده و اکثراً ضد هم که این مسئله هم بنفع رژیم فعلی است. آیا وقت آن نرسیده است که اختلافات را کنار گذارده برای نجات کشور فکری بکنند؟

اکثر فعالین و رهبران حزب، ایدئولوژی مارکسیسم، لنینیسم را مثل مذهب پذیرفته بودند، اگر گفتنش جایز باشد خشک مقدسین حزبی بودند که این موضوع هم به نهضت خود ما لطمه وارد آورد.

تاکتیک و استراتژی حزب بطور مشخص و کامل و در شرایط مختلف معلوم شده بود. الگوی اساسی و اصلی حزب توده مانند اکثر احزاب و دسته جات چپ و کمونیستی حزب کمونیست اتحاد شوروی بوده است و همچنانکه اکنون جنایاتی بنام دفاع از اسلام در کشور ما ادامه دارد و ما آنرا محکوم می کنیم. ما نمی توانیم جنایاتی که بنام دفاع از کمونیسم در شوروی و دیگر کشورهای کمونیستی رخ داده را محکوم نکنیم. اینگونه جنایات که در شوروی رخ داده نمی تواند برای حزب ما الگو و سرمشق باشد. دنباله روی ها، بعضی اوقات نا دیده گرفتن منافع و سنن ملی و خصوصیات قشرها، اختلافات رهبران حزب، دسته بندیها، تک روی بجای کار دسته جمعی در کارهای تشکیلاتی، رفیق گرائی، تعیین اشخاص تصادفی به مقام های حزبی. اقتباس کوکوران به جای انطباق خلاقانه اصول و اساس حزب و غیره و غیره همگی اینها ضرر فاحشی به جنبش چپ وارد آورد. چنانکه بیشتر احزاب کمونیستی جهان در کارهای خود چه از لحاظ تشکیلاتی، چه از لحاظ ایدئولوژی، تجدید نظر کردند و می کنند، حزب توده هم اگر بخواهد موفق شود حتی باید این کارها را «حتماً» انجام دهد.

اما آنچه مربوط به زندگی و فعالیت من است سعی کرده ام تا اندازه ای در خاطراتم بنظر خواننده برسانم و باید بگویم که من هم مانند هزاران نفر از شرکت کنندگان مبارزات مردم کشورمان بودم و اگر در این کار خشت کوچکی هم بوده باشد برای ساختمان عمارت بزرگ خوشبختی و سعادت و ترقی برداشته ام. اگر کار و کوشش و فعالیت من جنبه های مثبتی هم داشته است من خودم را خوشبخت محسوب می دارم.

من هیچوقت از کارهایم پشیمان نیستم و هر چند که عمر دو باره نصیب انسان نمی شود، اگر عمرم را از سر می گرفتم باز هم همین راه مبارزه را با کنار گذاشتن اشتباهات گذشته تکرار می کردم.

شکی نیست دیر یا زود قوای مترقی کشورمان بر ارتجاع چیره خواهد

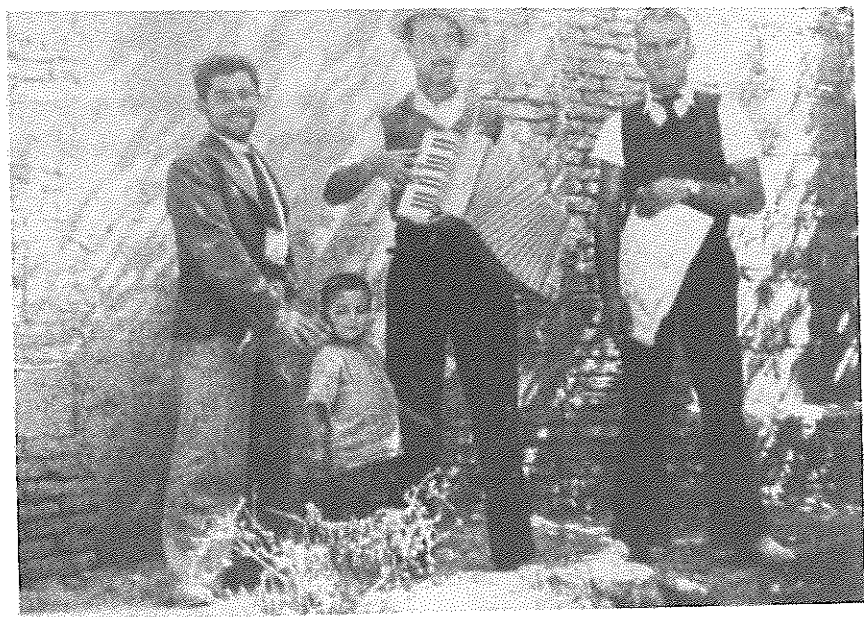
شد و من نمی خواهم نصیحتی به جوانان بگویم و یا راه مبارزه را آنطوریکه
بفکر می رسد ارائه دهم، ولی امیدوارم عبرت گرفتن از خطاها، تقویت
کردن جنبه های مثبت مبارزه، از تجربه های راه رفته گان خودشان نتیجه
گیری کنند. کار مقدس برادران و خواهران ارشدمان را دنبال کنند و پرچم
آزادی را در راه آزادی نگهدارند.

کوی نومیدی مرو، امیدهاست

سوی تاریکی مشو، خورشیدهاست



شمیده در ۱۱ سالگی ۵-۱۹۲۴



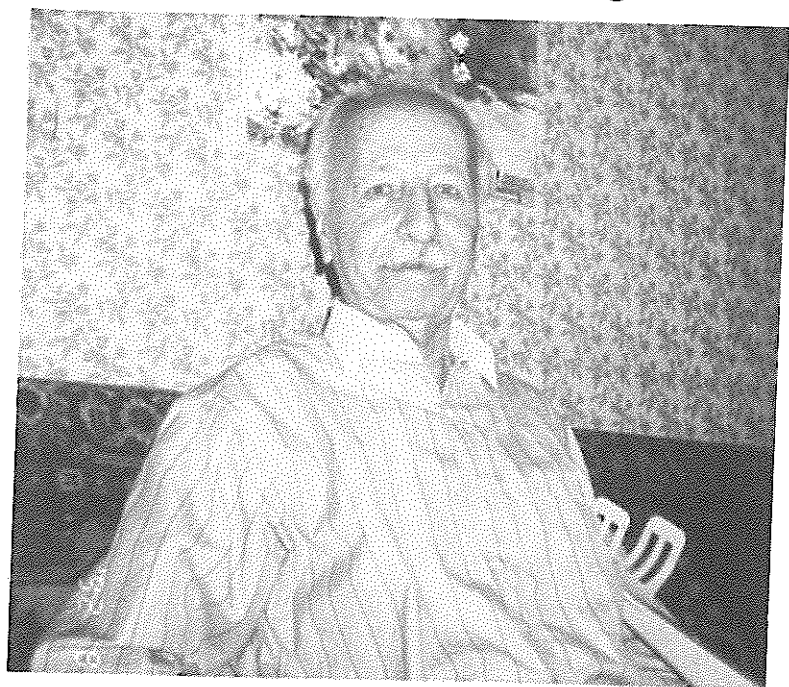
شمیده در اصفهان - ۹ - ۱۹۳۸



شهربانومادر شمیده ردیف پائین از چپ



شمیده در آکادمی حدود. ۱۹۷۰



شمیده در تابستان ۱۹۹۳



کنفرانس شرق شناسان در باکو. ۱۹۶۰





شہ پلہ

فیض پور

مظاہر می

منصوری



از راست به چپ نشسته: شاهین، شمیدیه، محمدزاده
ایستاده: امین زاده - هاشمی



سرهنك ۲ قاضي ژرال دانشيان سرهنك شهيد
(در ابتدای نهضت آذربایجان)